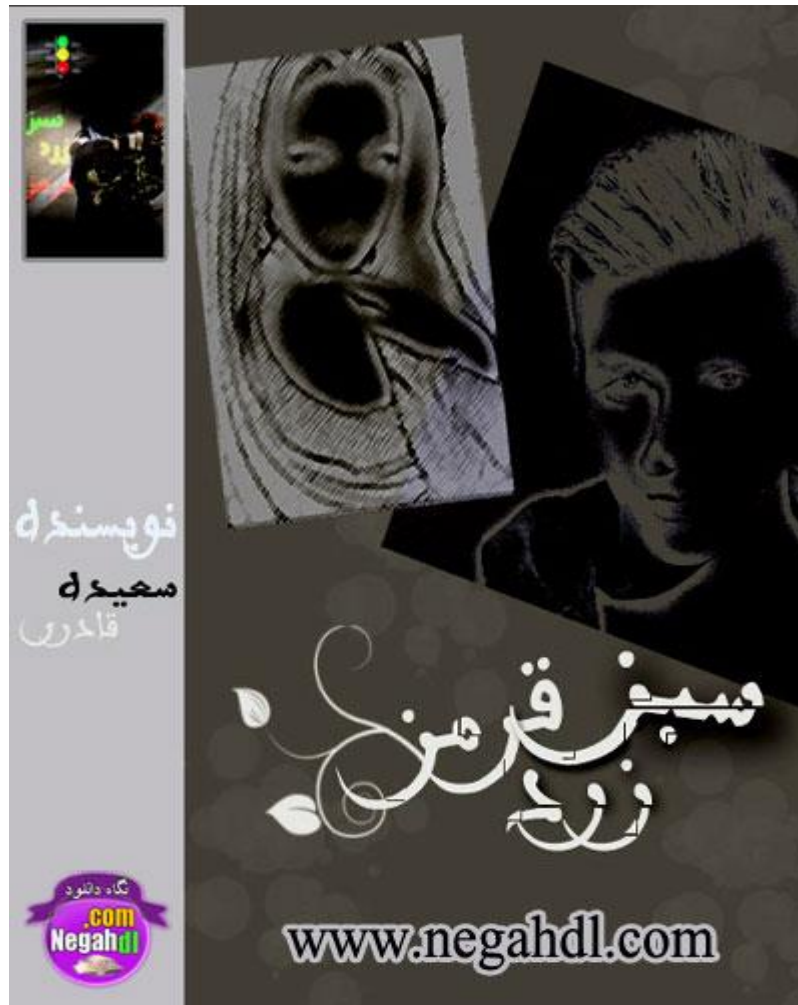


رمان سبز، زرد، قرمز | SaeideMT کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



سبز، زرد، قرمز

نویسنده: سعیده قادری

مقدمه

دنیا جای بزرگیه که توی این بزرگی همه چیز نهفته اس.... همه چیز هر چیزی که فکرشو بکنی... یکی از اون چیزا

رنگه...رنگ یکی از ویژگی های قشنگه زندگیه...یه ویژگی که اگه نباشه همه چیز بیروح میشه...هر چیزی هر احساسی هر کاری یه رنگ خاصی داره...ما داریم با رنگ زندگی میکنم...با رنگ عاشق میشیم...با رنگ زندگیمونو میسازیم...سبز رنگه زندگیمونه...زرد رنگ نفرتمونه...قرمز رنگه عشقمونه...سبز،زرد،قرمز!!!

سبز،زرد،قرمز...سبز،زرد،قرمز...سبز،زرد،قرمز...از بچگی فقط همین ۳ رنگ یادم مونده و هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه!!! از این ۱۸ سال زندگی فقط میتونم بوی خوش گل های نرگس رو حس کنم! از وقتی یادمه سر همین چهار راهها بودمو سر همین چها راه ها بزرگ شدم..همین چهار راهی که انقدر کثیف میشد که آدم حالش بهم میخورد...هر ۳ ماه یه بار ما روی یه رفتگرو نمیدیدیم...همیشه امید داشتم که شاید با همین گل فروشی و پول جمع کردن بتونم یه دست لباسه درست حسابی بپوشمو اینارو از تنم در بیارم!! تا یه ماشینو که شیشه اش پایینه به چشمون میخوره و ضیفه داریم بریم و التماس کنیم که ازمون گل بخرن وگرنه نمیتونیم پول اون روزو جمع کنیم باید تنبیه بشیم،شبو روز باید پول جمع میکردیم وگرنه کتک میخوریم یا غذا بهمون نمیدادن!! - آقا بیا بگیر دیگه، گل خوش بوییه تو نمیری

- آقا گل نمیخوای؟؟؟ برای خانومتون، خانوم شما چی گل نمیخوای؟؟

- خانوم این گلا قرآنی حرف نداره ها، ببینین چقد خوش عرطه!! - جفله تو گل نمیخوای؟؟؟ میشه هزار تومنه خیلی نیستا

به هر بدبختی شده پول اون روزو جمع و جور کردم...نزدیک بود دوباره غذا کوفتم کنن!! حالا بیشترم میتونم تا هنوز

پیدامون نکردن!! رفتم سراغ یه ماشین دیگه اما دیگه اوضاع بر وفق مراد نبود دیگه کسی گل نمیخردید برای اونا خوب پول میدن به خودم که میرسه هیچکس نمیخره!! اینم از شانسه ماس!! هنوز داشتم خواهش و التماس میکردم که صدای بمه زری ریزه مته مته اومد رو عصایم : - روژ زود باش ممد خپل باز رم کرده کجا رفتی تو باز، زود باش دیگه، دِ تکون بده اون تن لشتو

مته همیشه دست از پا دراز تر رفتم طرف وانت داغون اصغر سیاه، از این ماشین فقط ۴ تا تاییر و یه بدنه مونده بود، نمیدونم دیگه با چی اینو میروند چون واقعا هیچی نداشت، صاف و تمیز انهو کف دست خداو کیلی! تنها راهی که از

این تیرونه درندشت یاد گرفتم همین راهه داغونه خاکی بود که یه راست میخورد به خرابه ی مُمد خپل، جلو در خرابه

نیش ترمزی زدو همه رو پرت کرد پایین و گازشو گرفت و رفت! دسته زری رو گرفتمو مشکوک گفتم: - باز که گند نزدی؟؟

- نه دست کم گرفتی مارو؟؟ زدم یه درست حسابیشم زدم

- چی چی هست؟؟؟

- تو کوچه ولو بود منم ورش داشتم... ۵، ۶ میخوره

محکم کوبیدم فرق سرش که دیگه نتونه از جاش بلند شه، میگه گند نزدم نگو که خر گند زده، خاک تو سرت با این

عقل نمکی که خدا بهت عطا کرده!! - آی که ازرائیل هرچی زود تر بیاد جونتو بگیره، خاکه رس تو سرت ۵، ۶ ساله؟؟؟ شله بی مغز ۵، ۶ ساله تمامه حروف

الف با رو با جزئیات بلده کل تیرون رو انگشت کوچیکشه! بچه دزدی ۲، ۳ ساله نه ۵، ۶ ساله، خرس گنده شده براش

خودش!! مُمد خپل دمار تو در میاره بدبخت ... همینطور اینارو میگفتیمو میرفتیم داخل!! تا رسیدیم داخل صدای گوش خراشه مُمد خپل اومد: - لاشخور، ا...ا...ف...ف...ک کردین...ا...ی...ن...جا برای چی نگهتون میدارم؟؟؟ ها؟؟؟ ف...ف...فک کردین...ا...ا...اینجا کاروان

سراسر؟؟؟ ها؟؟؟ ج...ج...جمع کنین ب...س...ساتتونو گمشین...ب...بیرون!! دم گوش زری گفتم: - من میدونم این با این لکنت داغونش آخر سر تو همین حرف زدن نغله میشه!! زری ریز ریز خندید و کم کم نفرات جلویی کم و کمتر میشدن رسید به زری مُمد خپل با اون شکمه گندش که

توش پر از زور گویی و اون شلوار پاره پارش که از وقتی که یادمه پاش بود و موهای فر فریش و اون چشمای گندش و اون زیر پوشی که از بس کثیف شده بود به زردی نه به نارنجی میزد نگاهی به زری کردو رو صندلیش جا به جا شد و گفت: - بب...ب...بگو ببینم...ا...امر...وز چ...چ...چی آور...ردی؟؟

زری با سرعت رفت تو یکی از اون اتاقای خرابه و با یه بچه اومد... با دیدن اون بچه تمومه موهای تنم سیخ شد... چشماش خیس اشک بود... یه بچه ی معصومو تنها مثل همه ی بچه های دیگه ی اونجا که از همون بچگی دزدیده شده بودن... همه ی اون بی گناها... همه اون بچه های معصوم... یه باند یا یه گروه خیلی بزرگ که میشه گفت در حد یه دزد یا خلاف کار بودن... هیچکس اهمیتی نمیداد!! هیچ پلیسی حتی تابحال از جلوی در اینجا هم

نگذشته..انگار اینا خلافکار حساب نمیشدن...انگار خانواده ی همه ی این بچه ها منتظر بودن که بچه هاشونو

بدزدن...بچه زار میزد : - بابایی...موخوام بلم خونمون

ممد با دیدن پسره از جاش پرید...دوباره رم کرد...داد زد :

- این و از ک...ک...کدوم گوری ورش داشتی آو...و...وردیش اینجا؟؟؟...این که هم سن...سنه ننه ی خدا...خدا

بیامورز مه

هه حالا نیازه اینقد جمله های طولانی رو ور کنی؟؟؟کم کم منم دارم لنکت میگیرم !! پسره زل زده بود به من و با التماس نگام میکرد و اشک میریخت!!آروم بهش لخدند زدم و سرمو تکون دادم!!کارمون

این بود ولی همیشه دلم براشون میسوخت...هیچ وقت نمیخواستم جای زری باشم...به کار خودم خیلی قانع تر بودم

ممد دوباره داد زد : - زری ..گ..گمشو تو...تو اون انباری ن...ن...نمیخوام قیافه ی ن...ن...نکبتتو ببینم

زری سریع سرشو تکون دادو چادورشو گرفت و دوید سمت انباری...البته همه ی اتاق های این خونه یا همون خرابه

شبيه همون انباری بود...فقط اسمشو گذاشته بودن انباری...ممد خپل با اعتماد بنفس سرشو با تاسف تکون داد و

دستشو کشید تو موهاشو گفت : - روووووو ... پغی زدم زیره خنده...این باز سوزنش گیر کرد،به اسم من که میرسید به اندازه ی یه فیلم سینمایی باید نگاش

میکردم تا اسممو به زبون مار زدش بیار،بالاخره بعد از یه نیم ساعت چهل و پن دقیقه ای رو رو کرد تا به ژینش

رسید...حالا نصفش میکردی نفس در اومده ... - روووژین تو ...ح...حواست...ب...به این...ب...بچه..ب..باشه..چ..یز یادش بده

- بله ممد خپ..خپ..نه خان..آره بله ممد خان

از زور خنده داشتم میترکیدم اما به یه لبخند کفایت کردم...آروم دسته بچه رو گرفتم و با خودم بردمش تو اتاق...بابام

۷ .. ۶ سالی میشد که مرده بود...گل فروشی نمیکرد...ولی روزنامه میفروخت...یه روز که داشته روزنامه میفروخته

وسط خیابون یه موتور میزنه بهشو مغزشو متلاشی میکنه و در میره...بچه هنوز داشت گریه میکرد بردمش دادمش

دست ننه کلسومو گفتم : - ننه اینو مواظبت کن تا من یه توک پا برم تا مستراح

هه دستشویی... اصلا شبیه دستشویی نبود به زحمت میشد بهش گفت دستشویی... خیلی سخته بود که حتی دستشویی هم نمیشد بهش گفت... به هیچ وجه جایی کثیف تر از دستشویی وجود نداره مگه نه؟؟ اما اینجا ۱۰۰ بار از دستشویی بدتر بود... بوی بد تمام فضا رو گرفته بود و وقتی میرفتی داخل خطر مسمومیت خیلی زیاد بود برای همین همیشه یه پارچه میبردیم که ببندیم در دماغمون... اوف... چرا نمیاد بیرون، دوباره کوبیدم به در و گفتم: - د بیا بیرون دیگه الان انفجار میشم

- خیلی خوب حالا... صب کن دلم درد میکنه

صدای معصوم (معصومه) شش انگشت بود، دوباره داد زدم .. - معصوم بپر بیرون جون عزیزت... زود باش پرده رو زد کنار و دستمالو از دور دماغش باز کرد و آفتابه رو داد دستم و گفتم: - بیا ارزونیت... چقد داد میزنی عزیزم

معصوم مثلا با کلاس حرف میزد... اعصابه منم بهم میریخت... با تشر گفتم: - مرگو عزی... مز... حالا همون که گفتمی... یه کلام درست حسابی نمیتونی حرف بزنی خداسر شاهده

آبی به دستم زدم و رفتم سمت اتاق... تا رفتم داخل دیدم ننه داره با بچه حرف میزنه، اتاق ما ۲ تا بالش داشت که حالا شده بود ۳ تا... غذا رو که علی آشپز بهمون میداد... هر روز به وقتش... وقت خوابمونم ۲ سه تا پتوی پاره پوره میدادن بهمون، کلامو رو سرم جا به جا کردم و رفتم کناره پسر نشستم و گفتم: - خب حالا جغله بگو بینم اسمت چیه؟؟

پسر دو تا پلک زد و گفت: - امیل حسین (امیر حسین) - چند سالتنه امیر حسین؟؟

- ۵ ساله ... بچه که الان فهمیده بودم اسمش امیر حسین فین فینی کرد و اشکشو با سر انگشتش پاک کرد و گفت: - من موخوام بلم خونمون، من مامانمو موخوام

ننه کلسوم با مهربونی دستشو کشید رو سر پسر و گفت: - مادر ناراحت نباش میبریمت یکم اینجا میمونی بعد میریم خونتون فردا که شد تو با روژین میری یکم پول در میاری

بعد دیگه میای خونه فقط ۳، ۴ روز طول میکشه باشه؟؟

با تعجب به ننه نگاه کردم... ننه هم دیگه پیر شده، نمیتونه درست فک کنه... چی میگه برا خودش تا وقتی ممد خپل

زنده اس ما نمیتونیم برا خودمون تصمیمای به این بزرگی بگیریم... نگاهی بهش کردم، چشماشو بست و سرشو آرام

پایین بالا کرد! اشونه هامو انداختم بالا و رفتم سمت متکا...یه چرت کوتاه تا وقتی که غذا میرسه... تا سرمو گذاشتم

رو متکا رفتم

XXXXXXXXXX با صدای علی نگهبان از خواب بیدار شدم...داشت داد میزد:

- غذا آماده اس بیاین

پاشدم و دستی به صورتم کشیدم...با چشم دنباله ننه کلسومو امیر حسین گشتم، نبودن حتما رفته بودن برا غذا...پام

خواب رفته بود لنگون لنگون به سمت حیات رفتم که یهو رضا جیب بر جلوم واستاد...این دیگه چی میگه وقت گیر

آورده، با اخم نگاش کردم اونم با اخم نگام کرد و گفت: -ها؟ سمیه دیگه برا ما تاقچه بالا میزاری؟؟ جمع کن بساطتو مته آدم رفتار کن وگرنه میدونم چجوری باهات تا کنم

تو هنو اون رو سگه من و ندیدی

سمیه!! بز این اسمه لعنتیو به زبون آورد، بزور خودمو کنترل کردم پوزخندی زدمو گفتم: - مال این حرفا نیستی، حالام برو اونور باد بیاد

- تو باز خوشی زده زیر دلت ها؟؟ باز یه روز تونستی پول جمع کنی اینجوری کبکت خروس میخونه ها؟؟

- به تو هیچ ربطی نداره

رامو کج کردم که برم، بازومو گرفت و گفت: - تو که آخرش ماله خودمی میدونی که اون موقع اس که درماری از روزگارت در بیارم که خودتم نفهمی از کجا

خوردی

- باش تو بمونو رویا پردازی کن! مرتیکه ی عوضی...رفتم سمت ننه و برو بیج نشستم خیلی زیاد بودیم!! تقریبا کل گدا های شهر همینجا بودن..اونایی

که گدایی میکردن..بعضی از اون جنگ زده هایی که جاییشون مجوح بودو انتخواب میکردن با به بعضیا میگفتن باید

مته کورا باشید اونا هم اینکارو میکردن...کور...لنگ..لال..هر کسی که فکرشو بکنین..ما هم که تو بخش گل فروشی

بودیم!! معصوم که همینجا عاشقه حمید نو خودی شد و ازدواج کرد!! با اینکه خیلی وقته اینجام با همه فقط در حده

سلام و علیک بودم!! بیشتر ممد و معصومو زری و اون رضای عوضی درو بر من بودن!! امیر حسینم ساکت شده بود دیگه زیاد گریه

نمیکرد! کنار ننه کلسوم بود! رفتم پیششون داشتن تخم مرغ آبپز میخوردن موهاشو بهم ریختمو گفتم: - خوشمزه اس؟

- نه

میدونم که نیست.. نمیدونم چرا پرسیدم.. بچه های تنها.. دلم بر اش سوخت.. نه فقط امیر حسین همشون... همه ی اینایی که میدوزدنشون... دلم برای همشون میسوزه... هیچکاریم نمیتونم بکنم!.. تمام بدبختیمون از همینه از اینکه نمیتونیم کاری کنیم از اینکه فقط باید صبر کنیم ببینیم چی میشه... دستمو کشیدم رو صورتشو گفتم:

- کمکت میکنم برگردی کوچولو فعلا همین و که هست بخور فردا برات یه چیزه دیگه میخرم

چشماش برق زد و دستاشو کوبید بهم و گفت: - بستنی بخل میخلی؟؟

- باشه بستنی برات میخرم!! حالا بخور غذا تو

- باشه خاله

خاله!! خاله چه کلمه ی نا مفهومی... انگار تا حالا نشنیده بودمش... خاله چیه؟؟؟ کیه؟؟؟ از اینکه اینو بهم گفت یه احساس

خاصی پیدا کردم... حس کردم باید بهش کمک کنم... به همشون به همه این آدمای بدبخت... به همه ی اینایی که زور میشنون... البته اگه زور میشنون یا زور میگن از اجباره فقط و فقط اجبار... حتی ممد خپلم آدم خیلی بدی نیست

اونم مته ماس... گرفتار سرنوشتش شده.. اما دزدی یا قاچاق زیاده رویه.. برای این کارش مجازات میشه!! ننه کلسوم وقتی غذاشو خورد با امیر حسین رفتن تو دخمه ی خودمون منم پشت سرشون راه افتادم همینطور که

میرفتم صدای رضا جیب بر و صادق ۱۳ میومد گوشامو تیز کردم ببینم چی میگن: - یه خونه اس توی ( بنظر خیلی پولدارن باید اونجا چند نفرو بفرستیم ببینیم کی میرن کی میان تا بتونیم یه پول

حسابی به جیب بزنیم

- باشه فردا من و اصغر سیاه میریم ببینیم چی به چیه بعد بهت میگم بیا ها؟ خوبه؟

- آره خوبه منتظرتم

- آره، این شد باشه منتظر باش

\*\*\*\*\*  
دوباره یه شب کذاییه دیگه قرار بود صبح

بشه... چرا ما به دنیا اومدیم... سرمو گرفتیم بالا و به آسمون نگاه کردم و با

نالِه گفتم : - خدایا چرا ما باید اینجوری باشیم؟ چرا نمیشد همه ی مردم مته هم باشن ها؟ خدا

انصافه؟؟... باشه... باشه اشکال

نداره... میسوزمو میسازم... بالاخره پولمو جمع میکنم و خودمو از این کثافت میکشم بیرون و اونوقت انتقاممو از همه

ی این مردم ندیده میگیرم... همه ی اونایی که پولدارن یه ماشین بگیرن که برکش چشم آدمو کور کنه... اما ندارن ا

تومن بدن به ما که شبمونو روز کنیم... دارن سرخ آب سفیداب بگیرن بزنی به خودشون ندارن بدن یه دست لباس

بگیریم برا خودمون که این لباسای پاره پوره رو نپوشیم... انتقاممو میگیرم از همه... خدایا از توهم انتقاممو

میگیرم... تویی که صدای اونارو شنیدیو صدای من و نشنیدی... گریه های این مردمو نشیدی... خدایا تو که

عادلی... تو

که مهربونی دیگه چرا؟؟ چرا؟؟؟

هنوز میخواستم با خودم بگم که ننه کلسوم با آرنجش زد تو دلم و گفتم : - بخواب روژ... بچه تازه خوابش برده بزار

بخوابه اون چادرمم بده، بدم روم

چادر و دادم بهش و با کلی فکر و انتقامو امید چشمامو گذاشتم روی هم ... ×××××××× با صدای گریه ی امیر

حسین از خواب پریدم... ای خدا بگم چکارت کنه بچه... همه داشتن آماده ی رفتن

میشدن... آماده برای خرحمالی... برای عرق ریختن... برای پول درآوردن... برای یه تیکه نون که بخوریم... دست از

گله

و شکایت برداشتم و زیر لب زمزمه کردم : - خدایا به یاد تو به نام تو به رضای تو... خودت پشتم باش .... روم نمی

شد بیشتر از این با خدا دردو دل کنم... وقتایی که عصبی میشدم هرچی میتونستم میگفتم وقتایی هم که

حالم خوب میشد یا دلم میگرفت دوباره یادش مکردم... خدایا خودت من و ببخش ... هیچ وقت صبحانه بهمون

نمیدادن خودمون اگه خیلی کار میکردیم دخل اونروزو جمع میکردیم بقیش میشد برا

خودمون... امروز امیر حسین هم همرام بود باید براش قاقالیلی میخریدم... قول داده بودم دیگه... اصغر سیاه اومد و

باز



سوار ماشین شدیم... تا قیافه ی اصغر و دیدم یاد حرف دیشبش افتادم... باز میخوان برن دزدی... خدایا خودت بخیر

بذگرون... اینا آدم بشو نیستن.. همین رضا.. یه بار که داشته جیب میزده گرفتنش ۱۰ روزم زندان بوده... البته چند روز

بیشتر نبود ولی چون خیلی سرو صدا کرد بیشتر نگهش داشتن... ما که سرمون به کار خودمون بود... ۱۸ سال یه روال خیلی تکراریه زندگی... برو جون بکنو برگرد یا کتک بور یا نخور... بخواب برو برگرد... چقد دیگه گله کنم خدایا؟؟ چقد... پس کی دلت بحال من میسوزه؟

همینطور داشتم تو دلم به عالمو آدم بدو بیراهه میگفتم که رسیدیم به چهار راه همیشگی با همون چراغ راهنما... دوست تنهایی های خودم... تازه بعضی وقتا هم دلش برام میسوخت و قرمزش گیر میکرد... با امیر حسین پیاده شدیم و همه متفرق شدیم... یه چهار راه بود که آسفالتش ترک برداشته بود... سمت چپ یه تابلوئه بزرگ بود که

نمیدونم روش چی نوشته فقط شکل یه چند نفر روش کشیده بود... همین زرقو برقیبا... همینا که از بالا به آدم نگاه میکنن... سمت راست کلی مغازه بود... کلی درختم وسطه جاده ها بود که همدمای من بودن... خیلی دوستشون داشتم... دست امیر حسینو گرفت و یه فشار کوچولو بهش دادم گفتم: - امیر کوچولو تو فعلا بشین تو این سبزه ها بازی کن تا من پول جمع کنم برات به به بخرم باشه؟؟

- باشه خاله

دلم براش ضعف رفت... تاحالا نتونسته بودم با هیچ کدوم از اون بچه ها ارتباط برقرار کنم اما امیر جغله از همون اول

تو دلم جاشو خوش کرد ...

به طرف یه ماشین که شیشه هاش پایین بود و طرف داشت سیگار میکشید رفتمو آروم گفتم: - آقا گل نمیخوای؟؟

مرده نگاه تحقیر آمیزی بهم کردو گفت: - من پول اضافه ندارم به شما بدبختا بدم

بعد گازشو گرفت و رفت، دلم میخواست بکشمش! نه دلم میخواست خودمو بکشم که دیگه اینقدر تحقیر نشم!!! اینم زندگیه؟؟ خدایا اگه حرفای من و نمیشنوی، اگه صدای من و نمیشنوی... اگه کمکم نمیکنی... به اینا کمک کن... اصلا

به اینا پول بده... به این مردم طمع کار... آخه با این ۱۰۰۰ تومن ۲۰۰۰ تومنا خونه میخری یا ماشین؟؟ ما زندگیمون روی همینا میچرخه... آهی کشیدم و رفتم طرف ماشینای دیگه و حرفای تکراریه همیشگیو زدم ... - خانم گل نمیخوای؟؟؟

- گلش تازه اس تو نمیری .... - نه خانم تازه ی تازس .... تونستم به هر بدبختی شده پولو جمع کنم اما باید برای امیر حسینم بستنی بخرم... رفتم طرفشو گفتم : - امیر حسین بریم بستنی بخیریم؟؟  
- آخ جون بستنی بلیم، بلیم بخلیم

بغلش کردم و رفتم به طرف مغازه ها... تا رسیدم دم اولین مغازه... مغازه دار داد زد : - داخل نیایا... مشتریامو میپرونی، من پول پول خورد ندارم بهت بدم برو  
با عصبانیت نگاه کردم اما چیزی نگفتم... هرچقد بیشتر باهاشون حرف بزنی بیشتر تحقیرت میکنن... امیر حسین نگام کرد و گفت : - خاله بلام بسنی نمیخلی؟؟  
با بغض گفتم : - باشه خاله الان میخرم برات

رفتم سمت مغزه ی بعدی بدون وقفه رفتم داخلو به بستنی برداشتمو پولشو حساب کردم... اجازه ندادم طرف از دهنش یه کلمه بیاد بیرون... رفتیم بیرون همونجا رو سبزه ها نشستیم... دلم میخواست با یکی دردو دل کنم اما کی؟؟ ب کی... ناخواسته بلند بلند برای امیر میگفتم :

- آره آرزو های اونا بلند بالاست... اونا خونه و ماشین میخوان... اونا دلشون میخواد برن فرنگ... اونا میخوان برا خودشون کسی بشن... اما ما چی؟؟ ما آرزومون چیه؟؟ جز یه دست لباس یه تیکه نون برا شب چی میخوایم؟؟؟ امیر ببین ما زیاد انتظار نداریم همونم بهمون نمیرسه اما اینا چی؟؟ هرکدوم یه جفت خونه و ماشین... هرچی دلشون میخواد... امیر بنظر تو این انصافه؟؟؟ هست؟؟؟ اگه هست بگو هست ... امیر داست با ولع بستنی میخورد دور دهنش کثیف شده بود همینطور نگام میکرد و گوش میداد... شایدم اصلا

نمیفهمید من چی میگم... آهی شکیدمو رفتم سمت ماشینا... چون بستنی خریده بودم پولم کم شده بود باید باز جمع

میکردم... هرچی التماس و خواهش کردم دریغ از ۱۰۰ تومن که بدن... نه خدا تازه فهمیدم من بدبخت نیستم... اینا بدبختن... خیلی بدبخت ترن... صدای اصغر سیاه بود که میگفت : - د بیا دیگه روز... بدو

سریع امیر و بغل کردم و بردم سمت ماشین... رفتیم بالای وانت و راه افتادیم... تمامه تنم میلرزید... نمیدونستم چکا

کنم... پولم کم بود... اینبا دیگه کارم تمومه... بار سومه که پولو کامل نیاوردم... به آمنه نگاهی کردم با عجز گفتم : -  
تو ۸۰۰ تومن نداری به من بدی؟؟؟

- نه من پولم تکمیله

رسیدیم به مقصد... ننه کلسون با سبزیاش جلوی در بود... رفتم طرفشو گفتم : - ننه ۸۰۰ تومن نداری بدی؟؟

- نه ننه... میخوتای بیا از پولای من بردار ... - نه ننه... نمیخواه ... همین مونده که ننه بجای من کتک بشه... امیر و  
دادم دستشو توی اون آفتاب سوزان رفتم توی صف... یکی یکی

جلوم خالی میشدو من داشتم به ممد خپل نزدیکتر میشدم... بالاخره رسیدم بهشو دستشو دراز کردو گفت : -  
ب..ب.. بده ببینم... ج..ج.. چچچکار ... کک.. کردی .. پولو با دسته لرزون دادم بهش و شروع به شمردن کرد... شمردنش  
که تموم شد با عصبانیت سرشو آورد بالا و گفت : - ا..ا.. این.. ک.. که... ک.. م.. .. سرمو انداختم پایینو چیزی  
نگفتم... از روی صندلی اومد پایین و چونمو محکم گرفت تو دستش جوری که حس کردم

داره میشکنه... کنار گوشم داد زد : - پ...ت... یا... ره... عوضی... ف..فک کردی... ا... ینجا... ه... تله...؟؟؟ها؟

یکی کشید زیر گوشم جوری که گوشم سوت کشید... بغضم داشت میشکست... اما نمیخواستم جلوی این عوضی  
ضعف نشون بدم دستشو گذاشتم روی صورتمو گفتم : - من... من نمیخوا ... - خفه شو... فردا... فردا باید... دو... دو  
برابر... برام... بیاری... شیر... ف هم شدی؟؟؟

با بغضی که ممکن بود هر لحظه بشکنه گفتم : - آره... آره

- حالا گمشو

رفتم طرف اتاق خودمون... که رضا جلوم ظاهر شد و گفت : - دیدی اگه با من خوب تا میکریدی الان اینجوری  
نمیشد... خودت نخواستی .. رضا هر وقت من پولمو کامل نکرده بودم... موقع تنبیه که میشد جلوی ممد و میگرفت  
و نمیداشت دستش بهم

بخوره... اما الان... الان... دیگه مته قبل نیست... همه عوض شدن... همه... فک کرده صاحب منه... چون کمکم کرده

باید جواب کمکاشو بدم... خوب میدم ... اما نه اینجوری .... با همون بغض تو صدام داد زدم : - به اندازه ی کافی  
زندگیم داغون هست... به اندازه ی کافی شکستم... مگه من چند سالمه... منم زندگی میخوام ... با دو دست محکم  
زدم به قفسه ی سینش که ۲ متر رفت عقب و خورد به دیوار پشت سرش، ادامه دادم : - راتو بکشو برو از زندگیه  
من بیرون

زیر لب زمزمه کردم : - اگه بهش بشه گفت زندگی

با حاله زارم رفتم توی اتاق و خودمو انداختم روی زمینه صفت و خودمو مچاله کردم زیر پتو سرمو محکم چسبوندم

به بالشت و زدم زیر گریه...اینه...اینه زندگیه من...نه بیشتر نه کمتر...نه مامانی...نه بابایی... ۷ سال پیش تنهام گذاشتن...ننه کلسوم من و بزرگ کرد...که ای کاش نمیکرد...ای کاش میذاشت بمیرم...از مامانم اصلا نمیخوام حرف

بزنم...حتی یه کلام...وقتایی که گل میفروختم همه رو با ماماناشون میدیدم تو دلم غوغا بود...حس حسرت...حس حسودی...توی بدنم چنگ مینداخت...دوست داشتم عالمو آدم و بگیرم زیر باد کتک...اینقد بزنمشون که خون بالا

بیارن...دوست داشتم داد بزنم...که چرا من خدایا؟؟؟ چرا باید اینجوری بزرگ بشم...اینقدر گل فروختم اینقد اونجا

تابلو دیدم ولی حتی یه بارم نتونستم روی تابلو ها رو بخونم...چرا؟؟؟ چون سواد نداشتم...چون تابحال رنگ مدرسه رو

به چشم ندیده بودم...زندگیه من خلاصه شده اس توی گل فروختن و گل فروختن...آخه دردمو به کی بگم....

یک ساعت کامل گله و شکایت کردم...پلکام داشت سنگین میشد...کم کم داشت خوابم میبرد که حس کردم یه چیز

سنگین افتاد روم...با ترس از زیر پتو اومدم بیرون دیدم امیر نشسته رو من...با بهت گفتم : - امیر؟؟ چرا اینجوری کردی...زهرم پوکید

ریز ریز خندید و لباسو ورچید و گفت : - خاله خسته شدم کی میلیم خونمون؟؟

بازم دلم خواست برم برا خودم گله کنم که خالی بشم ولی جلو بچه نمیشد...داشتم نگاش میکردم که یهو رنگش عوض شد...با تعجب نگاش کردم...هی اینور اونور میشد...ورجه وورجه میکرد...یهو بلند شد و گفت : - خاله...میگم...من باهد بلم دست تویی ! یهو ابرو هام رفت بالا...همونطور داشتم با تعجب نگاش میکردم اونم داشت جون میداد یهو داد زد : - خاله بدو دیگه...داله میلیزه

سریع بلند شدم بردمش سمت دستشویی...لامپش خاموش بود پس کسی داخل نبود میخواستم ببرمش داخل که

گفت : - خودم بلدم ... بخدا دوست داشتم لپاشو گاز بگیرم...اینقده ناز بود که نگو...گذاشتمش روی زمین با دو رفت داخل دستشویی...یه

بچه ی نازه مامانی...پوستش سفیده سفید...لپش قرمز...چشماش عسلی و موهای قهوه ای...اینقده نازو کوچولو بود

که آدم دوست داشت بغلش کنه و فشارش بده...از دستشویی اومد بیرون..دستشو گرفته بود جلوی دماغش...با دست

اشاره کرد و گفت برم پایین میخواد توی گوشم یه چیزی بگه...خم شدم لبشو به گوشم نزدیک کرد و گفت : - خاله...دستشیشون...بوی بد میداد...تاااااه .. ساکت موندم تا ادامه ی حرفشو بزنه...آروم تر و با خجالتی که از توی صدایش فهمیدم گفت : - تاازشم..پیپاشونو نسسته بودن

سروش آوردم بالا با تعجب نگاهش کردم...یهو زدم زیر خنده...پیپاشون؟؟؟...بغلش کردم و انقد محکم فشارش دادم

که حس کردم داره له میشه اما چیزی نگفت...فقط خندیدم...بردمش تو خونه و نشوندمش روی زمین و گفتم : - امیر حسین...اسم مامانت چیه؟؟

- بابا میگه...مامانم رفته پیش خدا...میگه که من مامانمو فرستادم پیش خدا...بابام میگه که من بدم...گفت دوسم نداله

با تعجب نگاهش کردم...یعنی چی؟؟؟...کدوم بابایی میاد به بچش همچین حرفیو میزنه...کدوم بابایی میتونه تا این حد

سنگدل باشه...از حرفش دوباره بغض کردم و گفتم :

- نه امیر کوچولو...بابات دوست داره...تو بچشی مگه میشه!!باهات شوخی کرده جغله

داشت با چند تا سنگ که روی زمین بود بازی میکرد به همون حال گفت : -نه نداله...دوسم نداله...اونروز که خاله منیژه اومد خونمون...گفت من بلم تو کوچه...گفت من بلم بازی کنم...گفت

میخواد با خاله منیژه بستنی بخوله...به منم ندادن بستنی...منم گگه (گریه) کلدوم و رفتم تو کوچه...که اون خانمه من

و آورد اینجا

ناخداگاه اشکم سرازیر شد...من تا بحال همچین بابایی ندیده بودم...اینقد سنگدیل...تا این حد؟؟؟یه بچه ی به این

کوچیکو بفرستی تو کوچه خودت بری عشق و حال؟؟ دلَم میخواد یه بار ببینمش.... فقط یه بار... اونموقع اس که دیگه

نتونه همچین حرفایی رو به یه بچه به این کوچیکی بزنه... شاید الان نفهمیده باشه چی گفته... ولی وقتی بزرگ بشه... یه آدم چقد میتونه عوضی باشه؟؟؟ فکشو میارم پایین... مرتیکه ی عوضی... چی؟؟؟ تقصیر این بچه بوده که مامانش مرده؟... حتما سر زار مرده... وی آخه اصلا همچین حرفی معنی نمیده... اشکام همینطور میریختن روی گونه هام... پس چرا اینقدر دوست داره برگرده

ما توی این متروکه فقط یه تلویزیون داریم... که برای دیدنش باید ذره بین داشته باشیم... از ۳ × ۴ هم کوچیکتره!! امد خپل رضا رو فرستاد که براش یه تلویزیون بدزده... بسوزه پدر بی عرضگی... میگفتن میخواستن از بالکن بفرستش پایین از دستش ول شده ولو شده رو زمین... بعدشم مجبور شده از توی نگهبانیه همون خونه این تلویزیونو کش رفته... کلا وقتی برامون تعریف کرد تا یه روز کامل داشتیم میخندیدیم... از توی دنیای خودم اومدم بیرون و امیرو همونطور که نشسته بود به طرف خودم چرخوندم و گفتم: - جغله بریم تلویزیون نگاه کنیم؟؟ نیشش باز شد با خوشحالی گفت: - آله بلیم... کالتون موخوام... لبخند تلخی زدمو بغلش کردم... چرا بعضی از آدمها اونم به این کوچیکی باید اینجوری باشن... لعنت به اون پدری که

به بچش اینجوری بگه... وقتی آورده بودنش اینجا انگار برهنه بوده... پاهاشو میگم... برای اینکه یه وقت شیشه که صد

در صد تو این خراب شده هست نره تو پاهای کوچولوش همش بغلش میکنم... چرا دروغ خودمم خیلی دوست دارم

بغلش کنم... یواشکی رفتم تو اتاقی که تلویزیون بود... این اتاق با بقیه ی اتاقا یه فرق خیلی ریز داشت... اونم این بود

که یه قالی خیلی رنگو رو رفته و پاره پوره که شباهت زیادی به ملافه داشت و پهن کرده بودن وسطه اتاق که وقتی

آقا خپلو میشینه روش ماتتهتش درد نگیره یه وقت زبونم لال... گذاشتمش رو زمین و خودمم نشستم پیشش... حدود

۱۵ دقیقه باهاش ور رفتم که بالاخره شبکه هاش اومد... شبکه ها رو بالا پایین کردم که یهو امیر حسین با هیجان گفت: - خاله... همین... همین... عمو مهلبونه... خیلی خنده داله

بعد ریز ریز خندید... الهی... اینقدر که دلم برای حرفای این بچه ی معصوم سوخت برا خودم نمیسوخت... خیلی خب... حالا که باباش نمیخواستش خودم بزرگش میکنم... نمیذارم مته خودم بزرگ بشه... یه روزنه ی امید تو دلم روشن

شد، واقعا امیر کاری کرد که یه هدفی داشته باشم... باید از این به بعد بیشتر تلاش کنم آره باید تلاش کنم... نمیذارم

امیرم مته من بزرگ بشه... نمیدونم چرا این احساسو داشتم اما عاشق این احساسم بودم... هنوز داشتم فکر میکردم

که یکی اومد کنارم نشست... رومو برگردوندم.. اه بر خرمگسه معرکه لعنت... محمود یه چشمه ... یه ابروشو داد بالا که بهتر ببینه با دندونای یکی بود یکی نبودش بازی میکرد با تعجب نگاهش کردم گفت : - ها چته؟؟ چی میخوای؟؟

- تو که باز اینهو افغانیا لباس پوشیدی... این کلاه چیه سرت کردی... مته مترسک شدی بچه کلامو رو سرم جا به جا کردمو نگاهی به امیر کردم محوه دیدن تلویزیون بود دوباره برگشتم به محمود نگاه کردمو گفتم : - تورو سننه؟؟؟ این ارتباطا به تو نیومده هچلهفت... برو رده کارت

- اوه... توند نرو پیر پایین باهم پیریم بالا !! پوز خندی زدمو گفتم : - من با تو جهنم نیام ... بادی به غب غب انداختو با سر به امیر اشاره کرد : - خیلی دورو ورش میپلکی... ممد گفته اینم کار کنه حالا بش کار مار یاد دادی یا نه؟؟

با عصبانیت نگاهش کردمو گفتم : - به اون ممد بشکه بگو من جای امیر پول کار میکنم لبخند شیطونی زد و گفت : - د نه د... نشنیدی میگن هرکسی کار خودش بار خودش آتیش به انبار خودش؟؟؟ تو اگه میخوای بیشتر پول

بده... هرکی بامش بیش برفش بیشتر... بیشتر پول میدن بت ... - رفتی دوتا ضرب المثل یاد گرفتی اومدی هر دوتاشم به من گفتی؟

انگشت اشارمو به حالت تهدید گرفتم جلوی صورتشو گفتم : - با امیر کاری داشته باشی با من طرفی خرفهم شدی؟؟ ممد سپردتش به من پس جمع کن بساطتو گمشو بچه داره

تلویزیون نگا میکنه مزاحمی

همینطور که داشت پا میشد گفت : - عمله ی بدبخت... از من گفتن بود

از در رفت بیرون با عصبانیت داد زد : - عمله هفت جدته... بری دیگه بر نگردی

اه... گند زد به عصابم... به امیر نگاه کردم داشت با تعجب نگام میکرد دستمو کشیدم رو سرشو گفتم : - ببخشید داد زدم... تو برو نگاه کن من همینجام

محمود یه چشم... کلا از دار دنیا همون یه چشمو داشت که از بس بهم فشار میاورد برای دید زدنه دخترا همون بدونشم داشت از دستش میرفت... شنیده بودم که وقتی میخواستن ببرنش سربازی برای اینکه معاف بشه و بگه چشمش ضعیفه نمک میریزه تو چشمش... بی عرضه نمک زیادی ریخه و زد و چش و چالشو یکی کرده از سربازی که معاف شد هیچی از دنیا هم خدا معافش کرد... بعد از این موضوع هم آوردنش اینجا ...

امیر چند روزیه که خیلی بهونه گیر شده... همش میگه خاله بریم پارک بریم پارک... پارک دیگه کدوم جهنمیه... از بس

بیکارم پارکم باید برم حالا... من تنها جاهایی که تو عمرم تونستم حفظ شم همین خراب شده ی خودمونه و اون چهار راه فلک زده... که فک کنم خودم باید رفتگر بشم امداد کنم... ممد خپلم چند وقیه که خیلی با من سر سنگین

که نه... قبلا فکر میکردم اونم مثله ماست... فک میکردم اونم یکی مثله ماست... اما اشتباه کردم... همه باهم فرق میکنن... خیلی بد ذاته... از بس توی این چند روز از دستش کتک خوردم که دیگه دست و پامو حس نمیکنم... دوست

دارم زمین دهن باز کنه من برم داخلش!! خدایا من میخوام واقعا بدونم همه مته من زجر میکشن؟؟؟... یه گوشه نشسته بودم ننه و امیر خواب بودن منم رفته بودم تو دنیای جهنمیه خودم... یاد دیروز افتادم که توی اتاق ممد خپل

افتاده بودم اونم با کمر بند میزدمو داد میکشید : - بار آخیره... ک..ک.. بهت فر... فرست می... میدم.. ف... ف... فهمیدی؟؟

یه ضربه ی دیگه... آخرین ضربه خورد تو صورتتم و صورتمو کبود کرد!! تابستون نای حرف زدنو از آدم میگیره... حتی

نمیتونستم دیگه بگم بیاین گل بخرین احساس میکردم دیگه طاقتم طاق شده!! دیگه حتی نای غر زدنم ندارم !! صبح قبل از اینکه با قار قار علی آشپز بیدار بشیم با نور آفتاب که مستقیم تو چشمم بود بیدار شدم... خدایا فقط

شکرت... امیر و بیدار کردم و دست و صورتشو شستم... چشمش هنوز پراز خواب بود... خودمم خسته بودم اما زندگیه



دیگه باید کار کنیم مجبورم زود تر بیدار شم... امروز... امروز... خدایا کمکم کن... کمکم کن که بتونم... این یه ماهی که

امیر اینجا بوده من همه جوهره عاشقش شدم... حتی دیگه دوست نداشتم برگرده... با اینکه میدونم اینجا اصلا بهش خوش نمیگذره ولی احساس میکردم هرچی باشه از خونه ی خودشون که بهتره... بغلش کردم و پیاده راه افتادم سمت چهار راه... گلایی رو که تازه آورده بودن رو برداشتم (گلا رو از گل فروشی میگرفتن و دراضاش عطیقه های دزدیو بهشون میدادن) ... بسوزه پدره نداری... تا چهار راه امیر روی شونم خوابیده بود کلاه م هم داشت از سرم می

افتاد و با بدبختی جا به جا کردم... بالاخره رسیدم سر چهار راه... امیرو گذاشتم رو سبزه ها چادره ننه کلسومم که آورده

بودم برا همین کار و انداختم رو امیر... بخواب جغله... بخوام که این فلاکتو نبینی... بخواب... چراغ قرمز شد و من رفتم

باز التماس و خواهش... بخر ببر... خوش بوئه... اینجوره اونجوره... با اینکه اینقدر جون میکندم ولی نمیدونستم پولم

حلاله یا نه!!! حلاله؟؟؟ گل با یه چیزه دزدی خریدن... از کوه کندنم بدتره... دوباره چراغ سبز شد و من هیچی نفروختم... سبز... زرد... قرمز ... یه ماشین اومد گفت : - آهای... گل فروش بیا اینجا میخوام همه ی گلاتو بخرم با هیجان سرمو سمت آسمون گرفتمو تو دلم گفتم : - خدایا این واقعا تویی که دوباره باهام آشتی کردی؟؟؟ با سرعت به سمت ماشین دویدم که... یه ماشین با سرعت خورد بهم... برا یه لحظه دنیا جلو چشم سیاه شد... رو زمین

پهن شده بودم هیچی حس نمیکردم ولی صدا ها رو میشنیدم : - مرده؟؟؟؟

- صدرا بیا ببریمش ... صدای داد اومد : - میگم گمشو بیا اینجا

- بدبخت شدیم... بدبخت شدیم صدرا داغون شده

- بیا بلندش کن

کجا؟؟؟ نه امیر... امیر حسین... چشمامو سریع باز کردم... درواقع چیزیم نشده بود... فقط پام یه ذره درد گرفته بود... نگاهی به دورو ورم انداختم همه دورم جمع شده بودن... صدای گریه ی امیر حسین میومد که هی میگفت : - خاله ... - از توی جمعیت نمیتونستم ببینمش... چشمام کم کم واضح میدید... دیگه چیزی تار نبود... یه نفر زد به بازومو گفت : - خانوم حالت خوبه؟؟

سرمو گرفتم بالا... پیر بود... میخورد ۴۰ .... ۴۵ باشه... موهاش سفید بود... یه خورده تپل بود... صورتشم از بس سفید بود به سرخی میزد... سعی کردم بلند شم... مرده زیر بازمو گرفت... با عصبانیت نگاهش کردم سریع دستمو کشیدم داد

زدم : - به من دست نزن... مگه کوری آدم به این بزرگیو ندیدی؟؟؟ اگه مرده بودم چی؟؟

مرده با بهت داشت نگام میکرد مردم هنوز دورمون جمع بودن و داشتن نگامون میکردن... اینا دیگه از جون من چی

میخوان... هی نگام میکردن و میگفتن : - نه نه نه... ولگرد اومد وسط خیابون هوار میکشه ... - دختره ی... نگاه کن چجوری داد میزنه بی حیا ... با عصبانیت به جمعیت نگاه کردم و گفتم : - به چی نگاه میکنی؟؟... ندیدین کسی برای نون شبش جون بکنه ... یکی یکی همه رفتن... موندن ۴ نفر... بی اعتنا به اونا رفتم سمت امیر که داشت گریه میکرد بغلش کردم و نازش

کردمو اشکاشو پاک کردم و زمزمه کردم : - هیس... خاله چیزی نشده... گریه نکن کوچولوئه خاله ... ماشینا بوق میزدن... نگاهی به وسط جاده کردم... یه ماشین تقریبا از این بزرگا بود... یه چیز عجیب که داشت این بود که... به دو طرف ماشین چوب وصل کرده بودن... یکی ماشینو از وسط جاده برداشت و یه گوشه از خیابون پارک کرد

و اومدن طرفه من... زدن دیگه... دیگه چی از جونم میخوان... خدایا میدونستم... هی... پیره مرده اومد طرفمو باز گفت : - چیزیت شده؟؟؟ خوبی؟؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم : - اگه مرده بودم چی؟؟

با شرمندگی سرشو انداخت پایین و گفت : - شما با سرعت پریدید وسط خیابون ... پوز خندی زدم... نمیدونم چرا ترسیده بودم... من که همیشه آرزوی مرگ میکنم... حالا دیگه این ترسم برای

چی؟؟؟ یکی از اون سه نفری که پشت سر مرده واستاده بود گفت : - ولش کن... بریم... این از اوناشه که خودشو میندازه وسط خیابون که دیه بگیره... چیزیش نشده میبینی که

غضبناک نگاهش کردم و گفتم : - حرف دهنتمو بفهم ...

-ها چیه بهت بر خورد؟؟؟ خودتو تو آینه دیدی؟؟؟ هه میمردی نیممردیم هیچ فرقی به حال جامعه نمیکرد... توام مته

اونا یه عوضی

پیره مرده رو کرد به همون عوضیه با عصبانیت گفت : - شما برو تو ماشین

عوضیه رفت تو ماشین منم داشتم امیر و گهواره ای تکون میدادم تا ساکت شه!! عصابم بهم ریخته بود... قلبم  
 امونمو بریده بود... هی میرفت بالا پایین منم نفس کشیدن برام سخت میشد... تو دلم به خودم نهیب زدم : - دو  
 دقیقه آرام بگیر لامصب ... ترسیده بودم... کم مونده بود بمیرم اما میدونستم همه ی ترسم فقط و فقط بخاطر امیر  
 بود... میترسیدم من بمیرمو

اون تنها بشه... بیوفته دست ممد خیل... بشه یکی مته من... یکی از غماشه همونا... کسی که حتی خودشم برای  
 خودش ارزش قاوول نشه... پیره مرده دستی تو موهاش کشیید و با کلافگی گفت : - خانم مطمئنی چیزیت  
 نشده؟؟؟ جاییت درد نگرفته؟

یه ابرومو دادم بالا و رفتم بالای جدول و همونجا واستادم و گفتم : - جنابه مثلا محترم... شما زدین دیگه... منم  
 گفتم راتو بگیرو برو... د برو دیگه... گلامو که با آسفالت یکی

کردی... خودمم کم مونده بود با آسفالت یکی کنی... دیگه چی میخوای از جونم... داد زدم : - ولم کنین  
 دیگه... بذارین به درد خودم بمیرم

بخاطر دادم امیر که تازه ساکت شده بود باز زد زیر گریه... دستمو کشیدم رو سرشو... سعی کردم خودمو کنترل  
 کنم

آروم گفتم : - جانم... هیس... جغله ی خودم... هیششش

اون مرتیکه ی عوضی که رفته بود تو ماشین... دوتای دیگه واستاده بودن داشتن با حقارت من و برانداز  
 میکردن... یکی رو کرد سمت پیره مرده و گفت : - صدرا بریم... بیخیال شو داره دیر میشه

بی توجه به اونا مشغوله ساکت کردنه امیر شدم... یه لحظه حس کردم یه چیزی بالای لبمه... دست کشیدم بالای لبم  
 دیدم... ای بابا داره خون میاد که لامصب... با پشت دستم داشتم خونو پاک میکردم که پیره مرده دستمال داد بهمو  
 گفت : - بیا... شرمنده دخترم... ما عجله داشتیم ... چشماش یه سره رو من بود... درویش کن اون چشمای هیز تو  
 مردیکه ی پیر... اه... عوضیا... دستمالو با عصبانیت ازش

گرفتم... حالا چکار کنم؟؟؟ ممد خیل دیگه میندازه بیرون من و... امیر... وای نه!!!!!! امیرو ازم میگیره... گیج و منگ  
 داشتم

اینطرف اونطرف و نگاه میکردم... گرم شده بود... خیلی وقت بود حموم نرفته بودم شاید ۲ هفته... بوی بدی گرفته  
 بودم... از همه جهت کلافه بودم... پیره مرده که انگار این پا اونپا میکرد چیزی بگه بالاخره کارشو انجام داد... یه  
 کار تو

گرفت طرفمو گفت : -امم..ببین..دخترم..ین کار ته منه...اگه..حس کردید چیزیت شده...یا...حالت بده...بگو من میام کمکت...و...یه چیزه

دیگه...من .. کلافه دستی تو موهاش کشیدم...لب پایینشو گاز گرفت...حالت فکر کردن به خودش گرفته بود...سرشو خاروند و

گفت : - تو همیشه همینجایی دخترم...مگه نه؟

اصلا تو باغ نبودم بی اختیار جواب سوالشو دادم : - هووم

یه آهانی گفت و عقب گرد کردو رفت...منم آهی کشیدمو امیر و انداختم بالا و لپشو کشیدمو گفتم : - امیر کوچولو...نترس خاله خوبه...میخواستم برات بستنی بخرم...ولی نشد...فردا میخرم باشه؟؟

امیر داشت دماغشو میگرفت با دستش...بغض کرده بود...اما حرف نزد...باید پیاده بر میگشتم...اگه میخواستم با اصغر

برم باید ۳ ساعت صبر میکردم...شروع کردم به راه رفتن...پام یه خورده درد میکرد اما میشد تحملش کرد...تو زندگی

اینقد درد تحمل کردم که دیگه اینا درد به حساب نمیان...یادمه قبلا من و سمی قلدر صدا میکردن...عصابم بهم میریخت...خب بودم...راستش قلدر بودم...از اینکه مته مامان...مته مامانی که ضرافت اینقد براش مهم بود...خانم بودن

مهم بود...انقد براش مهم بود که به اون مصیبتی دچار شد دچار نشم...وقتی مامان و توی اون وضعیت دیدم با خودم

عهد بستم که دیگه ضریف و شکننده نباشم...در مقابل هیچ حرف زوری کم نیارم...مامان چرا؟؟؟چرا رفتیو من و بدبخت کردی...اهی کشیدمو لنگون لنگون رفتم سمت خرابه های ممد خپل...معلوم نیست الان چی داره انتظارمو

میکشه...امیر چون سرپایی نداشت نداشتمش زمین به هر بدبختی بود بردمش بالاخره...تو خرابه ها کسی نبود فقط

من و ممد خپل بودیمو امیر...ممد خپل مته همیشه وسط حیاط بساط کرده بود و بافورو...تویاک میکشید...میر

غضب...غضبناک بهم چشم دوخت و گفت : - ها...با...با...ز...چ...چ...ه...ب...بندی...آ...آب

..دا..دی؟؟؟چ...را..زود...ا...ا...اوم دی؟؟؟

امیرو گذاشتم روی فرش داغونی که پهن کرده بودو واستادم و زول زدم بهش و همینجوری گفتم : - تصادف کردم آق ممد خپ...خان...گلام رفت زیر تایره ماشین

ممد با عصبانیت بافورو انداخت تو منقل و بلند شد و اومد نزدیکه من.... داد زد : -تو...توو...خ...یلی...گه...خوردی...  
ت..تصاد...ف کردی!یه کشیده زد زیر گوشم که بخاطر ه ضربه های قبلی دردش

بیشتر بود...با ترس دستمو گذاشتم رو لپام که دیگه کشیده نخورم با التماس گفتم : -ببخش...ببخش ممد  
خان...غلط کردم...شکر خوردم!نگاه آق ممد...به ولا...به مولا دیگه پول درست...جمع

میکنم...ممد خان

ممد داد زد : - نه..دیگه نه...تو...هم..هم..همش به..ب..ه من...ض..ضرر..میزنی ! موهاشو داد بالا و بلند تر داد زد : -  
س..سریع...جمع...ک..کن گم...گمشو...ب..ب..بیرون

چی؟؟ برم...وای نه خدا...یه بار...یه بار دیگه شانسمو امتحان میکنم...بیشتر از این التماس کنم...شب خوابم  
نمیبره...البته اگه جایی هم باشه که بخوابم...دوباره گفتم : - ممد خان تورو خدا بیخیل شو...همین یه بارو ببخش  
... داشت میرفت طرفه امیر حسین...من برم امیرم با خودم میبرم...کور خوندی عوضی...برگشت با عصبانیت نگام  
کرد و

گفت : - گف...گفتم...گ..گمشو...ت...تا...نک شتمت...گ..گمشو

بغض کردم...حالا کجا برم...رفتم طرف امیر خواستم بلندش کنم که باز صدای بشکه شهرداری در اومد : -  
ه..ه..هوی...!..و..نو...کودوم..گوری...می..میبری؟؟

من هیچی جز یه دست لباسه پاره پوره به غیر از این نداشتم...ولی کجا برم...دیگه باید برم گدایی...نمیتونم همین  
یه

ذره غروری هم که دارم بذارم زیر پام...شاید اگه داد و بیداد و شیون میکردم...یا به پاش میوفتادم یه ذره دلش  
برام

میسوخت اما نه...من نمیتونم...از من ساخته نیست که بیشتر از این از کسی خواهش کنم...دیگه این التماس  
کردن

شده کار همیشگیم...حالا باید برم کاسه ی گدایی دستم بگیرم و در راه خدا کمک بخوام...خدایا...چرا روزیاتو از من  
گرفتی؟؟؟آخه مگه چه گناهی کردم...خدایا من کوچیکتم...تورو جون بنده هات...کمکم کن...برگشتم  
سمتشو...دیگه

نیازی به احترام نیست...دیگه حالیم نیست...زده بودم به سیمه آخرم...البته سعی داشتم خودمو کنترل  
کنم...کلاهمو



رفت داد زدم : - هوی نالتوی... من گدا نیستم... بیا این پولتو ور دار از جلو چشم... عصبی اما آرام تر گفتم : - من گرفتار سرنوشت لعنتیم شدم ... یارو با تعجب نگام کرد و اومد پولو برداشت و گفت : - معذرت میخوام آخه شبیه ... - برو آقا برو بذار به درد خودم بمیرم برو

همنجور که داشت میرفت گفت : - خودت به درک اون بچه چه گناهی داره

راست میگفت... امیر چه گناهی داره... خدایا تو جوابمو بده... این بچه ی معصوم چه گناهی داره که باید اینجوری اینجا... اصلا نمیخوام بهش فک کنم... سرمو تکیه دادم به دیوار... دقیقا جلوی چراغ راهنما بودیم... دوست وفادار خودم.. چشم دوختم بهش و شروع کردم به زمزمه کردن : - سبز زرد قرمز، سبز زرد قرمز، سبز زرد قرمز، سب .. نمیدونم چند بار... چقد... اینو گفتم که دیگه کلا خوابم برد ...

وقتی بیدار شدم امیر زیر لباسه پاره پورم که با یه لباس گلگلی پوشده شده بود قایم شده بود... انگار نور آفتاب اذیتش

میکرد... الهی قربونت برم جغله... کلامو آوردم پایینو آرام گفتم : - جغله... امیر کوچولو... پاشو خاله

نه... چرا بیدارش کردم... حداقل تا وقتی خوابه گشنگیش حالیش نمیشه... به خودم توپیدم : - میذاشتیش همونجا میموند دیگه این چیزا اذیتت نمیکرد... به زندگیه خودت فکر میکردی دیگه ... به صدای درونم توپیدم : - اگه فک داشتی همینجا میوردمش پایین... سنگدل... رزل... بچه اس... میشد یکی مته خودت... یکی مته ممد... نباید

اینجوری بشه... نمیذارم

با یه خمیازه ی طولانی از خواب بیدار شد... اینور اونورو نگاه کرد... براش آشنا میومد اما تعجب کرده بود که چرا اینجاییم... دستی به صورتش کشیدمو گفتم : - خاله فعلا باید اینجا باشیم دیگه شرمنده ... امیر کلشو خاروندو لبخنده دل ربایی زد و گفت : - خاله من تشنمه... آب موخوام

لپشو بوس کردم و بغلش کردم... یه شیر آب کنار درختای وسطه جدول بود که فک کنم به گلا آب میداد... هم خودم

ازش خوردم هم دادم به امیر... نفس راحتی کشید و گفت : - اوووخ... سیل شدم... خب خاله بلیم گل بفلوشیم ای گفتمی... ای گفتمی... کلم کجا بود خاله... دیگه کلم ندارم ... باید بریم گدایی... اما نمیتونم... نمیتونم... دوباره اون صدا

بلند شد : - دست از این غروره لعنتیت بردار... این بچه گشنه اس... از دیروز هیچی نخورده

سرمو تکون دادمو جوابشو دادم : - دیگه غروریم داره که ازش دست بکشم نالتوی؟؟؟ کدوم غرور ها؟؟؟ اون زمانی که میرفتم التماس برا خریدن یه

شاخه گل هر چی غرور داشتم رفت...همین یه مسغالیم که مونده بدم بره؟؟؟؟نمیدم...نمیشه...دیگه نه....دوباره رفتیم

سره جام نشستیم

- خاله گل نمیفلوشیم؟؟؟

شرمزده سرمو انداختم پایین و گفتم : - نه خاله بیا استراحت کنیم فعلا

از رو پام اومد پایین آروم جوری که نشنوم ولی شنیدم گفت : - خب گشمنه خاله

بغض گلمو چنگ انداخت...چکار کنم خاله...گدایی؟؟؟نمیتونم خاله نمیتونم...ازم نخواه..یه دفعه یاد جیبم افتادم ... - شاید یه چیزی ته جیبم باقی مونده باشه ... دست کردم تو جیبم...دستم خورد به یه تیکه کاغذ...با هیجان رو به امیر گفتم : - پول داریم...پول...دار ... اه از نهادم بلند شد...پول کجا بود...تو از این شانسا داشتی الان گوشه ی خیابون ولو نبودی بدبخت...بیچاره .. چیزی

نبود جز یخ تیکه کاغذ...یا همون ...کارت...یه کارت که پوشتش چند تا شماره بود...حالا اینا چین ... یه دفعه

تصویرا اومدن جلوی چشمم...یه ماشین با سرعت خورد بهم...خوردم زمین..همه دورم جم بودن...امیر

حسین گریه میکرد...پیره مرده...اون یارو عوضیه..به همون جایی که وایستاده بودم نگاه کردم...یارو بهم یه کارت داد

و گفت : - ببین..دخترم..ین کارته مننه...اگه...حس کردید چیزیت شده...یا...حالت بده...بگو من میام کمکت ... نگاهی به اطرافم کردم...شکمم داشت از گشنگی مالش میرفت...حالا من هیچی اگه من اینجوریم امیر حالش باید

خراب تر باشه...خدایا یعنی میشه؟؟؟خودمو جم و جور کردم و به خودم نهیب زدم : - چرا نشه؟؟؟میری میگی پات درد گرفته نمیتونی کار کنی باید دیه بدی...خیلی راحت با پولش زندگیتو میکنی دیگه

دوباره اون وجدان سیریشه پیداش شد : - حیا کن.....این همه سال با گل فروشی تونستی روزیه حلال...پول حلال داشته باشی...حالا به خاطر یه روز گشنگی

میخوای حروم بخوری؟؟

-امیر گشنه اس.....نمیشه...اینقد حرف نزن به تو ربطی نداره....من اون موقع جا و مکان داشتم لعنتی...جا داشتم...حالا فقط یه تیکه کارتونه...نه بیشتر نه کمتر ... امیر داشت هی وول میخورد میدونستم گرسنه اس...کارتو اینطرف اونطرف کردم : - حالا باید چجوری زنگ بزئم!!با چی؟؟؟

یه نفر داشت از رو به رو توی عابر پیاده رد میشد امیرو گذاشتم کنارمو سریع رفتم طرفشو گفتم : - میشه برام اینو بگیری یه زنگ بزئم خانم؟؟



زنه پشت چشمی نازک کرد و گفت : - اوفف عجب بویی میدی...برو اونطرف...نه معلومه که نمیشه ... با اون کفشاش که قدشو اندازه ی برج میلاد کرده بود...حالا نمیتوست باهاشون راهم بره ها داشت جون میکند...راشو گرفت و رفت...بغض کردم...حرفایی که در روز میشنیدم...خیلی اذیتم میکرد اما یه چیزی قدرت حرف

زدنو ازم میگرفت....حس میکردم خب شاید راست میگن...شاید اگه منم جای اونا بودم از بالا به همه نگاه میکردم...شاید منم اینجوری میشدم...همنجوری لنگ در هوا وسطه عابر پیاده واستاده بودم که یکی کنارم واستادو

گفت : - موبایل میخوای؟؟

با بهت گفتم : - ها؟؟

ماسماسکه تو دستشو نشون دادو دوباره تکرار کرد : - میگم موبایل میخوای؟؟میخوای زنگ بزنی؟؟

سرمو تکون دادم که از بهت پیام بیرون آروم گفتم : - بله خانم اگه میشه

لبخندی زد و گفت : - چرا نشه بده شماره رو

شماره رو دادم بهش و خودم مشغول براندازش شدم....چادر سرش بود قدش نه دراز بود نه کوتاه....صورتش خیلی

معصوم بود مته امیر...قیافه ی ساده ای داشت...اون چیزه بقولا موبایل رو گفت طرفمو آروم گفت : - الو کن....حرف بزنی

ازش گرفتمو آروم گفتم : - الو؟؟؟

صدای مردی اومد که میگفت : - جانم بگو؟؟

چی بگم خوب؟؟؟از کجا بفهمم خودشه یا نه...نگاهی به دختره کردم انگار فکرمو خوند نگاهی به کارت کردو آروم

گفت : - فرهادی.....فرهادی ... سرمو تکون داد (فهمیدم) و گفتم : - آق فرهای؟؟

با کمی مکث گفت : - آره خودمم...اما...بجا نیاوردم؟؟

- منم دیگه...روژین

صدای متعجبش به گوشم خورد : - روژین؟؟؟کی هست این روژین؟؟

- همون که با ماشین آسفالتش کردی دیگه

برای چند ثانیه صداش نیومد یهو گفت : - آهاااا...طوری شده خانم؟؟؟جایتون ... پریدم وسط حرفش....میخواستم بگم نه که امیر اومد بهم چسبیدو آروم گفت : - خاله گشمنه سرشو ناز کردم و خطاب به طرف گفتم : - آ...آره...پام...پام درد گرفته...نمیتونم کار کنم...نمیتونم پول در بیارم ... جون گرفته بودم افتادم تو دور و شروع کردم : -حالا چجوری پول در بیارم؟؟؟از زندگی انداختیم...نون ندارم بخورم...از سر کارم انداختنم بیرون...همش تقصیره

توئه دیگه...حالا بگو چکار کنم ... - باشه دخترم...باشه...کجایین شما؟؟؟بگید پیام - همون چهار راهی که به نون شب مهتاجم کردی

باشه ای گفتو دیگه صدایی نیومد...بوق بوق میکرد...موبایلو گرفتم طرف دختره و گفتم : - ممنون خانم جان...یلی لفظ کردی ... لبخندی زدو گفت : - خواهش میکنم...با اجازه ... بلند گفتم :

- ایشالله خدا همیشه یارو یاورت باشه...برو به سلامت

- ایشالله

یه لحظه احساس کردم ننه کلسوم رفته تو جلدم...تو اوج بدبختی تونستم یه لبخند بزنی...یاد آوری ننه کلسوم خوشحالم میکرد...کاش با خودم میاوردمش

- تو باز حرف زدی؟؟؟کجا میاوردیش؟؟؟اینجا؟؟؟رو کار تونا؟؟؟کنار آشغال؟؟؟چند دقیقه...فقط چند دقیقه ساکت باش...بذار

آروم باشم فک کنم ... امیرو بغل کردم و نازش کردم گفتم : - جغله ی خاله بگو ببینم چی چی دوست داری برات بگیرم؟؟؟

- اسبابازی .... لبخندی زدمو موهای لختشو ناز کردم گفتم : - نه خاله منظورم غذا بود...چی دوست داری بخوری؟؟؟

لبشو جمع کرد و چشماشم کوچیک کرد...قیافه ی متفکری به خودش گرفت و یهو گفت : - بیتزا...من بیتزا دوس دالم...بلام میخلی خاله؟؟؟

- چرا نخرم خاله ی خودم...میخرم برات...شب شامی میزنیم تو رگ که تاحالا نزدیم !! از ته دل خندیدمو ادامه دادم : - اینقد میخوریم که دل درد بگیریم...انفجار بشیم .... دوباره خندیدم...نه واقعا خوشحال نبودم...از حرص زیادی بود...داشتم حریص میشدم...دوست داشتم...اینو دوست

داشتم...میخوام حریص بشم...چرا بقیه میتونن من نمیتونم...امیرم به تبعیت از من خندیدو گفت : - آله خاله زیاد بوخولیم

رفتم باز نشستم روی کارتونا و منتظر موندم...منتظر یه پول قلمبه که بتونیم باهاش شکمونو سیر کنیم...حتی برای

همون یه روز...امیر بچه اس...بیشتر از این نمیتونه چیزی نخوره...الان یه روزه هیچی نخورده...به روزو

نصفی...باید شکمونو پر کنیم تا بتونیم کاری بکنیم...بالاخره ماشینه بزرگی جلوی پام ترمز زد و یکی پیاده

شد...ماشین آشنا بود...یکم نگاهش کردم...آره دیگه خودش...انتظار تموم شد...اومد بالاخره...امیر و از رو پام بلند کردم

رفتم طرفش...البته لنگون لنگون که شک نکنه...وقتی رسیدم بش یه لحظه پشیمون شدم ولی باز به یاد امیر شروع

کردم به حرف زدن : -ببین چکارم کردی نالوتی...ببین زدی پامو ناکار کردی...از کارم اخراج شدم...حالا چکار کنیم؟؟؟چجوری پول جمع

کنم ها؟؟؟چجوری شکم این بچه رو سیر کنم؟؟؟خودم هیچی..این بچه چی؟؟؟پول از کجا بیارم .... پیرمرده سرشو انداخت پایینو گفت : - شرمنده ام دخترم هرکاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم

کمی مکث کردو باز ادامه داد : - اول بیا بریم بیمارستان ببینیم پات چیزیش نشده باشه بعد میریم سراغ بقیه کارا باشه؟؟

یه قدم رفتم عقب...نه بیمارستان نه...سه میشه...نباید بذارم...سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم : -

نچ...نه بیمارستان نمیام...از...از...بوی بیمارستان خوشم نیواد...چیز میشم...غش میکنم حالم بد میشه

دستی به موهای بلنده بسته شدش کشید و گفت : - باشه دخترم پس بیا بریم الان همراهم پول ندارم

دوباره سرمو تکون دادم : - نچ نمیام...همینجا خوبه شما برو پول بیارو بیا من همینجا هستم

امیر چسبید بهم و گفت : - خاله من گشتمه...غدا موخوام

پیرمرده نگاهی به امیر کردو گفت : - شما بیاین...این بچه گرسنه اس...بی حال شده...من پولم بهتون میدم

با اکراه نگاهی بهش کردم...با اینکه حس میکردم میتونم از خودم دفاع کنم اما میترسیدم...آهی کشیدمو گفتم : - باشه

دره پشت ماشینو باز کردو امیرو گذاشت داخل و درو بست و دره جلو رو باز کردو گفت : - بفرمایید

یه لحظه اخمام رفت توهم...نمیدونم چرا اما حس میکردم نباید جلو بشینم آروم گفتم : - نه ممنون بهتره برم

پیش امیر بشینم گریه نکنه !! - باشه هرطور مایلی دخترم

دره پشت و باز کرد و منم مئه میمونه چهار دست و پا از این ماشینه رفتم بالا... خب خیلی بزرگ بود... از ش خوشم اومد... با اینکه نشستنت توش سخته ولی از ش خوشم اومد... خوشت بیاد ماله مردمه... اینقد پرو شدی که میخوای ماشینم بدزدی؟؟؟ مرده نشست داخ و راه افتاد... یه چندتا سوال برام پیش اومده بود تصمیم گرفتم هر چی زودتر بگمش وگرنه احتمال انفجارم زیاد بود طبقه عادت همیشگیم کلامو رو سرم جا به جا کردم و گفتم :

- شرمنده داش اگه فضولیه... به این ماشین گنده ها چی چی میگن؟؟

پیره مده زد زیر خنده... با صدای بلند... حالا نخند کی بخند... اخمی کردم... سوالم خنده داشت؟؟ وقتی آروم شد با پشت

دست کشید رو چشماشو گفت : - دخترم... شاسی بلنده... ماله خودم نیست ماله یکی از با ... پریدم وسط حرفشو گفتم : - آها باحاله ... امیر داشت از شیشه بیرون و نگاه میکرد... انگار راه طولانی بود معلوم نبود داره کجا میبرمون ..

- کجا داریم میریم آق ... - فرهادی

- اها بله یادم رفته بود... آق فرهای کجا میریم؟؟؟

تک خنده ای کرد و گفت : - میریم ویلای من... هم یه چیزی میدیم بچتون هم پولو بهتون میدم

- آها... خوبه

رسیدیم در یه باغ خیلی بزرگ من و امیر دقیقا اینهو ندیده ها چسبیده بودیم به شیشه و نگاه میکردیم... واقعا ندیده

بودیم... چرا دروغ؟؟؟ هی میگفتیم : - واوو چقد درخت .. - وای چقد میوه .... - وای سگ .... سگ؟؟؟؟ نه!!! اووی

سگ... از سگ میترسیدم... از هیچی بیشتر از سگ نمیترسیدم... جلوی در باغ فرهای به یه پیری

مئه خودش گفت درو باز کنه و رفتیم داخل... ماشین و پارک کرد و پیاده پدیدم... امیر بغله من بود... منم پشت سر

فرهادی رفتم... یه بند انگشت باهش فاصله داشتم... چند تا ماشین دیگه... که بنظر خداتومن پولشون بود هم

اونجا

بود... من تو چهار راه بزرگ شدم... همه جور ماشین دیدم... ولی مئه اینارو کم به چشم دیدم... درو باز کرد و گفت

: - بیا تو دخترم... خونه ی خودته

هم از سگه که البته آروم بود سرو صدا نمیکرد... یا شایدم خواب بود میترسیدم هم از اینکه برم داخل تله ای

چیزی

گذاشته باشن برام... بزور لبخندی زدمو امیرو رو دستم جا به جا کردم و گفتم : - نه ممنون همینجا خوبه همینجا پولو بیارید دیگه تو نیام

مرده که یه پاش داخل خونه بودو یه پاش بیرون اومد بیرون و امیرو گرفت بغلشو گفت : - دخترم چرا اینقد لجبازی... بیا داخل بیا هم یه چیزی بخورین هم باهات یکم حرف دارم

با من؟؟؟ چکارم داره...!! قرار بود فقط پولو بگیرم و برم دیگه این کارا برا چیه... خیلی ترسیده بودم اما بازم به خاطره

امیر کوتاه اومدم... گرسنه بود... البته اگه پولو میداد براش یه چیزی میخریدم... خدایا بازم شکرت... با اکراه رفتم داخل... اوووووو چه خبره اینجا... میدونه جنگه؟؟؟؟ هر چیزی یه جا افتاده بود... هر کسیم یه گوشه ولو بود... خونه خیلی

خنک بود همه هم خواب هفت پادشاه میدیدن... ۲۰، ۳۰ نفری میشدن... خدارو شکر کردم که میتونستم حداقل بشمارمشون... همین یه چیزو مدیونه رضا جیب برم... اون بهم یاد داد... تا بتونم گل بفروشم... فرهادی امیر و با خودش

برد تو یه جایی که شبیه آشپز خونه... آره دیگه آشپز خونه بود... نشوندش رو صندلیو از تو یخچال دو تا جعبه در آورد... اگار اصلا آدم اونجا نبود فرهادی اصلا به آدمایی که اونجا شهید افتاده بودن توجه ای نکرد جعبه ها رو باز کرد و گذاشت جلو امیر و روشو کرد طرف من و گفت : - د بیا دیگه دختر چرا ماتت برده بیا غذا بخور... رفتم داخل نشستم رو صندلی... این دیگه چه کوفتیه.. صدای امیر بلند شد : - آخجوننن... پیتزا

پیتزا؟؟؟ چی هست... ای شبیه استفراغه... چقد چیز توشه... خدایا چقد سریع درخواست امیرو برایش برآورده کردی... من

۱۸ ساله دارم ناله میکنم... آهی کشیدم و زمزمه کردم : - حسودی نکن به بچه

فرهادی رو به روم نشسته بود و خیره داشت بهم نگاه میکرد... درستمو بردم و یه تیکه برداتم گذاشتم دهنم... حس

کردم میخوام بالا بیارم... ای چه میزه ای... یه دفه مزش خوب شد... چه غذای عجیبی آدم نمیفهمه ازش بدش بیاد یا خوشش بیاد... داشتیم میخوردیم که صدای فرهای بلند شد : - اسمت چی بود دخترم؟؟

دهنم پر پر بود... همونجوری بی خیال گفتم : - رو... ژین

فرهادی یه ابروش رفت بالا و گفت : - ها؟؟؟

بزور قورتش داد و گفتم : - بابا جان روژین...روژین

- آها روژین...خب ببین دخترم روژین خانم...اول بگو چند سالته؟؟

این چیزی بود که هیچ وقت فراموشم نمیشد...تا یاد سنم افتادم یادم اومد که شناسنامه و کارت ملیمو  
نیاوردم...با

کف دست زدم به پیشونیم...خاک تو سرت...احمق دیدی یادت رفت...گذاشته بودمشون زیر بالشتا باید بعدا برم

بیارمشون...سرمو تکون دادم که این فکر از سرم بره و جواب فرهادیو بدم آروم گفتم : - ۱۸ سری تکون دادو  
دستشو زیره چونشو گفت : - ببین دخترم تو ۱۸ سالته...هنوز کلی وقعت داری برای زندگی...برای اینکه یه فرد  
مفید بشی تو جامعه...برای اینکه

تو زندگیت یه هدف داشته باشی...چرا گلغروشیو انتخاب کردی دخترم؟؟

پوزخندی زدمو گفتم : - شوما فک میکنی من حق انتخاب داشتم؟؟؟...آق فرهادی این سرنوشت منه..از قبل  
نوشته شده پدر جان...من اگه

گل نمیفروختم الان باید گوشه ی خیابونا گدایی میکردم...شما تو نازو نعمت بزرگ شدین حرف من و

نمیفهمین...خوب بود میرفتمم دزد میشدم؟؟؟؟

مهربون لبخند زدو نگاهی به امیر کردو گفت : - کاری که الان میخوای بکنی...چیزی که الان میخوای...اسمش  
چیہ دخترم؟؟؟ من ۵۰ سالمه ... سرفه ای کردو ادامه داد : -بیشتر از تو پیرهن پاره کردم...با همه جور آدم سرو  
کله زدم...من خودم آدما رو بازی میدم...بهشون یاد میدم

چجوری بازی کنن...دخترم نمیتونی برای من نقش بازی کنی...بجای دروغی که گفتمی میتونستی ازم کمک بخوای !  
فهمید؟؟؟خاک تو سرت حتی نتونستی یه کاره به این آسونی کنی...بگو چرا داره اینقد حرف میزنه...اگه تحویل  
پلیسم

بده چی؟؟؟نه...نه...به قیافش نمیخورده...خدا کنه بذاره برم...حتی به اینم فک نمیکردم که اگه برم چکار

کنم...امیر...زندگی...سعی کردم به خودم مسلط باشم و جوابشو راحت بدم : -امیر گرسنه بود...خودمم  
همینطور...زندگیم شده لجن...گوشه ی خیابون رو کارتون خوابیدیم،شوما میدونی این

یعنی چی نالوتی؟؟؟میدونی زندگی تو این فلاکت یعنی چی؟؟؟تاحالا گوشه ی خیابون خوابیدی؟؟؟همه با تحقیر  
نگات

کردن؟؟؟از اینکه همه برام تاسف بخورن خوشم نیامد...نمیخوام اینجوری باشه...ازت کمک نخواستم چون تحقیرم

میکردی

لبخندی زد و گفت: - من هیچ وقت...هیچ وقت کسی رو تحقیر نمیکنم ...

تا خیال پلیس مولیس به سرش نزده بهتر درم وگرنه باید برم آبخنک بخورم

یه پا داشتم یکی دیگه قرض گرفتم امیرو بغل کردم که برم...باز صدای این بی صاحب (صاحب) در اومد...فرهای

بلند شد و گفت: - بشین دخترم...بشین میخوام یه چیزی بهت بگم ... - نه دیگه میخوام برم .... - کجا؟؟؟بازم گوشه ی خیابون؟؟؟

با عصبانیت گفتم: - کجا میخوام برم دیگه به خودم مربوطه...ممنون از غذات ... امیرو از بغلم گرفت و گفت: - بیا بشین .... بازم نشستم بینم چی میخواد بگه..از نصیحت و این چیزا خوشم نمیومد...از اینکه کاری ازم بخواد که بکنم...اینکه

بگن چکار کنم...بطور عجیبی امیر ساکت بودو داشت فقط به خونه نگاه مکیرد امیر و گذاشت رو زمین و گفت: - برو بازی کن پسرم .... امیر حسین با اکراه نگاهی بهم کردو منم سرمو تکون دادم (کسب اجازه) فرهادی نگاهی به اطراف کردو گفت: -این آدمایی که میبینی دقیقا مثل توان...برای پول زندگیشون جون کندن...الانم خسته ان...هیچ فرقی با تو ندارن

دخترم...من میخوام بهت کمک کنم .... پریدم وسط حرفش: - من نیازی به ترحم شما ... اخماش رفت تو همو گفت: - من ترحم نمیکنم دخترم...کاری که از دستم بر میاد رو انجام میدم... ۲۵ سال تجربه کاری الان من و به اینجا

رسونده...توام میتونی...استعدادشو داری...من میتونم ببینم که میتونی چه کارایی کنی ... میخواستم یه چیزی بگم که صدای خمازه ی بلند یکی مانع شد...انگار خرسای خابالو بیدار شده بودن...اوهو چه اتو کشیده...یه دختر حدودا ۲۰ یا شایدم ۳۰ ساله...با دیدن من با تعجب گفت: - این کیه؟

فرهادی با لبخند نگاهی به من کردو گفت: - این جایگزینه ....

دختره لبشو کجو کوله کردو گفت: - این؟؟

نزدک تر شد و گفت: - میدونی چقد طول میکشه کار یادش بدی؟؟چرا همون طنازو نیاوردی؟؟؟

فرهادی از جاش بلند شدو گفت: - اون لایق نیست...با اون کارش دیگه حتی حق نداره پاشو اینجا بذاره...دختره ی...استغفرالله .... دختره اومد رو به روی من و گفت: - پس قراره از این به بعد زیاد همو ببینیم...من اسمم مینوئه...مینو ... لبخندی زدو زل زد بهم منم لبخنده کجی زدمو گفتم: - آها...خوبه...منم روزم

دختره یهو زد زیره خنده... با تعجب داشتم نگاهش میکردم... چیز خنده دای گفتم؟؟؟ این زرقو بقیام دیوونه  
انا... همینجور

زل زده بودم بهش امیر داشت با یکی از اونایی که خواب بود و تازه بیدار شده بود حرف میزد... فرهادی هم تکیه  
داده

بود به سنگی که به آشپز خونشون وصل بود داشت نگاه میکرد... مینو دماغشو کشید بالا و گفت : - چه لهجه ی  
باحالی داری... مته این داشیا حرف میزنی

تک خنده ای زدمو گفتم : - شوما لفظ داری

فرهادی با لبخند داشت نگاهمون میکرد... یه نگاهه پدرا نه... کاش بابای منم یه همچین کسی بود... سرمو انداختم  
پایین... بعد از چند ثانیه صدای بلند اومد... سرمو گرفتم بالا دیدم فرهادی داره رو ته قابلمه رو به هم میکوبه!!! بلند  
داد

زد : - پاشین تنبلا ویک آپ ... یهو همهمه خونه رو برد رو هوا هر کسی یه چیزی میگفت که فرهادی باز زد به  
قابلمه و گفت : - ساکت... دیگه خواب بسه... از امروز کارا شروع... یکیو پیدا کردم... اون طنازم رفت به درک  
یهو همه از جا پاشدن... اوووها... چقد زیادن همه داشتن با تعجب به من نگاه میکردن... فرهادی گفت : - این دختر  
گله گلاب روزینه ... از جام بلند شدمو کلامو رو سرم جابه جا کردم گفتم : - ام... سلام

بازم همه داشتن نگاه میکرد... انگار شاخ بالا سرمه... خیلیاشون با ترحم خیلیاشون واقعا تعجب کرده  
بودن... فرهادی

گفت : - همکاره جدیدمونه... بجای طنازه

باز همهمه شروع شد یکی میگفت : - این چیه ورداشته آورده مگه آدم قحته

اون یکی میگفت : - ۳۰۰ سا لو نصفی طول میکشه به ان یاد بدیم چکار کنه

یکی دیگه باز ناز گفت : - اه چه بوی گندیم میده... این چیه ورداشته آورده ... دوست داشتم همشونو لتو پار  
کنم... رو به فرهادی گفتم : - باید چکار کنم؟؟؟ من میتونم گل بفروشم... چایی هم میتونم بدم

فرهادی تو اون همهمه بهم نزدیک شدو گفت : - چرا خودتو دسته کم میگیری دخترم

اصلا کاره من چی هست؟؟؟ باید چکار کنم میخواستم سوالمو پیرسم که فرهادی گفت : - یه سوپر استاره  
بزرگ میشه... خودم میسازمش

یه پسره با لبخند اومد نزدیکم و گفت : - منم کمکت میکنم کوچولو



میخواستم بگم کوچولو عمته... ولی خیلی مهربونو خون گرم بود... البته تو همون نگاه اول میشد از صورتش فهمید

سرشو به گوشم نزدیک کردو گفت : - من شهروزم کوچولو

منم با عصبانیت گفتم : - من کوچولو نیستم

فرهادی دید من دارم گنگ به همه نگاه میکنم گفت : - میدونی کارت چیه نه؟؟

پوزخندی زدمو گفتم : - باید بدونم؟؟؟ خودت بردیو دوختی دیه... چمدونم ...

فرهادی لبخندی زدو گفت : خیلی خب بچه ها رو که معرفی کنم خودت میفهمی

داد زد و گفت : - ساکت بچه ها

همه ساکت شدن و فرهادی شروع کرد به معرفی : - از این آقا شروع میکنیم... این شهروزه... یکی از بهترین

بازیگرانه مکملی که تابحال داشتم ... شهروزم با لبخند تعظیمی کردو گفت : - ما چاکریم صدرا جان

فرهادی هم لبخندی زدو ادامه داد : - مینو هم یکی از بهترین ناظران کیفیه تو ایرانه... کارش حرف نداره

حالا اینا چین که میگه... حال نداشتم بپرسم... همونجور داشتم نگاهشون میکردم .... - این شهلاست... بازیگر مکمل

زن... کارش حرف نداره ... شهلا... چشم گردوندم... یکی اومد جلو... اه اه چه قیافه ای... پشت چشمش سبز بود و

لبشم قرمز پرنگ بود... موهاشم

که دیگه جایی برای حرف زدن نداشتم... لباسش تنگه تنگ بود... اومد جلو و با ناز گفت : - خوشبختم

آره معلومه که خیلی خوشبختی وگرنه اینقد قر نمیدادی... همه چه خوشن... فرهادی که انگار میخواست همه ی

اینا

رو یکی یکی معرفی کنه ادامه داد : - مهدی طراحی صحنه... سینا و زهرا طراحانه لباس... امیر دستیار

کارگردان... مونا نویسنده ی فیلم نامه ... همه یکی یکی میومدن خوشبختیشونو به رخ میکشیدن... من این

وسط چکاره ام... به من چه که اینا چکاره

ان... اصلا نفهمیدم کارم چیه آخر... وقتی آدما تموم شدن گفت : - توام بازیگر نقشه اصلیه فیلم مایی... البته هنوز

مجوز تو نگرفتم ولی خیلی سریع میگیرم

توجه\*: اسمو کارای کاراکترارو بیان کردم که تو داستان بیشتر غرق بشید وگرنه این چیزای ربطی به داستان نداره

با تعجب گفتم : - یعنی من باید فیلم بازی کنم؟؟

همه ساکت شده بودن که حرفای من و فرهادیو بشنون... ولی تنها چیزی که گفت : - فعلا برو یه آبی به دستو

صروتت بزنی بعدا در موردش مفصل صحبت میکنم

بعد رو به یکی از دخترا گفت : - دخترم، ملیحه جان تو کمکش کن یه لباسه مناسب بده بهش، حمومم که میدونی کجاست ببرش حومو بعد... احمد

توام برو بیت فسقلیو ببر حموم (امیرو میگفت)....

میخواستم اعتراض کنم اما فرهادی سریع راشو گرفت و رفت.... سگ خورد... یه حمومه مفتیم میرم ترو تمیز که شدم

میزنم میرم.... اینا هم شادنا... با ملیحه از پله ها رفتیم بالا... تازه تونستم خونه رو ببینم... یه خونه ی واقعا بزرگ که

وسط سقفش یه چراغ خیلی خیلی بزرگ بود... پله هاشم خیلی زیاد بود... با ملیحه از پله ها رفتیم بالا.. اوووو چه

خبره.... اینقد بزرگ بود که میتونستم به جرعت بگم اندازه ی نصف تیرونه... تو نمیری چه جایبه آدم حال میکنه... رو

به ملیحه گفتم : - په تو چکا میکنی اینجا آجی؟؟؟

لبخندی زد و گفت : - من اینجا خدمتکار آقام، خانم

با تعجب گفتم : - تو مسجد خدمه ای؟؟؟

سر جاش ایستاد و گفت : - بله؟؟؟

- مگه نگفتی خدمت کاره آقای؟؟؟

ریز خندید و گفت : - نه خانم منظورم آقای فرهادیه

برای فرهادی خدمت میکنه؟؟؟ مثلا چکار میکنه... با تعجب گفتم : - برای فرهادی چکار میکنی؟؟؟

راه افتاد منم پشت سرش رفتم تو همون حال گفت : - کار دیگه خانم... کار... ظرف میشورم.. لباس میشورم... خونه

رو جم میکنم ... آها... میگم چرا لباسش اینقد اتو کشیده اس... اینجا حتی خدمتکاراشونم با کلاس... جل

الخالق... جلوی در یه اتاق

واستاد و گفت : - اینجا حمومه... شما بفرمایید داخل من براتون لباس آماده میکنم

نه فعلا نمیخوام برم حموم... نمیدونم چرا اینو گفتم... میخواستم برما اما حس نا امینی منو گرفته بود... میخواستم

اول

بفهمم قراره چکار کنم... داد زدم : - آق فرهادی..... آق فرهادی

همینطور به سمت پله ها میرفتم و اسم فرهادی رو صدا میزدم که یه دفعه در یه اتاق پشت سرم باز

شد... همونطور

سر جام واستادم اما نچرخیدم... صداشو شنیدم : - چته...ملیحه چرا هوار میکشی

ملیحه با استرس گفت : - من نبودم آقا

حس کردم یکی داره بهم نزدیک میشه... چرخیدم... اه اینکه خود عوضیشه... مر تیکه... اخماش رفت توهمو گفت :

- تو اینجا چه غلطی میکنی

عفت کلامم خوب چیزیه... خجالتم نمیکشه هر کول با عصبانیت گفتم : - تورو سننه... خوش دارم بیام اینجا ...  
نمیدونم چرا باهاش دعوا داشتیم... نه نه... میدونم یادمه اون روز چی بلغور کرد... کینه ای بودنم همین بدبختیا رو  
داره

دیگه... قشنگ یادمه چی گفت :) این از اوناشه که خودشو میندازه وسط خیابون که دیه بگیره... چیزیش نشده  
میبینی

که ( نه فقط این حرفا همشونو یادم میاد هر کسی که تحقیرم کرد، دوست داشتم به خاک سیاه

بشونمش... همشونو... عوضی... به قدم بهم نزدیک شد و گفت : - اومدی تو خونه ی من هوار میزنی پرو بازیم در  
میاری؟

رو به ملیحه گفت : - بنداز این لجن و از خونه بیرون... نمیخوام یکی مته این و امثال این تو خونه ی من باشن شیر  
فهم سدی؟؟؟

- ولی آقا .... - زود کاریو که گفتم بکن .... صدای خنده ی امیر از پایین میومد... با حرص گفتم : - من هیچ وقت  
پامو تو خونه ی کثافتی مثل تو نمیدارم... الانم میبینی اینجام فرهادی گفت اینجا باشم

خجالتم نمیکشه با شلوار نصفه آستین تو خونه ولوئه... این همه زن انجاست... واقعا که... با عصبانیت از پله ها رفت  
پایین منم پشته سرش رفتم... فک کنم چون سر و صدا بود فرهادی صدای ما رو نمیشنید... یارو رفت طرفه  
فرهادی

منم دنبالش راه افتادم تا رسید بهش گفت : - اینجا چه خبره؟؟؟

فرهادی لبخندی زدو گفت : - بالاخره بیدار شدی .... با عصبانیت دستی به موهاش کشید و گفت : - گفتم این تو  
خونه چکار میکنه؟؟؟... چرا ور داشتی آوردیش اینجا؟؟؟

فرهادی به پسره نزدیک شد و گفت : - بهت گفته بودم میارمش... گفته بودم حس میکنم ژنشو داره... من تصمیمو  
گرفته بودم

دوباره داد زد : - ولی ما حرف زدیم... من گفتم نمیخوام امثال این تو خونه ی من باشن

فرهادیم داد زد : - اینقد خونم خونم نکن هامین... اینجا خونه ی منه نه تو

هامین... اوق... چه اسمی... همینطور داشتن تحقیرم میکردن منم اینهو مترسک زل زده بودم بهشونو کاری  
نمیکردم... هامین داد زد : - خيله خب... آقای فرهادی... این شما و اینم خونتون... اینجا یا جای منه یا این... من  
میرم

فرهادی سریع دستشو گرفت و گفت : - بچه بازی در نیار... شب میخوایم فیلم برداریو شروع کنیم... میبینی که  
وقت نداریم توهم نباشی همیشه... برو لباس

عوض کن

خودمو انداختم وسط و گفتم : - آق فرهادی... من تصمیم و گرفتم... میخوام بمونم... فقط بگو چندی توش  
هس؟؟؟ چقد میماسه به ما

هامین با عصبانیت داشت نگام میکرد منم زل زدم بهش... قبل از این موضوع دو دل بودم... ولی حالا دیگه  
نمیخوام

برم... حال میکنم این پسررو سوسکش کنم... میمونم تا جونش دراد... من که جایی ندارم چه بهتر اینجا  
میمونم... آره

همینه... کار میکنم خونه هم که دارم... امیرم تو نازو نعمت بزرگ میشم... پولدار که شدم به خونه میخرم با امیر  
زندگی میکنم... نیازی ندارم به کسی بدمش... فرهادی با لبخند گفت : - خیلی بیشتر از فروختن گله!!! خیلی ...  
دستی به گردنم کشیدم و گفتم : - خیلی خب... میمونم ولی یه اتاق و باید اختصاص بدین به من و امیر و اینکه  
کسی اذیتمون نکنه

چقد با پرویی گفتم... اون به ما جا داده... کار داده... نهایت نمک شناسیه اما همینه اینا انقد دارن که میتونن  
تیرونم

بخرن... اون چیزی که من ازشون میکشم پول تو جیبیشونه... امید گرفتم... آره دارم براشو... همین این اسم باحال  
هم

اون پیری... فرهادی باز با لبخند گفت : - باشه دخترم... همه چیز هست ... بعد رو به بقیه گفت : - از هفته ی  
آینده فیلم برداریو شروع میکنیم... باید یکم با روژین کار کنیم... شهلا با ناز گفت : - بابا صدرا من میتونم  
بمونم؟؟؟

فرهادی با همون لبخند گفت : - بمون دخترم خونه ی خودته

مته این بچه ها که بهشون بستنی میدی ذوق میکنن ذوق کردو بالا پایین پرید... همه رفتن وسایل جمع

میکردن... اسماشونو هنوز خوب یاد نگرفته بودم یکی از پسرا اومد روبه روم واستادو با خنده گفت : - خوب کار کن... ما منتظر تیما .... بعد یه چشمک زد... با دهن باز داشتم نگاهش میکردم... مینو کنارم بود زد زیر خنده برگشتم نگاهش کردم با همون

خنده گفت : - سینا همیشه همینجوریه... زیاد توجه نکن... امسال که با سینا کار میکنیم کلا سرسام گرفتیم حالا خودت

میشناسیش کم کم

لبخنده کجی زدو خواستم برم بالا که با چهره ی میر غضب مواجه شدم... اوه اوه شده بود ایهو ازدها دو

سر... لبخندی زد خواستم از کنارش رد بشم که بازمو گرفت و گفت : - خودم میندازمت بیرون حالا ببین کی گفتم... دله دزد

هفت جدته... حالا که فک میکنن دزدم بذار حداقل اشتباه نکنن... پوزخندی زدمو زل زدم بهش ولی خطاب به آق فرهادی گفتم : - اتاقم کجاست؟؟؟

فرهادی راه افتاد جلو و گفت : - بیا خودم میبرمت .... راه افتادم پشت سرش... از پله ها رفتیم بالا... روی پله ها یه فرش خیلی خیلی دراز انداخته بودن... قرمز

بود... فرهادی بالای پله ها واستاد و گفت : - برو آخر این راهرو یه اتاق هست... از قبل همه چیزو مرتب کردیم... همه چیز هست کم و کسری بود به ملیحه بگو

برات راست و ریستش میکنه... فقط ... موندم تا حرفشو بزنه نگاهی بهم انداخت و گفت : - دخترم... اونجا قبلا اتاقه هامین بوده... اگه چیزی توش بود که حس کردی به اون مربوط میشه بهش دست

زن... عصباش... میدونی که !! با پوزخند کلامو جا به جا کردم و گفتم : - بله بله... ملتفتم ... لبخندی زد خواست بره که باز برگشت و گفت : - دخترم رفتی حموم استراحت کردی بیا باهم تمرین کنیم ... - باشه... فقط ... با لبخند گفت : - جانم؟؟؟

- امیر حسین کجاست... بکل فراموشم شد

- تو دلت اتاق میخواد اونم دلش اتاق میخواد دیگه... با ملیحه رفتن اتاقش که ببرش حموم .... گردنمو خاروندمو رامو گرفتم و رفتم آخر راهرو... آخرین درو باز کردم رفتم تو... یهو گفتم : - اوه اوه له له

از حرفم خندم گرفت... این تیکه ی معصوم بود... اون قبل از این که مزدوج شه کار تیغ زدن پولدارا بود... کاری که من الان میخوام بکنم .... - آخه بی عقل تو که کار کنی پول دستت میاد دیگه چرا میخواد تیغشون بزنی

- اون بس نیست بیشتر میخوام .... - حریص...بدبخت...پول ندیده .... - هستم...به زندگیم نگاه کن...همه ی اینا هستم...بدبختم چون پول ندارم...حریصم چون بدبختم و پول

ندارم...پول ندارم چون بدبختم برای همین حریص شدم...میبینی؟؟؟هستم...هرچی بگی هستم حالا دهنتمو ببند درو بستم...اتاقش خیلی بزرگ بود...یه تخت خوابه بزرگ که برای یکی بیشتر از یه نفر بود وسط اتاق بود...اتاقش

آبی بود...یه پارچه وصل کرده بودن جلو پنجره ها...پارچش قشنگ بود...میخواستم بکنمش بدم زینب خیاط برام باهاش یه پیرهن بدوزه اما باز اون صدای لامصب اومد : - د بابا میخوای اینجا بمونی...احمق الان میکنیش میگن وحشی...تو صب کن وقت داری هنوز - یه بار یه حرفه درست زدی...آفرین

دوتا در دیگه اخر اتاق بود...رفتم طرفشون یکیشو باز کردم اوهو چه اتاقی...چه بزرگه...اما نه...کفش فرش نداشت...این مته بقیه اتاقا نبود...شیر آب داره...دوشم داره...پس باید حموم باشه...یه تشتم اون وسط بود...خیلی از

تشتای ما بزرگتر بود .. - فک کنم شیر آبش طلا باشه...نگا نگا...واقعا طلای...موقع رفتن اینارو هم بکنم ببرم خوبها...رفتم سمت اون یکی

در...اینم باید دستشویی باشه دیگه...درشو باز کردم...آره درست بود...از اینکه تونستم حدس بزنم ذوق کردم و به خودم گفتم : - اون نابغه نابغه که میگن خودتی...ایوووول . چندتا در دیگه هم بود که شبیه درای دیگه نبود...اون سمت تخت بود...باز رفتم اونطرف...کفشامو در آوردم و

انداختم اون وسط...تو همون حال در کمدو باز کردم...اصلا تو این اتاق فقط یه آشپز خونه کمه میشه توش زندگی کرد کلا...برم اجارش کنم...تو کمد پر از لباس بود...همه رنگ...همه شکل...اونیکی درو باز کردم...همش کفش بود...چقد درازن کی با اینا راه میره...میشم هم قد شتر والا...کشو رو باز کردم...انواع لباس زیر...ابروهامو دادم بالا : - عمرا کار آق فرهادی باشه...شاید باشه...نه بابا بیکاره مگه کاره ملیحه اس

لباسامو در آوردم...کلامو از سرم در آوردم...موهام ولو شد رو کمرم...دستم و بردم طرفشون : - اینهو سیم ظرفشویی شدن...بازم نمیشن که اوخ اوخ

شلوارمو در آوردم و خواستم برم داخل حموم قلبش رفتم سمت در یه دکمه رو در بود...با اکراه زدمش یه صدای

ازش بلند شد... حتما قفل شده دیگه... دستگیره رو کشیدم... آره قفله... دستامو بهم کوبیدم و رفتم سمت تخت... به چیز

عجیب کنار تخت بود... بیشتر بهش خیره شدم... چند تا دکمه روش بود... با خودم گفتم: - بیخیال روز دست نزن -  
نچ همیشه... حرف نزن باید بینم چیه

یکی از دکمه ها رو زدم یهو صداش بلند شد... از روی تخت پریدم پایین و دستامو مشت کردم اونطرف اونطرفو نگاه

کردم ... - کیه... بیا بیرون... بیا بیرون و گرنه میزنم لهت میکنم... گفتم بیا .... بیشتر گوش دادم دیدم نه... صدا از این ماسماسکه... شعر میخوند... جل الخالق... بیخیال گذاشتم بخونه و رفتم سمت

حموم ... - اوممم... یه دوش آب گرم بعد از دو هفته واقعا آدم و به حال میاره... نه همیشه این شیره آبه چشمم و گرفته... بعدا

میکنمش میدم ممد آبش کنه

- باز گفت ممد... دیگه ممدی نیست... خودت قراره پولدار شی... تنهایی

\*\*\*\*\*  
بودن... ملیحه خندیدو گفت: - خانم من همه رو کوچیک انتخاب کردم... خیلی لاغرین... یکم غذا بخورین

لباس رو که پوشیدم ملیحه هولم داد و گفت: - از توی این اینه قدی بینین... چقد بهتون میاد خانم... چقد ناز شدین... چقد تغییر کردین ... موهامو تو حوله پیچیده بودم... رفتم جلو آینه به خودم خیره شدم .... - این دیگه کیه؟؟؟... منم؟؟؟ اواف... چقد تغییر .... با خنده به ملیحه گفتم: - تمیز شدم نه؟؟

ملیحه هم لبخندی زدو گفت: - آره تمیزه تمیز شدی خانم ... داشتیم با حوله موهامو خشک میکردم که یاد امیر افتادم یهو گفتم: - امیر کجاست؟؟؟

- خوابه خانم... حمومش کردم خوابید .. - ممنون

موهامو از حوله در آوردم که یهو صدای جیغ ملیحه اومد برگشتم دیدم زل زده به موهام با بهت گفتم: - خانم چقد موها تون بلنده ... نگاهی به موهام کردم گفتم: - خودمم دوسشون دارم... میگم ملیحه این شلواره خیلی چسبیده بهم... اذیتم میکنه .... ملیحه لبخندی زدو گفت: - آره خانم اینا چسبونن... لین دیگه .... - اسمشون لیه؟؟؟

- آره

چه اسمی... یه شلواراه به قولای لی با یه پیرهن که عکس یه گل روش کشیده شده بود تا روی باسنم بود آستیناشم

بلند بود...خواست روسری سرم کنه که گفتم: - نه جون عمت...من از این جینگولک بازیا خوشم نمیاد...کلاهی چیز ی بده

ملیحه در به کشو رو باز کرد و گفت: - اینجوری باشه خوبه؟؟؟ دستتو بکش روش ... - چقد نرمه....آره همین خوبه .... کلاه رو کج گذاشت روسرم....جلوش یه آفتاب گیر کوچیک داشت...ملیحه با نیشی باز گفت: - خانم خیلی خوشگل شدین....فقط یکم آرایشم کنی دیگه تکمیل میشی

- نه...نه...آرایش اصلا...من خوشم نمیاد ... - باشه هر جور دوست دارین...ولی خانم چه چشمایی دارینا .... لبخند تلخی زدمو گفتم: - آره همین چشمای لعنتی همیشه کار دستم میدن....به نمم رفتم...اونم چشماش مته من بود - باید خوشحال باشید خانم همه مثل شما چشمای رنگی ندارن مخصوصا ایرانیا....آبی خیلی به قیافتون اومده....فقط

صورتتون یکم سوخته که ما بهش میگیم برنزه .... چرخیدو م تو آینه به خودم نگاهی کردم گفتم: - آره همه مثل من چشم رنگی ندارن...ولی خوشبختی دارن....ای کاش خدا بجای چشمای رنگی بهم یه خوبختیه رنگی میداد....یه زندگیه سبز...یه خوشبختی با خانواده....با ننه...با بابا .... آهی کشیدم که یه دفعه صدای فرهادی اومد: - دخترم...روژین...بیا بیرون کارت دارم .... درو باز کردم رفتم بیرون...قیافه ی فرهادی دیدنی بود...واقعا....فرهادی دهنش باز مونده بود با بهت گفت: - دختر تو چقد ماهی

پوز خندی زدمو گفتم: - چشماتون ماه میبینه....این ماهی به دردم نمیخوره...خب آق فرهادی بگو باید چکار کنیم؟؟؟

مینو هنوز نرفته بود صداش میومد...با فرهادی رفتیم پایین....مینو هم مته فرهادی دهنش وا مونده بود...دیگه دارن

زیادی شورش میکنن...پوفی کردم از پله ها رفتم پایین فرهادی دستشو دارز کردو گفت: - روی مبل بشین دخترم ... نشستم رو همون مبل کنار مینو....مینو گفت:

- با این قیافه ی تو میشه یه چهره ی مشهوره ایرانی ساخت...واو چه شود

فرهادی که روبه روی ما روی مبل نشسته بود حق به جانب گفت: - من همیشه میدونم باید دست رو کی بذارم...این فقط یه طرف قضیه اس....حالا باید بازیشو ببینید .... مینو با تعجب گفت: - مگه شما دیدین؟؟؟

فرهادی در جواب یه لبخند زد....همونجا که نشسته بودیم ملیحه یه خرمن برگه آوردو گذاشت رو میز و

رفت....فرهادی به برگه ها اشاره کردو گفت: - اینا رو میبینی....تا هفته ی دیگه اینارو باید حفظ کنی...این فیلم نامه اس....حرفایی که تو باید تو فیلم بزنی ... پقی زدم زیر خنده....دلمو گرفته بودم همینجور داشتم میخندیدم....فرهادی هم خندیدو گفت: - به چی میخندی دخترم؟؟



فین فینی کردم و گفتم : - آق فرهادی... من اگه سواد داشتم گوشه ی خیابونا سیر نمی‌کردم... کار گیر می‌اوردم .. فرهادی آهانی گفت و فکر کرد... به دفعه گفت : - بعد از این فیلم میفرستمت شبانه درس بخونی... برای این فیلم با کمک مینو اینا رو حفظ میکنی... مینو میگه تو کم کم حفظ کن... زیادم خودتو اذیت نکن چون سر فیلم برداری به چیزایشو می‌گیم همون لحظه ... باشه ای گفتم بلند شدیم که بریم تو اتاق یهو به صدای خنده ی بلندی از بالای پله ها اومد... با تعجب بالا رو نگاه کردم... او هو... هامین عوضیو شهلا که خنده کنان داشت برای هامین ناز میکرد اومدن پایین... وقتی رسیدن پایین... هامین برای یه لحظه خیره به من نگاه کرد یهو اخماش رفت تو همو رفت کنار فرهادی نشست و گفت : - حالا میخوای چکار کنی بابا؟؟ میخوای این فیلم بازی کنه؟؟ و بعد به من اشاره کرد .... بابا؟؟؟؟ پس پسرشه... می‌گم چقد ناز نازی... شبیهم هستن... افاده ای... انگار از دماغ فیلم افتاده... اوق... فرهادی لبخندی زد و گفت : - آره... من مطمئنم پتانسیلشو داره ... هامین پوز خندی زد و گفت : - آره پتانسیل خیلی کارارو داره ... فرهادی نگاهی به هامین کرد و گفت : - هامین... میخوام تو با روزین کار کنی... مینو کار داره نمیتونه ... من و هامین یهو هر دو تامل از روی مبل بلند شدیم... هامین نگاهی به من انداخت و با عصبانیت رو به فرهادی گفت

: - اوه... پدرجان مار از پونه بدش میاد... من می‌گم نمیخوام با این فیلم بازی کنم... فیلمه منه... چرا باید بازیگر شو شما

انتخاب کنی ... فرهادی هم از جا بلند شد و گفت : - کارگردانم منم... پس من می‌گم کی خوبه کی بد... روزین نمیتونه بخونه... پس برو کمکش کن .... من که اصلا تو باغ حرفای اونا نبودم... داشتم این عوضیو برنداز می‌کردم... نه همیچین بدکم نیس... مته باباش بود

چشمش قهوه ای... فک کنم اینم یا گل می‌فروخته یا روزنامه... چون صورتش سوخته بود... اما سفید تر از صورت من

بود... به زردی میزد... موهاش نه خیلی بلند نه خیلی کوتاه... کنار موهاش یا ریخته بوده... یا ماشینشون کرده بوده... سمت راست موهاش یه خورده کم پشت بود... موهای بالاشو هم کج زده بود... عجب... نگاهی به شهلا کردم... غضبناک داشت من و نگاه میکرد اومد طرفمو گفت : - جمع کن خودتو... لبو لوچت آویزون شده... حتی فکرشم نکن... هامین به بدبخت بیچاره ها نگاه نمیکنه

پوز خندی زد و گفتم : - ارزونیت... منم به این افاده ایا نگاه نمیکنم... توهم جمع کم خودتو... انگار میخوام بدزدمش... اگه بهم نگاه نمیکنه

دیگه دردت چیه؟؟؟ بدبخت ... فرهادی و هامین هنوز داشتن جر و بحث میکردن...رو به ملیحه گفتم : - ملیحه امیر حسین کجاست؟؟

- تو اتاقه...فک کنم باید بیدار شده باشه ... - تو کدوم اتاقه؟؟؟

- تو اتاق روبه روی اتاق خودتون خانم !! رفتم طرف اتاقشو درو باز کردم...بعد از این همه وقت بالاخره یه خواب راحت کرد...این خونه براش راحت...اما خوب

فرهادی میتونست برامون خونه بخره وقتی اینقد لفظ میکنه چرا یه خونه نخیرید .... - خیلی پروئی به مولا...جا داده...اتاق داده...غذا داده...بست نیست؟؟؟

به خودم نهیب زدم : - نه که نیست...نیست آقا جان نیست...میبرم...همه ی خونه زندگیشو با خودم میبرم...حالا صب کن و ببین

وای...تو خواب چقد کوچولو تر میشه...آروم دستی به موهاش کشیدمو گفتم :

- امیره خالش...امیر...پاشو جغله...پاشو دیگه

با اهن اوهون از خواب بیدار شد...نشست رو تخت و گفت : - سلام خله ... - سلام به صورته نشستت جغله ی خله...پاشو پاشو صب شده بریم صورتتو بشور ... - باشه خاله...عمو سینا لفت؟؟

پیشو کشیدمو گفتم : - آره رفت خاله...میادش حالا پاشو

یه لباسه خیلی با مزه تنش بود...یه شلواره آبی با یه پیرهن چهار خونه...موهای قهوه ایش ریخته بود تو

صورتش...بلندش کردم بردمش سمت دستشویی که تو اتاق بود...صورتشو شستمو باهم رفتیم پایین ....  
\*\*\*\*\* هوا تاریک شده بود...از شبا متنفرم...همیشه بدبختیای من شباست...شب بود که نم مرد...شب بود که بابا بدبختم

کرد...شب بود که من یتیم شدم...هوا تاریک بود وقتی یه گلغروش خیابونی شدم و شب بود که فهمیدم باید دست

به یه همچین کاری بزنم...الانم شبه و من تو خونه ی یه فرده غریبه نشستم روی مبل...امیرو با ملیحه توی آشپز

خونه داشتن غذا میخوردن...من و فرهادی هم نشسته بودیم روی مبل...اون عوضی که طرفای عصر بود با اون

زنیکه رفتن بیرون...خدایی که تیکه ی همین...به همدیگه میان واقعا...فرهادی که حرف نمیزد تو فکر بود...منم که

داشتم درو دیوارو دید میزدم که یه صدایی اومد فرهادی داد زد : - زینت...زینت اف افو بردار ببین کیه

زینت یکی دیگه از خدمه ها بود که وقتی من اومده بودم نبودش...تو خونه کلا ۳ تا خدمت کار

بود... زینت... ملیحه... فاطمه ... اونجور که فرهادی گفته بود فاطمه رفته برای مرخصی... با تعجب گفتم : - اف اف دیگه چی؟؟؟

فرهادی با لبخند گفت : - اف افه دیگه... ایفون... به زنگه که بجای در زدن ازش استفاد میشه

- آها ... در خونه باز شد و شهروز و سینا و زهرا اومدن داخل... انگار همه باهم دوستن اینجا... عجب... سینا با خنده اومد

طرفمو دستشو طرفم دراز کردو گفت :

- سلام روژین خانم خوبی؟؟؟

با تعجب به دستش نگاه کردم... یعنی داره دست میده الان؟؟؟... هه بچه پرو... به چشمای شیطونش نگاهی کردم با

تکون دادن سرم گفتم : - سلام آق سینا... خوبیم شکره خدا

خنده ای کردو روی مبل کنار من نشست بعد از اون شهروز هم با ادب گفت : - سلام روژین خانم... خوبید ایشالله؟؟؟

ناخداگاه لبخند زدمو گفتم : - ممنونم

اون روی مبله کناره آق فرهادی جا گرفت... یه چند دقیقه ای همه ساکت بودن که سینا گفت : - روژین خانم چقد عوض شدی ... سرمو بلند کردم نگاهش کردم... مته بچه ها بود... حالاتش بچگونه بود... لبخند کم رنگی زدمو گفتم : - آدما عوض میشن .... سری تکون دادو لبخند زد یهو گفتم : - راستی آق سینا... بهم نگو... (صدامو کلفت کردم) روژین خانم چندشم میشه

هر سه با صدای بلند خندیدن سینا هم گفت : - به روی چشم آقا روژین ... اخی کردم سرمو تکون دادم... شهروز از جاش بلند شدو گفت : - میخوای بریم اطراف ویلارو نشونت بدم؟؟؟

سینا هم بلند شدو گفت : - آره بیا بریم نمیدونی چه بهشتیه ... با لبخند بلند شدم و رو به آق فرهادی گفتم : - آق فرهادی با اجازتون ... فرهادی لبخندی زدو گفت : - برو دخترم... برو یه دوری تو باغ بزن بین خوشت میاد ... لبخندی زدمو رو به شهروز و سینا گفتم : - یکم واستین امیرم بیارم ...

سریع دیویدم سمت آشپزخونه... داشت آب میخورد... واستادم وقتی لیوان خالی شد سریع بغلش کردم لیوان و ازش

گرفتم و دادم دست ملیحه و گفتم : - دستو پنجت درد نکنه ملیحه ... با امیر رفتم طرفشون سینا وقتی امیرو دید سریع اومد از بغلم گرفتشو گفت : - اوه آقای سوپر من... دیدی گفتم میام حالا بریم بیرون گل بازی کنیم

بعد یکی زد به دماغ امیر... شهروزم دستشو کشید رو صورتشو ۴ تایی رفتیم بیرون... باغ خیلی قشنگی بود... واقعا

دیدنی بود... همه جا چراغایی که پایه داشتن گذاشته بودن... کل باغ روشن بود... امیرو سینا جلوتر میرفتن من و شهروزم عقب بودیم شهروز بی مقدمه گفت: - روژین خانم... پسر تون حتما باید به شوهرتون رفته باشه درسته؟؟؟

بخاطر حرفش شوکه شدم و سر جام واستادم... یه لحظه فک کردم گفتیم: - پسر من نیست... اما یه نیمه از خودمه ... شهروز که انگار گیج شده بود یه سنگو با پاش شوت کردم گفت: - خب... خب یعنی چی؟؟؟ اگه پسر تون نیست حتما برادر تونه دیگه .... پوز خندی زدمو گفتیم: - داداشم نیست... ما اینقد سختی کشیدیم که اگه براتون بگم فیلمش میکنین... مهم اینکه الان هست... الان امیر

برام مهمتر از یه پسر و برادره ... صدای خنده ی سینا میومد امیرم داشت میخندید... ناخواسته یه لبخند اومد رو لبم... حس کردم امیر الان خیلی خیلی

خوشحاله... اما من چی؟؟؟ باید خوشحال باشم؟؟؟... میتونم خوشحال باشم؟؟؟ آهی کشیدمو به راهم ادامه دادم... آخر

باغ بود که یه دفعه خشکم زد... با بهت گفتم: - این چقد ..... شهروز آروم گفت: - آره زیباست... کاره هامینه .... هامین؟؟؟؟ اون عوضیو این کارا؟؟؟ اصلا باهم جور نستن... یه خونه ی نوقلیه کوچولو بود بالای درخت که خیلی خشگل تذهین شده بود... یعنی اگه میگفتن برو تو این خونه زندگی کن بی برو برگشت قبول میکردم... سینا و امیر از

تو خونه اومدن پایین سینا با خنده گفت: - از فردا باید بار کنین بیاین اینجا... امیر میخواد اینجا بخوابه

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: - امیر جغله هر جا دلت میخواد بخواب ... بعد رو به شهروز گفتم: - انگار آقا هامین جونتون قصد اومدن ندارن، فک میکنه عاشقش همه... مردیکه ی جوئلق... آق شهروز ببین من

چجوری حاله این مرتیکه رو بگیرم... ها آره واساوو ببین! سری تکون دادمو عقب گرد کردم به سمت ویلا... زیر لب واسه خودم زمزمه میکردمو با حرص قدم بر

میداشتم... سریع وارد خونه شدم و از پله ها رفتم بالا و رفتم توی اتاق و درو بستم... بلند بلند با خودم حرف میزدم: - آره آره... به خاک سیاه میشونمتون همتونو... این همه سال حق من و همین شماها خوردین حقمو ازتون

میگیرم... چرا که نه؟؟؟ کار میکنم... زحمت میکشم... هم حقمو میگیرم هم مزد دستمو



تیز تر از ایناس

۲۰- ساله داریم کار میکنیم اینه مزدمون؟؟؟ بعد از این همه سال بجای اینکه مارو یه سرو سامونی بده یه بی سرو پا

رو و رداشته آورده تو خون.... بش اتاق خصوصیم داده!! میبینی که اصلا به خودش زحمت نمیده همش میخوره و میخوابه... خجالتم خوب چیزیه

من و میگه؟؟؟ خیلی غلط میکنه منو میگه... زنیکه ی ... - خواستم برم توو که صدای امیر حسین مانع شد : - خاله لژژژین... دلم بلات تنگ شده بود .... - منم همینطور خاله جون ... صدای فرهادی از پایین اومد : - روژین دخترم بیدار شدی؟؟؟ بیا پایین یکم باهم صحبت کنیم

اوف بر خر مگس.... استغفرالله.... بی حیا شدی روژین... بسه دیگه!! از پله ها یکی یکی رفتم پایین، مته همیشه همه رو

هم جم بودن.... سینا، شهلا، مهدی، زهرا .... و همین عوضی! امیر و که داشت با وول وول خردناش دستمو از جا میکند و

گذاشتم رو زمینو هنوز یه پاش رو هوا بود که دوید سمت سینا و بوسش کرد.... همه به کار امیر خندیدن منم نشستم

روی نزدیک ترین مبل به سینا و گفتم : - نو که بیاد به بازار کنه دیگه بره گمشه .... والا

سینا با لبخند گفت : - نفرماید... شما تاجه سری

اوهو..... جمع کن بابا !!!! فرهادی با لبخند همیشگیش گفت : - راستشو بخوای روژین جان ما پروانه ی ساخت و گرفتیمو مهلتی که بهمون دادن در حدی نیست که صبر کنیم تا

کاملا بتونی بخونیو بنویسی.. هامین کمکت میکنه که متن فیلم نامه رو حفظ کنیو تمرین کنی

همین کچل مته همیشه باز ساز مخالف زد : - ای بابا پدر جان چه گیری دادین به من شما... این همه

آدم.. شهر روز... سینا... بابا ول کن من و اه

دلتم بخواد.... مته من گیرت نمیاد بی لیاقت

با لبخند رو به فرهادی گفتم : - آق فرهادی بیخیل طی کن.... دست از سر کچلش بردار نگا یه تیکه موبیستر رو سرش نمونده ها، اینم بریزه دیگه

کچل میشه هیچکی نگاش نمیکنه

فرهادی زد زیر خنده بقیه هم خندیدن شهروز با لبخند گفت : - اگه زبونو نداشتی چکار میکردی؟؟

لبخند گشادی زدمو گفتم : - یه کاری میکردم دیگه

هامین که فکش منقبض شده بود گفت : - هه...من کچلم کنم از تو یکی باحال تر میشم !! شهلا هم خودشو

انداخت وسط و گفت : - راست میگه هامین همیشه خوشگل بوده و هست

پوقی زدم زیر خنده و گفتم : - د آخه تو که عکستو بزنی رو پاکته سیگار که همه ترک میکنن!!! نه خداوکیل این اعتماد بنفس تورو خر داشت

الان سلطان جنگل بود

هامین با خشم بهم خیره شد منم خیلی راحت نگاهش کردم...بخور چیزی که عوض داره گله نداره...فرهادی با خنده

گفت : - برید یکم تمرین کنید من و بچه ها میریم مکان ها رو مشخص کنیم...سینا تو و امیر برید بیرون یه چرخی بزید

سینا امیرو تو بغلش فشورد و گفت : - نگیفتی هم همینکارو میکردم

همه یکی یکی پاشدن رفتن من موندمو هامین و شهلا...بعد از تقریبا ۵ دقیقه درو دیوار و نگاه کردن شهلا با ناز

گفت : - بریم بیرون یه دوری بزیم هامین؟؟

هامین از سر جاش بلند شد و گفت : - میبینی که باید برم با این کار کنم...هوی چرا نگاه میکنی پاشو برو تو اتاقت منم الان میام

چشم غره ای بهش رفتم و از سر جام بلند شدم

پله ها رو یکی دو تا کردم و رسیدم به اتاقم...درو باز کردم و خودمو انداختم رو تخت،اه چقد خسته کننده حذاقل

اونجا که بودم روزا سر به سر ممد خیل میذاشتم ... - ها چیه سمیه دلت میخواد برگردی به همون جهنمی که ازش اومدی؟؟

- چه غلطی کردی؟؟؟ به چه حقی سمیه صدام میکنی...دیگه نشنوم...اون فکتم ببند

تو همین در گیری بین خودمو خودم یهو در باز شد و همین کله خراب اومد تو...قیافه حق به جانی به خودش گرفتو

گفت : - امروز باید ۲ صفحه رو کامل یاد بگیری!بین دختر کوچولو من با کسی شوخی ندارم این ۳۲ ساعتی که میخوام

بهت چیز میز یاد بدم رو عصابم راه نرو افتاد؟؟

- ببین آق بزرگ... من کرم ندارم تا کسی تو پرو پام نیچی زر مر اضافی نمیزنم ... - خوبه حالا شروع میکنیم... ببین صحنه از تو خیابون شروع میشه... تو گل میفروشی مثل همون کاری که قبلا

میکردی ..... خلاصه ۱ ساعت کامل داشتیم کا میکردیم آخرشم گفت : - نه بابا تو کلا اینکاره نیستی همیشه اشکامو پاک کردم و گفتم : - ای بابا مردم آزار... یه ساعت کامل این پیاز نکبتو گرفتی جلو دماغم که آخرش اینو بگی؟؟

دست کشید تو موهاشو گفت : - اخه گیریم اینجا با پیاز اصلا اونجا هم با مواد اصلیش ولی تو باید بتونی ادای گریه کردنو در بیاری؟؟

- خو په تو اینجا چه کاره ای؟؟ مثلا میخوای بهم یاد بدیا؟؟

- همین که اینارو یک ساعت خوندم که حفظ بشی بس نیست؟ من برم با بابا صحبت کنم تو تمرین کن همین و رفت... خب سخته... نمیتونم تا میام گریه کنم دهنم کج میشه.. اه اصلا به من چه... اوفف امیر حسینم

نیومد دلم براش تنگ شده... در اتاق و باز کردم که برم تو باغ یه دوری بزنم دوباره همون صدای وز وز و شنیدم یواشکی رفتم طرف در آشپز خونه : - من نمیدونم این شهلا ی بی عرضه داره چکار میکنه... نگا اونروز که آوردیمش که اینجوری نبود حالا نیم نگاهم به ما نمیندازه ... - فاطمه اون کلمو بده

- اما زینت این دختره ژزینم کیسه بدی نیست... سر و زبون داره ... - آره سرو زبون داره اما کار بلد نیست ... - بابا خب یادش میدیم... اینا که خیلی دارن... میتونیم در حده خودمون بزینم و ولشون کنیم... به ما که نگاهی نمیدازن شهلا هم شده یکی از اونا

ایول... اینا فکر من و دارن... یه پا داشتیم یکی دیگه ام قرض گرفتیم پریدم وسط و گفتم : - د نه د... نشد... اگه بازیه و ماهم قراره توش باشیم باید نقشه هاشو هم بشنویم دیگه... تهنا خوری؟؟

فاطمه و زینت که معلوم بود هل کردن نگاهی بهم کردن و زینت سعی کرد ریلکس باشه گفت : - نه دخترم داری چی میگی؟؟

- اولاننه به عقل من شک نکن دوما به گوشام که دیگه اصلا شک نکن... ننه جان شنیدم

- نه... من... یعنی ما... خب میدونی



- چرا به تنه پته افتادی مادر جان آرامشو حفظ کن آروم باش...من باهاتم! زینت یکم فکر کرد و روسربشو سفت کرد و گفت: - خیلی خب...تو که همه رو شنیدی...شهلا که مارو دور زد ما هم باید دورش بزنییم و زودتر همه رو بکشیم

بالا...میتونی به نظرت؟؟؟

صندلی و کشیدم عقب و نشستم روش...کلامو رو سرم چه به چه کردم و گفتم: - دقیقا باید چکار کنم؟؟؟  
فاطمه گفت: - زینت نظرت چیه بیخیال آقا هامین بشییم؟؟؟بخاری نداره...سرده مته یخچال اصلا نمیشه باهاش را اومدا!! زینت با خنده گفت: - پس چی بره با آقا رو هم بریزه؟؟؟تو باز حرف زدی؟؟  
پریدم وسط و گفتم:

- بابا یه جور بگین ما هم ملتفت بشییم!!بگو بینم قضیه ا)از) چه قراره؟؟

زینت همینطور که داشت خیار پوست میگرفت گفت: - توام مته ما...توام نداری مگه نه؟؟

- راستشو بخوای الان دارم اما کمه

-خب پس گوش بده ببین چی میگم...تو توی این فیلم بازی میکنی...اما چه تضمانی هست که کارا خوب پیش بره؟؟اصلا فیلم فروش بره؟؟اصلا کارشو بگیره که پولش به توام بماسه...پس باید همه چیزو تضمین کنی...ماشالله هم خوشگلی هم تو دل پرو یکم دخترونه تر رفتار کنی همه چیز حله  
چی میگه برا خودش خنده ای کردم و گفتم: - نه ننه...من و این لوس بازی آزمون تو یه جوو نمیره...حالا بگو باید چه کنم؟

- هیچی فقط یکم اشوه لازم داری که هامین و بکشی سمت خودت...یه ازدواج و یه مهریه کلون

- چیییییییییی؟

- همین که شنیدی اگه واقعا میخوای پول به جیب بزنی باید همینکارو کنی...آیندت تضمین میشه!!! - اما این دیگه انده نامردیه ... یه گوجه از تو کاسه برداشت و شروع کرد به خرد کردن

- هامین رگ خواب فرهادیو داره...تا الان نمیدونم چجوری هنوز بیرون نکرده...فرهادی مته تورو زیاد تو این خونه

آورده بعد از یک ماهم دست از پا دراز تر بیرونشون کرده...یکی مته طنناز...اگه واقعا میخوای بیای تو این کار باید خودتو خوب آماده کنی

- من الان دقیقا باید چکار کنم؟؟ باید مخ همین همونو بزئم؟؟؟

- باید دقیقا مخ هامین و بزنی و بتونی یه جورایی از چنگ شهلا بیاریش بیرون !! چه وضعیه... این که خیلی سخته... کاش حداقل یکی دیگه بود.. اه... نه نمیتونم.. هامین نه کاش شهروز به جاش

بود... حداقل حالم از دیدنش بهم نمیخورد ... - نمیدونم ننه... باید روش فک کنم ببینم میتونم یا نه !!! - بهترین راهه... برای پولدار شدن اونم تو یه زمان کوتاه !! - خیلی خب ننه... جو نده توام... گفتم اگه خواستم قبول میکنم پاشدم رفتم سره یخچال و بطری و برداشتم و خوردم... یهو... زینت پرید وسطو گفت : - تا حالا اسم لیوان به گوشت خورده؟؟

تک خنده ای زدمو گفتم : - چی هست؟؟ پرنده اس؟

با تاسف گفت : - نه خزنده اس

- ااا من فک کردم جهنده اس

فاطمه زد زیر خنده منم از آشپزخونه اومدم بیرون ...

یعنی قبول کنم؟؟ نه... نه نمیتونم قبول کنم این خیلی نامردیه ... - خو آره سمیه تو که میخوای دارو ندارشونو ازشون بگیري نامردی نیست؟؟ میخوای نارو بزنی نامردی

نیست؟؟ فرهادی تورو تو خونس را داد ... - بسه اینقد حرفای تکراری نزن... بزار فکر کنم ولم کنم

همینطور که از پله ها پایین میرفتم با خودم درگیر بود سرمم پایین بود... یهو خوردم به یه چیز واقعا سفت و سخت... آخ... دماغم پودر شد... سرمو گرفتم بالا و داد زدم : - مگه کوری لامرووت زدی دماغمو پودر کردی... آخ هامین پوزخندی زدو گفت : - به غیر از نفهم بودن دستو پا چلوftی هم هستی... برو اونجا دستمال هست داره خون میاد... خنگ

- قیافته... برو اونورت از سر راهم... هیكلت به دیوار چین گفته زکی... برو اونور

هولش دادم خورد به مبل... دستشو گرفت به مبل و داد زد : - سادیسیم داری؟ احمق داشتیم میوفتادم .. - میوفتادی که آرزو هام... آخ

دستمالو برداشتم و رفتم سمت پله همینطور که میرفتم بالا صداشو شنیدم : - هوی... بابو داشتیم حرف میزدیم ... برگشتمو دستمو زدم به کمر و با تاسف گفتم : - هوی تو کلاته... بیخیل طی کن برادر... حوصله ی قیافتو ندارم همینطور خشک زل زده بود به چشمام... تک خنده ای کردم و گفتم : - چیه؟؟؟ ماچ میخوای؟؟؟

یهو چشماش گشاد شد... سرشو با تاسف تکون داد و گفت :

- پس فردا روز اول فیلم برداریم.. خودتو آماده کن

- باش .... - هوی ببین.... درست بازی نکنی همون لحظه اخراج میشی فهمیدی؟؟؟ راستی بابا گفت نیاز به شناسنامه کارت ملیت

داره... فردا باید بری بیاریشون

اوه اوه..... بکل یادم رفته بود... خداکنه خپله حیف نون پیداشون نکرده باشه... حق به جانب گفتم : - حتما ... عقبگرد کردم که برم باز صدای گوش خراشش گوشمو برد : - فک نکن باهات کنار اومدم.... اینجا خونه ی ماست... فهمیدی؟؟ این رفتارم بخاطر بابائه... وگرنه من با بدبختایی مته

تو که گوشه ی خیابونا میوفته هم خونه نمیشم... هر لحظه ممکنه شبانه خونه رو بزنی و دری.... اصلا اعتمادی بهت نیست... بدون که نمیدارم به نقشت برسی... حواسم شیش دونگ بهته فهمیدی؟

-اولا بدبخت قیافته که با این همه پولی که دارین هنوزم حرص میزنی... آره خو هرچی پولدار تر بدبخت تر... دویوما من از پولدارا میزنم نه شما سیوما تو ذاتم نی نمک بخودم نمک دون و تو سرت خراب کنم... سرمو با تاسفت تکون

دادمو گفتم (... بدبخت

رگای گردنش به کاملا زده بود بیرون منم لبخندی زدمو آروم آروم از پله ها رفتم بالا... خودمو انداختم تو اتاق... داد

زدم : - مرتیکه فک کرده من از اونا شم... احمق من اصلا اینکاره نیستم

- آره ههههه... تو که اصلا همچین نقشه ای نداشتی... اصلا همش تهمته ... - معلومه که تهمته... پا پوشه ... - خاک تو سرت سمیه... خودت به خودت دروغ میگی؟؟؟

-سمیه هف جدیته... سمیه مرد فهمیدی؟؟ آره اصلا همین و میخواستم... میخوام... به خاک سیاه میشونمشون همین

این هامینو هم اون فرهادیو که معلوم نیست برا من چه نقشه هایی داره... فهمیدی؟؟؟ اصلا آره... چنان هامی و به سمت خودم میکشیم که دیگه نای برگشت نداشته باشه... دارو ندارشونو ور میدارم اصلا میرم خارج... به توام یه پاپاسی نمیدم... با امیر میرم.. آره... با امیر میرم یه خونه میخرم که استخر داشته باشه امیر توش آب بازی کنه... یه دوچرخه میخرم... از اون ماسماسکا میخرم براش... همه چیز براش میخرم... با هم به خوببو خوشی زندگی میکنیم ... با سرعت رفتم سمت آشپز خونه و رو به زینت گفتم : - باید چکار کنم؟؟؟ قبول میکنم... قبوله

زینت لبخندی زدو گفت : - در اون که شکی نبود...من آدما رو توی ثانیه اول میشناسم...امشب با فاطمه میایم  
اتاقت بهت همه چیزو توضیح

میدیم...الان اینجا ممکنه آقا بیاد پشت در و بشنوه...الانم میبینی که باید غذایی درست کنم بدم بهشون...شب  
تمام

چیزی که باید بدونی رو بهت میگم ... تا شب آروم قرار نداشتم..هنوز حتی نهارو نخوردم وای چقد دیر  
میگذره...خوب آره برام سخته ندونم قراره چیا بسرم

بیاد تو این قلعه...تنها بودن خیلی سخته...خودمو دارم مچل اینا میکنم...اما میگذره...آخرش با کلی پول میرم

خونه...همینطور که درو دیوارو نگا میکردم باز اون چیزه که از توش صدا در میومد چشممو گرفت...اونروز ازش

ترسیدم...دنه دمن روژینم...باید بفهمم چی توشه...روژین از هیچی نمیترسه...خب...برای روشن کردنش معمولا

دکمه وسطو میزنن دیگه...دکمه وسطو زدم یهو از توش صدا در اومد : - نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

بذار چشمتو خیلی آروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یکم

یه امشب غرورو بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت بیار

هنوزم اگه عاشقت هستی که

نریز غصه هاتو تو قلبت دیگه

غرورت نذار دیگه خستت کنن

اگه نسیت باید دل شکستت کنن

نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمیتونی یادش نباشی به این آسونی

هنوز عاشقیو دوش داری تو

نشونش بده اشکای جاریتو

نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمیتونی یادش نباشی به این آسونی

نزار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

بزار چشمتو خیلی آروم روو هم

بزن زیر گریه سبک شی یکم

یه امشب غرورو بزارش کنار

اگه ابری هستی با لذت بیار

هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه هاتو تو قلبت دیگه

غرورت نزار دیگه خستت کنن

اگه نیست باید دل شکستت کنن

نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمیتونی یادش نباشی به این آسونی

هنوز عاشقیو دوسش داری تو

نشونش بده اشکای جاریتو

نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمیتونی یادش نباشی به این آسونی

پا به پای شعر گریه کردم...چقد تلخ خوند...هق هق میکردم...از این شعر بطور خیلی زیادی خوشم اومد...دوباره

زدم

روش که باز بخونتش

نهارو که آوردن تو اتاقم خوردم...اصلا وضعیه آدم احساس فرمانروا بودن میکنه...امیر حسین و سینا هم بعد از

نهار

پیداشون شد..هردوتاشون از راه نرسیده اومدن تو اتاق من : - خاله...ما لفتیم بلیت گلفتیم..شب میلیم سینما..از

اون کالتون خشنگا داله میای؟؟

لپشو کشیدمو گفتم : - جغله ی خاله قول میدم دفعه ی بعدی بیام...این پای لامصب درد میکنه فعلا نمیتونم

سینا نیشش بسته شد و گفت : - پات چیزیش شده؟؟؟

لبخند درازی زدمو گفتم : - نه بابا فقط یکم گرفته...شما امشب برید صفا سیتی...من فردا باهاتون میام باشه؟

هر دو باهم گفتن : - باشه

با رفتن اونا زینت و فاطمه خراب شدن تو اتاق...فاطمه رفت سمت کمد زینت اومد سمت من : - پاشو پاشو که کلی کار داریم

خدایا این آینده ی مارو دست درد نکنه یه خورده...یه سر سوزن بخیر کن...به جون خودت چیزی نمیشه ها

با تعجب گفتم : - چکار داری...ای بابا دستمو ول کن کنديش...هنوز میخوامش ... - د پاشو میگم...لباستو باید عوض کنی...این کلا چیه دیگه شب و روز میذاریش رو سرت ... - ننه...ببین خدایا شاهده اگه به کلام دست بزنی هر چی دیدی ندیدی...نقشه باید با همین قیافه اجرا بشه ... فاطمه با لبو لوجه ی آویزون گفت : - آخه بدبخت کی تورو با این قیافه قبولت میکنه ... یه تا ابرومو دادم بالاو گفتم : - من با همین قیافه از را به درش میکنم...تو غمت نباشه

- عمرا اگه بشه...حتی منم نمیخوام با این قیافت نگات کنم...زینت نگا اتاقش چقد خشگله...چه رنگای نازی...مته

رنگین کمونه... ۱۰ سال تو این خونه بودم همش تو زیر زمین بودم بعد تو .... زینت با تشر گفت : - ببند دهننتو فاطمه

زدم به کوچه ی بیخیالی و گفتم : - اینا رو بیخیل...بگید چه کنم؟؟؟میخواین چکار کنم؟؟الان دقیقا برای چی اینجاییین؟؟

زینت جدی شد و با اخم گفت : - اول باید بگم،روژین هرچی گیرت اومد نصف میشه...تقسیم بر ۴ با صدای بلندی گفتم : -چی؟؟؟؟؟؟؟؟رودل میکنی...کمت نباشه...میخوای لیست تهیه کنیم نظرت چیه؟؟؟بعدشم چرا چهار؟؟؟ما که سه نفریم

زینت پوزخندی زد و گفت : - من هم جای مادرتم هم اینجا کار میکنم...بهر حال بجای دو نفر دارم چون میکنم

لبمو کج کردم و گفتم : - یخ نکنی...نه زایدیته خانم بزرگ

- پس معاملمون نمیشه

منم در جواب پوزخندی زدمو با بیخیالی گفتم : -به اسفلوسافلین که نمیشه...نیازیم بهتون ندارم اصلا...بدون شمام میتونم اینکارو کنم و تهنایی صاحب کل این

عمارت بشم

- اووو... تند میری... بزن کنار روژین خانم... فک کردی وا میستم برو بر نگات میکنم؟؟ منم میرم به آقا میگم خیلی

راحت ... لبخند ملیحی زمو از روی تخت بلند شدمو رو به روش واستادم : - غیر از این کارم کاری از دستت بر نییاد... قبلش ساکت جمع کن... تو به دورو برت نگا کنی لپ مطلب دستت میاد ... زینت با عصبانیت لبشو گاز گرفت و گفت : - اینقد فک نزن... بگو چند؟؟؟

- باش... ۷۰ من ام ۳۰ شما دوتا ۱۵ ، ۱۵ تقسیم کنید

- این دیگه خیلی کمه .... - خیلی خب... ۶۰ من ۴۰ شما... من دوتا حساب میشم امیرم هست... تازه من خودم نصف کارارو میکنم پس حرفی

نمیمونه

فاطمه که تا اون موقع ساکت بود گفت : - خوبه خوبه من موافقم ... - پس حله دیگه

زینت با اخطار گفت : - زیرش نزنیا وگرنه جهنمو ضرر از خونه میرم ولی ترم میندازم بیرون

- باشه ننه حرص نخور جوش میریضی دیگه باید عمل ممل کنی گرون پات در میاد

- خیلی خب مزه نریز کارتو از روز فیلم برداریتون شروع کن... شنیدم هامین گفت از پس فردا شروع میشه

- باشه ... شب با کلی اومید خوابیدم برا فردا... میتونم از راه به درش کنم زیاد کار سختی نیست... اما فردا... فردا باید برم

شناسنامو بیارم... خیلی میتراسم... نه... نه... از کی میتراسم ممد خیل؟؟؟ همش باده بابا... هیچ پوخی نی... رضا جیب

بر؟نچ اونم تو این ۱۸ سال فقط زر مفت زد عددی نی... بقیه هم که رو انگشتمن.. فقط کاش ندیده باشنشون... خوبه

که برای شام خوردن مختاری... خواستی میری نخواستی... چشمامو آروم گذاشتم رو همو به یه دقیقه نرسید رفتم

- دخترم پاشو دیگه... برو اون مدارکتو وردار بیار برم کاراتو انجام بدم

پتو رو کشیدم رو سرم و گفتم : - ب...!... شه... فقط ۲ دقیقه !! صدای درو شنیدم... اوف چقد مزخرفه... باید همش

زود بیدار شم... از جا پریدمو رفتم سمت در... اه لباسمو عوض

نکردم... بیخیال یه چیزی انداختم رو لباسم که یکم بلند تر باشه... و بعد از پله ها رفتم پایین... صدای امیر که

نیومد

حتما خوابه... همینطور که چشمامو میمالیدم داد زدم : - من رفتم ... یهو صدایی اومد

- هوی کدوم جهنمی میری... برو بیرون منم الان میام

برگشتم دیدم هامینه... این دیگه کجا میاد با عصبانیت گفتم : - تو دیگه کدوم گوری میخوای بیای... نمیخواد تنها  
میرم ... - شرمنده ی اخلاق سیاسیت... بابا گفته بیام پس فکتو ببیند و راه بیوفت... منم همچین طالبه با تو اومدن  
نیستم... ولی

حرف بابا حرفه

صدای نرمو مهربونه شهروز از تو آشپزخونه اومد : - موشو گربه بازی بسه... صدرا گفت منم بیام ... دوتا دستامو  
زدم به کمرمو گفتم : - میگما چطوره زنگ بزنی ببینی کسه دیگه ای نیست بخواد بیاد یوقت ریاخ نشه

- خوشمزگی بسه من مئه تو الاف نیستم کلی کار دارم زود باش

با عصبانیت از در فتم بیرون و ۴ دست و پا سوار ماشینش شدم... صد رحمت به کامیون والا اینم ماشینه؟؟؟ شهروز  
و

هامینم جلو نشستن... من نمیدونم این فرهادی چه گیری داده به منو این هامین یه ریگی تو کفشش هست این

آخر سر در میارم... هامین با قیافه ای در هم از توی آینه زل زد بهم و گفت : - آدرس

- همینطور برو جلو حالا گویمت ... چشمامو گذاشتم رو همو سعی کردم بخوابم باز... صدای شهروز میومد که  
میگفت :

- بنظر میاد که روزین خانم بازیگر خیلی خوبی میشه

- شتر در خواب ببند پنبه دانه... آق شهروز همین خودت چقد طول کشیدی؟؟

- من نگفتم همین روزه اول گفتم میشه

- نه نمیشه

با همون چشم بسته گفتم : - معلومه که میشم... یه ستاره بزرگ میشم ... صدای هامین بود که گفت : - بیداری؟؟

پوزخندی زدمو گفتم : - نه خوابم

- په داری خواب میبینی... غیر از اینکه تو خواب ببینی ... مردک... دارم برات حالا ببین... با حرص گفتم : - تو چه

میدونی این کارا یعنی چی؟؟

- د نه... اون زمانی که تو، تو اون آشغال دونی دست و پا میزدی من داشتم جایزه ی اسکارو با بقیه جوایزم سبک

سنگین میکردم



با عصبانیت از تو آینه زل زدم به چشماش...اونم خشم نگام کرد و گفت : - حالا بگو کجا برم

- جلو تر بیچ اینور...بعد سر کوچه برو اون خاکپو رد کن و بیچ اینور

با کلی بد بختی رسیدیم...هامینم هی غر میزد...لاستیکام...اینجو اونجور...راس میگن هر چی پولدار تر خسیس تر...نچ

نچ...نچ...برات سوخت یادم باشه وقتی خر پول شدم یه چندتومینم بدم به تو ... جلو در خرابه ها واستاد و گفت : - اینجا کجاست دیگه

لبخند تلخی زدمو گفتم : - همون آشغال دونی که گفتی...همینجا واستا تا پیام

شهر روز بعد از ساعت صدش در اومد و گفت : - من باهات میام

- نه نه ... نمیخواد...تنها برم بهتره شما همینجا بمونید

با ترس از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم...این موقع صبح حتما همه سر کارن...پس ممد خپل فقط باید

باشه...تا رفتم داخل دیدم همه نشستن وسط حیاط و یه هم همه ای بود که اصلا صدا به صدا نمیرسید...یکی بود

که داد میزد : - ببین مردیکه الدنگ...هوی یابو با توام...یا ورش میداری میاریش یا با مامورا میام

توجهی نکردم..معلومه باز ضایع دزدی کردن...پته متشونو ریخته رو آب...یادم باشه کلاس بذارم یادشون بدم

کلامو دادم پایینو رفتم سمت اتاقم...یعنی اتاقه قبلیم...همون خرابه ای که تمام زندگیمو توش بودم...بههم پناه

داد...درسته بد بود...اما با همه ی اینا سقف داشت...شبا راحت میخوابیدم...بگذریم...رفتم آخر اتاق..بالشتای کهنه رو

زدم کنار دیدم شناسنامم و مدارکم کامل هست...سریع برشون داشتیم و کردم زیر لباسمو زدم بیرون..تا از در اومدم

بیرون زری پرید و من و برد داخل اتاق و گفت : - کجا بردیش؟

با تعجب گفتم : - بله...منم خوبم...چیو کجا بردم؟

- اون بچه رو؟؟اون پسره رو کجا بردیش...مگه نمیبینی چه غوغاییه...اون پدره پدرسگش با دارو دستش ریختن رو

سر من تا حده مرگ زدنم...کجا بردیش؟؟

چی؟؟؟؟... کور خونده عوضی... پوشت گوششو دیده امیرم دیده ... با اکراه گفتم : - فروختمش .... با ترس زد تو سرشو گفت : - من ۵۰ میلیون از کدوم گورم بیارم بدم به این خاک تو سرم شد... به کدوم بی پدر مادری فروختیش سمیه... بگو

جون نت بدبخت شدم

۵۰ میلیووون؟؟ زری از بچی باهام بود هر وقت کسی اینجا اذیتم میکرد پشتم بود... این دیگه انده نالوتی بودنه اگه

از کنارش بگذرم.. خودم باید یکاریش کنم.. پوفی کردم و گفتم : - کدوم گوریه اون مرتیکه ی عوضی؟

- اونجا نگا... کنار ممد خپل

با قدمای تند بهش نزدیک شدیم... همه رو از بین راه زدم کنار و یقه ی طرفو گرفتم و گفتم :

- چته... نره میکشی؟؟؟... خفه کن اون صداتو مته آدم حرف بزن

با تعجب بهم نگا کرد و گفت : - یقمو ول کن خانمه محترم... ول کن یقه رو میگم... من با شما چکار دارم

یقشو بیخیل شدم و گفتم : - محترم ازدواج کرد دیر اومدی.. گفتم چی میخوای... اصلا تو کی باشی؟؟

- دستی به کنش کشید و گفت : - من آرام هستم

مردک... با همون عصبانیت گفتم : - من جای تو بودم آرام نبودم... تو که بله ۱۰۰ البته بایدم آرام باشی وقتی

توجهی بهش نمیکردی.. الانم حتما

کفگیرت خورده به تهش که اومدی دنبالش نه؟؟ در به در گشتی که پیداش کنی در ازش پول بگیری؟؟؟

ابرو هاش تو هم گره خورد و گفت : - تو دزدیدیش نه؟؟؟ تو خجالت نمیکشی بچه به اون کوچیکو میدزدی؟؟

- راس میگی باید تورو میدزدیم... اون بچه درسته سنش کمه... اما عقلش از توی نره خر، بیشتره

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت : - حرف دهننتو بهفهم... خیلی بی وجدانی که بچه به اون کوچیکو دزدیدی.. اصلا

وجدان داری؟؟؟ وجدانتو بیدار کن

بدبخت؟؟

- اگهی دیدی یادم رفت بیدارش کنم... زری یه توکه پا برو اون وجدانمون و بیدار کن... خواب مونده بیچاره... تو اصلا

میفهمی وجدان چیه مردک؟؟ با عشقت میری بستنی میخوری میری ددر دودور و اونو میفرستی تو کوچه؟؟

- من نمیخوام دعوا کنم... ورش دار بیارش

- وای نگا این چقد معدبهبهههه...این تو اینم خپل بگردین تا پیداش کنین...من فروختمش .. با سرعت رفتم سمتہ در جلوی ماشین بودم که یکی از پشت لباسمو کشید و پهن شدم رو زمین...با عصبانیت از جام

بلند شدم و موهاشو گرفتمو تو همون حالت با حرص میگفتم : - برو با زنت حال کن...امیر دیگه اینجا نیستو...مردک خرفته احمقه مغز ... - آی آی...ولم کن

دستشو گرفتمو چنان گازی گرفتم یهو دیدم مرده نیست...رومو کردم اونور دیدم شهروز گرفتتش داره تا سر حد مرگ

میزنش...نگاهی به داخل ماشین کردم دیدم هامین داره با بی تفاوتی نگام میکنه ...

- ای بدبخت یه جو معرفت نداشتی بیای انسانیت نشون بدی...اصلا چه انسانیتی .... داد زدم : - عوضی تو اون رگات بجای خون پهنه...انسان نیسنی که...حیوونی ... شهروز که داشت دعوا میکرد منم دیگه خودمو قاطی نکردم...رفتم داخل ماشین و درو بستمو با عصبانیت گفتم : - گوساله...کوری دارمم دعوا میکنم؟؟یکم کمک میکردی اون چریبات آب بشه

اونم با عصبانیت برگشت طرفمو گفت : - گوساله هفت جد و آبادته ... خنده ی عصبی کردم و گفتم : - د آخه هفت جدو آباده من اندازه ی یه رونه تو نمیشه چرا زر میزنی...تویی که مته گاو ریختی تو اون خیکت

آروم گفت : - به من چه داری دعوا میکنی .... - ببند اون دهننتو عصاب ندارم ....

من میتونم شخصیتای همه رو توی همون نگاه اول بفهمم...کی دروغ میگه...کی راست میگه...اما این هامین یه جوریه...یعنی خیلی مزخرفه در واقع اصلا نمیتونم شخصیتشو درک کنم...اخ ... شهروز پرید بالای ماشینو گفت : - زود...زود روشن کن الان میریزن تو ماشین

هامینم زیر لب غرغری کردو ماشین و روشن کرد و با سرعت باد راه افتادیم...شهروزم...اینهو مفتشا یکی یکی میپرسید : - کی بود ???

- چکار داشت؟؟

- چی میگفت این یارو؟؟

- روزین؟؟با توام

کلامو رو سرم جا به جا کردم و گفتم : - هیچکی نبود...کاریم نداشت چیزیم نمیگفت...بیخیال آق شهروز..فقط سریع بریم خونه

هامین پوز خندی زیدو گفت : - چشم...امر دیگه ای نیست؟

- فعلا نه... این لگن تند تر نمیره؟؟؟

- لگن؟؟؟ این ماشین فقط یه فرمونش ارزشش بیشتر از کل توئه... الان میرسیم

وقتی رسیدیم خونه مدارک و دادم به فرهادیو رفتم تو اتاق یهو زینت و فاطمه اومدن تو اتاق و زینت گفت :-  
چکار کردی؟؟ تونستی رامش کنی؟؟؟

با بهت نگاهش کردم و گفتم :- بابا همیشه من اصلا قیافشو میبینم ناخواسته گارد میگیرم... با این ساختن صبره  
عیوب میخواد

- فردا روزه فیلم برداریه برای اولین روز شروع کن... ما حرفامونو زدیم توام قبول کردی دیگه زیرش نزن حلالم بیا  
غذا

بخور

هنوز تو شک بودم... باید با امیر حرف بزنم... نظر اونم مهمه... اما اون پیش من خوشحال تره... مخصوصا الان... تا  
رسیدیم خونه با سرعت رفتم سمت اتاقه امیر... روی تخت خوابیده بود پریدم و بغلش کردم یهو از خواب پریدو  
گفت :- چی شده خله؟؟؟ تلسیدم

محکم فشارش دادم و آرام گفتم :- بگو بینم خاله، تو پیشه من خوشحالی؟؟

- چی؟؟؟

پولشو بوس کردم و کلامو رو سرم جا به جا کردم و گفتم :- تو از اینکه پیش منی خوشحالی یا نه؟؟؟ اینجا بهت  
خوش میگذره؟؟؟ حال میده؟

لبخنده نازی زد و گفت :- آره خاله خیلی خاله بهم خوش میگذره، بلا چی میپرسی خاله؟؟

آهی کشید و گفتم :- خاله ای ببین، امروز بابایی اومد پیش من، میخوای بری پیشش؟؟

چونش شروع به لرزیدن کرد آرام گفتم :- خاله من کاله بدی کردم؟؟ چکال کردم؟؟

صورتشو بوسیدم و گفتم :- نه عزیزه دله خاله تو انقده فقسلی که حتی نمیتونی کاری کنی، دوست داری بری  
پیش بابایی؟؟

صدای فرهادیو از پشت سر شنیدم که گفت :- اگه به قیافه ی بچه نگاه کنی میفهمی که نمیخواد بره پیشه باباش

بوسه ای به سره امیر زدمو گفتم :- باشه تو همیشه پیش خاله میمونی عزیزم، بخواب

پتو رو کشیدم رو روشو از در رفتم بیرون کنار فرهادی واستادمو گفتم :- نمیدونم قراره چی بشه آق فرهادی، برا  
اولین بار تو زندگیتم میترسم

لبخنده پدرانه ی فرهادی مجبورم کرد که هرچی پته اس بریزم رو آب، باهم رفتیم تو اتاقش نشستیم رو تخت اونم نشست رو به روی من، دستی به موهای بلندو سفیدش کشیدو گفت : - خب بگو دخترم، بگو از غمت چرا انقد ناراحتی؟؟

نفسی گرفتمو شروع کردم : - از کجا بگم آق فرهادی؟ از چیش بگم؟ شروع ناراحتیه من از وقتی به دنیا اومدم بود پایانم نداره... هرچی ضد حاله تو

این دنیا من خوردم... مامانه به اون خوبیو تمیزیو از دست دادم اونم بخاطر یه بابای لجن، از وقتی مامانم مرد من افتادم تو لجن مته بابام... اون روزنامه فروشیو شروع کرد منم گل فروشی، یه روز که بابام کشیده بود و داشت روزنامه

هارو میفروخت افتاد وسط خیابونو یه موتور کارشو ساخت... نمیگم اصلا ناراحت نشدم چرا شدم اما نه چون بابام مرد، چون حتی پدر بودنشو حس هم نمیکردم... از وقتی مامانم مرد من یتیم شدم... فقط به عنوان یه انسان که به اون

صورت مرد ناراحت شدم... خلاصه بعد از اون منم بیشتر تلاش کردم... اما هرچی بیشتر چون میکنم بیشتر توهین میشنیدم... آق فرهادی من گدایی نمیکردم کار میکردم ... فرهادی که چهرش غمگین شده بود گفت : - خب بگو امیر چی؟؟ چی شد طلاق گرفتی؟؟

- نه آق فرهادی... یه روز یکی از بروچی که اونجا کارش بچه دزدی بود امیرو دزدید... منم یه دل نه صد دل عاشقش شدم، الان اون همه ی زندگیه ... از رو صندلی بلند شد و با عصبانیت گفت : - این یعنی چی دخترم؟؟ تو یه بچه ای که دزدیده شده رو آوردی اینجا؟؟ شاید بخواد برگرده پیش مادرش

پوزخندی زدمو گفتم : - منو اون مته همیم... تو زندگی هر دومون لطفی از پدر ندیدیم... کم لطفی و بی توجهی تو زندگیه ما بی داد

میکنه... اونم سر زا مامانش مرد و باباش زن بابا آورده سرش، باباهه بهش توجهی نداره و اذیتش میکرده ... فرهادی کنار من نشستو گفت : - ببین دخترم... تو مته دختره خودمی... مته هانیه ی خودمی... دقیقا مثل اون نازی... مته اون معصومی... اون هم سنه تو

بود ... آهی کشید و از جاش بلند شد و گفت : - اما زندگی هیچ وقت اونجوری که ما میخوایم نیست... قانونش غمگینه... تو مجبوری همیشه اونایی که دوست داری

و از دست بدی... اون شتر که میگن در خونه همه میخوابه راهشو گم کرد... اومد در خونه ی ما... دخترمو ازم

گرفت... تنها کسی که برام مونده هامینه... اما توام هستی... تو میتونی همیشه کنار ما بمونی... خوردو خوراکی... هرچی

لازم داشته باشی هست... مهترت به دلم نشسته دخترم... مثل دختر خودمی! چجوری میتونی به همچین مرده مهربونی، همچین دله پاکی نارو بزنی؟؟؟ چجوری میتونی بدزدیو با خوبو خوشی

زندگی کنی؟؟ دردناکه... تو دل سنگ داری سمیه... تو پستی

- حرف نزن... اون نمیفهمه چی میگه... سه روز که بمونم... سه روز که پول بده خسته میشه... ببینه نون خوره اضافییم... میبینه نیازمون نداره

- اما احمق تو میخوای اینجا کار کنی لامصب... مگه نشیدی بازی کنی کلی پول گیرت میاد

- من بشینم به امید این که کار اینا بگیره که شاید منم بتونم زندگی کنم... نه من کاریو که شروع کردم تا آخرش

میرم

فرهادی با لبخند گفت: - شناسنامتو بده

از تو جیب کاپشنم شناسناممو دادم بهش... نگاهی بهش کردو گفت: - اسمت سمیه اس؟؟

- آره

- سمیه شیخی ... - از کی باید کارمو شروع کنم؟؟

از جام بلند شدم و رو به روش واستادمو خیره نگاش کردم کمی فکر کردو گفت: - از ساعت ۵... اولین سکانس و تمرین میکنیم... تو برو حمام گیریم و طراهامون میرسن .... - باشه... فقط امیر چی؟؟

- نگران نباش... میسپرمش به سینا

ناهارو با امیر و فرهادی خوردیم... خونه ساکت بود... حتی خبری از شهلا هم نبود یه حمام خیلی سریع رفتم و دست به

کار شدم... یه اتاق آخر سالن بود که خیلی باحال بود کلی لباس و چیز میز توش بود منو بردن اون تو کلی چیز میز زدن به صورتم وسطای کار هامینم و شهلا هم اومدن... لباسمو تنم کردن رسید به روسری

- جون ننت بیخیل طی کن من اون شاله خرو سرم نمیندازم

شهلا زد زیر خنده و گفت: - کجا زندگی میکردی؟؟ تا حالا شال سر نکردی؟

- دخلی به جناب عالی نداره تو حواست به خودت باشه... ببین زهرا خانم من فقط همون کلاهو سر میکنم

دعوا بالا گرفت هی من میگفتم نه اون میگفت باید سر کنی... تو این هیبری بیری هامینم اومد نگاهی به من کردو با

اخمای توهم گفت : - هرچی طراحی لباس بگه تو باید پوشی...عربده نکش

- برو بابا...دوتا بزرگتر دارن حرف میزنن..اصلا فرهادی کوش...آق فرهادی به دادم برس

- آق فرهادی جونه نت بیا

فرهادی سریع خودشو رسوندوبا تعجب گفت : - چی شده دختر چرا داد میزنی ! - آق فرهادی من شال مال سرم نمیکنم...بگو همون کلاهمو بهم بده

فرهادی لبخندی زدو گفت : -بچه ها...بهتون گفته بودم...روژین نباید تغییری تو شخصیتش ایجاد بشه...باید خودش باشه...گیریمشو کمتر

کنید...هرچی خودش میدونه رو بدید بپوشه فقط یکم پوشیده ترش کنید اوکی؟

- اوکی

خلاصه بعد از کلی دردسر همه سوار ماشین شدیم...من تو ماشین آق فرهادی که کوچیک بودو خیلی راحت میشد

ازش رفت بالا نشستم...خدا میدونه چند هزار تا از اینا تو خونشون دارن...سینا و امیر و زهرا با ما بودن بقیه هم

خودشون بودن...رفتیم سر یه چهار راهی که برام آشنا نبود..بالا شهر بود همه پیاده شدن و شروع کردن به چیدن

و

رست کردن...من تو ماشین پیش امرو سینا نشسته بودم...سینا همیطور که با امیر بازی میکرد گفت :

\*\*\*\*\*

استرس داری؟؟؟

پیشونیمو خاروندمو گفتم : - والا نه...اصلا نمیدونم باید چکار کنم که بخوام استرس داشته باشم

- ببین فقط تنها کاری که باید بکنی اینکه سعی کنی خودت باشی،به صدات نه لحن بده نه حالت خاصی...خودت

باش

- برعکس من اصلا نمیتونم کسه دیگه ای باشم...بازیگریم زیاد خوب نیس،فقط میتونم خودم باشم

در ماشین باز شد،شهر روز بود : - بیا پایین

پیاده شدم دیدم اوف چه شود...کل آدم واستادن دارن نگاه میکنن...مردم چه چیزاییم دوست دارن...رفتم طرف

فرهادی چند شاخه گلو داد دستم و گفت : - اینا رو بفروش

چشمام گرد شد با تعجب گفتم : - بفروشم؟؟

-آره، تو فقط باید خودت باشی، کاری که همیشه میکردیو بکن...فک کن ما اینجا نیستیم، تو ساکنسه اول اصلا نیاز

نیست مته فیلم نامه حرف بزنی هرچی میخوای بگو

- باشه

گلارو گرفتم و رفتم وسط خیابون..اگه تو دنیا فقط یه کار باشه که من بتونم انجام بدم همینه...شانس که نداریم

حتی تو فیلمم یه گل فروش بدبختم...دوباره برگشتم به همون روزا...چراغ قرمز شدو من شروع کردم

- گل تازه ایه...بیا بخر...ببین اون خانومتون گل میخوادا

- چرا؟؟؟نه کی گفته من اینارو تازه خریدم

- آقا قرآنی اینا تازه ان

- خواهش میکنم پول ندارم نهار بخورم بیا دو تاشونو بخر دیگه...دو تومن که برا شما پول خرده...بیا دیگه

- د آخه مگه چقده بیا بخر دیگه...خیلی خوشبوئه؟؟

خلاصه هیچکسی گلارو نمیخرد...نشستم رو جدول و شروع کردم با خودم حرف زدن : -خدایا یعنی اگه منم

پولدار بودم اینجوری میشدم؟؟نه من میخردم..من که گدا نیستم...دارم کار میکنم تلاش

میکنم .. کلامو رو سرم جا به جا کردم

- خدایا من نهار چی بخورم...اصلا به ممد چی بگم؟؟گلا رو ببینه بیرونم میکنه ... اصلا یادم رفته بود دارم فیلم

بازی میکنم...دوباره برگشته بودم به همون زمان..همینطور که نشسته بودم دوباره چراغ

قرمز شد بلند شدم یهو یه ماشین با کلاس مته ماشین آق فرهادی جلو پام ترمز زد شیشه رو داد پایین،هامین بود

لبخند رو لبش بود سرشو از شیشه یکم آورد بیرون و گفت : - شاخه ای چنده؟؟؟

کلامو رو سرم جا به جا کردم و گفتم : - شاخه ای ۲ چوق...زیاد نیست بیا بخر

- همشو میخرم

صدای شهلا اومد..کنار هامین بود گفت : - ا نه هومن...این همه گلو میخوای چکار کنی؟؟؟

به حرفش اعتنایی نکرد و گلا رو خرید منم گلا رو دادم بهشو با خوشحال بالا پایین پریدم...تاحالا نشده بود گلامو



کامل بفروشم...همینطور که داشتم خوشحال میکردم به صدایی اومد : - کات  
فرهادی اومد طرفمو دستشو کشید رو سرمو گفت : - میدونستم...میدونستم میتونی خیلی خوب بود  
بهت زده وسطه خیابون واستاده بودم و همه دورم جمع بودن...یکی میگفت : - وای کارت عالی بود  
اونیکی میگفت : - تو برداشت اول انجامش دادی  
- مثلا تمرین بود اما این واقعا به درد خوده فیلم میخوره  
مینو اومد کنارم و یکی زد به کمرمو گفت : - ایول رفیق...به قول خودت قرآنی بد پوزشو زدی  
بغله جاده واستاده بودیم ماشینا آروم آروم رد میشدن چون بچه ها داشتن چیز میزاشونو جمع میکردن، فرهادی  
اومد  
کناره مینو و گفت : - امروز و گل کاشتی آفرین، امروزو اختصاص داده بودیم به همین سکانس کلا، ولی تو با اون  
بازیه زیبات کارو توی  
یک ساعت تموم کردی  
از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم ناخواسته مینو رو بغل کردم و گفتم : - واییی خدا خیلی خوشحالممم  
آخرین نفری که اومد هامین بود با عصبانیت رو به فرهادی گفت : - این کارش اصلا خوب نبود...چرا دوباره  
نمیگیری؟؟؟ جمع نکن فیلم بردار باید دوباره گرفته بشه  
فرهادی لبخندی از رو رضایت زد و با لحن شوخی گفت : - با این تا اوصاف کاره روژین عالی بوده !! همه زدن زیر  
خنده ! هنوز کناره خیابون بودیم!!! اوف از بوق بوق این ماشینا سرسام گرفتم!!! زیر چشمی نگاهش بهش انداختم...از  
قیافش  
معلومه از عصبانیت داره انفجار میشه...بترک...بی استعداد خودته بی ذاتتی!!! پسره ی زشت...با اون دماغت تو که  
اینقد  
پول داری یه دستیم به اون میزدی...شنیدم میگن میرن پیش این دکتر مکترا میدن گوشته اضافیشو ببرن!!! زشت  
بی  
قد و قواره...رضا جیب بر هنو از این خوش تیپ تره...حداقل جیب بر هیکلش باحال تره...باید چربش کنی که بتونه  
از  
دره خونه بره تو!!! ولی این نه بابا از سوراخ جا کیلیدیم میره تو !! یهو از جا کنده شدو با عصبانیت رفت سمت  
ماشینش که اونطرفه خیابون بود نشست توشو در ماشینو جوری بست

که صدایش گوشمو اذیت کرد!! مینو خندیدو گفت: - خل شده

- اینم پرونده ای داره برا خودشا!! خندیدو گفت: - کجای کاری تازه دو صفحه ی اولشی ... لبخندی زدمو گفتم:  
- بالاخره کشفش میکنم

البته با کتو شلوار یکم... خیلی کم... یه کوچولو ناز میشه... اونم نه زیاد! فرهادی با همون لبخند به من نزدیک شدو دستمو گرفتو گفت: - بیا برو تو ماشین... از این بیشتر بسوزی دیگه نمیتونیم ببینیمت

با تعجب به دستم نگاه کردم که تو دستش بود لبخنده مهربونی زد و گفت: - دخترم... منم مته بابای تو

لبخندم رو لبم خشکید... آروم گفتم: - نه... مثله اون نباش... اصلا اون نباش... یه بابای تازه باش

با صدای مهربونو بمه پدراش گفت: - دختره گله خودمی

بعد اضافه کرد: - مینو برید تو ماشین تا ما میایم!!!! خونه که رسیدیم با ذوق و شوق رفتم تو خونه... تا رفتم

داخل یه بوی خوبی حس کردم

- اوف دمش گرم... عجب بویی داره

پی بو رو گرفتم رسیدم به یه میز سر تا سر غذا... اونم چه غذا هایی رنگارنگو خیلی خشمزه!! اومدم بشینم تا خم شدم

باز صدای شهروز جلو کاره منو گرفت: - دست و صورت نشسته؟؟؟

من نمیدونم این خونه زندگی نداره همش اینجا تلیه؟؟؟ بازیگری خو باش دیگه خونه مردم چکار داری سره جام صاف

واستادمو گفتم: - آها... ملتفت شدم ... راه دستشویی گرفتم بین راه بودم که گفت: - کارا خوب بود؟؟؟ خوب بازی کردی

اوه راستی این نبود... گفتم امروز یکی نیست مغز منو بخوره ها پس این اونجا نبوده!! برگشتمو و بادی به غب غب

انداختمو گفتم: - په تو چی فک کردی؟؟؟ روژین نتونه؟؟؟ به من مگفتن روژه توانا... تو بگو چکار نمیتونم بکنم ... لبخندی زد و گفت: - معلومه میتونی... برو زود بیا

در دستشویی باز کردم و پریدمو سریع درو پشت سرم بستم ... - مرتیکه... گشمنه اینم واسه خودش هی حرف میزنه ... آبی زدم به صورتمو سرمو گرفتم بالا نگام افتاد تو آینه

- تو اینجا چکار میکنی روژین؟؟؟ چی میخوای از جونه این خانواده؟؟؟

-چی میخوام؟؟؟ اونا حق من و کوفت کردن و یه گالن آبم روش فک کردی میذارم زندگی کنن؟؟؟؟ به غلط کردن

میندازمشون... کاری میکنم خودشون بیان ازم پول بخوان اونوقته که من بگم... گدایی خوب نیست برو گل

بفروش..دیگه داره دیر میشه... باید به کاری کنم

- آره روژ تو میتونی... اولین روز فیلم برداری بود... تو بازیگر خوبی هستی... حالا اولین فیلم زندگیتو بازی کن!  
سرمو گرفتم بالا و گفتم: - شانس بده! از در اومدم بیرون با با زینت رو به رو شدم چشماشو تنگ کردو گفت: -  
تونستی کاری کنی؟؟

پوفی کردم و گفتم: - نه ولی امروز حتما به کاری میکنم!!!! مردونه میتونم ... پوز خندی زد و گفت: - ما کماکان  
منتظریم روژین خانم! راه افتادم طرفه میز... اوف روده بزرگه کوچیکه رو خورد... به به همه هم که نشستن سر  
جاهاشون به میز که نزدیک

شدم یهو همه دست زدن .... با خنده گفتم: - قربان همگیتون... خجالت کشیدم نکنین این کارارو کاری نکردم

مهدی که آخر میز نشسته بود گفت: - کارت عالی بود... خیلی خوبه همیجور پیش بری خوبه

لبم تا بناگوش کش اومد، شهروزم تایید کرد... اومدم بشینم کناره مینو که یهو به چیزی از کنارم رد شد و نشست  
روی

صندلی!!!! - ببخشید خاله... اما من باید کناله خاله مینو بشینم!! لپشو بوس کردم و گفتم: - وخ دلم برات تنگ  
شده بود جغله ... چشمی چرخوندم دیدم فقط به صندلی خالیه... اوه اوه صندلیه خیلی سختیه... ریز ریز خندیدم  
و رفتم سمت صندلی! زیر لب گفتم: - خدایا عاشقتم هزار تا!!!

تنها صندلی که خالی بود صندلی بود که کناره هامین بود... لبخند شیطانی نشست رو لبم... آروم نشستم کناره  
هامینو

نگاش کردم! آخی چقد ناراحت!!! شهلا نیست اینم رفته تو لاکه خودش... بدبخت

آروم گفت:

- از هرچی بدم میاد سرم میاد

تازه کجاشو دیدی!!! نقشه ها دارم برات... کلی چیز میزو میوه پیوه تو ظرف بود... زینت بهش میگفت سالاد... ظرف  
سالاد و کشیدم طرف خودمو شروع کردم باهاش بازی کردن... یدفعه به چیزی زد به سرم... بدترین فکری بود که  
میشه کرد ولی تنها راه بود... چنگالو برداشتمو پرش کردم از کاهو و سیب و گوجه... همشو کردم تو دهنم ....

- شرمنده آق همین ولی باید انجامش بدم

اول به کل میز نگاهی کردم، کسی حواسش به من نبود، رومو کردم طرفه هامینو شروع کردم... به سرفه

کردن...هرچی رو دهنم بود ریخت روش، با چشمای گرد و دهن آویزون داشت نگام میکرد...هنوز داشتم سرفه میکردم، دستشو که رو پاش بود و گرفتمو...زل زدم تو چشماش. بریده بریده گفتم: - د...ا...رم...خفه...میشم همه به تکاپو افتاده بودن...هر کسی سعی داشت آب بهم بده...از خنده داشتم میمردم ولی با کلی پشت کار جلوی خودمو گرفتم .... فرهادی از آخر میز داد زد: - هامین...کوری...بچه داره خفه میشه آب بهش بده ولی دریغ از یه ذره حسه انسان دوستانه...تنها چیز که دیده میشد...ترحمه، ترحمو ترحم بود ... مینو هم با استرس گفت: - هامین بس کن آب بده بهش

هامین هیچ کاری نمیکرد، یه راست زل زده بود تو چشمام و همینطور به چشمام نگاه میکرد...منم مثلا داشتم جون میدادم که یه دفعه از روی صندلی کنه شدم و یکی آب داد دهنم...شهروز...ای خونت آباد بشه...خدا بگم چکارت کنه...چقد مهربونه این...آب و تا آخر به خوردم داد و گفت: - الان خوبی؟؟؟

تک سرفه ای کردم و با لبخند گفتم: - آره تشکر...داشتم خفه میشدم ... برگشتم به طرف هامینو با تاسف گفتم: - مگه نه آق هامین؟؟

دوباره نشستم سره جامو شروع کردم به خوردن...سه نفر امروز به ما اضافه شده بودن، نوشین و آرمین و نازنین...نوشین نگاهی بهم انداخت و گفت:

- روزین...قبل از اینکه بیای نو حرفه ی بازیگری..تاتر بازی میکردی؟؟؟

همه برگشتن طرف من و با تعجب چشم بهم دوخته بودن...سرمو آوردم بالا و گفتم: - نه...من همین چند روز پیش بازیگر شدم...البته از قبلشم بودم یه خورده...ممد میساخت ما بازی میکردیم ... نوشین سرشو خاروندو گفت: - خب قبلش چکار میکردی؟؟

سیریش...تورو سننه؟؟؟؟عجبا .... دوغو ریختمو سر کشیدمو گفتم: - سر چهار راه گل میفروختم...آره...شاید من استعدادشو داشتم که همچین چیزی بازی کنم ولی چون زندگیه من

همین بوده...شاید از خیلی وقت پیشم میتونستم ولی اینقد نداشته هامو به رخم کشیدن که دیگه داشته هامو نمیدیدم!! هامین آروم گفت: - کسی دلش به حال تو نمیسوزه...من خوب میشناسمت...توام یکی مته همون کثافتایی

ای دلم میخواستم کف گرگی بزنم تو صورتش که مته قاب عکس بچسبه به دیوارا...هیش...بیخیل طی کن روزین

منم آروم گفتم : - کثافت کسیه که میبینه یه انسان داره جلوش جون میده حتی به خودش زحمت نمیده آب بده دستش ! پوزخندی زد و گفت : - من هیچ انسانی ندیدم... تو یه حیوونی که خیلی خوب بلدی نقش بازی کنیو با نقشه اومدی تو زندگیه ما... ولی

خودم پرتت میکنم بیرون که بری همون آشغال دونی که بودی

همینو گفت و با عصبانیت از سره میز پاشدو راهشو گرفت و رفت! من حالمه تورو نگیرم روزین نیستم!! همینطور داشتم

با غذا بازی میکردم که فرهادی گفت : - روزین امروز با امیرو بچه برید خرید!! چند دست لباسه مناسب چیزی که دوست دارینو بخرین، باشه دخترم؟؟

شرمنده سرمو انداختم پایینو گفتم : - نه آق فرهادی... کلی لباس تو کمدا هست دیگه نیازی نداریم

-نه دخترم، چیزی که خودت بخری برای خودت خیلی فرق میکنه، برو یکم استراحت کن بیدار که شدی با بچه ها برو

اوکی؟؟؟

چی بگم دیگه، قاطع حرف میزنه... ولی خب خودمم خیلی دوست داشتم برم بازار... یکی از ظرفا رو بلند کردم و به بهونه ی اون رفتم تو آشپز خونه... تا رفتم تو دست از کار کشیدن و زل زدن به من... با لبخند ظرفا رو گذاشتم رو میز

و کلامو رو سرم جابه جا کرد و گفتم : - ها چیه؟؟؟ نگا میکنی؟

زینب با تاسف سرشو تکون داد و گفت : - آفرین... خوب مارو مچل خودت کردی !! یه تیکهگوجه از تو ظرف برداشتم و گذاشتم تو دهنم و گفتم : - داشتیم ننه؟؟؟ من دارم سعیمو میکنم دیگه! میتونم بالاخره خرش میکنم!! آبادتون میکنم !! انگشتمو کشیدم رو میزو گفتم : - این خط این نشون ! از آشپز خونه اومدم بیرونو یه راست رفتم سمته اتاقه امیر، عذاب وجدان گرفتم.. خیلی کم میبینمش ... - وجدان؟؟؟ تو .. - بسه شروع نکن حوصلتو ندارم

رفتم تو اتاق... چند تا عروسک دورش بود و داشت با اونا بازی میکرد... نشستم کنارشو آروم گفتم : - چکار میکنی جغله؟؟

پرید بغلمو گفت : - خاله میای باهم بازی کنیم؟؟ عمو سینا باهام بازی کلد... نیگا اینالو بگیریل تکون بده، حلف بزن... این ماشینه این تویی

!!! امیر ۶ سالشه!! دیگه باید راحت حرف بزنه! امیدونم چرا زبونش میگیره، باید برم بعدا از ننه کلسوم پرسیم... یه چند

دقیقه باهاش بازی کردم، بلند شدم و گفتم: - امیری... برو بخواب جغله... پپر... عصر میخوایم بریم بازار چیز میز بخیریم برای امیره خاله! - باشه خاله!!! بعدا که اومدیم بازم بازی کنیم؟

لپشو کشیدم و بغلش کردم گذاشتمش رو تختش! - باشه خاله! بازی میکنیم... - خاله نگا کن پتوم چقد خوشملمه... عمو سینا بلام خلیده!! عسک بتمن لوشه!! با خنده گفتم: - الهی خاله قربونت بره... از اتاق اومدم بیرون، داشتم میرفتم طرفه اتاقم که صدای شهلا از تو اتاق هامین اومد:

- هامین عزیزم بیا دیگه... حوصلم سر رفته... هامین جونم... بخدا حوصلم سر رفته

درشو بردار سر نره... دختره ی چندش! با قدمای بلند رفتم طرفه اتاقمو پریدم رو تخت... سعی کردم بخوابم که زمان

زود بگذره! - آره مئه قبل نه؟؟؟ وقتی مرد، کاره هر روزت بود! میخواییدی که زمان زود بگذره! اما هر دقیقه یه عمر طول میکشید

نه؟؟؟

- خفه شو!! میخوام بخوابم! با کلی دردسر بالاخره خوابم برد! !!! - مینو که گفت میاد... سینا هم که به امیر قول داده بیاد... سینا ماشین داره دیگه؟؟؟

- آره داره!! صدای سینا از بالای پله ها اومد: - صدرا به ماشینه من دوربین وصله!!! - باشه با ماشین من برید!! دخترم هرچی دوست داشتی بخر باشه؟؟؟

- ممنون آق فرهادی... خیلی لطف داری

داشتم می رفتیم که شهلا از در اومد تو گفت: - کجا دارین میرین؟؟؟

مینو با لبخند گفت: - میریم بازار خرید کنیم! برق چشمش کورم کرد! چنان با ذوق داد زد که یکی ندونه فک میکنه تابحال بازار نرفته: - واقعنی؟؟؟؟؟ وای من خیلی دوست دارم برم بازار... هامین... هامین

لبش چقد قرمز... چی زده بهش!! خیلی خوشگل شده!! ولی من از این جینگولک بازی نمیکنم!! سوسول!! چه خودشم

میچسبونه به آدم!! اصلا شاید بخوایم تنها بریم!! هامین از دره هال اومد داخل... اوف... عجب رنگه خفنی!! یه پیرهنه سفید که چسبیده بود به بدنش و یه شلوار آبی خیلی پرنگو یه تیکه پارچه بسته بود به گردنش و کفشه سفید و یه

دست بند آبی و کلی چیز میز تو انگشتش!! یه عینکم گذاشته بود رو موهاش... همینطور که داشت با ماسماسکش

ور

میرفت اومد توو گفت : - چیه باز شهلا؟؟؟... چرا داد میزنی !!

دوید رفت طرفشو دستشو گرفتو گفت : - هامین بچه ها دارن میرن بازار... توام میای بریم باهاشون؟؟؟

امیر با خوشحالی رفت سمت همامین و گفت : - آله عمو همامین... بیا بلیم ! برای اولین بار بعد از این همه وقت لبخندشو دیدم... سرشو از تو ماسماسکش گرفت کنارو به امیر نگاه کردو با لبخند

بغلش کرد و گفت : - میخوای بری چی بخری؟؟؟

- همه چی... عمو بیا دیگه!! میای؟؟

شهلا هم باز اینهو این ندیده ها گفت : - آره هامین؟؟ نگا بچه اس دیگه... دلشو نشکون ! از تو بچه تر نیست... آگه بگنه نه به ضرسه قاطع همامین وسط خونه میشینه گریه و زاری میکنه... ای که چقد از این

سوسولا بدم میاد!! بدبختا... این هنو نیاز به مامانش داره! زود از شیرگرفتنش ! همامین سرشو گرفت بالا و نگاهی به من کردو گفت : - بهتر نبود یه لباسه آدمی زادی میپوشیدی؟؟

پوزخندی زدمو چشم دوختم به درو دیوارو گفتم : - حتما مته اونی که تنه توئه ! برگشت سمت در و گفت : - تو خواب ببینی اینا رو تنت کردی ! یعنی حیف... خیلی حیف که نمیخوام گند بزوم به همه چیزا و گرنه چنان جوابی میدادم که دیگه روت نشه سر تو جلو

کسی بالا بگیری ...

تو ماشین همامین صدای آهنگو تا سقف زیاد کرده بود ، توی دنیای خودم بودم که صدای مینو رو شنیدم : - من ازت خیلی خوشم اومده، احساسه خوبی نسبت بهت دارم!! خیلی پاکو معصومی، بنظرم آدمه کاملی هستی

کلامو رو سرم جا به جا کردم دستامو که تازگیا با طراوت شده بودو توهم قفل کردم گفتم : - منم ازت خوشم اومده... ولی هیچکسی کامل نیست بالاخره همه یه اشتباهاتی کردن

لبخندی زد و چشم به بیرون دوخت و گفت : - حرفتو قبول دارم، ولی گذشته ها گذشته مهم الانه... مهم آینده اس، تو خیلی سختی پشت سر گذاشتی... میدونی

روژین وقتی فهمیدم چجوری زندگی کردی پرستیدمت... تو خیلی جرعت داشتی که تونستی تا الان پاک

باشی... خیلی با عرضه بودی ! آهی کشیدم و سمو انداختم پایین و گفتم : - بدبختیه من بی پایانه... من هنوزم خوشبخت نیستم! تا وقتی رو پای خودم نباشم بدبختم... تا وقتی جا برای ترحم

بذارم بدبختم... مینو دلم گرفته از خودم... من این نبودم... ولی الان واقعا پاک نیستم... چرا قبلا پاک بودم بی شילה  
پيله

بودم... الان انگار معتاد باشم نمیتونم جلوی خودمو بگیرم یه تصمیمی گرفتم که باید عملیش کنم... به زندگیم  
بسته

اس اگه انجامش ندم تا آخر عمرم باید سرمو مثل بک بکنم زیر برف به حرفای امثال هامین هیچ عکس العملی  
نشون ندم... من

غم تو نگاش باعث شد دیگه ادامه ندم، با صدایی که ناراحتی توش موج میزد گفت: - من با خودم میگفتم تو چقد  
بی احساسی... رفتارته مردونه... لباسای مردونه... ولی تو هرچقدم بخوای خودتو صفت و

محکم نشون بدی... هرچقد بخوای خودتو استوار نشون بدی آخرش میشکنی... مثل الان... من فکر میکردم به  
حرفاش

اهمیتی نمیدی ولی اشتباه میکرد... هامین قصد داره تورو بشکنه، تو هرچقد مسمم تر باشی گریزی که اون میزنه تو  
سرت بزرگتر میشه آخرم مشخصه... کم میاری! خودتو با این حرفا خراب نکن ... تو منو نمیفهمی، تواز بچگی تو  
تشکه پول میخوابیدی... تو بالشتت از پره قوه بوده! پوزخندی زدمو گفتیم: - فقط کسایی که جنسه خودمن، منو  
میفهمن... کسایی که مث خودم اینقد فحش شنیدن اینقد کتک خوردن که

غرورشون یادشون رفت... که دختر بودنشون یادشون رفت... که ضعیف بودنو مثل گل بودنشونو یادشون رفت... من  
اگه

الان این نبودم خیلی وقته پیش شکسته بودم... خیلی وقت پیش کم آورده بودم، ما یکی مته هامینو خودمون  
داشتیم! یکی که اون بالا نشسته بودو دستور میداد! ترحم میکرد و فحش میداد، دمیدونم کی بود که اینجوری  
شد... همه

چیز تقصیر خودمه... خدا با من قهر کرد... من بودم که بد کردم ... هامینو سینا جلو بودن امیر حسینم تو بغل سینا  
بود... شهلا کنار مینو نشسته بود... هامین آینه رو تنظیم کرد و اخماشو

کشید توهمو گفت: - ببین دورور من پیدات نشه! نمیخوام کسی منو با تو ببینه و از فردا تیترا مجله ها حرفای بی  
پایه و اساس راجب من

باشه! من و شهلا و امیر میریم شما هم برید ۲ ساعت دیگه همو میبینیم! ببین نشد ببرمت جایی که در شأنه  
خودته... مجبور شدم بیمارمت جایی که در شأنه ماهاست!! با اینکه برات زیادیه ولی تجربیش بد نیست

دستشو بردو ماشینو خاموش کردو گفت: - به این وضعیت دل نبد... حالا پایده شین



از آینه زل زدم تو چشماتش اونم سمج زل زد بهم... دندونام از عصبانیت قفل شده بود... نمیتونستم حرف بزنم بزور گفتم : - توام همینطور

درو باز کردم از ماشین پریدم پایین! بغض نمیداشت کاری کنم... حالم از قیافش بهم میخورده... عوضیه حروم زاده... با

سرعت رفتم طرفه دره ساختمونو زیر لب زمزمه میکردم : - هرکس تورو به خاک سایه نشونه!!... به گه خوردن میندازمت بدبخت... درازه بی خاصیت، هنو دستش تو جیبه

خودتش نرفته غار غارم میکنه، صدای قدمای تند مینو بود خودشو بهم رسوندو قبل از اینکه برم توو گفت : - دیدی؟؟؟ تویی که میشینیو گوش میدی... حقتش بود یکی بخوابونی زیره گوشش! نگاهی بهش انداختم... چشمم زد بیرون ابرومو دادم بالا و گفتم : - اینا دارن چکار میکنن؟؟

مینو با همون حال گفت : - دارن عکس مگیرن... اونا هم امضا میخوان... بهر حال این کوه ترحم بازیگره! شیلاهم که خودت

میدونی!! طرفداراشون! با تاسف نگاهشون کردم گفتم : - بیکارن مردم!! ازش حسابی کینه به دل گرفتم، ازش متنفرم... ولی هنوز مونده! اون روی من و ندیده! سینا هم خودشو بهمون رسوند و

گفت : - روژین ناراحت نشو باشه! لبخند تلخی زدمو گفتم : - بریم! تا رفتیم داخل رفتم تو اولین مغازه و رو به مینو گفتم : - این چطوره مینو؟ تو نمیری رنگه تویی داره

سینا دستشو زد به کمرو با اکراه گفت : - روژین... این بوتیک مردونه است! به دورو ورم نگاهی انداختمو گفتم : - منم برای خودم لباس میخوام نه مینو! بریم ببینم اندازم میشه یا نه!

رفتم داخل سینا به لباسه اشاره کرد و گفت : - این لباس رو بیارید سایز این خانم

پسره مغازه ایه با تعجب به من نگاه کرد و گفت : - مردونه اس آقا... سایز ایشان نداریم

با بی خیالی گفتم : - مشکلی نی... تو بیارش

از لباسه خیلی خوشم اومده بود... لباس رو برام آورد و تنم کردم، مرتیکه... لباسه جذب تنم بود! با اینکه حسابی پوست

استخون بودم ولی لباسه به تنم اومد درو باز کردم و با ذوق گفتم : - چطوره... مینو با اکراه گفت : - خوبه... ولی روژین بهتر نیست یه لباسه دیگه بخری؟؟ آخه تو قراره تو فیلم بازی کنی... نباید اینجوری بپوشی

تو چشماتش زل زدمو گفتم : - این منم، روژین!!! من فلیم بازی نکردم خودم بودم! الانم خودم

سینا نگاهی کرد و گفت: - خیلی خوبه بهت میاد! سینا برعکس هامین قیافه ی غربی داشت!! چشمای عسلی و پوست روشن و موهای لخت و پر پشته قهوه ای! اقد

نسبتا بلند و حسابیم چهار شونه! یه با دیگه برگشتم توی آینه نگاه کردم، یه بلوز آستین بلند خاکستری که چهار خونه بود!! انه تو نمیری بهم

میاد!! لباس رو خریدیمو از مغازه اومدیم بیرون یه شلواره گشاد که یارو بهش میگفت جینم خریدم با یه کفش بند دار

ورزشی... یه کلاهم گرفتیم... از اونا که جلوش سایه بون داره! خواستیم از در بیایم بیون که سینا با کف دست زد تو سرشو گفت: - ... دیدی یادم رفت! مینو من میرم یه دست لباس برای خودم بخرم تو و روژینم برید یه دست لباس مجلسی

بردارین! فک نکنم دیگه وقت بشه بیایم، هم برای امشب که مهمونیه... هم برای عروسیه مهدی... فک کنم گفت دو هفته دیگه! زودم بیاین

مینو حرفشو با سر تایید کرد و راه افتادیم!! اغر زندای مینو رفته بود رو مخم: - اه خسته شدم هیچ چیز قشنگی اینجا نیست! بیا بریم بالا... پله برقی کجاست... آها بیا اونجاست... بیا دیگه دیر شد

مته جوجه راه افتادم دنبالش! جل الخالق این دیگه چیه!! از پشت لباسشو گرفتیم و گفتیم: - با این پله میخوای چکار کنی؟؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت: - میخوام باش یقول دو قول بازی کنم!... تو با پله چکار میکنی؟؟؟ ازش میریم بالا دیگه

یه قدم رفتم عقب و گفتم: - نچ من سوار این هیولا نمیشم! - بیا بینم

یهو من و کشید جلو، بند کفشم گیر کرد بین پله! یه پام داشت میرفت بالا اونیکه مونده بود پایین! داد زد: - احمق... کمک کن بکشم بالا... چند تا پله رفته بود بالا هرچی جون میکند پله هارو برعکس بیاد پایین و من و بکشه نمیتونست! داد زد: د بیا پایین... جر خوردم.. خودم هرکاری میکردم نمیشد... هرچی پامو میکشیدم نمیومدم... یکی یکی مردم جمع شدن دورمون... دریغ از یه مسغال

انسانیت همه داشتن میخندیدن!! داد زد: - د آخه نالوتیا یه آدم پیدا نمیشه کمک کنه؟؟

یه صدای به گوشم خورد: - دست و پا چلفتی... شهلا بیا تا آبرومون نرفته

هامین... اونم مثلا همه اینا بویی از انسانیت نبرده بود... پله ها از زیر پام رد میشدن منم تپ تپ میرفتم پله

پایینی... ما تحتّم کلا صاف شد! بالاخره مینو با کلی بدبختی خودشو بهم رسوندو دستمو کشید یهو بند کفش ول شد

و آزاد شدم... واستادمو خودمو تکوندم... به جمعیت پایین زل زدم... واقعا انسانیت کم شده... کم که نه اصلا دیگه نیست

به غیر از مینو فرهادی... و... تعداد کمی موندن که بویی از انسانیت برده باشن... باشه... ولی ایندفعه دیگه ساکت نمیشنیم... سپردمتون به خدا... خدا خودش جدای کاراتونو میده... بالاخره رسیدیم بالا و من نفسمو با صدا دادم بیرون

: - اوووف... این دیگه چی بود... دیدی گفتم بیخیال شو... نزدیک بود بجایه یکی دوتا روژین بیوفته رو دستت مینو خنده ای کردو گفت :

- حالت خوبه؟؟؟

نگاهی به خودم انداختمو گفتم : - خدارو صد هزار مرتبه شکر زنده ام ... مینو یغی زد زیر خنده... حالا نخند کی بخند... با حرص یکی زدم پس کلمشو گفتم : - نالوتی... رو آب بخندی ببندش

میون خندش بریده بریده گفت : - وای... کاش... خودتو... میدیدی... مته ژله... ژولوپ ژولوپ... میوفتادی پایین

منم زدم زیر خنده و گفتم : - خودتو مسخره کن ... اهمی کردو گفت : - زود باش بریم که الانه صدای هامین در بیاد زود باش

چند دوری زدیم یهو مینو جلو به مغازه واستادو گفت : - واو... اینجا چقد مدرنه... بوتیکه باحالیه... بیا بریم تو

قبل از اینکه بره داخل بازوشو گرفتمو با تهدید گفتم : - ببین حتی به مغز نخودیتم نرسه که من این چیزارو بیوشمو جلو همه جولون بدما ! لبخندی زدو گفت : - میپوشی

سرمو انداختم بالاو تکذیب کردم : - نه... ابروشو انداختم بالا... لبشو به دندون گرفتمو گفتم : - میپوشی... حلالم بیا دخل

بزور من و کشید داخل، واقعا مغازه ی بزرگی بود کلی لباس تن چند تا عروسک کرده بودن... اما من هیچ حسی نسبت

به لباسایی که اونجا بود نداشتم... چرخدیم طرف مینو گفتم : - مینو تورو خدا دست بردار... من حاضریم کتو شلوار بیوشم

سروشو انداخت بالا و گفت : - نه نمیشه... از جلده اون روژن بیا بیرون دیگه... بسه... تو قراره معروف بشی... قراره بشی یکی مته شهلا

دستمو بردم جلو لباسو لمس کردم و گفتم : - من انسانم...هیچ وقت مئه اون نمیشم ... مینو از همه جا بی خبر  
گفت : - تو با تلاش به بالا بالاها میرسی...تو از + شروع کردی...میتونی موفق بشی من حاضر رو اسمت قسم بخورم  
یهو با ذوق گفت : - نظرت راجب این یکی چیه...خیلی رنگش قشنگه

نگاهی بهش کردم و گفتم : - نه ازش خوشم نمیومد، آستینشو یادشون رفته بدوزن  
مینو نگاهی بهم کرد و لبخن زد و گفت : - خودت انتخاب کن !! شروع کردم به روز زدن...همه رنگ لباس  
بود...آبی...بنفش...سبز...نارنجی... اما همشون زشت بودن همطور که داشتم

نگاه میکردم به لباس خیلی خوشگل به چشمم خورد!یه لباس آستین دار آلبالویی بلد بود فقط یقش به خورده باز  
بود!یه گل مشکی کنارش بود.ازش خیلی خوشم اومد بلند گفتم : - مینو بیا یافتم

مینو اومد طرفمو با تحسین گفت : - وای این خیلی نازه برو پرورش کن ببینیم  
مینو اشاره به مغازه دار گفت لباس رو در بیاره...مغازه داره گفت : - از این فقط همین یدونه برامون  
مونده...فروشش خیلی زیاد بود

لباس رو داد دستمو هلم داد تو به اتاقه کوچیک...پشت به آینه لباسمو عوض کردم و چرخیدم طرف آینه...دستمو  
بردم

طرف آینه و گفتم : - واقعا خودتی؟؟نه خداویکلی بهت میاد...چ جیگری شدم من...نی نای نی نای آخجون ...  
داشتم میرقصیدم که تقه ای به در خورد در و باز کردم جیغ مینو هوش از سرم برد : - وایایای...خدایا...چقد بهت  
میاد روژین...بمیری...اینم بردار

دست برد سمت کلامو از سرم کشیدش...کشیدنه کلا همانا و ولو شدن موهام همانا...مینو باز جیغ کشید : -  
کثافت...چقد مو داری...خدایا چه موهای نازی داری...از پر کلاغم سیاه تره  
نگاهی بهش کردم و گفتم :

- بس کن دیگه دختر...یه لباس عوض کردما

- نه...خیلی خشگل شدی...موهات با رنگ لباست کاملا تضاد داره...خیلی مامانی شدی ... دست زد به چونشو  
گفت : - تو اگه یکم دست تو اون صورتت بیاری چی میشی

یکی زدم تو سرشو گفتم : - زشته آروم حرف بزن...چقد هیزی تو

خندید و گفت : - نه جون من اون پشمای بالای چشمت کم بشه و اون مردونگیتو بزنی خیلی خوشگل میشی ...  
دستشو کشید بالای لبمو گفت : - این چیه آخه؟؟میخوای بزاری قد موهات بشه که ببافیش؟؟تو دختری احمق

بزن این چیه .. دردم گرفت داد زدم : - نکن احمق دردم گرفت...نچ...دست به صورت تم نمیزنم...اینجوری با اوبوهت ترم

مینو با حرص گفت : - درش بیار یکی دیگه ام انتخاب کن باید بریم

لباس رو در آوردمو رفتم بیرون و باز چشم گردوندم و زیر لب با خودم میگفتم : -مهره ی مار داری دختر...با یه حرف آدمو رام میکنه...من نمیدونم الان تو این خراب شده چکار دارم میکنم...اصلا چی به چیه...مینو نظرت این خوبه؟؟

از اون طرف مغازه نگاهی به لباس انداخت و گفت : - نخیر نیست...مگه میخوای بری مجلسه ختم؟؟؟مخوای یه ساق دستم برات بخرم یوقت ریاح نشه!جشنه...آزادی

میتونی هرچی میخوای بپوشی

با ذوق گفتم : - جدی؟؟؟پس همون لباسی که .... با اخم برگشت طرفمو گفت : - زود باش یکیو انتخاب کن...از رو نعشه من رد بشی بخوای اونو بپوشی

بازم زیره لب غر زدم : - خدا سایه ی این سینا رو از سرمون کم نکنه...بنده خدا هرچی من میگفتم میخرید...این چی؟؟؟این سیاهه خوبه؟؟؟

اومد جلو نگاهی بهش کرده...اون لباس و برنداز میکرد منم اونو...قیافش خیلی نازو با نمک بود...من عاشق آدمای شادم...یه کسی مته مینو مته سینا...آدمای شادو غبراق...یه خورده پوتولی...شاید نه...شاید من زیادی لاغر

بودم...پوست سفید جوری که رگای صورتش مشخص میشد...موهای طلایی و چشمای قهوه ای!چشم دوخته بودم بهش یهو برگشت خواست حرف بزنه که منصرف شد بجاش گفت : - میدونم...خیلی خوشگلم

پوفی کردم و گفتم : - بر منکرش لعنت...کم برا خودت دوغ باز کن

- قربانت..بنظر من که خوب نیست...یه رنگ بهتر ... یکم دوز زد اینور اونورو نگاه کردو گفت : - نگا این قشنگه...این کرمه..مطمئنم خیلی بهت میاد

با سر تایید کردم،فروشنده لباسو داد مینو هم سریع من و فرستاد داخل و گفت : - زود بیا بیرون،منم باید لباس پرو کنم

لباسمو عوض کردم ولی دیگه تو آینه نگاه نکردم

- اندازه ... درش آورم و اومدم بیرون مینو با دهنی باز گفت : - نیوشیدیش لامصب؟؟؟

با بی حوصلگی گفتم : - چرا بابا پوشیدمش،حال نداشتم نگاش کنم

چشماش گرد شد و گفت : - وای.... تو دیگه کی هستی بخدا.... باورم نمیشه کسی پیدا بشه حال نداشته باشه که تو آینه نگاه کنه

- حالا پیدا شده... زود باش برو عوض کن بریم

دوتا لباس برداشته بود یکی بنفش یکی صورتی... زیر لب زمزمه کردم : - چه اخلاق نازای این داره دیگه... صورتیم شد رنگ! دور از شوخی خیلی بهش میومدم... بعد از ۱ ساعت از اون مغازه اومدین بیرون... مینو یکی زد به بازومو گفت : - خب وقتش رسید که بریم پایین... بند کفشاتو سفت بچسب با این حرفش دو متر پریدم عقبو گفتم :

- ببین حاضرم از این بالا خودمو پرت کنم پایین ولی با این نرم ... خنده ای کردو گفت : - اوکی... از آسانسور میریم... با پله نمیتونم پیام نفسم میگیره

همینطور که داشت میرفت سمته همون چیزی که گفت با کنجاوی گفتم : - یه بار دیگه اون کلمه رو بگو

- آسانسور... جدا جدا بگو بعد وصلش کن... آسان... سور

دستی به چونه ام کشیدم و گفتم : - یعنی آسون ازش سور میخوری؟؟ سورسوره اس؟

مشکافانه نگاه کرد و گفت : - یکم دندون نمیتونی به اون جگرت بیگیری؟؟ الان میرسیم دیگه

جلوی یه در واستادیم و مینو دکمه رو زد و منتظر واستادیم! البخندی زمو گفتم : - خیلی مرموز شدی... بنظر میاد چیزه باحالی نیست

چشماشو بیحال کردو گفت : - هیش... اینقد حرف نزن

در باز شد و منو مینو دوتا پسر دیگه رفتیم داخل، من یه گوشه واستادم مینو هم اومد پیشه من... دوتا پسر دیگه ام

اونطرف واستادن... مینو دستشو از جلوی صورتم رد کردو یه دکمه رو زد! درآ بسته شد! نگاهی به مینو کردم گفتم : - این حالا چ... یه دفته حس کردم داریم سقوط میکنیم... نگاهی به مینو کردم گفتم : - این... دار... داره سقوط میکنه ... - نه... سقو... بلند تر گفتم : - داریم سقوط میکنم ... پسرا با تعجب نگاه کردن! با ترس گفتم : - دیوونه ها داریم سقوط میکنیم ... شروع کردم به داد زدن : - آهای... کسی اینجا نیست؟؟؟ ما داریم سقوط میکنیم... کمک ...

مینو میگفت : - نه سقوط نمیکنیم... داد نزن زشته

با مشت کوبیدم به درو گفتم : - باز کنید... این دار سقوط میکنه... الان میمیریم ... جیغ کشیدم : - باز کنید لعنتیا... باز کنید

همینطور که داشتم میکوبیدم به در یهو در باز شد و دسته من تو هوا موند... پسرا از کنارم رد شدن و یکیشون گفت : - فک کنم دیوونه باشه

اونیکی گفت : - نه بابا... حتما تا حالا سواره نشده گنار داره

همونطور دستم رو هوا مونده بود مینو از پشت هولم داد جلو گفت : - خاک تو سرت دیوونه... دارم میگم سقوط نمیکنیم... گوش که نمیدی... آبرومونو بردی

از حرفش ناراحت شدم برگشتمو نگاهی بهش انداختمو تند گفتم : - تو میمیری بگی این چیه؟؟؟ من چند بار پرسیدم؟؟؟ توام ترحم میکنی؟؟؟ من میخواستم جونتو نجات بدم... فک کردم

داریم سقوط میکنیم! راه بیرونو پیش گرفتمو با عصبانیت رفتم بیرون... مینو خودشو بهم رسوندو با ناراحتی که از تو چهرش مشخص بود

گفت : - نه بخدا روزین... ببخشید.. از دستم ناراحت نشو... من ترحم نمیکنم... آخه به حرفم توجه نمیکردی... من که گفتم ... - خیلی خب... ولش کن

بیرون که رفتم نگاهی به ماشین کردم سینا و هامین و شهلا و امیر حسین تو ماشین بودن... منو مینو هم رفتیم سمت ماشین که یه دفعه به طرفه عقب کشیده شدم... یکی داشت لباسمو میکشید... با عصبانیت برگشتم... به چشمم

اعتماد نداشتم... این بیرون چکار میکنه!! مگه نیوفتاده بود زنون... پوزخندی زدو گفت : - به به... ستاره ی سهیل... تو آسمونا دنبالت بودم... رو زمین چکار میکنی فرشته؟؟ میبینم میایو خرید میکنیو... چی شده

سمیه؟؟؟ گنج پیدا کردی؟؟

نگاهی به منیو کردم با سر بهش گفتم برو تو ماشین، بدونه هیچ حرفی رفت تو ماشین، پیرهنمو از تو چنگش گشیدم

بیرون و گفتم :

- به تو چه دخلی داره من کجام؟؟ تو که افتاده بودی زندون .... پوزخندی زد و گفت : - ناراحت شدی؟؟؟ به من میگن رضا جیب بر... برام فرق نمیکنه طرف حسابم کی باشه... جیب اون جیب منه... کلیداش

تو جیب خودم بود! خب دیگه پیدات کردم حالام بیا بریم کلی کار داریم

نگاهی به ماشینه هامین انداختم... همشون زل زده بودن به من... بغیر از یکی... هامین داشت با ماسماسکش ور

میرفت... زل زدم تو چشماشو گفتم : - من با تو بهشتم نیام... برو رد کارت... تورو به خیر و مارو به سلامت

خواستم برم که باز من و کشید سمتش خودشو گفت : - هوی بابو... دارم بات حرف میزنم... بدبخت... فک کردی میذارم بری؟؟ من گفتم تو مال منی... چشم آبیخه خودمی... جز

من مال کسه دیگه ای نمیشی... ممد خپلم یه گروهو فرستاده دنبالت تا پیدات نکنه روزش شب نمیشه... پیدات کنه

اول امیرو میگیره دوم تیکه بزرگت گوشت میشه

داد زدم : - گفتم نمیخوام پیام... امیر امیرم نکنین... من امیرو... ف... فروختم... خداتومن فروختمش... الانم اومدم با پولش برا خودم

لباس بخرم

پاکتارو باز کردم و گفتم : - نگاه... ببین... اینا پولیه که به ازای امیر گرفتم

چشماشو تنگ کرد و گفت : - فک کردی همه مته خودت خرن... با زبون خوش گفتم بیا

یه لحظه خون به مغزم نرسید و لباسمو از تو دستش کشیدمو اومدم فرار کنم یهو از پشت خوردم زمین... با خشم از

روی زمین بلندم کرد و گفت : - تو زبون آدمیزاد حالت نمیشه... دستمو گرفت و کشون کشون داشت منو میبرد سمت مخالفه ماشین به اینجاش که رسید مینو خودشو از ماشین

انداخت بیرون و داد زد : - ولش کن مز آشغال... ولش کن بخدا زنگ میزنم به پلیس

سینا هم به تبعیت از اون از ماشین پیاده شد و گفت : - نشدیدید ولش کن! وسط خیابون غلدر بازی در میاری؟

با عصبانیت اومد جلو منو از تو دستش در آورد، بی اداره خورد زمین و با بهت به اون دوتا نگاه کردم، گلاویز شده

بودن... سینا یقشو گرفته بود و داشت یه چیزای رو در رو بهش میگفت اما نمیشنیدم، سینا حرفشو که زد یقشو

ولی

کرد و دوبارم دست کشید به لباسش که مثلا داره تمیز میکنه! به همون صورت گفت : - افتاد؟؟؟

رضا با عصبانیت دستشو برد بالا و یه مشت زد تو صورت سینا، با افتادنه سینا جیغ مینو هم در اومد... رضا باز

میخواست بیاد سمتم که ایندفعه هامین یه مشت حواله ی صورتش کرد، رضا دو قدم رفت عقب و افتاد

زمین! هامین

ولش نکرد پاشو برد بالا و یکی کوبید تو شکمشو رفت عقبو سینا و از رو زمین بلند کرد... روشو برگردوند و

همونطور



که چشماشو ریز کرده و بود و به خیابون نگاه میکرد گفت: -اولیش بخاطره سینا بود...دومینشم بخاطر آبروم که بردیش...سومیشو بز نم دیگه باید بیان جمت کنن!گرفتی؟؟امیر و

شهلا هم از تو ماشین پیاده شده بودن و داشتن به رضا نگاه میکردن...امیر داشت گریه میکرد هی من و صدا میزد!به

کمکه مینو از روی زمین بلند شدم!مینو هم پاکتای رو زمین و برداشت و انداخت تو ماشین!رضا نگاهی به من کرد و

به زور از رو زمین بلند شد...یه دستشو با خشونت کشید کنار لبش که پاره شده بود با اون یه دستش به امیر اشاره

کرد و گفت: - که فروختیش ها؟

به مینو گفتم: - خواهش میکنم امیرو ببر تو ماشین

مینو بدون هیچ حرفی امیرو برد تو ماشین!رضا مثل دیوونه ها هی با خودش تکرار میکرد: - فروختیش .... یه قدم رفتم جلو گفتم: - رضا گورتو گم کن خب؟؟؟میفهمی چی میگم؟؟؟من ازت حالم بهم میخوره...وقتی میبینمت حالت تهو میگیرم...من

نه با تو نه با اون ممد بی همه چیز هیچ کاری ندارم!نالوتیا ولم کنین...دست از سرم بردارین

مردم جمع شده بودن هی عکس میگرفتن...همینطور که تلوتلو میخورد گفت: - ولی من دارم!!آره.....من دارم .... بلند تر گفتم: - امیر منو انتخاب کرده...میفهمی؟؟؟میفهمی با بفهمومت؟؟؟امیر منو انتخاب کرده...دیگه هیچ کسی....هیچ بنی

بشری نمیتونه ازم بگیرتش!

سرشو بالا پایین کرد و گفت: - منم تورو انتخاب کردم .... روبه سینا و هامین گفت: - منم تورو انتخاب کردم و هیچ احدالناسیم نمیتونه تورو ازم بگیره....تو مال منی سمیه...میفهمی؟؟؟

سینا خواست به طرفش حمله کنه دستمو آوردم جلو و گفتم: - خواهش میکنم سینا

رضا انگشت تهدیدشو به طرف هامین گرفت و گفت: -قیافتو یادم میمونه...خواست به خودش باشه...تو کوچه خیابون...همه جا...سایه به سایه دنبالتم که به سزای کارت

برسی

ادامه حرفشو رو به من گفت : - و تو...این لاشی باز یارو کی یاد گرفتی؟ مواظب امیرت باش ... پوز خندی زدو راشو کشید و رفت همینطور که داشت میرفت داد زد : - دسته کثیفت به بنده انگشتش بخوره به روح نم قسم زندگیتو سیاه میکنم

به همون حالت با مودماری خندید و گفت : - از این سیاه تر نمیشه...منتظرم باش

اشکی که از گوشه ی چشمم چکید و با عصانیت پاک کردم و خیر و مسخ به رفتنش چشم دوختم سینا آروم گفت : - بیا بریم تو ماشین

اینو گفتو خودش رفت تو ماشین...نه من نمیذارم...حالا که امیده زندگیمو پیدا کردم نمیذارم کسی ازم

بگیرتش...نمیذارم...دوطرف سرمو با دستم پوشوندمو زمزمه کردم : - نمیذارم .... تو حال خودم بودم که یکی آستینه لباسمو کشید و گفت : - گمشو برو تو ماشین...حیثیت برام نداشتی...گمشو

با همون حالت گنگ نشستم تو ماشین هامینم نشست و در ماشین و با عصانیت بهم کوبید و تا درو بستم ماشین از

جا کنده شد ... سینا با عصانیت خطاب به مینو گفت : - اون جعبه دستمالو از پشت بده لطفا

بعد چرخید و رو به من گفت : - کی بود اون عوضی،خدا میدونه چقد دلم میخواست سیستم بندیه صورتشو بیارم پایین

من که تو حال خودم نبودم...منگو گنگ اینور اونور و نگاه میردمو دستمو میکشیدم رو موهای امیر که گریه

میکرد،سینا قیافه ی با مزه ای به خودش گرفتو رو به امیر گفت : - عمو جون؟؟؟مرد که گریه نمیکنه....گریه نکن مرده گنده...خاله اینجاست!اصلا بیا بغل عمو

امیر دستاشو باز کردو سینا هم بغلش کرد و گذاشتش رو پاشو لپشو بوسید و گفت : - گریه نکن دیگه!هیش عمویی ... امیر میون هق هق گفت : - عم...مو...د...ماغت...داله...خون.. میاد

مینو دستمالو داد به سینا،سینا هم سریع دماغشو پاک کردو گفت : - کو؟؟؟دماغ من که خون نمیاد ... امیر میون

گریه خنده ای کردو سرشو چسبوند به سینه ی سینا...پشته چراغ قرمز واستادیم شهلا با ناز گفت : - عزیزم؟؟؟هامین جان...تو حالت خوبه؟؟؟

هامین عینکش رو چشمش بود و آرنجشو چسبونده بود به شیشه و با انگشتاش به پیشونیش دست میکشید به

همون حالت گفت : -نه...نیستم...هنرمندتون امروز چنان هنری نشون داد که فردا همه روزنامه ها

مینویسنش...وجهمو خراب

کردی...زنیکه ی .... سینا همونجور که با امیر بازی میکرد گفت : - بس کن

ولی هامین گوشش بدهکار نبود ... - اونجا جاش بود؟؟؟ دیگه چرا ناز میکردی؟ لیاقتت همونه... باید باهاش میرفتی... تو لیاقتت همون معتاده بنگیه ... مینو با عصبانیت گفت : - هامین ببند دهننتو! بس کن! نمیبینی حالش خوب نیست؟؟؟ کوری؟؟؟ ولش کن

با عصبانیت گفت : - از شرت خلاص میشم... خودم میندازمت بیرون

تو عالم خودم سرمو بالا پایین کردم گفتم :

- زندش نمیدارم حروزاده رو... زندش نمذارم اگه بخواد آسیبی بهش برسونه... با دستای خودم خفش میکنم... پدرسگ ... دیگه کسی حرفی نزد تا خونه بدونه هیچ حرفی رفتیم... جلوی در هامین بوق زد احمد یکی دیگه از مستخدمه ها درو

باز کرد و رفتیم داخل... هامین سریع ماشینو خاموش کرد و پیاده شد درو هم محکم زد بهم... شهلا هم مته برق گرفته ها پیاده شد و دوید دنباله هامین... سینا و امیرم پیاده شدن... منم به کمکه مینو اومدم پایین مینو درو بستو گفت

: - عزیزم... خودتو نیاز... اینجوری که نمیتونی کاری کنی... اگه بفهمه خودتو باختی بیشتر اذیتت میکنه... محکم باش... از

این حس و حال بیا بیرون... به خودت بیا

آره من باید محکم باشم... اصلا من چم شده؟؟؟ اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه! رومو کرد طرفش و لبخندی زدمو گفتم

: - چی میگی؟؟؟ من توپه تویم... پیر بریم تو که امشب کلی کار داریم ... مینو شونه هامو رها کرد و لبخنده دلنشینی زدو داد زد : - عاشقتم به مولا

خندیدمو یکی زدمو پس کلشو گفتم : - ادای من و در نیار نغله... بدو بریم داخل

برای اولین بار حس کردم تونستم جلوی خشممو واقعا بگیرم... تا ۵ دقیقه پیش حس میکردم همه چیز تموم شده

اس... فک میکردم دیگه با وجوده رضا کارم ساخته اس اما نه... من دیگه الان امیرو دارم... مینو رو دارم... من به هدف

دارم... خوشبختیه امیر و خودم... رسیدن به آرزو هام اونم خیلی زودامن میتونم به احساساتی که من و از خودم دور

میکنه غبله... غنله... چی بود این کلمه... تک خنده ای کردم به خودم تشر زد : - برو یکم سوات یاد بگیر بعد بشین اینجا روزه بخون

از در رفتم داخل... همه به تکاپو افتاده بودن... یکی مبلارو جابه جا میکرد یکی میزارو... یکی داد میزد : - صدرا  
زنگ بز نم شام سفارش بدم؟؟؟

او یکی میگفت : - صدرا اون گروه قبول کردن بیان

مهدی داد زد : - هامین بپر بیا این یارو شامپاینارو آورد

هاج و واح وسط خونه واستاده بودم که یهو فرهادی جلوم ظاهر شد و گفت :

- دختر تو اینجا چکار میکنی؟؟؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت : - تا الانم حسابی دیر کردی... بدو... بدو برو لباستو عوض کن یه حموم جانانه ام برو  
که امشب قراره به بزرگای سینما

معرفیت کنم ! با این حرف سرشو گرفت بالا و بلند گفت : - مینو کجا رفتی... بیا کمک روزین

سرمو انداختم پایین و گفتم : - آق فرهادی کمک نمیخوام ... دستشو کشید روی کلامو گفت : - برو دخترم ... دلم  
حسابی شاد شده بود... برای یه لحظه واقعا حس کردم بابامه... خانواده داشتن واقعا حس خیلی خوبیه... زیاد

بودن... دور هم بودن... برای هم زندگی کردن واقعا حس جالبیه... داشتن یه کسی که همیشه نگرانت باشه... یه کسی

که همیشه چشمش به در باشه که سالم بر گردی یه کسی که تو دلت برای دیدنش تنگ بشه... واقعا زیبا ترین

حس

تو دنیا ست! من این حسو تجربه کردم... خدا خواست که تجربش کنم... این حسو با امیر تجربه کردم... نگرانش

شدم... دلم براش تنگ شده... قبل از اینکه برم تو اتاق دره اتاقه امیرو باز کردم و رفتم داخل... کسی داخل نبود ...

- کجایی فسقلی ... صدایی نیومد... یهو ضربان قلبم شدید شد... بوم بوم میکوبید به قفسه ی سینم... دستمو

گذاشتم رو قبلمو رفتم طرف

دستشویی که یهو صدای آب از طرف حموم اومد رفتم طرف حموم خواستم درو باز کنم که صدای سینا رو شنیدم

: - صابون و بنداز تو تشت... ببین این کفا چقد دوست دارن هی بهت میچسبن

امیر خنده ای کرد و گفت : - من کف خیلی دوس دالم .... - اوووم... قربونه دوست داشتنت عمو خوشگله ی

من... خاله رژینتو چقد دوست داری؟؟؟

- اینقد

نفسی راحتی کشیدمو از اتاق اومدم بیرون!! رفتم سمت اقات خودم درو باز کردم مینو دست به سینه نشسته بود

رو

تخت و چشم دوخته بود بهم، تو چهارچوب در واستادمو ابرو هامو بردم بالا و گفتم : - ها؟؟؟

با شیطنت خندید و گفت : - برو حموم و زود بیا که میخوام مهارت هایی که دارمو در اختیارت بذارم

کلامو در آورد و انداخت رو تخت و رفتم طرف حموم...همونطور که میرفتم گفتم : - بابا ی مارو در آودری تو ... با رفتن تو حموم و گرفتن یه دوش آب سرد همه ی حرفای مزخرف رضا رو بکول از یاد بردم...از حموم که اومدم بیرون مینو پشتش به من بودو داشت یه سری چیز میز و رو میز میچید...با همون حالت گفت : - عینه این پیره زنا دو ساعت اون تو کیسه و سفیداب میکشیدی؟؟؟زود باش بشین اینجا

با اکراه گفتم : - فک نمیکنی باید اول لباسمو تنم کنم؟؟؟یکی بیاد تو من و با این ریخت ببینه خیطه ها

قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت : - لباستو که از پایین میتونی تنت کنی...برو یه لباسه ساده بیوش ... خلاصه لباس پوشیدمو آماده شدم که مینو هر بلایی که میخواد سرم در بیاره،با اشاره ی مینو روی صندلی نشستم و

گفتم : - ۱۸ سال با ابوهت سرمو بالا گرفتمو تو چشم برویچ نگا کردم...مینو جون عزیزت ازم بگذر .... مینو بی توجه به حرفم موهامو بالای سرم جمع کرد و گفت : - من یه کلیس بهش میزنم که نگهش داره بهش دست نزن...اینقد مو داری که بزور بستمش...حالا این نخا

کجان...آها اینم از نخ

چشمامو ریز کردم با تعجب گفتم : - نخو میخوای تو سرت بزنی؟؟؟نخ میخوای چکار؟؟؟

- میخوام دستو پاتو ببندم در نری...یه لحظه ساکت بشین...اینقدم وول نخور

نخو بست دور گردنشو چشم دوخت بهم و گفت : - تو که بالاخره باید این مردونگیتو بزنی...اینا چین آخه...خوشگلیو از صورتت گرفته ... - ولی احمق من دارم فیلم بازی میکنم...قیافمو عوض میکنی ... لبخندی زدو گفت : - دستور از بالا رسیده نگران نباش

دیگه چیزی نگفتم...تا شروع کرد به کار و اولین بندو که انداخت داد زدم و دستشو پس زدم :

- آیی...نکن دردم گرفت...اوخ...میسوزه

دستو انداخت پایین و گفت : - بشین سر جات...عین این بچه ها هی وول میخوری

بالاخره کاره خودشو کرد و آینه و گرفت جلوی صورتمو گفت : - وای خدا...ببین چقد عوض شدی...من که میگم بزنشون...مطمئنم کف همشون میبره

توی آینه نگاه کردم...آره عوض شده بودم...اونم خیلی زیاد ولی حسابی قرمز کرده بودم،قیافمو خمار کردم و گفتم : - راضی شدی؟؟؟ببین چقد پوف کردم آی میسوزه...بشکنه دستت

زد تو سرم و گفت : تو خوبی بهت نیومده؟؟ بشین

خلاصه بعد از ۲ ساعت دادو بیداد و نزن بزن گفت : - چه کردم...اگه خودتو ببینی پس میوفتی روزین...من که نمیتونم بشناسمت

از روی صندلی بلند شدمو رفتم جلو آینه...واقعا نتونستم خودمو بشناسم...اصلا انگار یکی دیگه شدم...دستمو کشیدم

رو صورتمو زمزمه کردم : - این منم؟؟؟

مینو موهامو از جلوی چشمم زد کنارو گفت : - خوده خودتی...با این چهره ی مثله ماهت باید به خودت ببالی ... لبخند تلخی زدمو گفتم : -به خودم ببالم؟؟؟این کارارو همش اون بالایی کرده...اون من و ساخته...اون تمامه این زیبایی که ازش دم میزنی رو

به من داده!!اما نه...هستن کسایی که شاید اونجوری که تو میگی خوشگل نباشن اما رو پای خودشون باشن...نون

حلال بخورن و از ته دلشون خدارو شکر کنن ... دستمو گرفت تو دستشو با ملایمت گفت : - به من اعتماد کن روزین...تو باید اعتماد بنفستو بالا ببری...باید به این نتیجه برسی که تو خوشگلی ... کامل به طرفش برگشتمو گفتم : - بعدش؟؟؟وقتی به این نتیجه رسیدم چی میشه؟؟؟چیو باهاش ثابت میکنم؟؟؟تو فک کردی تنها خوشگل بودن

کافیه؟؟؟مینو ببین من حازرم زشت ترین آدمه تو دنیا باشم اما خانواده داشته باشم...یه خانواده ی بزرگ..یه برادر که

وقتی میدید کسی منو اذیت میکنه رگ غیرتش قلمبه بشه...یه خواهر که بشینه پای دردو دلام...یه مادر که به بابام

وفادار باشه و عاشق بچه هاش باشه..یه پدر که بخاطر خانوادش تلاش کنه و حتی فکر معتاد شدنم به سرش

نزنه...یه سقف بالای سرم باشه...یه دنیای کامل واسه خودم داشته باشم...من حسرت خیلی چیزارو دارم ... مینو میخواست چیزی بگه که تقه ای به در خورد و امیر از در اومد داخل...یه لحظه به من خیره شد یدفه پرید بغلمو

گفت : - خاله...چقد ناز شدی...میخوای علوس بشی؟؟

مینو از ته دل خندید و گفت : - چطوری امیر کوچولو؟؟؟به به چقد آقا شدی ... بوسش کردم و گذاشتمش رو

زمین...یه دست کت و شوار خیلی خوشگل پوشیده بود مینو با خنده گفت : - فسقلی تو چقد خوشگل

شدی....کرواتشو ریزه میزه...حالا برو پیش بچه ها تا من خاله رو آماده کنم

لبخنده با نمکی زد و گفت : - باشه...زود بیا خاله

خم شدمو لپشو کشیدمو گفتم : - باشه خاله

بعد از رفتن امیر مینو با عجله نگاهی به ساعتش کرد و گفت : - بدو بدو که دیگه چیزی نمونده خودمم آماده نشدم...میبینی آماده کردن تو چقد وقت میبره باید از سه روز قبل

مینشستم پات ... نشستم رو صندلیو گفتم : - جوئه من ابرو هامو نازوک نکنیا...اصلا دست نزن

- خوب بابا...فقط تمیزشون میکنم

- وزک دوز کم زیاد نمال به صورتتم...خوشم نمیاد

- دیگه درخواستات زیاد شدن ساکت باش

دوباره شروع کرد به کار بعد از حدود ۱ ساعت گفت : -ببین چی شدی تو...هر لحظه داری خوشگل تر میشی...وای خدا چشماشو...بمیری روژین قیافه ی تورو داشتم

مرفتم مانکن میشدم ... خنده ای کردم،مینو همونجور که زل زده بود بهم گفت : - ایم مدل مو خیلی بهت میاد...ولی روژین

برگشتمو توی آینه نگاهی کردم...داشتم پس میوفتادم...برای اولین بار خودمو با این چهره دیدم...همون موقع که مینو

از وسایل آرایش استفاده میکرد منم یکی یکی اسم همشو میبرسیدمو با خودم تکرار میکردم...سایه پشت چشمم کرم

زنگ بود مژه هام از حد معمول بلند تر شده بود...یه مدادم کشیده بود که چشممو کشیده تر میکرد...یه رژه تقریبا

نارنجی زده بود به لبام که باعث شده بود لبم بزرگ تر بشه...موهامو جمع کرده بود بالای سرم پایینشم فر کرده

بود...البته اول گفتم دوست ندارم موهام تو صورتتم باشه ولی گفت : - چون جلوی موهات با پشت موهات هم اندازه اس قشنگ میشه ... یه گله کرم رنگم زده بود گوشه ی موهام...کله ام حسابی پوف کرده بود...مینو خودشو توی جیک ثانیه آماده

کرد...اینهو قرص ماه شده بود...بقوله خودش خیلی ملوس شده بود...وقتی آماده شد لباسشو پوشید اومد طرفمو گفت

: - دختر تو که هنوز داری خودتو نگاه میکنی ... نیشم شل شد...با خنده گفتم : - کفم بریده پسر...تابحال خودمو اینجوری ندیده بودم...خیلی کارت درسته ها

همونجور که رژشو میزد گفت : - ما اینیم دیگه...میرم کلاش

ابرومو دادم بالا و گفتم : - بوها... کلاس داره!! خدایی بیکارین

به کمک مینو لباسمو تنم کردم!! مینو هم هی ازم تعریف میکرد!! دوس نداشتم از خودم تعریف کنم اما باهاش موافق

بودم... واقعا خیلی تغییر کردم... دستشو انداخت تو دستمو گفت : کفش یادمون رفت بگیریم... حالا یبا این سندلای من و بپوش... اینا پاشنه ندارن ولی رنگ لباسته... نگیناش به لباس

میاد

- باشه

کفشو پام کردم و سرمو آوردم بالا و تکون داد ... - خوب شد، بریم دیگه مهمونا الانه که پیداشون بشه... ولی این لباسه خیلی بهت میادا حسابی جذب تنت شده

- بسه دختر... به اندازه ی یه عمر ازم تعریف کردی... توام خیلی خوشگل شدی... خانوم شدی... میگما مینو زشت نیست

اینجوری؟؟؟ مردم قاتیمونه آخه... خیطه یه روسری چیزی بده

اخمی کرد و گفت :

- عادت میکنی... عادیه... برعکس روسری سرت کنی خیطه ... سرمو تکون دادمو را افتادیم... از در که رفتیم بیرون فرهادی رو دیدم که داشت میومد طرف در وقتی من و دید یه

لحظه تکون خورد... با قدامای آرومی بهم نزدیک شد و گفت : - روژین... خودتی دخترم؟؟؟

نمیدونم چرا احساس میکردم گونه هام داره میتکه حسابی داغ شده بود... از اینکه سرم جلوی فرهادی لخت بود

خجالت میکشیدم و سرمو انداختم پایین... با دستش چونه امو گرفت و سرمو آورد بالا و گفت : - دختره نازم... همیشه سرتو بالا نگه دار... خیلی ناز شدی... من و یاد هانیه انداختی ... آهی کشید و ادامه داد : - دختر آسمونیم... زود تنهام گذاشت

سرشو تکون داد و گفت : - مینو جان تو با من بیا بریم پایین روژین خودش بیاد... همه مهمونا اومدن... به گروه نوازنده گفتم که موقعی که

روژین داره میاد پایین آهنگ رو شروع کنن

- چشم آقا صدرا

مینو گونمو بوسید و گفت : - خیلی ناز شدی... زود بیا پایین که مطمئنم امشب همه انگشت به دهن میمونن



در جواب لبخندی زدمو گفتم : - امشب حال دادی دمت گرم...یکی طلبم

لبخندی زدو با آق فرهادی ازم دور شدن...نمیدونم این وسط این قلبم چرا اینقد تند تند میزد...نه چرا  
میدونم...این

لباس..این قیافه...این موها...اولین بار بودکه اینجوری بودم...اولین بار بود که حس میکردم خدا برام وقت  
گذاشته...برای ساختنم وقت گذاشته...بهم اهمیت داده و من و نادیده نگرفته...زمزمه وار گفتم : - خدایا چاکرتم  
شمرده شمرده به طرف پله ها رفتم...قلبم هنوز تند تند میزد میترسیدیم...وقتی رسیدم جلوی پله ها پایینو که  
دیدم

دوست داشتم برگردم اتاق...دستمو بردم سمت پیشمونیم و زمزمه کردم : - خدایا همه ی تیرون و دعوت کردن  
اینا ... تصمیم گرفتم که برگردم...تا یه قدم رفتم عقب فرهادی بلند گفت : - خانم ها...آقایون...یه لحظه اجازه  
بدید...یه لحظه ساکت...این شما و این هم ستاره ی زیبای سینما های ایران !

قلبم داشت کنده میشد...آهنگ شروع شد

چه احساسه عجیبی چه تقدیره غریبی

تو داری میریو این آخرین دیدارمونه

برای آخرین بار یه سایه روی دیوار

چشم گردوندم که ببینم هامین کجاست...برای امشب نقشه ها دارم...همه منتظر بودن از پله ها برم پایین...چراغا

خاموش شدن و به جاش چند تا چراغ دیگه خاموش روشن میشد...دیدمش اونم زل زده بود به پله ها

من و تو زیر بارونیمو هیچ کس نمیدونه

... تو میتونی...برو...برو که امشب باید دل هامینو ببری...امشب باید مال خودت کنیش...امشب شبشه...لبخنده  
پهنی

زدمو پله هارو یکی یکی رفتم پایین...آره خوبه...تو میتونی...میتونی...همه رو انگشت به دهن میذارم...آره من

خوشگلم...آره...خدایا شانس دادی...بازم شانس دادی ... امشب چه دیدنی شدی باور نکردنی شدی

دستامو محکمتر بگیر حالا که رفتنی شدی

امشب چه دیدنی شدی

آره میتونم میتونم... من خیلی خوشگل شدم... من باید امید داشته باشم... شاید به خودم امید میدادم ولی این امیدو

دوست داشتم ... قراره با جدایی قصمون سر شه

قراره چشم من خیس و دلم از غصه پر پر شه

تو میخندی ولی من دلهره دارم دیدگه آرام نمیگیردم

دیگه طاقت نمیارم، دیگه طاقت نمیارم

تقریبا پله های آخر بودم و داشتم با خوشحالی و نیش باز میرفتم پایین... که یهو پام لیز خورد و افتادم رو پله ها... جیغ

مینو رو تشخیص دادم... صدای امیرو شنیدم... فرهادی اومد طرفم اما دیر شده بود

امشب چه دیدنی شدی باور نکردی شدی

بخاطر لیز بودن لباسم پله ها رو یکی یکی رفتم پایین... پوم پوم پوم... نمیتونستم واستم همنطور میرفت... تقلا میکردم

اما فایده نداشت... تا آخرید پله رفتم انقد سر خوردم که حتی از پله ها هم رفتم جلو تر و جلوی پای یکی

واستادم... پاهام دارز بود و دستام کنارم شل شده بود... شوکه شده بودم... سرمو گرفتم بالا که ببینم این فرشته ی

نجاتی که جلوی راهمون گرفت که تا کرج نرم کی بود ...

دستامو محکم تر بگیر حالا که رفتنی شدی

فرشته ی نجات؟؟؟ سوهان روحم... بازم هامین... خدایا دمت گرم... مرسی که جلوی همه، رو سفیدم کردی... این همه به

خودم امید دادم که این بشه؟؟؟ ولی کم نیاوردم دستمو دراز کردم که بلند کنه ولی تنها کاری که کرد تو چشمام زل

زد کل صورتم و دوز زد و گفت : - تو لیاقته این زیباییو نداری... نداری ... تک خنده ای کرد و ادامه داد : -

آفرین... هنره دومتو امشب به نمایش گذاشتی

بعدم لیوانی که تو دستت بودو سر کشید و رفت... کلی با خودم گفته بودم... تا دیدم کلی دلبری کنم... بکشمش سمت

خودم... ماله خودم کنم... اما آبرویی برام نموند... اومدم بلند بشم که یکی دستمو گرفت و بلندم کرد ...

چشم بلند کردم که از فرهادی یا مینو تشکر که اما...اما...تنها چیزی که رو به روم دیدم یه جفت چشم مشکیه  
مشکی بود اونقدر میشکی که آدم جذبش میشد! حتی اتفاقی که چند لحظه پیش برام افتاد رو کلا از یاد  
بردم!! نالوتی

چه جذبه ای داره!! نگاهی بهم اندختو با لبخند گفت: - وقتی کفشهای تخت رو انتخاب میکنید، باید با احیاطه  
بیشتری باهاشون راه برید!! خطرشون از کفشای چند سانتی  
بیشتره

مسخ شده بودم... اصلا نمیفهمیدم چی میگه... برام سخت بود لبخندمو جمع کنم... خودش شل میشد! دستشو به  
طرفم دراز کرد و گفت: - طه ماسب هستم! اسم او شما؟

سرمو تکون دادمو گفتم: - مرسی ممنون منم خوبم... میگذره دیگه... ولی چیز... اونجا رفت... چی بگم والا  
همینطور داشتم دستمو تو هوا میچرخوندمو حرف میزد یهو زد زیر خنده... خندیدنشم مته خودش قشنگه، بزور  
داشت

خودشو کنترل میکرد که باز نخنده: - بذارید کمکتون کنم... نام شریفتون چیه؟؟؟

آها... آ؟ سوالش این بود... اه خاک تو سرت روژین دوباره ضایع شدی... یکم خودمو جمع کردم گفتم: - آها بله  
حواسم نبود... روژین... روژینه اسمم... آره روژین

- خوشبختم روژین خانم شما... خواست چیزی بگه که از اونطرفه سالن صداش زدن... نرو... دهنتم!... چقد  
خوشگله... آدم نگاش که میکرد از خود بی

خود میشد! دیگه همه به حالت عادی برگشته بودن... به قول مینو سوجه خندشونو فراهم کردم دیگه! فرهادی  
سراسیمه

بهم نزدیک شد و گفت: - دخترم... طوریت نشده؟؟؟ جاییت درد نمیکنه؟؟؟ بریم بیمارستان اگه حالت خوش نیست  
! لبخندی زدمو خودمو تکوندمو گفتم: - نه جون فرهادی خوبم... چیزیم نشده سرو مورو گنده... کاری هست در  
خدمتم قربان

دستی به موهام کشید و گفت: - نه کاری نیست... امشب میدرخشی عزیزم... حسابی خوشگل شدی...! برو دخترم  
برو خوش باش الان مینو رو هم صدا

میزنم تنها نباشی... با بچه ها آشنا شو بهت خوش بگذره غریبی نکن

سرمو به علامت تایید تکون دادمو، فرهادیم با خیال آسوده رفت... فعلا یه دلی از عزا در بیارم تا بعدا خدا  
کریمه... به

طرفه میز رفتمو یه بشقاب برداشتم همونجا چشم گردوندم ببینم این مینو بیچشمورو کجا رفته منو اینجا تنها

گذاشته... تو همین فک کردن بودم که... باز با اون یارو چشم تو چشم شدم... گفت اسمش چی بود؟؟

- ساسان بود؟؟؟ نه بابا... سجاد بود... آره فک کنم سجاد بود! روشو ازم برگردوندا خواستم سیب بردارم که صدایی به گوشم خورد: - به این دیگه چی گفتی؟؟ همون که به بابام گفتی؟؟ آهو ناله شیون و گریه و زاری؟؟ نون شب ندارم و بد

میخواهم؟؟؟ چی گفتی که اینجوری بهت زل زده

همیشه چرت و پرتاش زودتر از خودش میرسه... سرمو گرفتم بالا دیدم باز این سجاد زل زده به من... ناخواسته دست

و پامو گم کردم بجای اینکه سیب و بذار تو بشقاب... بشقابو گذاختم رو سیب بعد حاج و واج واستاد که حالا باید چکار کنم دیگه؟؟ هیچی دیگه روژین جان خوردیش برو دیگه... تازه فهمیدم چکار کردم! سرمو انداختم پایینو بشقابو از

روی سیب برداشتمو حق به جانب گفتم: - ببین این سر سوزنی دخلش به تو نیومده... تو کارایی که به تو ارتباطی نداره دخالت نکن گل پسر اولی عجیبه

برام... حسودی میکنی؟؟؟ برات سخته ببینی خاطر خواه پیدا کردم؟

نگاهی بهم کرد و زد زیر خنده با همون حال گفت: - تو فقط باعث خنده میشی... قبل از باز کردنش فک کن روش... که ازش چرند نریزه بیرون... بدبخت تویی که بخاطر

یه دونه بدبختر مته اون سامه بی همه چیز جون میدی من بیام حسودی کنم... لیاقتت امثال همیناست... اما .... بهم نزدیک شدو دوباره تکرار کرد: - اما... اما این یکیو نه... از سام دور باش... دور و ورش نباش... واسش قشمه نیا!!

انگار با حرفای مینو توان گرفته بودم... جون گرفته بودم... به قول خودش اعتماد به نفسم رفته بودم بالا... چون ناخواسته گفتم: - الان فقط یه ربع از وقتی که این جشن شروع شده میگذره این تازه اولیش بود... خاطر خواه های من به اندازه ی

موهای رو سرت... فک کنم اگه بخوای تا آخر جشن همینجوری حرص بخوری که از اینم زشت تر میشی ... پوزخندی زد و گفت: -؟؟؟ فک کردنم بلدی مگه؟؟؟ آفرین... آفرین این چند وقتی که اینجا بودی خوب پیشرفت کردی... ولی به خود زیاد

با خودت حال نکن... چون تنها کاریه که بلدی بکنی

در جواب منم پوزخندی زدمو گفتم: - آخه نفله تو که همین کارو هم نمیتونی بکنی چرا زر میزنی؟؟ البته من  
رعوفم کمک خواستی در خدمتم مته تو

نیستم که بویی از انسانیت نبردی

تاره مویی که توی صورتم بودو زدم پشت گوشم و مشغول گذاشتم میوه و شیرینی توی بشقاب شدم ازیر چشمی  
نگاهی بهش کردم لبشو جمع کرده بود... داره حرص میخوره... روزین بمیره برات... خدا نکنه حاطرم برای ممد خپل

بمیرم ولی این نه! حتی ممدم یکم آدم بود! دلش میسوخت! دوباره گفت: - من تورو باز با اون سامه کثافت ببینم  
همین امشب بارو بندیلتمو میریزم تو خیابون... که بازم مته قبلا بری تو کارتون

بخوابیو آشغالای مته خودتو جمع کنی! با تموم شدن حرفش عطسه ای زدم که باعث شد هامین خشمگین نگام  
کنه... به یاده حرفه مینو لبخندی زدمو گفتم

: - شرمنده... به مزخرفات آلرژی دارم

سرشو بالا پایین کرد و گفت: - گفتنیا رو گفتم، اینم آویزونه گوشت کن! با هرکی شب میخوابی... تو بغل هر کسی  
جولون میدی! با هرکی زرز میکنی

برا هرکسی قشمه میایو رامش میکنی... من رامه تو نمیشم... ببین منو... به کله ات خطور نکنه... چون با اولین  
دلبری

اولین تو دهنیو از طرف من میخوری... یه مشت دله دزده قاتله بی همه چیز

با این حرف راشو گرفتو رفت... نداشت حرفمو بزتم... نداشت داد بکشمو خودمو خالی کنم... نداشت بگم هرزه تویی  
که

دخترای درو برت مته لباسن... هی روز عوض میشن... تویی که همه برات بازیچه ان... بدبخت واقعا فک کرده  
عاشقشم... تو خواب ببینه!! عوضی! از حرفاش آتیش گرفتم... اشکی که از گوشه ی چشمم داشت سرازیر میشد و با  
انگشتم گرفتمو به طرف مبل رفتمو نشستم روش... ظرف میوه هارو انداختم رو میز... اصلا متوجه مینو که کنارم  
بود

نشدم یهو گفت: - تو باغ نیستی دختره گل... روزین... هامین حرفایی که میزنه اصلا مهم نیست... اصلا آدم نیست  
بهش فکر نکن... بعد

از اون جریان... اصلا ولش کن عزیزم ناراحت نشو

باز اشکمو پاک کردم با صدای آرومی گفتم : -میخواستم باش نرم بشم...میخواستم باش کنار بیام...میخواستم آتش بس بدم...من مته اون عوضی نیستم...نالوتی

نیستم! اگه صبر میکرد جواب حرفاشو میشنید...اما باشه...اشکال نداره...کوه به کوه نمیرسه...بهم میرسیم بالاخره مینو دلجویانه گونمو بوسید و گفت : - ستاره ی امشب نباید ناراحت باشه...ناراحت نباش عزیزم گریه نکن دیگه اه دلم کباب شد...شبیبه عروسکم شدی...گریه نکن عزیزم

ولی ول کن نبودم بازم گفتم : - مینو...گل فروش بودم...ساده برای خودم کار میکردمو عرق میریختم...بدون هیچ فکرو مشغله ای...نه اینکه آرزو

نداشته باشمو چیزی نخوام...خواسته هام به اندازه ای بود که هر شب بشینم بهشون فک کنم...اینقد بود که فکرشو

نمیتونی بکنی...همشم فقط پول و خونه و ماشین و لباس نبود...محبتم جزئش بود...اصلی ترینش همین بود...دلم عشق و محبت میخواست...ولی به اندازه ی الان فکرم مشغول نبود...دنبال انتقام نبودم دنباله کارای مسخره و کلیشه

ای نبودم...دنبال کل کل و بحث و دعوا نبودم! امیر که اومد تو زندگی امید گرفتم...گفتم کار میکنم هم اون به آرزو

هاش برسه هم من...فکرم پاک بود...دنیا پاک بود...از دل خودم...غذای خودم میزدم که اون سیر بشه...بهش محبت میکردم...چون دوستش دارم...فرهادی که اومد تو زندگی به این فک کردم که بالاخره میتونم به آرزو هام برسم...گفتم خدا باز میخواند بهم کمک کنه...اما نه...بزرگترین سد جلوی راهم گذاشت...بزرگترین نفرت انگیز ترین

چیز...یه انسان که فقط به فکر خودش...عاشقه کوچیک کردنو ترحم کردنه...مینو اینو بدون که من تصمیمو گرفتم...گرفتم...قبلا بی منت کار میکردم ولی الان که منتی رو سرمه کارمو به نحوه احسن انجام میدم هیچکس برام مهم نیست...جز خودمو امیر...!

دستم گرفتو گفت : -ناراحت نباش...درست میشه،بالاخره به چیزایی که میخوای میرسی مطمئن باش!!تو قوی باشی کافیه...اون روزینه

قدیمی نباش...ولی خودت باش!اون جای تحقیر واسه آدم میذاره اما این نه!!تو جدید شدی

- راست میگی...مردم ظاهر بین شدن...از رو ظاهر همه رو وزن میکنن...لامروتا...ایشالله همشون گرفتار پیر غیب

بشن ....

مینو بلند شدو دستمو کشید و گفت : - بیا وسط عزیزم بیا یکم قر بده دیگه

همونطور که خودمو میکشیدم گفتم : - نکن خسته... نکش میگم... اولم کن جون عزیزت من بلند نیستم

- بابا فقط کافیه یه خورده خودتو تکون بدی ... آره... اگه تصمیم گرفتم که هامینو سر جاش بشونم باید عوض بشم... با اینکه دله خوشی از این روزینه جدید ندارم

ولی از اون قبلیه صد البته که بهتره... بلند شدم رفتم وسط هر کاری مینو میکرد دست و پا شکسته انجام میدادم... باید

با مینو مشورت کنم... اون زینت که فقط بلده دستور بده... خودش هیچی حالیش نسیت باید از نقشم به مینو بگم... بنظر میاد باهام هم عقیده باشه... آهنگش قشنگ بود... کلا روزین که متحول شده بود منم متحول شده بودم... همونطور که تکون میخوردم گفتم : - مینو... دلم میخواد یه چیزایی رو بهم یاد بدی ... خندید و گفت : - چقد زود تصمیم گرفتی .... - حرفات به دلم نشست... احساس میکنم دوست دارم یه آدم قابل احترام بشم... میخوام سری تو سرا داشته باشم

- من همه جوهره چاکرتم هستم ... آهی کشیدمو گفتم : - کاش فیلم نامه رو هم تو بهم میگفتی من با اون غوله ۳ سر نمیتونم ! - کم کم کاری میکنم برای خوندنش نه نیازی به من داشته باشی نه هامین... فقط دندون رو جیگرت بذار

تک خنده ای کردم گفتم : - جیگر من که از بس دندان روش گذاشتم شده اینهو جیگر زیخا

از ته دل خندیدو گفت : - از فردا شروع میکنیم عملیات ترمیم سازیو... کاری میکنم داغت رو دلش بمونه

آره اینه... اینه... کم کم داره ازش خوشم میاد... مهمونیه خوبی نبود ولی بالاخره تموم شد... شهلا رو اونطرفا

ندیدم... عجیبی... موقع خداحافظی شده بود یکی یکی مهمونا داشتن میرفتن سام اومد جلو گفت : - حسابی از دیدنت خوشحال شدم امیدوارم بازم از این فرستا پیش بیاد

سعی کردم دست و پامو گم نکنم لبخندی زدمو گفتم :

- همچنین! خوش اومدید

مینو سمت راستم بود و نازنین سمت چشم... رو به رومم مهدیو فرهادیو سینا و هامین و بچه ها واستاده

بودن... کم کم جمعیت کم شد میخواستم برم بالا که اسممو از زبون مردی که داشت با فرهادی حرف میزد شنیدم :

- شما باید یه سر بزنی بالآخره... ما باید در این مورد با روزین خانم صحبت کنیم و از اینشون تعهد بگیریم !

فرهادی دستی کشید توی موهاشو گفت : - پس حرف من رو قبول ندارید... باشه در اسرا وقت میرسیم خدمتون... فعلا درگیر کارای فیلم برداری هستیم ... - اما اگه رد صلاحیت بشن همه ی فیلم برداریتونو باید بریزید دور

فرهادی با عصبانیت گفت : - شما بفرمایید من خودم میدونم باید چکار کنم ! مرد سرشو انداخت پایین و رفت!! قضیه چیه... حوصله ی فک کردن نداشتم... خوابم میومد امیرو که داشت وسط خونه برای خودش میچرخید و بغل کردم گفتیم : - بیا بریم بخوابیم... امشب پیشه خاله میخوابی ... - آخجون... باهم رو تخت؟؟

لوپشو بوس کردم گفتیم : - آره جغله !!! !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! دو روزه تموم هامین داشت فیلم نامه رو باهام کار میکرد... اما نمیتونستم احساس واقعیمو به قول هامین بروز

بدم... حالا یا اون داشت حال گیری میکرد یا من واقعا نمیتونستم... البته مینو هم تایید کرد که من خشک کار میکنم... هامین با عصبانیت گفت : - تمرکز تو بده به من... کجا رو سیر میکنی... اوهو با توام؟؟؟

لبخندی زدمو گفتیم : - یاده پریشب افتادم... قیافه ی سام واقعا نفس گیره

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت : - یه بار دیرگه اسمشو بیاری .... با شیطنت گفتیم : - سام ...

داد زد : - میزنم تو دهنتا .... میدونستم همش غویپه... ناخونش بهم میخورد هم فرهادی هم من هم مینو درمار از روزگارش در میاوردیم... لبخندی

زدمو گفتیم : - خوننتو کتیف نکن... چون اینهو خری که تو گل بمونه ها... توام مینونی... پس با من در نیوفت و شروع کن... فرهادی

گفت ۳ شبه فیلم برداریه و من هنوز آماده نیستم و این تقصیره من نیست

هامین روی مبل نشست و گفت : - ببین اومدیم تو سالن که بتونم راحت باهات کار کنم... اینقد پا رو دمم نذار... بچه بازی که نیست... میخوای فیلم

بازیکنی... مردم قراره ببینن... حالا باز تکرارش کن ... نفسی کشیدمو گفتیم : - من دختره خیلی زیباایم... من واقعا برای این کار ساخته شدم... من میتونم قول میدم... چشمای رنگی... پوست

صاف... خیلی خیلی زب ... مکثی کردم با بی حالی گفتیم : - وای من نمیتونم... بابا نمیتونم... این خیلی مزخرفه... این همش داره از خودش تعریف میکنه... کدوم لامروتی اینو

نوشته آخه



با کلافگی دستی به پیشونیش کشید و پاشو با ضرب میکوبید رو زمین به همون حال گفت : - مسلما طرف اعتماد به نفسش از تو بیشتر بوده ... معلوم بود که حسابی حوصلش سر رفته چون گفت : - ببین...تا خودت برای خودت احترام قائل نباشی خودت به خودت شخصیت ندی کسی بهت توجه ای نمیکنه

میفهمی؟؟؟ به خودت شخصیت بده ... دوباره بلند شد و استا و دست کشید تو موهاش : - داستانی شد...گفتم ننویس این فیلم نامه رو...نه به درد تو میخوره نه اخلاقت ... دیگه واقعا حوصلم سر رفت...کلافه بلند شدمو رو به روش واستادمو قیافه ی مظلومی به خودم گرفتمو گفتم : - من دختره خیلی زیاییم،من واقعا برای این کار ساخته شدم،من میتونم قول میدم...چشمای رنگی...پوست

صاف...خیلی خیلی زیبا بین...بین...هیچی کم ندارم...بهترین گزینه ام برای این کار...میشه؟؟؟قبولم میکنید؟؟؟

هامین پلک نمیزد زل زده بود توی چشمم!دستشو آروم آورد بالا و کنار روسریمو گرفتو گفت :

- خیلی شبیهشی...خیلی ... سرشو تکون داد و یه قدم رفت عقبو گفت : - ولی تو اون نیستی...اون تکه ...تک ... سرشو تکون داد و گفت : - خوب بود...سر فیلم برداری همینجوری بگی خوبه...دیگه ام مزاحم نشو سوال داشتی برو از مینو یا بابا پیرس یا

بقیه ... با سرعت از پله ها رفت بالا و در اتاقشو بهم کوبید...این چش شد یهو...خود درگیری داره فجیه...باید ببرمش امام زاده

یه دعایی برایش بخونم گناه داره جوونه مردم ... مینو روز اول کمی کمکم کرد و رفت خونه...این چند وقت زیاد اینجا بوده نش بهش شک کرده فک کرده خبریه

که دمو دقیقه اینجاست...شمارشو داده بهم امیرم که صبح زود بیدار شد که با عمو سیناش بره توی مدرسه ثبت نام

کنه...لبخندی زدمو رفتم سمت تلفنو برداشتمش...چقدر زیاده این لامروت ... -۰.....۹.....۱.....۷.....۶... با بوق اول صدای نازوک و عشوه گرش پیچید توی تلفن : - الو؟؟؟

صدامو کلفت کردم و گفتم : - فدای اون صدای نازوک تر از نخت برم

صداش عصبانی شد

- مزاحم نشید آقا

اومد که قطع کنه یه دفعه گفتم

- دیوونه منم بابا...روژینم

چند ثانیه مکث کرد بعد با عصبانیت گفت: - خدا نکشتت روژین...صدات عین ه اینمرداست بمیری دلم ریخت

- بگو بینم منتظر کی بودی با اولین بوق برداشتی هان؟؟

-..... خندیدمو گفتم: - طوطو زبونتو خورده؟؟؟

صدای خندشو از اونطرف خط شنیدم

- روژین داشتم آماده میدشدم بیام!یه چند تا کار با این فیلم بدار محترم دارم...قراره بیام اونجا یه،یه ربع دیگه میرسم

- باشه زود بیا حوصلم حسابی سر رفته

- باشه عزیزم...بای

خندیدمو گفتم: - بای؟؟؟باشه بای

حسابی حوصلم سر رفته بود این چند وقت توی اتاق اینقد با این ظبط آهنگ گوش دادم که دیگه همشو از حفظ

شدم...بازم دلم آهنگ خواست...درست استفاده کردن ازشو از فرهادی پرسیدم اونم بهم یاد داد!با بی حوصلگی

نشستم رو تختو فکرم از چند جهت مشغول بود! آهنگ رو زدمو شروع به خوندن کرد: (مازیار فلاحی، یلدا)

مست بگو راست بگو.....تا شب یلداست

بگو

تا نفسی هست بگو.....هرچی دلت خواست

بگو

خسته و بی تاب شدم.....محو شدم

خواب شدم

خسته از این پنجره ها.....منتظرت

قاب شدم

سوالاتی که تو ذهنم بودو با خودم تکرار کردم....چرا هامین گیر داده دور ور سام نباشم؟...چرا اونموقع اونجوری

برخورد کرد!اصلا زینت کوش...چرا دیگه سراغی نمیگیره بپرسه کجام تا کجا پیش رفتم

گریه بر این حال کشید...اشک بر این

فال کشید

بر تن بی دست خدا...نقش دوتا

بال کشید

من باید سر از کار این خانواده در بیارم...باید از زیره زبونه این مینو بکشم بیرون ...

- آخه به تو چه؟؟؟ کم تو زندگیشون سرک کشیدی؟؟؟ نالوتی بازیا تو هنوز کنار نداشتی؟

- کجای کاری... تازه اوله کاره! اولدنش...دهنتو ببند دارم آهنگ گوش میدم...دومندش...من وقتی تصمیمی میگیرم باید

تا آخرش برم وگرنه تا عمر دارم حس میکنم باری روی دوشمه

خار شدم...پست شدم...با همه یکدست

شدم

تشنه ی بی آب شدی...نیست از این هست

شدم

من باید یه تکونی به خودم بدم...این مغز منم تنهایی نمیکشه...باید حتما با مینو درمیون بذارم...آره باید بهش

بگم .... مست بگو راست بگو...تا شب یلداست

بگو

تا نفسم هست بگو...هرچی دلت خواست

بگو

خسته و بی تاب شدم...محو شدم

خواب شدم

خسته از این پنجره ها منتظرت

قاب شدم

لامصب حال میداد به آدم...چند باره دیگه آهنگو گذاشتم که صدای مینو اومد...چند دقیقه بعد از صداش با سر اومد

داخل یهو مانتوشو در آوردو گفت : - این تهران چقد گرم شده... اوف داره آخره زمون میشه... نمیدونی که... آتیش میاره

چند بار پلک زدمو گفتم : - بیا بشین کنارم تا بادت بزخم جوجو

داشت شالشو در می آورد که دستش بی حرکت موند... همینطور زل زده بود بهم... یهو ادای بالا آوردن در آوردو گفت

: - جون عزیزت این یکیو بیخیال شو... اوق... به لحظه اومد تا اینجامو دوباره برگشت... بت نمیاد! ابرو هامو کشیدم توهمو گفتم :

- مثلا قرار شد کمکم کنی... چقد امید میدی تو ... یه لباسه آبی که رنگ پوشیده بود با یه شلوار بلند و تنگ... موهاشم که زیاد بلند نبود بسته بودو یه شاله آبی تیره

سروش کردو گفت : - بیا بریم پایین یه چیزی بزیم به شکم گشمنه

- برو بچه ها کجان؟؟؟

خندید و گفت : - اونا هم بالاخره خونه زندگی دارن... این چند روز دیدی اینجا تلب بودن کارشون زیاد بود... من که رفتم خونه مامانم

کلی شاکی شد... عزیزم حالا بریم پایین؟؟؟ گشمنه ... دستمو گرفت که بلندم کنه یهو کشیدمش به طرف خودم! نقد غیر منتظره بود براش که افتاد روم با خنده داد زدم : - پاشو نفسم در رفت... صد رحمت به خرس

به زور بلند شد و نشست کنارم... یه ابروشو برد بالا و گفت : - تو امروز چقد آپدیت شدی... کارای جدید میکنی... حرفای جدید میزنی چت شده؟؟؟ مرض داری؟؟؟ آره

عزیزم؟؟؟ مرض داری؟؟

چون میدونستم وا نمیده... تصمیم گرفتم از قدرت جاذبم استفاده کنم... تا به طرفم بیشتر کشیده بشه... دستمو بردم

طرفه ظبطو یه آهنگه دیگه گذاشتم که توی حرفام غرق بشه... بهرحال خودم تجربش کردم : - بذار اول یه آهنگ بذارم... یه کاری باهات دارم... چون صدا میره بیرون بذار آهنگ بذارم

به طرف میز رفتم و دکمشو زدم

- مینو اول همه ی حرفمو خوب گوش بده بعد تصمیم بگیر... ببین من از اولی که اومدم تو این خونه یه چیزی قلقلکم

میداد ولی هی سعی میکردم بیخیالش بشم... هی میگفتم... کل خونه زندگیشو جمع میکنم میرم... کل دنیاشو جمع

میکنم یکیم میزنم تو پوزشونو میرم... با خودم میگفتم اینا حق منو خوردن... اینا عوضین... ولی اشتباه  
میکردم... حداقل

راجبه فرهادی! (مازیار فلاحی، دروغه) همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغه

- مینو من دزد نیستم... نبودم اما اومدن به این خونه باعث شد همه چیز بخوام ...

پرید وسط حرفمو گفت: - طمع

- شاید... شاید طمع... نمیدونم اما اون رفتارای هامین بیشتر باعث شد که به این کار کشیده بشم... لامصب من این

نبودم... ولی الان این شدم... دلم میخواد پوزه هامینو بزخم ولی جوری که فرهادی ازم نرجه... جوری که قدره کاراشو

دونسته باشم... یعنی میدونی

سرشو تکون داد و گفت: - آره... میخوای بگی نمک خوردی نمیخوای نمکدون بشکونی

چجوری دلت می اومد منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

- آره دقیقا منظورم همینه .... همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا می مونم

بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خب عیبی نداره دل من خیلی صبوره

صبوره

- مینو من اینجل تنهام... با من باش... کمکم کن جوری که نه سیخ بسوزه نه کباب... یه راهی پیش پام بذار دارم

میسوزم... دارم آتیش میگیرم میخوام این هامینرو به جوری سر جاش بنشونمو بهش بفهمونم که نتیجه ی چرند

گفتن به من چیه

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغه

چجوری دلت می اومد منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه

لبخندی زد و گفت :

- کمکت میکنم...همونجور که تو گفتی...باید بیخیاله زدن پولابشی...میتونی جور دیگه ای حالشو بگیری...من میدونم

چجوری...فقط باید خودتو آماده ی هر کاری کنی...اون روز قول دادی عوض بشی!باید روی عوض شدنت حسابی

کار کنی ! همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا می مونم

بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خب عیبی نداره دل من خیلی صبوره

صبوره

نگاهی بهش کردم و گفتم : - باشه .... همه می گن که تو نیستی همه می گن که تو مردی

همه می گن که تنت رو به فرشته ها سپردی

دروغه

آهنگ دوباره تکرار شد مینو و از تخت بلند شد و رو به روم واستاد و گفت : - قول دادیا روزین...قول دادی اون موضوع نارو زدنو بیخیال بشی آره؟؟؟؟همشو بریز بیرون بیخیاله اون کار شو

سرمو انداختم پایینو چشممو دوختم به دمپایی هایی که پاش بود همونطور گفتم : - من که گفتم!!بابا قرآنی بیخیالش شدم...مینو من سرم بره کله م نمیره

مینو با قیافه ی جدی زل زده بود بهم!یهو زد زیر خنده و انگشته اشارشو به طرفم گرفت همونطور که میخندید گفت

: - چ...چی...گفت...ی؟؟؟

با تعجب گفتم: - چی گفتم؟؟؟ لامصب چرا میخندی مگه تابحال قولی دادم که زیرش زده باشم؟؟؟ اصلا من کی به تو قولی دادم؟

هنوز داشت میخندید باز گفت: - ن...نه...اون...اون چی...چی...گفتی...؟؟

- گفتم سرم بله کله ام نمیره

دوباره خندش شدت گرفت، یکم رو حرفم فک کردم، حتما یه چیز یو اشتباه میگم که این داره اینهو خر میخنده... با

شک گفتم: - سرم بره دستم نمیره؟؟؟ پام نمیره؟؟؟ کجام نمیره خوب؟؟؟ زهره مار... نخند

هنوز داشت میخندید... بالاخره بعد از ۵ دقیقه آرام شد و گفت: - باید میرفتی تاتر تو حروم شدی روژین... سرت بره کله ت نمیره؟؟؟ سر همون کله اس... سرت بره نباید قولت بره

دستم تو هوا چرخوندمو گفتم: - باشه حالا همون که تو گفتی... اینقد خنده داشت؟؟

اهمی کرد و گفت: - حتما داشت دیگه اخیلی خب بیا بریم یه چیزی بزنیم به بدن دارم تلف میشم ... خمیازه ای کشیدو دستمو کشید و گفت: - پاشو دیگه گشمنه ... از جا بلند شد، خودم زودتر از در رفتم بیرون اهی جلوش مانور میدادم به یاد زنایی که مانتو میپوشیدن، و جب پا

مینداختن جلوی پا همینطور میرفتم طرفه آشپزخونه که مینو آستین لباسمو کشید و گفت: - این چیه؟؟؟ اروژین؟؟؟ یادم نن جوئه خدا بیامرزم افتادم

با تعجب گفتم: - چی چیه؟؟؟

با چشمای از حدقه در اومده گفت: - لباس اینقد بلند روژین؟؟؟ گل گلی؟؟؟ سر آستیناتو چرا کش زدی؟؟؟ تو اصلا شلوار تو نگا کن چرا اینقد گشاده؟؟؟

پوفی کردو ادامه داد: - کلی کار داریم روژین!!! باید از ۰ شروع کنیم!!! باید به چشمش خشگل ترین باشی .... بریم غذا بخوریم یکم در مورد بعضی چیزایی که باید بفهمی بهت بگم!!! پپر بیا ...

کات! اون و خاموش کن! مهران به امیر بگو اون دوربینو خاموش کنه! از اون زاویه میگیریم... مینو اون میکروفنو نیار

تو کادر گفتم بالای سره شهلا بگیرش! امیر علی توام دوربینو آرومتر بیار پایین پسریم خیلی عجله داری؟؟؟ آرام کار

کنید... روژین ... اوف... این بار شیشمه که داره میگیره دیگه دارم دیوونه میشم... خب بابا خوب در نمیاد من چکار کنم؟! لامروت کار

آسونی نیستا!!! این یارو مهرانم هی داد میزنه بزنی فکشو بشکونیا... وحشی... من الان فقط میخوام برم خونه با مینو

بشینیم رو اون موضوع ... با صدای بلند فرهادی به خودم اومدم: - دخترم حواست کجاست... سعی که جملات رو با احساساتته بیشتری بیان کنی باشه دخترم؟؟؟ به ما اصلا فک

نکن! بریم؟؟

با سر تایید کردم! توی یه اتاق خیلی بزرگ بودیم! قضیه این بود که شهلا میخواست منو ببره اونوره آب برای شرکت

توی جشنواره ی مدل... حالا من در حال حاضر میایست بهش بفهمونم که من اعتماد بنفس اینو دارم که اونجا شرکت کنم به جورایی بهش اثبات کنم که میتونم... اما گفته اون جملات برای من سخت بود! روی صندلی نشستم

و با صدای فرهادی که میگفت: - دور بین؟

- رفت! - صدا؟

- رفت! - بریم! عصبانی رومو چرخوندم به طرفشو گفتم: - ای بابا چرا نه؟؟؟ آخه تو که از اولی که اومدیم یه سره داری منو وزن میکنی! آخه ببین چیزی کم دارم؟ تو مشکلت

چییه این وسط بگو منم بفهمم!؟ خیلی سرد و عادی گفت: - تورو پانیز (شهلا) به زور آورده مگه نه؟؟؟

از روی صندلی بلند شدمو گفتم: - پدره من تو چکار به اینش داری؟؟؟ من قرار شد پیام اینجا دوتا سوال ازم بپرسی تا الان اگه کنکورم بود ربطه یکم

بودم... بابا بگو مارو راحت کن... به طرف میز رفته دستمو گذاشتمو روشو یکم به جلو خم شدمو زل زدم تو چشماش، این لحظه نهایی بود اونجایی

که همش خراب میکردم، با همون لحن گفتم: - ببین چی کم دارم؟؟؟ من وقتی میتونم... وقتی برا این کار ساخته شدم تو چرا هی این دست اون دست میکنی! مارو

مچل خودت نکن... تو به زیباییه من شک داری؟؟؟ چییه نمیتونی ببینی چقد... خو... خوشگ... خ...

نمیدونم چم شده بود، لعنتی خیلی برام سخت بود، گفته این کلامه ها برام خیلی سخت بود... همه حسابی خسته شده

بودن... لامروت این زبون... این زبونه لامصب یاری نمیکنه! نمیچرخه برای این حرفا... خوب چرتو پرت میگه... خوب

سوتی میده... خوب آدمو ضایع میکنه اما برای این حرفا، برای شخصیت دادن یاری نمیکنه! دوباره کات دادن فرهادی

که همش میگفت میتونی میتونی... ولی نمیتونستم این بار باره هفتم میشه! حالا فرهادی سوا بود... بقیه که دیگه آمپر



چسبونده بودن هی منو ترور میکردن با حرفاشون! تقریبا همه بودن سینا که داشت با لباسای من ور میرفت و پایین

بالاشو درست میکرد، همونطور که داشت پایینه لباسمو صاف میکرد با لحنه شوخی گفت: - صدرا، اول کن برادریه من، بدل بذارین جاش، اذیش نکن نگاه کن چجوری داره حرص میخوره... نگا... نکن دختر با

لبت چکار داری کندی پوستشو تو فیلم بد در میاد

با اخم نگاهش کردم با چشمام براش خط و نشون کشیدم، دستاشو به علامت تسلیم گرفت بالا و گفت: - تسلیم، تسلیم... عف کن تورو خدا!! ونجوری نکن چشماتو میترسم... امیرو گذاشتی خونه؟

سرمو تکون دادمو گفتم: - پیشه ملیحه اس

مهدی که پشتته سره آق شهبازی (همون رابط) وسایلو جا به جا میکرد از همونجا گفت: - روژین حسست خوبه ها! خوب حس میگیری دختر... همین حسو داشته باش فقط سعی کن کلمه هارو کاملتر بگی

بعد رو به فرهادی کرد و گفت: - صدرا... توی متنه فیلم نامه همیشه تغییر ایجاد کینم؟؟

فرهای با جدیت گفت: - این مسخره باز یو بذارید کنار بچه ها! امروز باید این سکانسو بگیریم وقت اونقدر زیاد نیست که بخوایم تلفش

کنیم! دخترم رو حرفات باید بیشتر تمرکز کنی! بعد رو به نیوشا گفت: - دخترم لطف کن یه لیوان چای بیار! کم رنگ باشه

همینطور که سرم پایین بود و داشتم به تکاپوی این آدمای برای کاراشون فکر میکردم صدای شهروزو شنیدم: - بچه های زحمت کشه سینما چطورن؟؟؟

سرمو آوردم بالا باهاش چشم تو چشم شدم... خراب کار باز اومد... با سر بهش سلام کردم اونم در جواب دستشو

گذاشت رو سینشو خم شد! سینت بلند تر از شهروز گفت: - خبره خاصی نیس داداش، این روژین خانمه گل امروز حاله مارو نداره! مگه نه روژین بانو؟

پایینه پام نشستته بود و پایینه لباسمو میدوخت... با سر کفشه پاره پارم زدم به پاشو با حرص گفتم:

- آق سینا... امروز خیلی به پرو پای من میپیچیا... عاقبتته خوبی در انتظارت نیستا گفته باشم! حالا اگه میخوای پخش

شی وسط سالن ملالی نی

سینا آرام گفت: - چه شود! دوباره زدم به پاش! ایندفعه شهروز با خنده گفت: - اوه اوه... روژین ریلکس باش خانمی... این چیزا پیش میاد

بعد رو کرد به امیرعلیو گفت : - به به، امیر علی خان، تو امدی واسه کار؟

- آره داداش، با علی اومدیم برای فیلم برداری! بهر حال صدرا کلی کار برامون کرده! چقد حرف میزنن اینا... کلافه  
نگاهی به مینو کردم، مینو هم داشت به من نگاه میکرد دستاشو تو هوا چرخودو بدون

صدا گفت : - چته؟؟؟

لبمو کج کردم و بی صدا گفتم : - نمیتونم

ایننا هنوز داشتن حرف میزدن... شهلا هم بی حوصله بود هی به ساعت نگاه میکرد... با صدای فرهادی باز برای  
فیلم برداری آماده شدیم... خاک تو سرت اگه ایندفعه نتونی... باید بتونی میفهمی... باید

بتونی! من میتونم! میتونم

- برداشت ۷ صدا؟

- رفت

- دوربین

- رفت

- بریم

باز همون حرفایی که ۷ بار تابحال گفتمشون!!! باز همون حالتی که هفت بار تا حالا انجامشون دادم! باز همون  
سردیه

شهبازی... باز همون نگاه خریدارانه اما بی اعتنا و وقتی که به جمله ی اصلی رسیدم باز دستو پامو گم کردم... باز  
زیونم

قفل کرد...! - ببین چی کم دارم؟؟؟ واقعا چی کم دارم؟؟؟...ها بگو چیه چته؟؟؟... وقتی برا این کار ساخته شدم تو چرا  
هی این دست

اون دست میکنی! مارو کچل خودت نکن... تو به زی... با... بیه من شک داری؟؟؟ چته نمیتونی... خو... خوشگ... خ...خ...  
.. نه دیگه واقعا خسته شده بودم... از ۶ صبح اینجا بودم تا الا که ساعت نزدیک ۵ عصر بود... همونجور دستم رو  
میز

بود نشستم رومبلو سرمو گرفتم پایین اشکام سرازیر شد با همون حال گفتم : - لعنتی خسته شدم... خسته شدم  
اینقد جون کندم تو خیابونا خسته شدم از بس به خوشبختیه این و اون چشم

دو ختم... لامروت راه بدین ... دماغمو کشیدم بالا و ادامه دادم : - منم دلم میخواد زندگی کنم! خسته ام خسته!!! نمیتونم نمیکشم... فک میکردم برای این کار ساخته شدم... فک

میکردم میتونم، اما ... با پشت دست اشکامو پا کردم از جام بلند شدم... همونطور که سرم پایین بود با صدای خش داری گفتم : - اما نمیتونم... لامصب نمیتونم... نمیتونم! دیگه در خواستی ندارم... دیگه خواهشی ندارم... میرم ... واقعا نمیتونم! دیگه نمیخوام حتی بازیگر بشم... کلافه ام! داد و بیداد! مسخره بازی... هرچی زودتر برم دل بستگیم

کمتره!! شاید جای دیگه! کاره دیگه! به طرف در رفتم خواستم بازش کنم که صدای فرهادی مانع شد! - کات کات!! عالی بود!! عالی بود روزین!! همه شروع کردن به دست زدن منم هاج و واج نگاهشون میکردم... مینو با سرعت اومد و بغلم کرد! همونطور که کمرمو

نوازش میکرد آروم گفتم : - حرفات ...! سرمو تکون دادم! من فیلم بازی نمیکردم...! هنوز تو شک بودم! بیهو زدم زیر خنده و گفتم : - ایول حله؟؟؟؟ حله آق فرهادی؟؟؟ تموم شد؟ بالاخره شد؟

اومد جولو و دستی کشید روی کلامو گفتم : - آره دخترم کارت حرف نداشت! همیشه خودت باش... تو فقط کافیه خودت باشی اینجوری بهترین بازیگره سینما

میشی! هیچ وقت سعی نکن برای فیلم بازی کنی... سعی کن برای زندگیت بازی کنی! این قراره زندگیه تو باشه! باید

توش غرق بشی...! او اینو یادت باشه که هیچ وقت نباید جا بزنی...! شنیدی که میگن خواستن توانستن است! اگه

بخوای میتونی! اگه تو فقط بخوای ازادشو توی خودت پیدا میکنی... راهشو پیدا کنی میتونی کوه رو هم جابه جا کنی

دخترم

نمیدونم... نمیدونم این حس... این احساسه خوب از کجا اومد... برای یه لحظه حس کردم واقعا رابطه ی نزدیکی

باهاش دارم... ناخواسته رفتم جولو کشیدمش تو بغلم! صدای خنده ی سینا توی صدای دستا قاطی شد... چکار کردی

احمق... اینهو برق گرفته ها خودمو کشیدم عقبو سرمو انداختم پایین... فرهادی آروم دستمو گرفتو گفتم : - دخترم... من مثله باباتم! اغریبی نکن باباجان! خوشحال میشم اگه بهم نزدیک باشی! خواسته هاتو بهم بگی! ابرات

چیزی کم نمیدارم دخترم! به دلم نشست... گفتم که برام مثله اون... اونم خیلی به تو شباهت

داشت... رفتارش، کاراش! دلم هوای بابا کرده بود... هوای داشتن یه نفر که به حرفام توجه کنه... با دردام درد

بکشه... با اشکام اشک بریزه! برام

نگران بشه و شبا به انتظارم نخوابه...! دلم یه بابای دلسوز میخواست! دلم یه خانواده ی کامل میخواست! اما نشد! خدا

نخواست... تقدیر نداشت... این سرنوشته لعنتی نداشت! اِهه مادرم دامن سوزم شد! اشکاش جلوی راهمو گرفت! ناراحتیش

جلوی شانسامو گرفت! آروم زمزمه کردم : - ب...ب..بابا

یا من خیلی بلند گفته بودم یا فرهادی خیلی گوشاش تیز بود چون با صدای شادی گفت : - جانه بابا! دختره نازم... همیشه همینجوری صدام کن! وقتی بهم میگی فرهادی احساس میکنم خیلی ازم دوری ... لبخندی زدمو سرمو گرفتم بالا و گفتم : - بابا...بابا!!! شاید تنها کاری بود که میتونستم بکنم... تنها جوابی بود که میتونستم در جواب کاراش بدم! فرهادی برام خیلی

عزیزه! دیگه واقعا برام عزیزه! یه انسانه واقعا پاک...! واقعا پاک...! اون احتیاج به دخترش داشت... منم احتیاج به یه پدر

دلسوز... هم دل اون شاد میشه هم دله من! فرهادی... نه... نه... دیگه فرهادی وجود نداره... فرهادی بی فرهادی! بابا! پدر... چه حاله خوبی داشت... حسه خیلی نابی

بود! هر بار که این کلمه رو تکرار میکردم دلم یه جوری میشد... یه احساس خیلی خاص! بابا خیلی خوشحال بود لبخند

از لبش پاک نمیشد! با همون خوشحالی گفت : - بچه ها دیدار بعدی دو روز دیگه تو لواسون! این سکانشو باید قبل از کوتاه کردنه موهای شهروز بگیریم! قبل از

سکانس ۸ باید سکانس ۱۰ و ۱۱ رو بگیریم! بعد برگشت رو به من و مینو که از خوشحالی داشت گریه میکرد گفت : - اشکاتو پاک کن دخترم! شب شام میریم بیرون با بچه ها! توام گفتی میخوای بری خرید؟

خندیدمو گفتم : - لامصب این خیاطتون گیر داده میخواد برام لباس بدوزه!! آره با اجازتون یه سر میزنیم ببینیم اوضاع چطوره ... در مقابله پرویبه من با مهربونی گفت : - باشه دخترم! زود برگرد که برای شام آماده بشی داشت میرفت طرفه دوربین که برگشتو گفت : - دخترم میخوای یکی از پسرارو باهاتون بفرستم؟؟؟ داره شب همیشه خطرناکه

خواستم جواب بدم که مینو پیش دستی کردو گفت : - نه... نمیخواد... خسته میشن میدونی که دخترا خریداشون چجوریه... با نازنین و نیوشا قرار شده بریم

بابا دستی به موهاش کشید و گفت : - ولی ۴ تا دختر اونم اون وقته شب چجوری میخواین برگردین، ماشینا همشون درگیرن

شهروز که داشت فیلمو نگاه میکرد گفت : - مینو



مینو اینهو برق گرفته ها تک ترمزی کردو با چشمای دراومده گفت : - واقعا.....وااای بریم حتما ... به روز دل  
میکنی ساده به روز عاشق و دل داده عزیزم

یه روز قهری یه روز آشتی یه روز خیلی دوستم داشتی عزیزم

بین قلبم ..... توی خیابون داشتیم راه میرفتیم منو مینو جلو بودیم و  
نازینو نیوشا هم عقب...نیوشا خیلی ساکت بود...به زود چند

کلمه حرف میزد امروز....لامصب از اینجور آدمای میترسم...یهو میترکن...مطمئنم...مینو یکی زد به پهلو مو گفت : -  
روژین تا وقتی میرسیم یکم حرف بزیم؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم : - قرآنی اجازه میگیری؟دهنت که همراهه بز

میتو خندیدو گفت : - این زبونو نداشتی ... پریدم وسطه حرفشو گفتم :

- چکار میکردم؟ الان داشتم توی همون خرابه ها سگ دو میزدم...اینو نداشتیم اینجا نبودم...حرفای همون خپلو  
گوش

میکردم و از بوی گند خودم خوابم نمیبرد ! مینو جوابی نداد و در جاش گفت : - پا نداری رو اون...میگم  
روژین...چرا اسرار داری حالا اینجوری حالشو بگیری؟؟؟ کلی راه دیگه ام هم هست ! پوزخندی زدمو گفتم : - خب  
یکیشو بگو که ماهم ملتفتشیم ! دستی کشید به چونه اش و گفت : - خوب مثلا اذیتش کنی مته خودش...زخم  
زبون بزنی...حال گیری کنی ... - خب الان داریم چکار میکنیم؟؟؟ در ضمن اون تمام جیک و پوکه منو میدونه..من  
نمیدونم...بد نیست ازش یکم

بگیا...بهر حال باید یه چیزاییو بدونم مینو ... مینو خندیو گفت : - چرا میپچیونی؟؟؟ خب راحت سوالتو بپرس...چی  
فکرتو درگیر کرده دخترک؟

گلمو صاف کردم گفتم : - نه که فضول باشما...خب این کله ی لامصب کلی سوال توشه...حالا صب کن یکیشو  
بگم ... - بگو ... منتظر واستادیم تا ماشینا رد بشن...تقریبا هوا تاریک شده بود...چراغا روشن شده بود و نزدیکه  
غروب بود...نور لامپا

نشون میداد که کم کم داره شب میشه و قراره یه صبح دیگه هم زنده باشم...زندگی کنم با کلی آرزو...از خیابون  
رد

شدیم رفتیم تو پیاده رو دوباره با راهنمایی مینو راه افتادیم

- خب...این هانیه...هانیه کیه؟؟؟ دختر فرهادیه دیگه...مگه نه؟؟؟ چجوری مرده که اینا هنوز اینقد داغ دیده حرف  
میزنن

مینو همونطور که سرش پایین بود و حواسش به شمرده شمرده قدم گذاشتنش بود گفت : - هانیه...آره...دختره صدرا بود و خواهر هامین!! ولی کشته شد...اکشتنش

سر جام واستادمو تقریبا با صدای بلندی گفتم : - ها؟؟؟کشته شد؟؟؟

اخمی کردو آستینمو کشید و گفت : - ببندش بابا دارن نگامون میکنن...آره کشتنش ! سرمو خاروندمو گفتم :

- آخه چجوری لامصب...!چجوری مرد؟؟؟

صداش غمگین بود...خیلی غمگین!آهی کشید و گفت : -نمیدونم...دقیق نمیدونم...ولی شب بوده انگار رفته

بیرون!گیرش آورن که طلاهاشو بدزدن..یا شاید چیز دیگه..موبایل

ساعت نمیدونم اون شب خیلی چیز میز دورش بود حساییم به خودش رسیده بود!..اما انگار نداده...اون نامردا هم با

چاقو زدنش...تیکه تیکش کرده بود روزین تیکه تیکه

- کی بوده اون آشغاله بی دین و ایمون؟

- نمیدونم...هنوز مشخص نشده...پروندش با اینکه دو ساله از این ماجرا میگذره هنوز بازه...پلیسا زیاد پیگیر

نیستن...این موضوع باعث شده هامین بی اعتماد بشه!دلیله رفتارشم با تو فکر کنم همین موضوع باشه ! باز با

گیجی گفتم : - خب چرا نداده؟اینا که اونقدر دارن که بازم بخرن...چرا نداده طلاهاشو ... مینو با ناراحتی گفت :

اون شب قبل از اینکه بره پیشه من بود خیلی خوشحال بود...میگفت تولدمه...میخواست بره پیشه سام...سام

نامزدش بود...نمیدونم چی شد...شبه تولدش بود!نمیدونم!اون برای من خیلی عزیز بود روزین خیلی

زیاد...امیدوارم

مسببه این کار زندگیش تباه بشه!امیدوارم تا آخر عمر پشت اون میله ها بیوسه...امیدارم پیداش کنو دارش بززن

- پس بگو هامین چرا وحشی شده بود اون شب...پس با سام کلا مشکل داره مردک...تقصیره اون چیه ! مینو تلخ

خندید و گفت : - ساده ای...ساده!چرا باید اون وقته شب بیرون باشه؟؟تنها؟؟من چیزه زیادی نمیدونم ! سرمو

خاروندمو گفتم : - خب...پس مامانش چی؟؟؟اون چجوری مرده؟

- مامانه کی؟؟؟هامینو میگی؟

- آره!چجوری مرده؟

- فرزانه نمرده!زنده اس ! با تعجب گفتم : - پس کوش؟طلاق گرفته؟

زد تو سرمو گفت: - تو چرا اینقد منفی گراییی...انه ولی بلایی سرش اومده که شاید صد با آرزوی مرگ کرده! دیوونه شده! الانم

بیمارستانه روانی بستریه تو آلمان! با دخترش رفته! شوکه وسط راه واستادم و گفتم: - هانیه؟؟ لامصب؟؟...نمرده؟؟  
چ...جور...ی آخه؟؟..مگه .. باز همون کار تکرار شد منو کشیدو گفت: - توی این کلت پهنه؟؟؟ سخت نیست! مرده که زنده نمیشه... با حوریه رفته... دختر بزرگش ...! - آها خب زودتر بگو! نازنین با خستگی گفت: - کجا میریم مینو... تلف شدیم بابا

مینو با تشر گفت: - یکم آب کن چربیا تو...مگه چقد راه اومدی الان میرسیم دیگه! - حالا با ماشین میومدیم اینقدر راهو دیگه! - نمیشه خانوم ماشین به اون مامانیو گوشه خیابون پارک کنیم! صاحبش گوشمو میبره دختر... باید میرفت پارکینگ

بعد رو به من گفت: - اگه گفتمی امشب شبه چیه! - چی شبه چیه؟؟

وقتی حرص میخورد شبیه بچه های میشد که آبنباتشو ازش گرفتی... پاشو کوبید زمین و گفت: - چرا آدمو مجبور میکنی یه جمله رو چند بار تکرار کنه؟؟ به قول خودت لامصب... گفتم اگه گفتمی امشب چه شبیه؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: - شبه گذاشته آشغالا دم دره؟! چمیدونم! نیوشا و نازنین خندیدن مینو هم با حرص یکی محکم کوبوند تو سرمو گفت: - اینقد چرت نگو! بچه ها امشب قراره رو روژین کار کنیم... تا وقتی که بریم شمال کلی وقت داریم

بالاخره بعد از کلی راه رفتنو عرق ریختن رسیدیم... ولی چه عظمتی داشت... چقد بزرگ بود لامصب... تا دمه درش رسیدیم نازنین اینهو گوسفند گفت: - ببه بههه چه ضیافتیه... بپر بریم تو که دیره ..

.....  
- این یکی چطوره؟؟؟

- نه اون بهش نیاد بیا اینو پرو کن .... دست بردم که بگیرمش اونیکی گفت: - آخه این چه رنگیه... تورو خدا مدلشو نگا کن... خیلی بی ریخته

- این باید بهش بیاد! توی یه فروشگاه بزرگ بودیم که پر از لباس بود!!! بنظر جنساش خیلی گرون میومدن! بقوله نیوشا همه چیزشون

مارک دار بود! اما در مقابل مهربونی های بابا سنگم آب میشه! با کلافگی گفتم: - لامصبا آرومتر گوشم رفت... این یارو فک کنم گوشش مشکل داره وگرنه تا الان باید سه بار شما رو پرت میکرد

بیرون... چقد فک میزنین



نازنین با اخمه ظریفی گفت: - لامصب خودتی...بابا خوب نمیبینی؟؟؟ داریم برات لباس انتخاب میکنیم دیگه! سرمو بالا پایین کردم و گفتم: - بله بله ملتفت شدم...اما نشنیدی میگن آشپز دوتا که خوبه سه تا بشه آش که دیگه آرزوش به دلت میمونه. شیرموزم

ازش بیرون نیما! هر سه خندیدن منم با کلافگی زل زده بودم بهشون نازنین قیافه ی متفکری به خودت گرفت و گفت: - شنیده بودم! این چطوره؟

- قشنگ نیست! مینو تو لباسا گم شده بود از همونجا گفت: - بچه ها با سلیقه ی خودتون هر کدوم ۴ یا ۵ تایی بردارین! فقط ست کامل بردارینا... تک تک بردارین که دیگه

برای پوشیدنش کلی دردسر داریم! نیوشا دهنشو باز کرد و گفت: - بابا ست!! بابا با کلاس بابا خوش تیپ نازنین با خنده گفت: - این آخریه ربطی نداشت

مینو با عصبانیت گفت: - یعنی آخریه به من ربطی نداشت نه؟

- نه که نداشت! با کلافگی گفتم: - بابا... شما دیگه کیین قرآنی... از داره دنیا فقط فک دارین... ببندین دیگه اوففف

خلاصه با کلیدی سرو صدا و داد و بیداد چند دست که بیشتر از چند دست لباسم خریدیمو راهیه خونه شدیم! از خیابون رد

شیدمو داشتیم میرفتیم سمت ماشین، ۴ تا غلدور داشتن از رو به رو میومدن یکیشون بهمون نزدیک شد و خطاب به

نیوشا گفت: - در خدمت باشیم خانم، تا آخر عمر نوکر تم

نازنین خندید و گفت: - مینو تو احیانا سیم کارت همراه اول خریدی؟؟؟

مینو گفت با خنده گفت: - تو زنگ نزدی به خدمات آب و فاضلاب! من با تعجب داشتم نگاهشون میکردم آرام دم گوشه مینو گفتم: - چرا واستادیم مینو؟ میشناسیشون؟؟؟

مینوهنوز داشت میخندید، با تعجب رو به پرسرا گفتم: - همدیگرو رو میشناسین؟؟؟

پسره یه قدم بهم نزدیک شد و گفت: - حالا آشنا میشیم خاله سوسکه عجله نکن

منم با همون حال، با نگاه نافذی پا گذاشتم رو کفششو گفتم: - آها په آشنا میشی! کی باشی تو نالوتی؟

پسره خندید و گفت: - نابغه اول پسرا باید شروع کنن آرام باش... ندیده ایا... ولی چشمات به کارم میاد



آروم رفتم طرف تختشو نشستم روش، نتونستم جلوی خودمو بگیرم یه بوسه ی نرم کاشتم رو پولشو پاشدم رفتم

پایین .... همونطور که از پله ها میرفتم پایین گفتم : - بابا چه خبره؟؟؟ آهای... با شماهام این سرو صدا برای چیه... یهو یه چیزی از بالای پله ها خورد فرقه سرم ....

آیییی... کلم منفجر شد... آخ... کدوم نالوتی زد... آ آی آی... همونطور که دست میکشیدم رو سرم برگشتم دیدم راهشو

کج کرده و داره میره بالا داد زدم که صدام بهش برسه چون سرو صدا خیلی زیاد بود : - اووووو... هوی مته گاو سرتو انداختی پایینو میری، کوری مگه؟؟؟ نمییینی منو؟؟؟ اوخ... خره احمق

با حرف من برگشت طرفم، منم تا برگشت شروع کردم برنداز کردنش ببینم چند تومنی میارزه، آی که خاکه هرچی بدخته مته مته تو فرقه سرت... ما با اینکه نداریم حداقل شلوارامون نصفه نیست... انگار پول نداشته بده نصه دادن بهش... نیگا نیگا تورو خدا... این چه لباسیه... بدن نمایی میکنه مردک... حالا کاش یه خورده هیگل داشت میگفتیم یه

چیزی داره که اینقد منم منم میکنه... هیچیم نداره! پوسته استخونه بدبخت! دست از غیبت کشیدمو حواسمو دادم بهش.. دستشو گذاشت رو سینشو با تعجب گفت : - با منی؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم : - د آخه... مگه چندتا میمون رو درخته؟ خر گازت گرفته اوله صبی پا رو دم میذاری؟ میخوای تا یه هفته خواب به

چشت نیاد؟؟؟ تو نمیری دشمنای من از کابوس شبا خوابشون نمیره! توام میخوای خوابه .... دستاشو تو هوا تکون داد که باعث شد ساکت شم، سرشو تکون دادو با بی تفاوتی گفت : - اینقد ور ور نکن بچه... قضا بلا بود اومد و رفت! ریز میبینمت

راه افتاد و از پله ها اومد پایین و از کنارم رد شد... د غلط کردی فک کردی ول کنت میشم... همونطور با حرص گفتم

: - که قضا بلا بود... چنان غضا بلایی بندازم تو زندگیت که بیاد و دیگه نره... ریزم اون چشاته که عضمته من توش جا

نمیشه ... دوباره پوزخندی زدو گفتم : - حالا اون عضمتتو بکش کنار راه بده رد شم... اینقد دورو وره من نباش روزمو خراب میکنی ... اه این لباسه هم نمیداره آدم راه بره... باید برم عوضش کنم... باشه بابا به چیز خوردن افتاد... اومدم بکشم کنار که رد

بشه با صدای فرهادی سر جام میخ شدم :

- دخترم کجا میخوای بری اوله صبحی؟؟؟

اومد کناره منو هامین واستاد... خنده ی مصنوعی کردم و گفتم: - جایی نمیرم... سرو صداها ی پایین بیدارم کرد... اومدم ببینم کدوم نالوتی بوده اول صبح... البته... دور از جونه

شما... مچشو گرفتم شما نگران نباش! خندیدو نگاه ی به هامین انداخت و گفت: - کجا میری این موقع؟ کلی کار داریم یکم کمکمون کنی گناه نمیکنی

کلافه جواب داد: - پدر من کجا میرم؟؟؟ میرم پیاده روی... میرم باشگاه

پغی زدم زیر خنده و همونطور که دلمو گرفته بودم گفتم: - نه جونه من؟؟ خیلی کنجکاو م ببینم از این استخونی ترم جا داری بشی... تلاشتو بکن... میتونی هنوز جا داری... قیافشو چپرچلاغ کرد و گفت: - هه هه... پدر جان اینو شب تو آب نمک گذاشتین خیس بخوره؟؟؟ من کار دارم حوصله ی جرو بحثم ندارم با اجازه

فرهادی همونطور که به حرفامون میخندید گفت: - ا... گفتم کار داریم... برنامه ی این چند روز تعطیلی کنسل شده... مدیر برنامه ها زنگ زدو گفت اگه بخواین تا جمعه

بیکاری اعلام کنیم فیلم هم خیلی دیر تر اکران میشه... باید سکانسارو بگیریم... برنامه ریزی های کاملو کردیم... طبق

اونا کاراتو مرتب کن! بعد رو به من گفت: - تو اون متن فیلم نامه رو حفظ کردی؟؟؟ امروز ساعت ۶ عصر فیلم برداری داریم خودتو آماده کن

هااااا؟؟؟ چرا اینقد دیر اعلام میکنین آخه؟؟؟ با نا امید ی گفتم: - ا... آخه بابا... این لاصمب ساخته من تو ۳ روز نتونستم نصفه روز دیگه عمرا... فرهادی کمی فکر کرد و گفت: - برنامه ی امروزو نمیتونیم کنسل کنیم دخترم امروز کلی کار داریم باید فیلمو بگیریم

سرمو خاروندمو گفتم: - خب کنسل که نه... ولی آخه چجوری من تا ۶ اینارو حفظ کنم؟

همینطور که اینارو میگفتم زیر چشمیم به هامین نگاه میکردم که با آرامش داشت بند ساعتشو میبست اچقد بی عرضه اس خاک تو سرت... بگو دیگه ...

فرهادی با خنده گفت: - هامین که هست، مینو رفته برای صحنه یه چیزایی رو از انبار بیاره... تا ۶ اینجاست... چون کارا جلو افتاده بچه ها یکم

درگرین... تنها کسی که اینجا بیکارو علاقه همین پسره خودمه... با این حرف هامین سرشو آورد بالا که چیزی بگه، فرهادی سریع گفت: - مگه نه

جلوی در واستاده بودیم، هی از کنارمون رد میشدن میگفتن: - ببخشید... - یه لحظه... - برو اونور

هامین با اخم گفت: - بابا من کلی کار دارم امروز... من متنه فیلم نامه ی خودمو دیروز حفظ کردم الانم کلی کار دارم... شهلا هم

منتظرمه... باید برم

فرهادی با تاکید گفت: - هامین باز شروع نکن... رو حرفم اینقد حرف نیار... زود برید آماده شین برید یه جایی که برای فیلم نامه خوندن

مناسب باشه ... همین بین صدای سینا اومد... نزدیک شد و با نفس نفس زدن گفت: - چ... چیز... روزین... ببین این.. امیرو

- ده... بابا یه نفس بکش بعد شروع کن حرف زدن... آدم که وسط نفس کشیدن حرف نمیزنه

هرسه نگاه عاقل اندرسفیهی بهم کردن... چیه خو... سینا نفسی کشید و گفت: - گفتم... اون شناسنامه و مدارک امیرحسین و بهم بده ببرم این فرمه ثبت نامشو کامل کنم! اوه اوه... این که شناسنامه نداره... حالا چه خاکی تو سرم بکنم... با تپ تپ گفتم: - خب میدونی... لامصب شناسنامشو گم کردم... نمیدونم.. اصلا نسیتش ... فرهادی با آرامش گفت: - اشکار نداره... گمش کردی یه المثنی چیزی براش پیدا میکنیم

سینا گفت: - خب اونم مراحل داره... کلی طول میکشه ...

فرهادی سرشو تکون داد و گفت: - یه کاریش میکنیم پسرم تو برو سره کارت... به کارگرا هم بگو سریع همرو بیارن داخل... اون.. اونجا اون وسایلو هم

ببر یادت نره

سینا سری تکون داد و رفت، فرهادی گفت: - یا لا دیگه زود باشین برین وقت نداریم بچه ها

حیف... میخواستم امروزو با امیر باشم... ولی باشه... حتما یه روز دیگه میبرمش... هامین با عصبانیت گفت: - پدیره من تو چرا اصرار داری اینقد منو به این بچسبوننی... یعنی غیر از من هیچ کسی نیست؟؟؟؟... عجب گیری

کردیما... بابا جان من باشگاه دارم

- کنسلش میکنی... من کلی پول تا اینجا بابت این فیلم خرج کردم... نمیتونم بخاطر لج کردن تو با روزین همشو به باد

هوا بدم که! بسه دیگه شما دو تا دیگه شورش کردین ... هامین با عصبانیت گفت: - هج وقت بس نمیشه... تا وقتی قیافش جلو چشمه بس نمیشه! بعد رو به من گفت: - تا من آماده شدم آماده میشی ببین دیر برسی میرم، اونوقت بیا سر فیلم برداری سماق بمک، در ضمن... یه لباس

درست حسابی تر بکن تنت وقتی با من میای بیرون

بعد با عصبانیت راهیو که دوساعت در تکاپوی اومدنش بودو برگشت...فرهادی نگاه مهربونی بهم کرد و گفت : - دخترم زود آماده شو ! - باشه ! حیف که جلو فرهادی نمیشه جوابه این نره خرو داد...وگرنه الان گوشش کفه دستش بود...کم میاری...بالاخره کم

میاری...من که میدونم ... دره کمدو باز کردم،انگار مینو صبح کاره خودشو کرده...همه ی لباسارو آویزون کرده بود...هر لباسو به قول خودش

سته خودش کرده بود جدا گذاشته بود که بفهمم چی به چیه...یه مانتو بنفش کمرنگ برداشتم و شروع کردم به پوشیدن...یه شلوار بنفش پر رنگ بهش بود...با کلی بدبختی پوشیدمش...توش نمیشد نفس کشید از بس تنگ بود...مانتوای تنم کردم : - ای بابا اینکه خیلی کوتاهه

یه مانتو که بالاش تقریبا تنگ بود و پایینش یکمی پف داشت و تا بالای زانوهایم بود...یه رو سری بلندم بود که روش گل های درشت بود و سرم کردم سفت بستمش...آرایشم که هیچی حالیم نبود همینجوری اومدم که برم یادم

افتاد کفش نپوشیدم...یه کفش تخت بنفش کمرنگ بود که اونم پام کردم ز پیشو کشیدم و از در اومدم بیرون...با اومدن من هامینم از در اتاق اومد بیرون باهم چشم تو چشم شدیم...قدم زنون رفتم طرفشو گفتم : - بریم به روسریم اشاره کرد و گفت : - یکم شلش کن خفه نشی کسی کاری بات نداره

مردک...دست بردمیکم شلش کردم تقریبا به همون اندازه ای که خفه نشم...از پله ها اومدیم پایین و با فرهادی خدافظی کردیم و با کلی بدبختی از ماشین به اون بزرگی رفتم بالا و نشستم،هامین هم سوار شد هنوز ننشسته بود

ماسماسکشو از کتتش درآورد بعد از چند دقیقه شروع کرد به حرف زدن : - نه...اونموقع بیدار شدم...الان دارم میرم .. -..... - نه نمیرم باشگاه یه جا کار دارم

-..... - امروز فیلم برداریه میدونی که...این سکانس ماله من و شهروز و اون عجزه اس

عجزه با کی بود این...شیطونه میگه بزخم تو سرش با این شیشه یکی بشه ها...حالا هی هیچی نمیگم به چیزی میگه ... - نه امروزو کلا بیخیال ... -..... - شهلا بس کن دیگه پدرمو درآوردی ... -..... - خیلی خب باشه

دوباره ماسماسکشو گذاشت تو جیبشو شروع کرد به رانندگی

بین راه بودیم... منم از شیشه داشتم تیرونو دید میزدم! - امروزو که از کار بیکارم کردی... من بانک کار دارم... کارم طول میکشه... با بی تفاوتی گفتم: - خب به من چه؟؟؟ ما قرار بود باهم فیلم نامه تمرین کنیم... من منتظرم وگرنه جواب فرهادیو خودت میدی

با عصبانیت دنده روعوض کردو گفتم:

- اینقد زبون نکش برا من... وقتی حرف میزنم نپر وسطه حرفم... بذار حرفمو بزنم! من نمیتونم بدون صبحانه کاری

کنم... تورو همین رستورانه عمو پیادت میکنم تا یه چیزی سفارش بدی منم میام

اخم کردم و گفتم: - لامصب چه کاریه؟ خب منم باهات میام کارتو بکن بعد باهم میایم دیگه

- همیشه... ما... ماشین... آها.. ماشی نو باید بدم تعمیرگاه

پوزخندی زدم اما چیزی نگفتم... باشه ما گوشامون مخملیه... ما دیگه انده این کاراییم آقا همین... بلد نیستی دروغ بگی

ضایع... قرار مدار داری دیگه... میسازمت... درستت میکنم! جلوی یه رستوران واستاد و گفتم: - هوی... اونجا

حواست باشه... تو اون جمعیت نری باز دست و پا چلوفتی بازی در بازی... مته آدم رفتار کن برای چند

ساعتی که با منی... از دست این بابا... زود میام برو پایین

مینو من برا تو دارم شب... خیلی سخت بود در برابره پرو بازباش ساکت بشینمو هیچی نگم... از ماشین اومدم پایین با

عصبانیت گفتم: - شماره ی مینو رو بده بهم... نگاهی بهم کرد و از توی جیبش کارتی در آوردو شروع کرد به نوشتن بعد گرفت طرفمو گفتم: - بگیر... برو میز شماره ی ۹... منم زود میام

سرمو با بی حوصلگی تکون دادم و رفتم سمت رستوران!! از در که رفتم داخل هوش از سرم پرید... اینجا دیگه

کجاست... چقد بزرگه... همه چیز برق میزد خیلی تمیز بود... با اینکه صبح بود ولی مشتریا خیلی زیاد بودن... رفتم طرفه

یکی از اونایی که اونجا کار میکرد و گفتم: - ببخشید... من میتونم یه زنگ بزنم

مرده با تعجب نگاهی بهم کرد و گفتم: - بله بفرمایید

ندیده... شماره ای که روی کارت نوشته شده بودو گرفتم... با سومین بوق صدای مینو توی گوشی پیچید: - بفرمایید

با خشم گفتم: - حالا بعدا خدمت میرسم نگران نباش... کدو گوری رفتی اوله صبی؟؟ مگه قرار نبود باهم یکم کار کنیم امروز

- روژین تویی؟؟ از کجا داری زنگ میزنی

- تو چی فکر میکنی؟؟ بابا اوله صبی من و با اون لندهور فرستاده رستوران

جیغی کشید و گفت: - واقعا؟؟؟؟

با بی حوصلگی گفتم: - حالا تو چرا خودتو فلج میکنی... بله واقعا... ولی الان نیستش! لامصب من نمیدونم باید چه غلطی بکنم... همه چیزو

میریزم بهم... تا الان در حد مرگ جلوی خودمو گرفتم

مینو با خنده گفت: - روژین وای بحالت بخوای کاری کنی که زحمتامو بهم بریزه... بگو بینم کدوم لباستو پوشیدی؟ دیدی مرتبشون کرده

بودم

رنگه لباسمو مدل مانتومو بهش گفتم، آروم گفت: - و کیف؟

- کیف میف نیاردم دیگه

عصبانی گفتم: - ای خاک تو سرت... چی بگم به تو؟؟ کیف مهمترین چیزه... اون کیفارو نگر فتم تو کمد خاک بخورن! - خیلی خب بابا غر نزن... فقط بگو باید چکار کنم؟

- ببین فقط ریلکس رفتار کن... من شب میام یکم آرایش کردن بهت یاد میدم چون خیلی به کارت میاد... ریلکس باشو

اگه خودش کاری کرد تو دوری کن! اخره کم نیاریا... باید دوری کنی تا جذب بشه... سعی کن با اشوه های آرومه دخترونه یکم جذبش کنی و بعدم تشنه برش گردونی ... سرمو خاروندمو گفتم: - منظور تو نمیفهمم! ببین زود باش این یارو داره بعد نگا میکنه

- خیلی خب ببین ... - اوف... باشه بابا خودم یه کاریش میکنم دوساعت باز حرف میزنی... خدافظی

بعد گوشیه گذاشتم سر جاش... خب اولین حرکت مته شهلا راه برو... پای چپ جلوی پای راست پای راست جلوی پای

چپ... ۱.. ۲، ۱.. ۲ رو به مرده گفتم: - این میز شماره ۹ از کدوموره؟

مرده که هنوز متعجب با انگشت اشاره کرد:



- اون میزه

قدم به قدم رفتم و بالاخره نشستم روش... این شهلا چجوری اینجوری میتونه راه بره خداوکیلی... صبر عیوب  
میخواد... صد سال طول میکشه برسی اولی لاصب چه جای قشنگیه ها

- چی میل داین براتون بیارم؟

تو دنیای خودم بودم... همینطور که اینطرف اونطرفو نگاه میکردم گفتم: - یه چایی با تخمه مرغ بیار فعلا... با  
تعجب گفت: - بله؟؟؟

اوه... به خودم اومدم... ای خاک چای با تخم مرغ... تو یه نگاه به اینجا بنداز... آخه لامصب چای با تخم  
مرغ؟؟؟ صدامو

صاف کردم گفتم: - چیزی گفتید؟؟؟

پسره که یه لباس پیرهن اتو کشیده ی سفید و یه شلوار مشکی و یه جلیغه مشکی رو پیرهن داشت دوباره گفت:  
- عرض کردم چی میل دارید براتون بیارم؟

چند تا پلک زدمو گفتم: - من منتظر یکی هستم... وقتی اومد بعد میگم چی میل دارم

سرشو تکون دادو رفت... تک خنده ای کردم با خودم گفتم: - واقعا اینجوری حرف زدن خیلی خنده داره... بهش  
حق میدم! بنده خدا! نمیدونم از وقتی که اومده بودم خیلی گذشته بود داشتیم از گشنگی هلاک میشدم... یه لحظه  
به سرم زد برم هرچی

هستو نیستو بگم بیارنا... معلوم نیست ساعت چنده... اوف... اینجا به این بزرگی یه ساعت نردن!!! بزا از یکی

بپرسم... برگشتم نزدیکه من فقط یه پسر بود که دست کمی از هامین نداشت... موهاش همونجوری بود ولی  
هیكلش

خیلی بهتر بود... حالا وقت گیر آوردی؟ مثلاً داشتی از گشنگی میمردی! بلند گفتم: - ببخشید آقا... این ساعته  
لامصب چنده؟؟؟

با تعجب سرشو آورد بالا و نگاهی به ساعتش کردو گفت: - ۹:۰۹؟؟؟؟؟؟؟؟ خداوکیلی ۹:۰۹؟؟؟ من چند ساعته اینجام  
خدا یا... نه بابا غیر ممکنه... با تعجب گفتم: - ۹:۰۹... ساعتتون یه خورده تند کار نمیکنه؟؟؟؟

خنده ای کردو سرشو تکون داد و گفت: - خب شاید اونکه شما منتظرشی خیلی کند کار میکنه

منم خدیدمو گفتم: - جوابه خوبی بود تشکر... با صدای هامین برگشتم طرفش... هرچی گشنگی تو این ۴ ساعت  
کشیدمو به زبون آروم: - من نمیدونم اگه نمیگفتی زود میام دیگه کی میومدی... از گشنگی مردم من مهمتر بودم  
یا اون؟ اگه میمردم میوفتادم

رو دستت چی ها؟؟؟ خجالت نمیکشی؟ مثلا با من اومدی بیرون

دستشو آورد بالا، عینکشو زد بالا و کفششو در آورد اومد بالای میز و گفت : - فکت درد نگرفت؟؟؟ خب به من چه؟؟؟

دماغمو کشیدم بالا، خودمو کشیدم عقبو گفتم : - بشکه کو؟؟؟ شکمم چسبیده به کمرم بشکه ای میبینی لامصب؟؟؟

دوباره رفت سراغه ماسماسکشو همونطور که سرش پایین بود گفت : - حالا چی میخوری سفارش بدم؟

- من چه میدونم به چیزی بیارم بخورم فقط ... - صبر کن بگم گارسون بیاد

بعد از چند دقیقه اومد و گفت : - سلام آقای فرهادی خوبید؟ کم پیدا شدی

هامین سرشو آورد بالا و لبخندی زد و گفت : - شرمنده دیگه سرمون شلوغ شده... خب بده منو رو ببینم چکارا کردین در غیابه من

منو رو گرفتو گفت : - دو پرس کباب بیار داداش

سرشو تکون داد و رفت... هامین باز سرشو انداخت پایین منم زل زدم به درو دیوار... همونطور که سرش پایین بود

گفت : - چی شد طلاق گرفتی؟؟؟ حتما شوهرتم از دست کثافت کاریات عاصی شد طلاق داد نه؟

من واقعا اینقد پیر میزنم؟؟؟ اچرا هی فک میکنن امیر پسرمه... حتی فک نمیکنه ممکنه داداشم باشه...! شونه هامو انداتم

بالا و گفتم :

- من ازدواج نکردم

یهو سرشو آورد بالا و گفت : - یه... یعنی یعنی ازدواج نکردی بچه دار شدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ها!!!!!! این دیگه چقد... واقعا که... با تعجب گفتم : - چی میگی برا خودت تو؟؟؟ میگم ازدواج نکردم ... با همون

تعجب گفت : - امیر از کیه پس؟؟؟ یعنی اینقد بدبخت بودی که خود فروشی کردی؟

با عصبانیت گفتم : - بجای اینکه زر زر کنی یه کلوم درست حسابی بیپرس امیر چکارته ... به پشتی تکیه داد و

گفت : - داد نزن... اینجا همه آشنا... چکارته؟

با همون عصبانیت اما صدامو آوردم پایین و گفتم : - به تو چه؟؟؟

یهو اخماش در هم شد و گفت : - بی لیاقت... یه لحظه نمیشه مته آدم باهات حرف زد

پوزخندی زدمو گفتم: - مثلاً عینه آدم حرف زدی الان؟ اصلاً تو چه مشکلی با من داری رکو راست بگوانه خداوکیلی بگو من چه هیزوم تری به تو فروختم؟

زل زده بودم بهش اونم سرش پایین بود... همین بین گارسون با غذا ها رسیدو سفره انداختو گزارو چید و رفت... منم

هنوز زل زده بودم بهش... ماسماسکشو گذاشت کنارو قاشقو برداشت و گفت: - به تو چه؟؟

! بینا... لامصب...! بیخیل طی کن روزین... آروم باش... تقصیر خودته... وقتی خودشم میاد باهات حرف بزنه میزنی تو برجکش بایدم همینو بگه... قاشقو برداشتو همینطور که پرش میکردم گفتم: - امیر پسر نیست... داداشم نیست... اصلاً هچکارمه... اولی همه دنیا مه تمام زندگیمه امیدمه! بخاطر اونه که تا الان زنده ام! سرشو آروم آورد بالا و گفت:

- پس چی؟ از کجا اومده؟؟

غذا رو قورت دادم و یکم نوشابه خودمو گفتم: - من جایی زندگی میکردم که آدمش نبودن... دزدو قاچاقچیو گداو بدبخت و بیچاره توش زیاد بود... مردماش دست

به هر کاری میزنن که یه لقمه برای شبشون داشته باشن... امیرم نتیجه ی یکی از اون جون کنداناست... دزدیدنش ... یهو غذا پرید تو گلوش شروع کرد سرفه کردن... من هل شدم و نوشابه ی خودمو گرفتم جلو دهنشو گفتم: - بیا... بیا بخور نمیری بیوفتی رو دستم

نوشابه رو تا آخر خورد، هنوز سرفه های کوچیک میکرد با تعجب گفتم: - چرا همشو خوردی!... بشکه تویی نه من ... لیوانشو برداشتمو نصف نوشابشو رختم برای خودم... بعد نگاه کردم گفتم: - این به اون در... میخواستی همشو نخوری! لبشو کج کرد و گفت: - نوشابه ی خودت بود؟؟

چد تا پلک زدمو گفتم: - ها... از خود گذشتگی کردم! ادای بالا آوردن در آوردو گفت: - کثیف ... بعد دوباره شروع کرد به خوردن... باز صداشو شنیدم: - تو دزدیدیش؟؟؟

همونطور که سرم پایین بود گفتم: - نه... من گل فروشی میکردم... اما یه روز که امیرو آوردن من دیدمش عاشقش شدم ... تک سرفه ای کرد و گفت: - خب مگه نمیگی دوستش داری پس چرا اذیتش میکنی؟؟؟ چرا به زور نگاهش داشتی؟ ببرش تحویل خانوادش بدش

سرمو اوردم بالا... داشت نگام میکرد منم زل زدم تو چشماشو گفتم: - دقیقاً چون دوشش داشتم نگاهش داشتم... چون دوست نداشتم اذیتش کنن نگاهش داشتم... مامانش سر زار مرده و



چه آسون دل به تو بستم منی که سخت میگیرم

به اینجای آهنگ که رسید ناخداگاه چرخیدم طرفه هامین و زل زدم بهش

به همه میخندی با همه دست میدی

دستتو میگیرم دستمو پس میدی

اما دوست دارم، اما دوست دارم

..... دوست داشتم بقیشم بشنوم و اما ماشین متوقف شد و هامین آروم گفت : - رسیدیم بیا پایین

از ماشین پریدم پایینو درو بستم... سرمو که گرفتم بالا یه کوچه دیده میشد با کلی خونه... خونه هایی که وقتی

میخواستی نوکشو ببینی گردنت درد میگرفت... ساختموناش تقریبا دود زده بود و بعضیاشون تا حدی سیاه شده

بود... اما بعضیاشونم نوساز بودن... با صدای هامین دنبالش راه افتادم... یه چند قدمی رفتیم جلو، یه خونه ی زیبا به

چشم میخورد هامین دوتا در زد بعد از چند دقیقه صدای یه آدم تقریبا مسن به گوشم خورد : - کیه؟؟؟؟

هامین کمی خودشو کشید بالا و گفت : - باز کن مش حسن منم

در سریع باز شدو مش حسن با لبخندو شادی گفت : - سلام آقا... خوش اومدین... خوش اومدین... بفرمایید

بفرمایید داخل

لبخندی زدمو رفتیم تو... وای... خیلی سبز بود... برعکس هوای آلوده ی بیرون هوای خونه خیلی پاک بود... صدای

گنجشکا به آدم میفهموندن که اینجا واقعا یه خونه ی پر طراوته درختای بزرگو کوچیک گل های رنگارنگ... هنوز

داشتم شاعرانه دید میزدم که صدای هامین از باغ آوردم بیرون : - خوبی... قربانت... نه شرمنده امروز کار پیش

اومد نمیتونم پیام ... - نه واقعا نمیشه

داشت با گوشی حرف میزد... سرمو چرخودم بیهو از کسی که جلوم دیدم دهنم وا موند... من چرا نمیتونم یه ساعت

با

این هامین تنها باشم... اینهو عجل پیداش میشه لامصب ... - به به... خیلی خوش اومدین... روژین خانم از اینطرفا

یادی از ما کردین

هامین که هنوز داشت حرف میزد منم لبخندی زدمو گفتم : - والا من که نمیدونستم داریم کجا میام... ولی خدا

وکیلی عجب خونه ای دارین... خیلی با صفاست ... شهروز لبخنده دلنشینی زد و گفت :

- خونه ی خودته...هر موقع خواستی بیا اینجا خوشحال میشیم! یه پیرهن ساده ی سفید تنش بود با شلوار ورزشیه مشکی، موهاش بلند شده بود و ریش هم گذاشته بود که باعث

شده بود یکم سنش بالاتر بزنه...ابرو هامو دادم بالا و گفتم: - حالا این ریشو دم و دستگاہ برا چیه؟؟؟

خندید و گفت: - برای فیلمه دیگه، انشالله دوشنبه سشنبه از شرشون خلاص میشم... در جواب خندیدمو منتظر موندیم که هامین حرفش تموم بشه...بعد از دو دقیقه هامین از تنه ی درختا دل کند و اومد

طرفه ما شهروز و بغل کرد و گفت: - بری تست بدی قبول میشی

با خنده گفت: - تست چی؟؟؟

هامینم تک خنده ای کرد و لبشو به گوشش نزدیک کرد و یه چیزی تو گوشش گفت که باعث شد شهروز از ته دل

بخنده...با راهنماییه شهروز رفتیم داخل...بیرونش که هوش از سر آدم میبرد هیچی داخل خونه دیگه جونیه برای آدم

نمیداشت...همه چیز رو حساب بود...رنگا حسابی ست بود و در و دیوارش حسابی تمیز بود...یه خونه ی خیلی بزرگو

به قول نازنین مدرن...منو هامین روی یه مبله ۳ نفره با فاصله نشستیمو شهروزم رو به رومون روی مبل دو نفر

نشست و گفت: - خب بگو ببینم هامین...از این طرفا؟؟؟

هامین که باز سرش و کرده بود توی اون لامصب و هی دستش و میکشید به صفحه اش گفت: - میدونی که امروز فیلم برداریه...بابا با گیر میر داد منم اینو ور داشتیم آوردیم اینجا تو یکم بهش کمک کنی...چونه تو

حال ندارم! سرمو طرفش چرخوندمو گفتم: - با من تمیر کردن سعادت میخواد هر کسی نداره

پوزخندی زد و گفت: - از این سعادتا میخوام صد سال سیاه نداشته باشم...!...!...کیا خونه ان؟؟؟

شهروز با همون لبخندی که از روی لبش پاک نمیشد گفت: - مامان که رفته دربند، شراره ام رفته کوه ...

هامین سرشو تکون داد و چیزی نگفت...شهروز رو به من گفت: - حالا چیزیم تمرین کردی یا نه؟؟؟

خواستم جواب بدم که صدای هامین مانع شد: - نه بابا این همین اول صبی بابا رو گیر آورده بود هی چونه میزد!هیچی بارش نیس

شهروزم سرشو تکون داد و گفت: - پس باید تا عصر حسابی کار کنی که خوب بفهمیش...تو خیلی خوب حس میگیری فقط باید سعی کنی کلماتو

یکم واضح تر بگی...نگران هیچیم نباش باشه؟؟؟

- میدونی .... باز صدای هامین نداشت حرفمو بزnm : - حالا باشه استاد...توبرو یه لیوان شربت بیار بخوریم گلومون خشک شد...مهمونی گفتن...خوبیت نداره...پپر برو

شهروز خندید و از جاش بلند شد و همونطور که به طرف آشپزخونه میرفت گفت : - توام بد نیست دو دقیقه سرتو از تو اون موبایلت در بیاری تا ما بعد از مدتا ببینیمت

هامین سرد گفت : - مدتا...برو شربت بیار اینقد زر نزن

دیگه از طرف شهروز صدایی نیومد...اما صدای عصبانیه هامینو شنیدم : -تو چرا با همه لا\*س میزنی؟؟گوشاتو باز کن...اصل خوشم نمیاد دورو بریام اینقد ول باشن...خودتو جمع کن...لازم

نیست همه چیزو برای همه توضیح بدی که...به اون ربطی نداره...تو اومدی اینجا فقط تمرین کنی!از حدت نگذر .. با عصبانیت زل زدم تو چشماشو گفتم : - چی زر میکنی برا خودت؟؟؟لا\*س دیگه چه کوفتیه؟؟؟

-امروز تو رستوران با اون یارو...اونشب با سام...با مهدی با سینا...الانم که با شهروز!قصد داری با همه بریزی رو هم آخرم تیغشون بزنی بری نه؟

پوزخندی زدمو گفتم : - من هرکاری دلم بخواد میکنم...به تو هیچ بطی نداره...تو برو با شهلات خوش باش!البته اکه فقط همون یه دونه

باشه ! واقعا چه دعوای بچگونه ای واقعا...ولی دیگه داره پاشو از گلیمش دراز تر میکنه!با خشم رو کرد بهمو گفت : - بهت گفتم نمیخوام اطرافم کسی هرز بره...پس کاری که گفتمو بکن وگرنه بد میبینی

پوسته لبمو با حرص کندمو زل زدم به زمین...مرتیکه زر میزنه هی...هرز اون چشما ته...شهروز با سه لیوان شربت اومد و تعارف کرد و نشست رو مبل گفت : - حالا شروع کنیم؟؟

سرمو تکون دادم...اون روز کلی کار کردیم تا عصر سره فیلم برداری حسابی آماده بودم...شهروز خیلی خوبه و

مهربونانه توضیح میداد خودش همه چیزو با احساساته کامل میگفت منم جلبش میشدمو خیلی راحت احساساتمو بروز

مدادم...با اینکه هامین هی میبیرید وسطه کار هی میگفت این کارو کن اون کارو کن ولی شهروز خیلی خوب رفتار میکرد!به دل مینشست ولی نمیشد اینو از چشم گذروند که خیلی مزاحم بود بعضی وقتا...موقع رفتن با شراره خواهر

شهروز آشنا شدم...دختر خیلی خوبی بود آرومو سر به زیر...فک کنم بیشتر خجالتی بود...ولی لامصب خیلی ناز

بود... شبیه بچه ها بود با اینکه ۲۲ سالش بود... اینو از شهروز پرسیدم... دور از چشم اون دلک... خلاصه فیلم برداری

تا ۱ شب طول کشید... جناز مون ۱ و نیم رسید خونه... روز بعدم به همین منوال گذشت اما با این تفاوت که ایندفعه شهروز اومد خونه... هامینم تونست تمام روزو بره الواتی... قرار شده بود ۳ روز رو کامل فلیم برداری داشته باشیم و بعدشم که باید میرفتیم شمال... من که خیلی هیجان داشتم... شمال... اسمشو زیاد از دهن رضا شنیده بودم... خیلی میرفتن اونجا... میگفت اونجا دزدی خیلی راحت تره چون ویلاهاشون خیلی دیوارای کوتاهی داره و راحت میشه ازش

رفت بالا... میگفت اونجا دریا هم داره... من واقعا تابحال دریا ندیدم... لاصمب دلم بد کشیده بود زودتر بریم ببینم این

دریا دریا که هی میگن چه شکلیه... فیلم برداریه روز سوم هر چهار نفر تو اون سکانس بودیم... قبلا با شهروز خیلی تمرین کرده بودمو حسابی به همه چیز مسلط بودم... اینقد تمرین کردیم که حتی وقت نشد با امیر بازی کنم... مینو هم کارش زیاد شده بود نتونست سر حرفایی که زده بود واسته از قراره معلوم فلیم برداریه سکانسا اونجا خیلی طول

میکشه و گفتن که لباسو لباسه گرم زیاد برداریم... حتی خواستن لباس مجلسیم برداریم چون عروسیه مهدی هم قرار

بوده اونجا باشه! سینا برای امیر یه ساک کوچیک خریده بود که لباساشو بذاره داخلش منم داشتم بهش کمک میکردم .... - خاله اون لباس آبییه هم بلام بلدالش... دوسش دالم - باشه خاله... باید لباس گرم برداری... لباس گرم زیاد نداری که

از تخت رفت پایین و یه پلاستیک از زیر تخت آورد بیرون و گفت: - اینهاش... اینو عمو همین داد بهم... گفت لباسه گلمه

اوهو... در این موارد میشه انسانیتو توش دید... البته این یه مورد خیلی نادره توش زیاد پیدا نمیشه! - دسته عمو درد نکنه... خب دیگه چی میخوای؟ حوله و شامپوتو برداشتی؟

پرید بالا و گفت: - وی نه یادم رفت... خاله خاله اون بتمنم بردار... تنها میتلسه اینجا

عروسکشم گذاشتم تو کیفشو همه چیزش که مرتب شد بلند شدمو رفتم سمت در و گفتم: - جغله یه چرت بزن تا وقتی میخوایم بریم اونجا سر حال باشی ... - باشه خاله... اونجا با من بازی میکنی؟؟؟



لبخندی زدمو گفتم: - آره کلی با خاله ی خودم بازی میکنم ... از ته دل خندیدو پرید رو تختو دراز کشید و گفت  
: - من خالتم خاله؟؟

لپشو کشیدم و گفتم: - بخواب ووروجک

تمام لباسایی رو که لازم داشتم برداشته بودم...مینو هم از صبح که کارش تموم شده بود وسایلشو جمع کرده بود  
و

اومده بود اینجا... خیلی خسته بود رو تخت خوابیده بود...از در که رفتم داخل دیدم نشسته جلو آینه و داره  
موهاشو

شونه میکنه با خنده گفتم: - خوابیدی که از زیر باده کنکای من فرار کنی نه؟؟؟

چشماش پف کرده بود خنده ای کرد و گفت: -این چه قیافه ایه؟؟؟ تو اینجوری میخوای دلبری کنی؟؟؟ من اینهمه  
لباس گرفتم برات آخرشم اینارو میکنی

تنت؟؟؟ اون روسریتو چرا اینقد محکم میبندی تو

با بی خیالی گفتم: - بیخیل بابا...چشه مگه زیاد بدم نشده! دستشو مشت کردو کشید رو چشماشو گفت: -  
خیلی رو داری بخدا...امروز قبل از رفتن یکم آرایشتم کنم ببینم چجوری میشی...یکم امروزی باش بابا...اینقد  
شبيه

نن جونا رفتار نکن! روسری رو از سرم برداشتمو گفتم: - حالا ساعت چند میریم؟؟؟

- یه دو ساعت دیگه الان خوابیدن همه!

با دلسوزی گفتم: - آره...خسته ان طفلکیا تا صبح علی الطلوع داشتن کار میکردن!! اوم تایید کردو گفت: - آره  
گناه دارن بیچاره ها!ولی یه خوبیش اینکه ماشینا زیادن دیگه نیاز نیست توهم بچپیم خدا رو شکر

- خوب منم یه چرتی بزئم تا اون موقع

مینو چرخید طرفمو با لبخنده شیطونی گفت: - تازه دیرم شده...بیا اینجا ببینم تو ماشینم وقت داری چرت مرت  
بزنی

با این حرف دستمو کشید طرف خودش، خودش از روی صندلی بلند شد و من و نشوند روش...با التماس گفتم: -  
جون عمت بیخیال شو...بذاریه امروزو حال کنیم

تمامه وسایل آرایشی ها رو چید روی میزو گفت: -میدونی من عاشق اینکارم..از بچگی همیشه این لوازمو  
میچیدم جلوی آینه و می نشستم خودمو آرایش

میکردم...نمیدونی که چه حالی میده! کم کم میفهمی...بیا فعلا این اولیش...این مداده...این سایه اس...ولی وقتی

میری بیرون کم بزن اینجوری شخصیتتو حفظ میکنی... این رژه باید بکشیش رو لبِت... اما کم... به اندازه ی اینکه بی روح نباشی مته الان... این رژ گونه اس... ببین چقد با آرایش جیگر میشی بخدا... یکم به خودت برسی از همه جذاب تر میشیو هیچ کسیم نمیتونه چیزی بگه ... لبخندی زدمو گفتم : - خب بذار یه بار تکرار کنم... رژ... سایه... مداد... رژ گونه درسته؟؟؟

- آره ... خلاصه آرایش صورتو تموم کرد و با لبخند گفتم : - حالا اگه میشه دست از سر کچل ما بردار... میخوام بخوابم

یه دفعه قیافه ی متفکری به خودش گرفتو گفت : - گفتمی چکل... صبر کن هنوز کلی کار داریم... این اتو مو کجاست .. رفت سر وقته ساکش... همینطور با خودش تکرار میکرد : - اوف... اینو کجا گذاشتمش ! یه ربع اون تو داشت دنبال چیزی که میگفت میگشتو ول کنم نبود... نه میداشت من بخوابم نه خودش خفه میشد... با عصبانیت گفتم :

- معلوم هست داری چه کودی میخوری اونجا مینو... نداشتی که بخوابم... حالا زود بیا آمادم کن الاناست که پیداشون

بشه

یه دفعه مته برق از جا پرید و گفت : - یافتم... پیداش کردم... اینم کیلیپس.. اینو همیشه اینجوری بزن... موهاتم کج بریز تو صورتت... نگا چقدر بهت میاد

لامصب

نگاهی بهش کردم و گفتم : - نگو لامصب... دزده کثیف

خندید و گفت : - تموم شدی ولی نه هنوز نگاه نکن صبر کن برات یه دست ماتو شلوار توپ بیارم... آبی نه... قرمز نه... مشکی

نه... خودت چه رنگیو دوست داری؟؟؟

همونجور که روی صندلی نشسته بودمو بهش نگاه میکردم گفتم : - من خوشم نیاد بینشون فرق بذارم

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت : - احمق این رنگه... تو باید یه رنگ خاص رو دوست داشته باشی ... با تعجب گفتم : - خوب من همه ی رنگارو دوست دارم ... با کلافگی گفت : - نه نمیشه... تو باید یه رنگه خاص رو دوست داشته باشی مثلا مثل من، من صورتیو دوست دارم... معمولا تو هر دست

لباسی که میپوشم باید به چیزی صورتی باشه...! چه رسمو رسومایی...چرا حتما باید به رنگ خاص رو دوست داشته باشم آخه...شخصیت میده شخصیت میده! - خب من رنگای شادو دوست دارم...رنگای روشن حالا هرچی باشه! دست کشید رو پیشونیشو گفت: - حالا رنگ بگو دیگه!! دیوونه میکنی آدم روژین

خندیدمو گفتم: - رنگ شاد...پاشدم و رفتم در کمدو همینطور که لباسارو اینطرف اونطرف میکردم زمزمه میکردم: - اومم...این...نه...این...آره...این...این...این...چطوره!

همینطور زل زده بود به لباسایی که برداشته بودم...با دهنی باز گفت: - روژین...این دیگه چه رنگیه برداشتی... خندیدمو گفتم: - میخوای صورتی بردارم لامصب؟؟؟ اینارو میخوام..بنظر قشنگ میان...من تو این ۱۸ سال اینقد رنگای تیره و چرک

تنم کردم که دیگه حالم از رنگ تیره بهم میخوره... مینو سرشو خاروند و گفت: - آخه اینا اصلا ست نیست ربطی بهم ندارن...سبز و زد و قرمز اصلا باهم جور نیستن بیرخت میشه روژین! به هر حال این انتخابی بود که کرده بودم...سلیقه نداشتم اما از رنگای تیره خیلی بدم میومد...رنگایی که منو یاد اون

موقع ها مینداخت...یه مانتوی سبز برداشتم و با شلوار سبز و یه شال زد و یه کفش قرمز...مینو شونه هاشو انداخت

بالا و گفت: - خود دانی...این باهم اصلا جور نیستن...مخصوصا اینکه رنگاش خیلی جیغه...حالا به هر حال بیا تنت کن! خلاصه لباسارو پوشیدم و خودشم نشست روی صندلی و مشغول آرایش شد...یه مانتوی مشکی انتخاب کرد با شال

صورتی و شلوار صورتی به قول خودش ابریشمی و یه کفش مشکی...خداوکیلی تو تیپ زدن ۲۰ بود...آدم که نگاه میکرد لب و لوچش آویزون میشد...با صدور اجازه ی مینو خانم رفتم جلو آینه...با دهن باز گفتم: - مینو چرا منو این شکلی کردی نالوتی؟؟ میخوای بهم بخندن؟؟؟

مینو خندیدو گفت: - این شکلی چیه؟؟ دختر مد روزه...خیلیم بهت میاد دست بهش بزنی نزدیا! شونه هامو انداختم بالا و همون حرف معروف و با خودم تکرار کردم...بیخیال طی کن روژین...بعد از نیم ساعت همه

جلوی در آمده واستاده بودن...ساک خیلی سنگین بود...به پله ها که رسیدم عزا گرفتم... - حالا چه جوری ببرمش پایین.. مینو رسید و ته ساک رو گرفت و باهم رفتیم پایین...امیر جلوی در واستاده بود ساکو دادم دست مینو و رفتم طرفه

امیر و بغلش کردم گفتم: - خاله ی خودم...خوش تیپ شدی جغله... امیر یهو چرخید و زل زد بهم...دستشو آورد جلو و کشید رو صورتم و گفت: - خاله...چقدر ناز شدی...موهات چقدر خوشگل شده

منم زل زدم بهش...چقدر پاکو معصومن این بچه ها! آخه چه جوری دلشون میاد این رفتارو باهاشون بکنن که

دلشون بشکنه... که گریه کنن... از فکر اینکه نشسته باشه یه گوشه و از تنهایی گریه کنه دلم ریش شد... چه بابای

سنگدلی! منم دستمو کشیدم رو لپشو گفتم: - کدوم خاله رو بیشتر دوست داری؟؟

با قیافه ی بامزه ای زل زد بهم و گفت: - این خاله لو... - آقربون امیره خودم برم... امیر حسین خودمی

بغلش کردم و همطور مینداختمش بالا!! با صدای فرهادی امیرو گذاشتم زمین و سلام کردم در جواب لبخندی زد

و

گفت: - دختره نازه خودم... چقدر خوشگل شدی بابا جان... لامصب این مینو چه کرده... از بزرگ تا کوچیک... ای خدایا شکر... نمردیمو این حرفارو هم شنیدیم... از وقتی یادمه

فقط این کلمات تو گوشم بود... کثیف، گدا، بدبخت، بیچاره... الان چی؟؟؟ پول دار باشی بهت شخصت میدن! ظاهر

بینین مردم ظاهر بین... لبخندی زدمو گفتم: - تشکر... دست رنجه مینوئه دسته اون درد نکنه یه حالی به ما داد

مینو که داشت ساک هارو میذاشت کناره در از همونجا گفت: - کاری نکردم... اتفاقا من خیلی دوست دارم همیشه اینجوری ببینمت و از اونی که بودی دوری کنی... ماشینا رو از پارکینگ آوردن و بوق زدن که همه سوار بشیم... با کمکه مهدی ساک ها رو گذاشتیم توی ماشینو کم

کم همه نشستن توی ماشین... نازنینو نیوشا و علی نشستن توی ماشینه مهدی، علی رضا و چند تا از بچه های دیگه

نشستن توی ماشینه فرهادی، می موندیم منو مینو توی ماشین شهروز جا بود توی ماشین هامین هم جا بود... امیر

حسین با سینا رفته بود توی ماشینه هامین شهلا هم با هامین بود... نگاهی به مینو کردم و گفتم: - بذا یه امروزو بی سرو صدا و جر رو بحث طی کنیم... بریم تو ماشینه شهروز

مینو هم تایید کرد داشتیم می رفتیم سمت ماشینه که صدای بوق ماشینه هامین مانع شد برگشتم طرف ماشینش

دیدم زل زده بهم... دستمو تو هوا چرخوندمو گفتم: - ها؟؟؟.. چیه؟

با سر گفت:

- بیا... دسته مینو رو گرفتمو رفتم طرفشو گفتم: - ها؟؟؟... تو ماشین شهروز جا هست... میریم اونجا... با

عصبانیت زل زد بهم و یه چشم توی کل اجزاء گردوند و گفت: - برای اون ترگل و رگل کردی؟؟؟ نمیخواه... تو ماشین اون هستن کسایی که سرگرمش کنن... به توی دلک نیازی

نداره... بیا بالا

حالا ببینا...خواستیم یه امروزو بهش فاز بده ... شونه هامو انداختم بالا و گفتم : - به من چه...خودانی...بابا من کل کل کردی،نکردی

رومو کردم طرفه مینو،مینو هم خندید و گفت : - برو بالا ... شهلا جلو نشسته بودو قیافشم در هم بود...سینا هم عقب نشسته بود و امیرم گذاشته بود رو پاش،اول مینو رفت تو

بعدم من !!! یه نیم ساعتی از راه افتادنمون می گذشت همه ساکت بودیم فقط صدای سینا و امیر میومد...!! مینو داشت آهنگ

گوش میداد و تو حالو هوای خودش بود منم رومو کردم سمته پنجره و شروع کردم به نگاه کردنه خونه ها ...یادش بخیر...واقعا یادش بخیر اون زمان که بچه بودیم اینجا چقدر سر سبز بود...چقدر پاک بود...هوا اینقدر آلوده نبود...اون

زمان که می رفتیم روزنامه فروشی با برو بچه ها...این خونه ها...این آسمون خراشا نبودن...نه که نباشن...کمو بیش پیدا میشد...شاید به زیادیه الان نبود...شاید از نظره خیلیا خوب نبود...اما تو اون حالت صمیمیت بیشتر بود...محبتو

همسایگی تو دید بود...!!!های خدایا واقعا شکرت...شکرت بابته همون یه لقمه نونیم که میذاشتی کف دستمون تا زنده بمونم ..... - بچه ها بابا چرا اینقد ساکتین؟؟؟ قراره تا آخر همینجوری بمونین؟  
هامین عینکشو زد بالا وگفت : - این جاده رو چرا اینقدر داغون کردن...!سینا تو نمیدونی ویلایی که قراره بریم ویلای کیه؟؟؟

- چرا بابا...ویلای شراره اس دیگه ... - شراره؟

- آره دیگه همون که مصدق تو جشن تولدش داد بهش ....

- آها اونو میگی ! مینو زد به پهلو مو آروم گفت : - شراره رو دیدی؟؟

سرمو بالا پایین کردم و گفتم : - آره دیدمش...خیلی نازه لامصب...تو دل بروئه

پوزخندی زد و گفت : - احمق سیاستشه...شراره هم یکی از خاطر خواه های همین هامینه ... شونه هامو انداختم بالا و گفتم : - فعلا که شهلا تورش کرده...تحفه اس حالا همه براش دست و پا میشکونن؟؟

مینو لبخندی زد و گفت : - تو عقل تو سرت نیست...چی کم داره خره؟؟ پول دار نیست که هست...معروف نیست که هست...دستش تو جیب

خودش نیست که هست...قیافه ام که داره دیگه چی کم داره! پوزخندی زد و گفت: -  
 انسانیت...شخصیت...ادب...نزاکت...فرهنگ...اخلاق...عفت کلام...و و کلی چیز هست! چیزایی که نداره و اصلا  
 به دست نیاره بیشتر از چیزاییه که داره و به چشم نمایان همه چیز پولو ماشینو خونه نیست! آدم با رفتارش  
 خودشو  
 ثابت میکنه نه با پولش! دوباره اون صدای کنه اومد تو سرم...یه چند وقت بود دست از سر ما برداشته بودا .... -چه  
 شود...سمیه خانم حرف از فرهنگ میزنن...پول به چشمشون نیاد...انسانیت؟ شخصیت سیخی چنده؟؟؟ سمیه  
 خودتی؟؟؟ تا همین چند وقت پیش که پول تمام زنگیت بود...قرار بود بزنیو در ری!! چی شد؟؟؟ گر خریدی؟؟؟  
 دیدی  
 نمیتونی...تو اینی،همینی!!! مگه نمیبینی...عوض شدم...من الان شخصیت دارم...!!دیگه بهم نمیگن گدا و  
 بدبخت...دیگه گل فروشی  
 نمیکنم...دیگه التماس نمیکنم...چشم نداری ببینی؟ پول دارم میشم به کوری چشمه تو!!امیرم همینطور هر  
 دومون!! - آخرش چی؟؟؟ میخوای چکار کنی؟  
 به تو چه اینقدر زر زن بذار شادیمونو بکنیم! مینو سری تکون داد و گفت: - حرفایی که میزنی رو همیشه رد  
 کرد...منطقت زیادی زیاده!!  
 نمیدونم چقدر گذشت که تلفنه هامین زنگ خورد و بابا آدرس ویلا رو بهش داد و رفتیم ویلا...!!همینطور که به  
 طرفه ویلا می رفتیم منو امیر هی با ذوق به دریا نگاه می کردیمو نقشه می کشیدیم که بریم گل بازیو آب  
 بازی...اولین بار بود دریا رو می دیدم حسابی هیجان داشتم صداشو بشنوم...می خواستم حرفایی که میزنن برام  
 ثابت  
 بشه! واقعا دریا با آدم حرف میزنه؟؟ واقعا چشم من رنگ دریاست؟؟؟ واقعا شنا کردن توش از غم و غصه هام کم  
 میکنه؟؟؟...کلی نقشه برآش داشتم...وقتی رسیدیم سینا به کمکه مینو وسایلو بردن داخل منو امیرم از دور زل  
 زدیم به  
 دریا امیر می خواست بره طرفش که سینا صداش کرد و گفت: - امیری بدو بیا داخل ببین چقدر اسباب بازی  
 داره...بدو بیا ... امیر کلهم دریا رو یادش رفت دوید رفت داخل!!من همونجا واستاده بودمو زل زده بودم بهش...!بن  
 مینو کجا غیبش  
 زدا!بدون اون میرم...از جلوی ماشین رد شدم دیدم هامین تو ماشینه داره با موبایل حرف میزنه...ول نکنی اینو  
 بوقتا...چند قدمی رفتم که صدای هامین اومد: - هوی کجا میری تنها؟

برگشتمو نگاهی بهش انداختمو گفتم : - میرم تیرون! به تو چه؟

همینطور که داشت نگام میکرد گفت : - بیا برو داخل... این اطراف امن نیست... هر وقت خواستی بری با یکی از پسرا برو

سرمو انداختم بالا و گفتم : - نمیخوام.. دلم میخواد تنها برم... میخوام باهش جر و بحث کنم... کاره خصوصی دارم باهش همیشه! پوز خندی زد و گفت : - جمع کن بابا... بیا برو داخل گفتم... برو دوباره در دسر درست نکن حوصله ندارم! شب قراره همه بریم اونجا... تا شب

صب کن! برو تو

عجب زیگیلیه ها!!!! با قدمای محکم به طرفه در رفتم!!! ولی عجب ویلایی بود... با صفا... خیلی بزرگ بود... به آشپز خونه طاق باز داشت و زمینشم فرش نداشت... چند تا مبل قرمز سمت راست بود و چند تا مشکی سمت چپ یه تلویزیون خیلی بزرگ وسط بود... یه میز خیلی بزرگ هم پشت پله ها... داشتم می رفتم جاهای دیگه رو دید بزنم که

مینو از بالا گفت : - بیا بالا کجا رفتی تو... بیا اینجا رو ببین

از پله رفتم بالا... او هو چه شود با دهن باز گفتم :

- اینا چین... یا رضا ... مینو که همینطور داشت لمسشون میکرد گفت : - این شراره ی ما هنرمند تشریف دارن... میان اینجا برای نوازندگی... این گیتاره... اینم همینطور... این پیانوئه... این

ویالونه... این دفه... کلاز بچگی خیلی علاقه به نوازندگی داشته همه ی کلاساشم رفته!! حالا شب قراره بریم لبه دریا

بزنیم و برقصیم

سرمو خاروندمو گفتم : - علافینا... اینجا اومدین برا فیلم برداری مثلا! یکی زد بهم و گفت : - حالا بدت میاد یکم خوش باشیم؟؟ نگا این نرده ها... بیا اینجا پایین و نگاه کن .. - دیوونه... من برم لباس عوض کنم دارم تو اینا می میرم ... مینو هم دنبالم راه افتاد همینطور که به طرفه اتاقا می رفتیم گفت : - ولی دیدی این هامین چقدر سیاست داره... یه کلمه هم نگفت

خندیدمو گفتم : - گفت.. لامصب فقط میزنه تو بر جکمون... گفت برا شهروز تیپ زدی

مینو با دست به در اشاره کرد و گفت : - اینه... این اتاقته... امیرم با سینا رفتن تو این اتاق بغلی ..... رفتیم تو اتاق و چمدونا تو اتاق ولو بودن... مینو هم نشست کنارمو گفت : - و اتاق هامینم پایینه ...! نگاهی بهش کردم و گفتم : - خب؟؟؟

ابروشو داد بالا و با تشر گفت: - خبو مرض! این همه بدبختی کشیدیم نگو خوب...یکم حس منتقل کن...یکم ظریف رفتار کن!! خودشو بهم نزدیک کرد و گفت: - اینجا شماله، حالو هواش دو نفره اس...اینجا یه عشوه خرکی بیای مخشو زدی! سرمو تکون دادمو گفتم: - جونه مینو بیخیال...بذار اینجا دیگه خوش باشیم مینو با دهنی باز گفت: - روژین؟؟

لباسامونو عوض کردیمو رفتیم برای ناهار! اگه الان این هامین خرمگس خودشو نمینداخت وسط...تو دریا داشتیم فاز

دنیا رو می بردم!

سره میز همه داشتن با امیر شوخی میکردن...هی این بچه کلمه هارو دست پا شکسته میگفت اونا

میخندیدن...مستخدم اینجا فاطمه خانم بود...خیلی زنه با محبتی بود بیش از حد دلسوز بود با یه اشاره نیاز تو برات

برطرف میکرد...دمش گرمه لامصب!شهرروز با خنده گفت: - امیر حسین...بگو بگو راسو؟؟بگو روژین؟بگو روباه

امیرم میخندید و هی چیزایی که اونا میخواستنو با لحن با مزه ای میگفت: - لوژین،لوبا،لاسو! دوباره همه زدن زیر خنده...معترض گفتم: - لامصبا ولش کنین بچه رو...داره غذا میخوره! فاطمه از توی آشپز خونه اومد بیرون و کمی به میز نزدیک شد و گفت: - خانم،بهش تخمه کبوتر بدین خوب میشه!این چیزا عادیه ناراحت نشین...تخمه کبوتر بدید بهش با عسل و شیر!چند

بار بهش بدین زبونش روون میشه! بقیه هم حرفشو تایید کردن...سرمو تکون دادمو گفتم: - تشکر فاطمه خانم...باشه دستت درسته فاطمه باز رفت تو

آشپز خونه...همه باز مشغوله خوردن شدن همش صدای شهلا میومد...بطور عجیبی رو مخ من بود هنوز حرف قبلیش

تموم نشده بود بعدیو میگفت: - هامین بریم دریا باشه...آها دوست دارم خرید کنم...راستی هامین اینجا قایقم داره؟او هامین اون پسره رو یادت

میاد؟ ... این هامینه فلک زده هم مغز نداره...تا میاد حرف اولیو برای خودش وا کنه بیینه چی گفته دومیه میاداولی عجب

غوزمیتیه ها لاصمب...اینهو این پوسترای که میزنن به دیوار بی روح...اصلا همینجوری خوبه به این شهلا رو بدی

ازت سواری میخواد لامصب!همینطور که داشتم تو ذهنم شهلا رو ترور میکردم صدای بابا اومد: -بچه ها زیاده روی نکنینا...ما انجا اومدیم برای فیلم برداری نه خوش گزرونی...حواستون باشه فقط همین امروز



کاراتونو کنید هر جایی میخواین برین... وقت نداریم! بخاطر بچه ها یه دو ساعت دیگه میریم بازار یه دوری بزین شبم

که میریم لب دریا! از فردا هم صب خروس خون پا میشین میرین ویلا و دکوراسیونو میچینین... مهدی هر وقت خواستی بری چند تا از بچه ها که کارشون برای الان نیستو ببراصدا رو خوب تنظیم کنین حواستون به نورو در و پنجره هم باید باشه! مهدی لبخندی زد و گفت: - صدرا جان... استرس داری برادره من... اینا برای فرداست... مارو میشناسی که تا فردا هموشونو از یاد میبریم... پس

خودتو خسته نکن بزار برای فردا! بابا که دستش به موهای بلندش سفیدش بود و دست از غذا کشیده بود گفت: - دیگه وقت خوابیدن نداریم... هرکی میخواد بره خرید زود تند سریع بره لباسشو عوض کنه

امیر با خوشحالی از روی صندلی پرید پایینو رفت سمت اتاقش منو مینو و نازنین و نیوشا و شهلا و بقیه دخترا هم رفتیم لباسمونو عوض کنیم پسرا هم نشستن تا ما آماده بشیم! تو اتاق داشتم لباسمو عوض میکردم یه دست لباسه

درست حسابی انتخاب کردم و اونجوری که مینو گفته بود همه کارارو انجام دادم مینو هم جلوی آینه بود همونطور که

ریمل میزد و دهنش باز بود گفت: - روژین من واقعا شهلا رو درکش نمیکنم! هامینم همینطور... بگو بابا وقتی نمیخوادت چرا خودتو سبک

میکنی؟؟؟ هامینم اگه نمیخوادش چرا بهش قشنگ نمیگه نمیخوامت

همینطور که دکمه های ماتتومو که بالا پایین بسته بودمو درست میکردم گفتم: - انگار این هامینه شما عادت به مچل کردن همه داره خواهره من... لامصب خوب همه رو میشکونه میذاره تو طاقچه

شالمو برداشتمو گفتم: - یکی برا یکی میمیره اونیکی براش تبم نمیکنه

مینو هم از روی صندلی بلند شد و گفت: - شهلا رو خوب میشناسم... میدونی چقد تلاش کرد که هامین و کشید طرف خودش؟ خیل یارو کنار زد

پوزخندی زد و گفتم: - همچین آش دهن سوزیم نیست... مینو جونه من چی داره که همه آب دهنشون را افتاده! قشنگ هیچی نداره پاکه

پاکه اینهو کف دست... قیافه که صفر... هیکل که نخود... قد که صد رحمت به قورباغه... این ملاک همشونه دیگه مگه نه؟ با همینا پسرا رو سانت میزنن دیگه! حالا وقتی یکی هیچ کدوم از اون چیزایی که باید داشته باشه رو نداره چرا

اینجوری برایش دست و پا میشکونن...! مینو خنده ای کرد و یکی زد به پهلو مو گفت :

- چقد سنگدلانه همه رو گفتمی... اینقد رک نباش دیگه ترکوندیش

دستی کشیدم به صورت مو گفتم : - همونطور که اون بدون ابهام حرف میزنه و واضح توهین میکنه .. بیشتر شم زره اضافه! حتی بیشتر شم حرف مفتنه... با

اینکه بعضیاشون چرندیاته اما منو ببین... الان به تکاپو افتادم که دیگه اونارو نشوم... که دیگه بنظرش یه بدخت نباشم... نه فقط اون، همه، اونم میتونه تلاششو بکنه اما فک نکنم موفق بشه... لامصب نکه ظریفه نمیتونه... میشکونه ! مینو لبخندی زد و گفت : - میدونم باهات بد رفتار میکنه!!! اما قرار شد ناراحت نباشی! تلافی میکنیم دیگه! حالا پیر بریم که همه منتظرن ! \*\*\*\*\* - پدره من آخه جوراب که دیگه نباید اینقد گرون باشه! نالوتیا هر روز دارن میکشن روش

پیر مرده لبخندی زد و گفت : - دخترم ۷ تومنه... جنسه اصله از ترکیه اومده ! تو یه مغازه ی کوچیک بودیم هممون ریخته بودیم توش... میگفتن جنساش خوبه اما... لامصب گرونه... سرمو

خاروندمو گفتم : - ببین عمو من این کلاه صورتی و این مشکیه و اون سفیده رو بردارم رو هم با اون جورابه چند میشه ! صدای مینو اومد : - عمو این چنده؟

- ۴ تومن دخترم

بعد رو به من گفت : - میشه ۳۶ تومن ! دست کردم تو کیفمو از پولی که بابا داده بود برداشتمو گفتم : - ولی عمو این جوراب بچگونه اس... انصافه ۷ تومن؟... تخفیفی چیزی ... سرشو کج کرد و گفت : - ضرر میشه دخترم... منصفانه دارم حساب میکنم ! دیگه چیزی نگفتم، امیر حسین از وقتی اومده بودیم... تا انگشتشو روی یه چیزی میذاشت فوری برایش فراهم

میشد... این وسط من نمیگم ناراحت بودم، اما خجالت میکشیدم... یاده نقشه ای که داشتم میوفتادم عرق سردی روی

پیشونیم مینشست... از شرم... از خجالت! کلی وسیله تو دستم بود از در اومدم بیرون بچه ها هم پراکنده اینطرف ونطرف بودن... صدای دست فروشا میومد ... - بیا اینطرف ... - هندوانه ی شیرین دارم

- پیرهنه بچگونه ... رفتم طرفه پیرهنه تا اومدم بشینم ببینم چی هست چی نیست چشمم خورد به یکی که کناره مغازه واستاده بود... یه

کلاه گذاشته بود و داده بودش پایین اما حس کردم آشناس چشمامو تنگ کردم که واضع تر ببینم اما وقت نشد با سرعت اومد طرفمو به خودم که اومدم رو زمین پهن شده بودم... وسیله هام همه ریخت اطرافم... خدا ازت

نگذره... ابلفضل سزای کارتو بده... ای... سرمو بلند کردم... انگار جون نداشتم بلند بشم... امیر داشت به طرفم میومد  
و

هی اسممو صدا میزد... بعد از اونا مینو و فرهادی مهدی... همه اومدن طرفم... اومدم بلند شم لامصب یه درده بدی  
تو

پام حس کردم... آروم ناله کردم : - آی... پام

شهروز جلوی پام زانو زد و گفت : - چی شده ... هنوز رو زمین بودم... اما نشسته بودیم! منیو هم کنار شهروز  
نشست و پرسید : - کی بود اون عوضی؟ کی بود

اومدم بلند بشم باز اون درده اومد... آهی کشیدم و گفتم : - ن... نمیتونم بلند شم... لامورت پامو ناکار کرده

شهروزو مینو بلندم کردن... برگشتم همونجایی که یارو واستاده بودو نگاهی کردم... ناکس... صدای امیر حسین  
اومد : - خاله.. پات چش شده؟ دلد میکنه؟؟؟

سینا امیر و که در حال تقلا کردن بود و خیلی سمجانه پشت سرما میومد، بغل کرد و گفت : - چیزی نشده  
امیری... خوبه چیزیش نیس... ااااا! گریه نکن... پسره خوبی باش دیگه! برات بستنی میخرم

فرهادی و مهدیو بقیه داشتن وسایلمو جمع میکردن... داشتیم میرفتیم طرفه ماشین که صدای شهلا از طرف مغازه  
ها

اومد که داد میزد : - هامین کو؟؟؟ هامین... هامین... عزیزم کجا رفتی؟ هامین؟؟

سرجام واستادمو زل زدم به کاراش... انگار امیرو گم کرده... کم مونده بود زار بزنه... هامین هامین... یکی نفهمه میگه  
بچشو گم کرده! مینو خنده ای کرد و گفت :

- این چرا زارش گرفته ... شهروزم خندیدو گفت : - این دختره آخر کار دسته خودش میده ... بعد نگاهی به من  
کرد و گفت : - هنوز پات درد میکنه؟؟

سرمو بالا پایین کردم و گفتم : - آره... قرآنی وایمیستاد دکو پوزشو میوردم پایین ... شهروز که دیگه ولم کرده بود  
و به مینو تکیم داده بود گفت : - ندیدیش؟ چه شکلی بود؟

- سرمو خاروندمو گفتم : - کلاه داشت! ندیدمش ... فرهادی وسایلو که جمع کرد به طرفم اومد و گفت : - خوبی  
دخترم؟؟؟ چیزیت نشده

- نه بابا طوریم نشده... یکم بام درد گرفته فقط

همه اومدن کم کم طرفمو شهلا هم اومد... پشته چشمی نازک کرد و گفت : - خوبی؟

سرمو تکون دادم باز گفت : - ندیدی هامین کجا رفت؟؟؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم : - ندیدمش والا... شما داشتین اونجا عکس مکس میگرفتین! شاید یکی از همون دخترا دزدیدش

همه زدن زیره خنده شهلا دهنشو کج کرد و گفت : - ایش ....

ایش به اون قیافه ی هچل هفتت، خلاصه خریدو که برای همه کنسل کردم... برگشتیم خونه... پام هنوز درد میکرد ولی دردش کم شده بود! اما بابا گیر داده بود هی میگفت دکتر دکتر... ولکنم نبود قرآنی! هنوز از دهنش دکتر در نیومده

بود همه تایید میکردن آره برو برو... من که زیر بار نرفتم ولی بابا هم ولکن معامله نشد بالاخره خودش به دکتر آورد... روی تخت توی اتاق بودم... همه هم ریخته بودن تو اتاق... البته شهلا نبود... هنوز به قول خودش نگران بچش بود! منم بودم از دسته این بشر کلافه میشدم! حق داره واقعا... اینقد که این زر میزنه مینو در مقابلش هیچه! دکتر پامو

معاینه کرد و گفت : - چیزی نسیت دخترم... گفتمی خوردی زمین دیگه؟

موهامو زدم زیره روسریو گفتم : - آره... افتادم زمین

عینکشو روی چشمش تکون دادو گفت : - طوریش نشده یکم کوفته شده، زیاد روش راه نرو تا چند روز دیگه به حالت قبلیش بر میگردد

فرهادی که کناره دکتر واستاده بود دست گذاشت رو شونه اش و گفت : - ممنون احمد جان...! خیلی آقایی

بلند شد و همونطور که با فرهادی به طرفه در میرفتن گفت : - قربانت صدرا جان... آقایی از خودته

مینو پرید کنارم نشست امیرم از بغل سینا اومد پایینو اومد کناره من... مینو با خنده گفت : - خوب دله صدرا رو بردیا... اینقد که برای تو نگرانه برای هامین نیست

خنده ای کردم و گفتم : - باور کن طورم نشده اصلا دیگه دردم نمیکنه ... مهدی از بین جمعیت گفت : - بچه پس چرا نداشتی خریدمونو بکنیم

منم خندیدمو گفتم : - د لامصب وقتی من نباشم؟؟؟ داشتیم؟؟؟ تنهایی؟؟؟ حالا بعدا به اجازه ی دیگه از بابا میگیریم باز میریزیم بیرون! با

تشکر از همتون که نگران بودین

مینو سقلمه ای زد به پهلو مو گفت : - شب میریم لبه دریا... سعی کن تا اون موقع خوب شی فلجم کردی با اون وزن

امیر از حرفه مینو خندید و وقتی مطمئن شدن حالم خوبه همه بچه ها رفت بیرون! قربونش برم خودم تنهایی که اینقد نگران منه! در اتاق نیمه باز بود همطور که داشتم به حرفای مینو که یه سره تکرار میشد گوش میدادم شهلا ی

نگرانو دیدم که هی از اینور به اونور میرفت... دست مینو رو گرفتمو گفتم : - این یارو هامین هنوز بر نگشته؟

مینو با لودگی گفت : - این بچه دست از این کاراش بر نمیداره... حتما باز یه بلوند و دیده داده دنبالش اولی نه تو عموم این کارارو نمیکنه !! شونه هامو انداختم بالا و گفتم : - چمیدونم این شهلا هم درگیری داره ها... لامصب هنوز دارم فک میکنم طرف کی بود... یه جا دیده بودمش

مینو داشت با موهام ور میرفت سرشو گرفت بالا و گفت : - همون که زد بهت؟؟

- آره! بد درگیرم کرده... امرتیکه

- به قوله خودت بیخیل طی کن! یه استراحتی بزن که شب تر قراره بریم دریا... بکپ! لبخندی زدم... مینو هم از اتاق رفت بیرونو درو بست ...! شمال از چشمه من خیلی جای قشنگی اومد... با اینکه خوده دریا رو هنوز از نزدیک ندیدم اما صداشو شنیدم... انگار

درد و دل میکرد... انگار داشت گریه میکرد! زمزمه کردم : - میام... شب میام باهم حرف بزنی... نمیذارم تنهایی گریه کنی! چشمامو گذاشتم رو همو با یه اراده ی کوچیک خوابم برد! ..... هنوز چشمام بسته بود اما صدای حرف زدنارو از پشتته دره اتاق میشنیدم، بابا بود : - مگه من با تو نیستم هامین؟ کدوم گوری بودی که حالا با این شکلو شمایل برگشتی؟

صدای خسته ی هامینو شنیدم : - ولم کن بابا حوصله ندارم... طوریم نیست! انترس فردا برای فیلم برداری مشکلی پیش نیما

صدای عصبانیه بابا که میگفت : - حرفه مفت تحویله من نده... میدونی چند ساعت خبری ازت نبود؟ ساعت الان چنده؟؟ نباید یه خبری بدی؟ مارو از یاد

بردی این دختر و چی؟؟؟ همش آشفته بود! یه ذره فک نمیکنی در کو فهم نداری! میری پی الواتی یه خبری به ما بده بفهمیم که حداقل زنده ای! هامینم صداشو برد بالا و گفت : - دلشوره ی خودتو پای بقیه نذار... خیلی راحت بگو نگران بودم... چرا نمیگی؟؟ چرا میخوای منو نادیده بگیری؟

- بچه ای هامین بچه... همه رو نگران کردی بعد با این ریختو قیافه اومدی! از جا بلند شدمو تختو مرتب کردم... لنگون لنگون رفتم به طرفه در... دیگه نمیتونستم کنجکاویمو مهار کنم عینه کنه افتاده بود به جونم! از در رفتم بیرون... اه کوشن پس... پایینو نگاه کردم دیدم پایینن و هنوزم دارن جر و بحث میکنن! داشتم لنگون لنگون پله ها رو میرفتم پایین که مینو به دادم رسید و بازومو گرفتو کمکم کرد... همونطور که

میرفتم پایین گفت: - نمیدونی هامین با چه قیافه ای برگشته خونه

من که داشتم از کنجکاوی نصف میشدم سریع پرسیدم: - چش شده؟؟

مینو با همون صدایی که به آدم هیجان میداد گفت: - انگار با یکی از مدیر برنامه های قبلی برخورد کرده... کلا باهم مشکل داشتن! دعواشون شده همدیگرو لتو پار

کردن... بالاخره رسیدیم پایین بلند سلام کردم، بابا با همون قیافه ی درهمو خشن لبخندی زد و گفت: - خوبی دخترم... لبخندی زدمو گفتیم: - ممنون بابا، دردم خیلی کم شده! داشتم از کنجکاوی میمردم ولی نمیتونستم سرمو بچرخونم... هم مخواستم نگاهش کنم هم نمیخواستم! دوگانگیه حاد

گرفته بودم! با حرفه فرهادی دیگه موقعیت جور شد: - بیا بشین کنار من دخترم... مینو جان به فاطمه بگو جای بیاره برامون

مینو لبخندی زد و رفت طرف آشپز خونه! رفتم کناره بابا نشستمو آروم آروم چشممو از گلای قالی گرفتمو سرمو آوردم

بالا... اوه اوففف... ترکیده که... تو که عرضشو نداری چرا آخه خودنمایی میکنی!! بیچاره حالا اشکال نداره! نگا چقدم مظلوم شده... آشفته ی آشفته بود... موهاش پریشون بودو خاکی... گوشه ی پیرهنش پاره شده بود و شلوارشم خاکی

بود! گونه اش باد کرده بود و گوشه ی لبشم پاره شده بود یه زخم روی پیشونیش بود! شهلا از توی اتاق با چیز میز

اومد کناره هامین نشست... هامین بی توجه بهش نگاهی به من کردو سرشو تکون داد... از قیافش خندم

میگرفت... شده بود عینه سیبه له شده... همونطور که داشتم نگاهش میکردم تک خنده ای کردم و سرمو انداختم

پایین... صدای عصبیشو شنیدیم: - تو... به چی هر هر میخندی؟

ای وای... لامصب با اون چشمای بابا قوریت! صدامو صاف کردم و زل زدمو تو چشماشو گفتم: - چیزی فرمودید؟

با خشم گفت: - عصاب ندارما... واسه من ادا در نیار... میام میزنم .... بابا هم با خشم گفت: - ببند دهن تو  
هامین! عین آدم حرف بزن

پوز خندی زد مو گفتم: - هار تو پورت نکن! برو قیافتو تو آینه ببین بعد پاخو شونه بکش

شهلا اخماشو کشید تو همو رو به من گفت: - روزین خانم... لطفا پاتو از گلیمت دراز تر نکن

بوها... ببین کی به کی میگه... من پامو از گلیمم دراز تر نکنم؟ پای تو که گلیمی برا ما نذاشته همه رو تک نفره پاره

کردی لامصب... چیزی نگفتم بابا گفت: - شما دو تا دیگه دارید زیاده روی میکنید! هامین زود پاشو برو حموم  
میخوایم بریم دریا

هامین خواست بلند شه که شهلا دستشو گرفتو گفت: - عزیزم بشین صورتتو برات ضده عفونی کنم

همین بین مینو با چای اومد و یکی یکی تعارف کرد او بعد نشست رو مبله کناره من! هامین با خشم نگاهی به ما

انداخت و دسته شهلا رو پس زد و گفت: - لازم نیست! و بعد با قدمای محکم رفت تو اتاقش! بسوز... سیرابی...! به  
شهلا نگاهی کردم... اووو چه حرصی شده... دماغ سوخته

میخریم... هاها! مینو یکی زد به دستمو به گوشم نزدیک شد و گفت: - شراره اس ام اس داد! گفت رسیده  
شمال، نزدیکه ویلاست! شونه هامو انداخت بالا و باز زل زدم به شهلا با اون دماغ عمل کردش...! خلاصه طرفای  
ساعته ۱۰ بود که تصمیم

گرفتیم بریم لبه ساحل! من میخواستم دریا رو ببینم تو تاریکی چپو ببینم! بچه ها از خواب بیدار شده بودن شراره  
هم

رسیده بود... با همون قیافه ی خجالتی سلامی کردو رفت بالا! هوا حسابی خنک بود کلی فاز به آدم میداد! همینطور  
که

لنگون لنگون داشتم میرفتم بقیه هم پشت سرم بودن، گفتم: - بابا شما چند بار اومدین اینجا! بابا که کنارم بود و  
نیم رخسو میدیدم لخدنی زد و گفت: - زیاد... من همینجا با مامانه هامین آشنا شدم...! آهی کشید و ادامه داد:

- هانیه هم همینجا دنیا اومد! مینو دستمو گرفت بود! اما چیزی نمیگفت ساکت بود! به دریا که رسیدیم از  
خوشحالی داشتم پر پر میشدم! باعث میشد

من شاد باشم! نسیمه خنکش که به صورتم میخورد حس میکردم که دست مامانم روی صورتم در حال  
نوازشه! صدای

دریا صدای مامانمو یادم مینداخت! واستاده بودیم منتظر که بچه ها آتیشو روشن کنن آتیش... و روشن کردنو  
سیب





من و دیدی ولی کاری نکردی

نگفتی این شکستن نداره

مهم نیست آخرش بد میشه یا خوب

همشیه قصه به نامرد داره

آره رفتیو شکستی من و که عمری عاشق تو بودم

ساده رفتیو شکستی دلیو که عمری به پات نشوندم

آره رفتیو شکستی

ساده رفتیو شکستی

آره رفتیو شکستی من و که عمری عاشق تو بودم

ساده رفتیو شکستی دلیو که عمری به پات نشوندم

آره رفتیو شکستی

ساده رفتیو شکستی ... ( بابک جهانبخش رفتو شکستی ) حسابی محوه صداش بودم! خیلی خوب میخوند! وقتی

آهنگش تموم شد سرشو آورد بالا و نگاهی به هامین کرد... همه

براش دست زدن... بابا با صدای بلند گفت : - مرسی دختر خیلی خوب خوندی! خب بچه ها فاصله بگیرید یه دست

بازی بزنیم ! امیر دشت روی شنا برای خودش چیز میز میساخت اصلا حواس به هیچی نبود! مهدی با خنده گفت :

- صدا باز میخوای بهمون بخندی؟ دفعه ی قلبی سیر نشدی نه؟

- میخوایم یه امشب خوش باشیم... شراره هم که هست دیگه موزیکم داریم !! مینو رو کشیدم سمت خودمو گفتم :

- میخوان چکار کنن؟؟

مینو خنیدو گفت : - آهنگ میخونیم! شراره هم گیتار میزنه...! بازنده رو خیس میکنن برنده ام به انتخاب خودش

جایزشو میگه !

بخون؟؟؟ لامصب کو صدا آخه؟؟؟؟ مگه شهره هرته!!! ای بابا اینا هم کارایی میکنن... همه آماده شدن... نگاهی به

هامین انداختم... اخماش یه خورده باز شده بود! شهلا هم هی چردنیات میگفت هامینو میخندوند! از اولین نفر که

علی

رضا بود شروع شد ...

علی رضا گفت آهنگ قدیمی میخواد بخونه...گفت شجریان بزنه...شراره هم مته آبه خوردن آهنگ درخواستیو زد!بدش علی بود علی هم قدیمی انتخاب کرد!بعدش سینا بود...دیوانه...بدونه حرف بلند شد و رفت کناره شراره واستادو شروع به خودن کرد : - بشکن بشکنه

همه با گفتن : - بشکن

با تعجب داشتم نگاهشون میکردم!سینا همینطور بشکن میزدو میخوند!از خنده ترکیده بودیم دستاشو تو هوا میچرخوند

و شراره هم،هم میخندید هم میزد : - من نمیشکنم

- بشکن

- واسه چی بشکنم؟

- بشکن

- واسه شیرازیا؟؟

- بشن

خلاصه این تموم شدو نوبت به مینو رسید بعد از مینو هم من بودم...از بازیگری هم برام سخت تر بود لامصب...!اینکه بشینم برا همه بخونمو سوتی بدم و بقیه بهم بخندن...مینو نگاهی به من کردو چشمکی زد و شروع کرد به خوندن : **It's been said and done** همه چیز گفته و انجام شده

**Every beautiful thought's been already sung** تقریبا همه ی فکرای قشنگ به آهنگ تبدیل شدن(خونده شدن ) **And I guess right now here's another one** و فکر کنم اینم یه داستان(فکر قشنگ /آهنگ) دیگه ست

**So your melody will play on and on, with best of 'em** پس ملودی تو همراه با قشنگ تریناشون به صدا درمیاد

همه با تعجب زل زده بودن بهش...اصلا نمیدونم کجایی داشت میخوندم اما صداش خیلی خوب بود!!!اصلا باورم نمیشد مینوئه...البته من چیز زیادی از مینو نمیدونستم...فقط از اخلاقش شناخت داشتم!سرشو انداخته بود پایینو میخوند...سرمو آوردم بالا و نگاهی به بچه ها انداختم...سینا زل زده بود بهشو چشم ازش بر نمیداشت...ای دیدی

گفتم...گفتم اینا یه سر و سری باهم دارنا!! از نگاهای داغ سینا گرفته تا نازک کردن صدای مینو جلوی سینا!!!!الانم که

**You are beautiful, like a dream come alive, incredible** خوندنه آهنگو بردن دل این بنده خدا...لامصب این مینو خبره اس تو این کارا !  
مثل یه رویای باورنکردنی که به حقیقت تبدیل بشه

**A center full of miracle, lyrical** تو به معنای واقعی یه معجزه ای،هماهنگ با هر موسیقی

( یعنی از اون داستانا که جز بهتریناست که همیشه ملودی باهاش هماهنگ بشه ! )  
**You've saved my life again** و باز هم زندگی منو نجات دادی

**And I want you to know baby** و عزیزم،میخوام بدونی که

**I, I love you like a love song, baby I, I love you like a love song, baby I, I love you like a love song, baby** من،من مثل یه آهنگ عاشقانه دوست دارم

( سلنا گومز "i Love u Like aLove Song") همه برای مینو و شراره دست زدن کلا همه تو شک بودن از قیافه هاشون معلوم بود...نازنین گفت : - مینو چقد قشنگ خودندی !!

امیرحسین که داشت بازی میکرد از همونجا گفت : - آله خاله مینو...خیلی قشنگ خوندی ! لپاش گل انداخت خیلی مارموزی دارم برات...یکی زدم بهشو گفتم : - اوهوی دختره عاشق...دارم برات!بو لوچتم جمع کن

نیششو باز کرد و گفت : - حالا بعدا...نوبته توئه بخون خانم حانوما ! آروم گفتم : - آخه چی بخونم لامصب...من تاحالا از این جینگولک بازیا در ناوردم

نذاشتم مینو چیزی بگه رو به بقیه گفتم : - بابا من که گفتم نمیتونم شعر معر بخونم ! شهلا که کناره هامین نشسته بود پوزخندی زد و گفت : - معلومه که نمیتونی تورو چه به این کارا،تو باید بری همون گل فروشی برات خیلی بهتره

عصابم حسابی بهم ریخت...دوست داشتم جوری بزنمش که دیگه نتونه دهنشو باز کنه که بخواد اینجوری زر بزنه!اما

هامین با حرفش نداشت،با عصبانیت زد به بازوی شهلا و غرید : - ساکت شو شهلا ! اوهو...یه کلمه ام از مادره عروس...فرهادی با اخم به شهلا نگاهی کرد و بعد به من نگاه کرد و گفت : - بخون دخترم!بخون ... شهروزم که اخماش تو هم بود از اون ته گفت : - آره روژین جان...امتحان کن!بخون

چی بخونم آخه...باشه حالا که اصرار دارین منم به چیزی میخونم...یکی از آهنگایی که توی اون ضبط خیلی گوشش

میدادم و خیلی دوستم داشتمو انتخاب کردم... لامصبا... اوف... انفسی گرفتمو شروع کردم : نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

بزار چشمتو خیلی آروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یکم

صدام اصلا خوب نبود... اگر یه شیر داره ناله میکنه! خودم از صدام گوش درد گرفته بودم اما سعی کردم بیخیال طی

کنمو تا آخرش بخونم...! شراره خودشو باهام هماهنگ کرده بود ... یه امشب غرورو بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت ببار

صدای آروم مینور و دم گوشم شنیدم : - الان وقتشه ! از حرفش گیج شدم ... هنوز... هنوزم اگه عاشق هستی که

خب تنها کاری که میتونم بکنم... سرمو گرفتم بالا و زل زدم بهش... هامینم داشت همینطور بی هدف بهم نگاه

میکرد... تا نگاه خیره ی منو دید ابروهاش پرید بالا... اما نگاهم ازش نگرفتم! همینطور زل زده بودم بهش اونم کم

نیاوورد زل زده بود بهم ! غرورت نذار دیگه خستت کنه

اگه نیست باید دل شکستت کنم

نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمیتونی یادش نباشی

به این آسونی

هنوز عاشقیو دوستی داری تو

نشونش بده اشکای جاریتو

نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمیتونی یادش نباشی

به این آسونی

من ساکت شدم و شراره داشت گیتار میزد... همه بهم خیره شده بودن... با اینکه اصلا خوب نمیخوندم و صدام بی

اندازه بد بود اما آهنگش قشنگ بود... یه حس خوبی به آدم میداد! همونطور که زل زده بودم توی چشمای هامین، به

لبخند زدم که باعث شد هامین اخم کنه و نگاهشو ازم بدزده... آخی... رامت میکنم! آهنگ که تموم شد همه دست زدن! مهدیو سینا شروع کردن به سوت زدن سینا بلند گفت: - دمت گرم عجب آهنگی انتخاب کردی ... هه... آره میدونم همه تو حس بودن... عاشقا رو تحریک کردم... خودم نزدیک بود گریه کنم آبروم بره! نیشمو باز کردم گفتم: - میدونم عالی خوندم ... فرهاد خندید و گفت: - آره دخترم عالی خوندی! خواستم تشکر کنم که صدای شهلا توجه ی همه رو لجب کرد: - هامین نوبت توئه عشقم... بخون ... شراره نگاهی به هامین انداختو با لبخنده دلبرانه ای گفت: - چی برات بزنم هامین جان؟

شهلا با عصبانیت نگاهش کرد و سرشو برگردوند طرفه هامین! هامین بی حوصله گفت: - نمیخونم، شهروز تو بخون! یهو صدای همه بلند شد ... - د بخون دیگه ... - باید بخونی ... - یعنی چی این عادلانه نیست باید بخونه .. آخره سر هامین اومد بلند شه که شهروز دستشو گرفتو نشوندش، آروم گفت: - باید بخونی آقا هامین... بازیه از اولش پاش بودی باید بقیشم باشی

هامین بی حوصله نگاهی به من انداختو نشست روی زمین! سرشو بلند کردو گفت: - خیلی خب ولی فقط یه دونه! اوهو... چه منتیم میزازه... نه جون تو بیا دوتا بخون... برنی شتکش کنی!!! این بجای گل از اعتماد بنفس ساخته شده! دستشو به طرفه شراره دراز کردو گیتارو ازش گرفت و یه حس جانانه گرفتو شروع کرد به خوندن: خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم

با خوندن اولین جمله دلم میخواست از ته دل بزنم زیر خنده...! از تو چشمای من بخون که من تورو دارم فقط تورو دارم بی تو کم میارم

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم با صدای بلند شروع کردم به خندیدن... خدایا صداشو... با اون صدای بمو کلفتش

این آهنگ واقعا براش زیادی بود! دستمو گذاشته بودم رو دلمو میخندیدم، بلند گفتم:

- وای خدا دلم درد گرفتم... وای

مینو زد به دستمو گفت: - چه غلطی میکنی دیوونه! همونطور که داشت میخوند یهو دست از خوندنو زدن کشید و زل زد تو چشمای من... منم زل زدم تو چشمات، ولی

به دو ثانیه نکشید که باز منفجر شدم... چه یزیم میداد فقط یکی... فقط یکی... صداشو میشنیدی میخواستی بری تو

دریا خود تو غرق کنی! همامین همونطور عصبی داشت نگام میکرد اما من نمیتونستم خودمو کنترل کنم... انقد خندیدم

که بقیه هم شروع کردن به خندیدن! همامین با عصبانیت از جا بلند شد و زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم... شهلا هم نگاه عصبی بهم انداختو همامین و صدا زد: - عزیزم صب کن ...

همونطور که میخندیدم نگاش کردم و گفتم: - کجا گل پسر تشریف داشتین حالا... بیا یکم بخون خیلی وقته نخندیدم جوئه تو

از تو دماغش دود که چه عرض کنم ولش میکردی آتیش میزد بیرون، هاها این به اون در! امصب فک کرده من اینجا بی حسم، بی زبونم هرچی از دهنش در میاد بارم میکنه... همه ساکت شده بودن اما من از فرطه شادیه زیادی هنوز داشتم میخندیدم... اولین بار بود که یکیو اینجوری ضایع میکنم... حالا حالا همامینو درک میکنم! افزایش بیشتر از

تعریف کردن از طرفه! همه داشتن نگام میکردن که ببینن من کی قراره ساکت بشم! همامینم از جاش تکون نمیخورد

همونطور عصبیو قرمز بهم زل زده بود... یه دفه با عصبانیت از جا کنده و شد و با سرعت اومد طرف، رو کنارم واستاد... سرمو بلند کردم و گفتم: - ها؟؟ مشک... خنده... لی... هست؟؟

با عصبانیت دستمو گفتمو کشید... هنوز لبخند رو لبم بود... یه ذره هم ممانعت نکردم... چه غلطی مگه میخواد بکنه... بجز

زر زدنو هار تو پورت کردن مگه کاره دیگه ایم بلده... به طرفه مخالف اونا به راه افتاد منم همینطور با خودش

میشکید... صدای شهلا از پشت سرمون میومد: - همامین کجا میری با این دختره... همامین صبر کن عزیزم... همامین

یهو همامین برگشتو داد زد: - بشین سر جات شهلا... همون گور بشین دنبال من راه نیوفت ... یکم که از شون دور شدیم دستمو با شدت ول کردو همونطور شروع کرد به راه رفتن... صدای نفسای تندشو میشنیدم

منم خیلی آرومو ریلکس دنبالش راه میرفتم... آخه پرویی تا چه حد؟ آگه حرفایی که به من زده رو یادش باشه که حتما

هست دیگه این کارا واقعا نهائیه پروییه! هه... سرمو انداخته بودم پایین همونطور که راه میرفتیم پامو میزدم به شن

ها... دیدم این نمیخواد حرف بزنه خودم سره بحثو باز کردم: - چیه آق همامین؟ میبینم داغ کردی... آتیش داره از تو چشاتو گوشات میزنه بیرون... سرمو خاروندمو نگاهی بهش

انداختمو گفتم : - شنیدی از قدیم گفتن جواب های هوی آق هامین

یهو خشمگین برگشتو مچ دستامو محکم گرفت تو دستشو، از لای دندونای بهم قفل شدش غرید : -اون حکایت در مورده تو صدق نمیکنه کثافت... تو اومدی توی زندگیه ما... تو داری میخوریو میخوابی... تو لنگر

انداختیو و از جات تکون نمیخوری اونوقت جوابم تو آستینت داری هان؟؟ زبونتم چهل متره واسه من؟؟ تو خیلی غلط

کردی جلوی همه منو سنگه رو یخ کردی

منم عصبانی شدم.. انگار دارم حقه اینو میخورم... فعلا که بابا کاری با تو نداره... دستمو از تو دستاش کشیدم بیرونو یه

قدم رفتم جلو و سر تا پاشو نگاه کردم گفتم : -زر زر نکن الکی... من تو خونه ی تو نیومدم... از روزیه ی توی یه لاقباهم نمیخورم که حالا اومدی برا من قیافه

میگیری! من اومدم تو خونه آقای صدرا فرهادی... اونکه داره این کارارو برای من میکنه ! پوزخندی زدمو ادامه دادم : - خودت شروع کردی... با بد کسیم در افتادی... این تازه اولیش بود منتظر باش چون مراسم هامین ضایع کنی داریم ! همونطور زل زد به چشمامو گفت : - روتو بنازم... یکم خجالت نمیکشی نه؟؟؟ یه سره سوزنم حس نمیکنی مدیونی مگه نه؟؟؟ من که از همون اول گفتم

یه ریگی تو کفشه تو هست... من که از کارایی که قراره بکنی خبر دارم اولی نمیذارم ! نازه شست میخواد انگار!!! چقد زر میزنه... حالا ضایع شده نمیدونه چجوری جمعش کنه هی داره چرتو پرت میگه! تک

خنده ای کرد و روشو کرد طرفه دریا و گفت : - از اولی که اومدی گفتم خودتو جمع کن اما تو خیلی مصر بودی که جمع نشی... حالا خود دانی! بچرخ تا بچرخیم ! د نه د... نمیچرخیم... چشم مقابل چشم... جنگ به این میگن... اون جنگه تو که جنگ نیست دعوا سر هیچ و پوچه اما

من هدف دارم... حالا حالاها باهات کار دارم... لامروت زبونشم نیش داره... عقب مونده! همونطور که داشتم هرچی بد و

بیراهه بارش میکردم برگشت طرمو و نگاهی بهم انداختو با حرص سرشو بالا پایین کرد... منم لبخندی زدمو سرمو بالا پایین کردم... مثلا منو تهدید میکنه... از مادر زاده نشده بیچاره! هنوز نیومده اون کسی که بخواد با من در بیوفته

تو که عددی نیستی! جاهلی هنوز... هنوز حرف زدتم یاد نگرفتی!! راهشو گرفتی رفت... حداقل بر میگشتی پیش بچه ها

حالا طوریت بشه میگن من کشتمت...شونه هامو انداختم بالا و رفتم طرفه بچه ها...اما نبودن حتما رفتن  
ویلا...راهه

ویلا رو پیش گرفتمو بدونه توجه به دریا رفتم داخله ویلا...اصلا کلا دریا رو از یاد بردم...درو که باز کردم با قیافه ی  
میر غضبه شهلا رو به رو شدم با عصبانیت گفت : - کجاست؟؟

پوزخندی زدمو گفتم : - بنظرت تو جییم جاش میشه؟؟؟من چه میدونم...برو بگرد ببین کجاست!از من میپرسه  
فقط شهلا تو حال بود بقیه نبودن...چند قدم بهم نزدیک شد و با صدای آروم اما خشمگین گفت : - ازش دوری  
کن...میفهمی؟؟؟وگر نه بد میبینی...بهش نزدیک نشو

- اینو بفرمایید به آقاتون بگید...اون تو پرو پای من میپیچه ! نگاه عصبی بهم انداختو رفت...شونه بالا انداختمو از  
پله ها رفتم بالا و در اتاق و که باز کردم...اوو...چقدم

عصبانی...مینو دست به سینه نشده بود رو تختو داشت منو نگاه میکرد با خنده گفتم : - از کی منتظر بودی که  
وقتی من پیام خودتو این شکلی کنی؟؟

خنده ای کردو گفت : - بیا تو بینم ... رفتم داخلو در و پشت سرم بستم...کنارش نشستمو گفتم : - میفرمودید  
یهو منفجر شد : - تو خری؟؟؟یا گوشات نمیشنوه؟؟؟مگه من نمیگم باید بکشیش طرفه خودت؟؟؟؟مگه نمیگم باید  
از راه به درش

کنی ! خنده ای زدمو گفتم : - همونجوریکه تو سینا رو از راه به در کردی نه؟؟

یهو رنگش پریدو به تپ تپ افتاد : - چی میگی تو؟؟...اصلا...نمیفهمم

-منظورت همون کوچه ایه که علی توش چپ شد؟!دیدمت لامروت...خودت باید همون موقع بهم میگفتی...اما که  
دیگه باهم این حرفا رو نداشتیم ... دستی به صورتش کشید و گفت :

- اینقد ضایع بودم؟؟؟

روسریمو از سرمو در آوردمو گفتم : - نه ما میدونی...من خیلی تیزم...اونجوی که اون به تو زل زده بودو تو داشتی  
هی چشمو ابرو میرفتی جای سوالی

برای کسی باقی نمیمونه

با تعجب زل زد بهمو گفت : - داشت نگام میکرد؟؟؟کی؟؟؟ها کی داشت نگام میکرد؟؟

- اوه اوه...چقدم هولی...وقتی داشتی میخوندی



یه لبخنده محو او مد رو لبش... منم با نیش باز سرمو انداختم پایین... اینا هم عالمی دارنا... بعد از چند دقیقه گفت : -  
بگوببینم حالا هامین چکارت داشت؟؟؟

سرمو خاروندمو گفتم : - کاری نداشت بنده خدا از بیکاریه زیاد منو کشید همراه خودش برد یکم حرصش بدم  
حوصلش سر نره ! - ولی بد ضایعش کردی روزین... تابحال هیچ بنی بشری اینجوری تو روش بهش نخندیده  
بود... حسابی خوردش

کردی

و خندی زدمو گفتم : - هیچ بنی بشریم اینجوری با من در نیوفتاده بود! خورد؟؟؟ پودرش میکنم جای لوسیون ازش  
استفاده میکنم! وقتی

بدونه فکر دهنش باز میشه هرچی آشغاله ازش میریزه بیرون باید منتظر از این بد تراشم باشه... حالا بیخیال امیر  
حسین کوش؟؟؟

مینو یهو قیافه ی با مزه ای به خودش گرفتو گفت : - وای که دلم مخیواد لپاشو بخورم... سینا و مهدی بردنش  
حمومش بدن... روزین، حسابی عاشقش شدن... خیلی تو دل  
بروئه... جیگره

لبخندی زدمو گفتم : - همینکه که میمیرم براش ... خمیازه ای کشیدمو دستامو باز کردم گفتم : - خوابم  
میاد... امروز حسابی فعالیت داشتم... لامصب حسابی شادم کرد! مینو خنده ای کردو گفت : - تا باشه از این شاد  
شدنا... والا من نمیدونم میخوای چکار کنی... ولی سعی کن همه چیزو بهم نریزی روزین... کاری

نکن راهی برای برگشت نباشه... آروم برو جلو

با سر تایید کردم و لو کردم رو تختو گفتم : - دیگه زیاد حرف نزن... برو تو تخت کپه ی مرگتو بزار من  
خوابم گرفته

با آرزوی داشتن همچین روزاییو زنده شرکته لوسیونه هامین چشمامو گذاشتم رو همو خوابیدم ...

\*\*\*\*\*  
پشت سر هم هی گفت : - صبر کن... کجا میری آخه! با توام... صبر کن! باز همون صدا و خنده ی من... نمیتونستم  
جلوی خودمو بگیرم... برگشتم دیدم هامین خورده زمین! اصلا این صحنه

برای من بهترین صحنه ی زندگیم بود... هی میخندیدم سینا و مهدی و بقیه هم پشته سر من میخندیدن... اونا هم  
هی کات میدادن این بدبخت باز باید میخورد زمین... ماتهت براش نمونده دیگه! برگشتمو باز خندیدم... با عصبانیت  
داد

زد : - زهرمار...درست بازیکن...مسخره بازی که نیست

آخ میدونم خیلی درد داره...بگو...اعتراف کن که درد داره تا ولت کنم...بگو دردت گرفته!ولی باز از جا بلند شد،صدای

فرهادی اومد : -هامین شب شد...هوا تاریک بشه دیگه نمیتونم...تو باید پشته سره روژین باشی...شهلا تو چرا هی از تو ماشین میای

پایین!بشین همونجا...هامین مصنوعیه...یکم با احساسه بیشتر...روژین جان... سعی کن نخندی اینجوری زودتر تموم

میشه...دوباره میریگیرم...دوربین...صدا ... حرکت

بوم...دوباره زدم زیره خنده...ایندفعه دفعه ی پنجم بود که این میخورد زمینو من میزدم زیره خنده...ایندفعه دیگه

صدای خنده ی فرهادم شنیدم...کات دادن تا برگشتم به هامین نگاه کنم که چه شکلی نقشه زمین شده ,چشماشو

جلوی صورتم دیدم : - درست بازی میکنی یانه؟؟؟ها؟؟؟

شهلا هم از تو ماشین غرید : - بسه دیگه...روژین میشه درست بازی کنی؟ایش

به قیافت...هامین زل زده بود به چشم منم زل زدم بهش...بعد از چند ثانیه چشم ازم برداشتو رفت سر جای مورد

نظر...از بینه جمعیت نگاهی به شهروز انداختم از خنده قرمز شده بود ...مینو هم که میفهمید دارم چکار میکنم همراه

با من میخندید...باز خندیدم...با صدای فرهادی شروع به دویدن کردم!ولی ایندفعه تا خندیدم صدای نالشو شنیدم : - آخ...د...دستم...بی...انص...اف داغون شدم ... دست از خنده برداشتمو برگشتم نگاهی بهش انداختم...دستش داشت خون میومد...آخر کاره خودتو کردی؟؟

- خفه شو

اونکه کاری با تو نداشت...ببین سمیه خودت تنت میخاره ... خفه شو لامصب

از کرده ی خودم پشیمون شدم...صورتش از درد جم شده بود...یهو همه ریختن دورش...شهروز از بینه جمعیت اومد

بیرونو رفت کمکش منم مسخ شده بودم همینطور نگاش میکردم...داشت به دستش نگاه میکرد...هنوز رو زمین

بود! بهو سرشو آورد بالا و خیره شد بهم... منم دیگه نتونستم پشیمونیمو بروز ندم... آروم زمزمه کردم: - ببخشید  
با خشم سرشو تکون داد و از جاش پاشد و گفت: - چیزیم نیست... سریع راش بندازین این سکانسه لعنتیو  
بگیریم

ایندفعه دیگه نخندیدم! توی این سکانس من هیچ متنی نداشتم... هیچی نباید میگفتم... این سکانسو که گرفتیم  
هوا

تاریک شده بود وسایلو از تو خیابون جمع کردیمو رفتیم سمته ویلا... حسابی بهم ریخته بودم... دوست نداشتم  
یکی

دیگه هم بخاطر من صدمه ای ببینه... از خون بدم میاد... اون بخاطر من دستش اینجوری شد! لامصب خیلی تند  
رفتی... اونشب اصلا خوابم نبرد... دلم هوای دریا داشت... دوست داشتم برم شیش براش درد و دل کنم... دوست  
داشتم

خودمو گول بزمو بگم تقصیر من نبوده که راحتر بخوابم...! خونه تاریکه تاریک بود... همه خوابیده بودن! به سختی  
توی اون تاریکی پاورچین پاورچین از پله ها اومدم پایینو درو باز کردم... با باز کردنه در نسیمه خنکی خورد به  
صورتم

که هوش از سرم برد... دوست داشتم بدوم... بازی کنم! روسریمو رو سرم محکم کردم راه افتادم... هیچی پام  
نکردم

دوست داشتم دریا رو با تمام وجود حس کنم! همونطور که میرفتم زیر لب با خودم زمزمه میکردم: - بنظرت  
عاقبتم چی میشه؟؟ کاش من دریا بودم... کاش بجای اینکه اینقدر درد داشتم و با تو درد و دل میکردم دریا  
بودم و درای بقیه رو گوش میدادم! چی میشد مگه؟؟ ها؟ چی میشد اگه زندگیه منم مئه زندگیه بقیه خوب  
بود؟؟؟ چی

میشد اگه منم خانواده داشتم؟؟؟ ببین بخدا اگه میشد... اگه جا داشت... اگه راهی بود... هرچی داشتمو نداشتم! آرزو  
هام... خواسته هام آینده ای که میخوامشو میدادم خانوادمو میگرفتم... بی کسی خیلی سخته... یتیمی خیلی  
سخته...! بخدا سخته! من الان نمیدونم میخوام چکار کنم... فقط دارم جاده ای که پیشه رومه رو میرم... آخرشو  
خودمم

نمیدونم! شاید پر تگاه باشه... یا شاید یه باغه پر از گل... نمیدونم... نمیدونم به کجا میرسم ولی ایندفعه مئه دفعه قبل  
نیست... خدایا مامانمو گرفتی... بابامو گرفتی... زندگیم خراب شد... نمیدونم تقصیره خودم بود... نمیدونم... اما  
نمیذارم... دیگه

نمیدارم... با چنگو دندون نگهش میدارم... امیرو زندگیمو کسایی که تاره وارد زندگیم شدن انگهشون میدارم... آره همونطور که راه میرفتم دستامو باز کردم سرمو گرفتم بالا و داد زدم : - خدا... خدا... من اومدم سنگامونو باهم وا بکنیم... امشب اومدم حرف بزنییم... نعمتتو ازم نگیر... خدا... خ... یهو پام گیر کرد به یه جسم سختی و نقشه زمین شدم ...

آخ پام... مچه پام هنوز درد میکرد! همونجور رو زمین افتاده بودم و مچ پامو گرفته بودم... آخ... بلند شدم تا اون چیزه

لعنتیو که اومد جلو پام کنم، انتظار داشتم یه تخته سنگه بزرگ باشه... اما با دو تا چشمه خشمگین مواجه شدم با عصبانیت غرید : - کوری؟؟؟

این ول کنه من نیست؟؟؟؟... از دسته این یه روزه راحت ندارم شبو روز باید بجنگیم منم با عصبانیت گفتم : - خود چی؟؟؟ چرا نشستنی وسطه راه... لاصمب پام له شد ... یه شلوار راحتیه سفید پاش بود با یه بلوز آستین بلنده سفیده نازک... فک کرده اینجا فرنگه بدنشو میندازه

بیرون...!! این چرا اینجوری نشستنه با دهن باز گفتم : - بوها... تو چرا این شکلی نشستنی؟؟ مسلمانا از خونه زدی بیرون که بیای لب دریا بشینی دیگه؟ نکنه با دریا هم مشکل

داری پشتتو کردی طرفش! سرشو انداخت پایینو گفتم : - به تو ربطی نداره... برو پی کارت! ای تازه پیدات کردم کجا برم، چند قدم ازش فاصله گرفتمو مثل خودش نشستم روی شنا و گفتم : - ولی شمال عجب هوای خوبی داره مگه نه؟؟؟

همونطور که سرش پایین بود گفتم : - آره داره ... سرمو خاروندمو گفتم : - من تابحال شمال نیومدم تو اومدی؟؟؟ نمیدونستم باید چه جور سره صحبتو باز کنم که یکم از زیره زبونش حرف بکشمو نرمش کنم... با حرفای کلیشه ای شروع کردم! باز سرشو تکون داد و گفتم :

- اومدم ... - میدونی من اولین بارمه... البته تعریفاشو شنیده بودما... خیلیم دلم میخواست پیام بیینم چه شکلیه پوزخندی زد و گفتم : - به آرزوت رسیدی نه؟؟؟ زیره سایه ی ما هر چی ندیدیو میبینی! بی توجه به حرفش، زل زدم به دریا و ادامه دادم : - از ما هیچکس دریا رو ندیده بود... اگه رضا هم اینورا پیداش نمیشد فک نکنم تعریفش به گوشم میخورد

یه دفه برگشت طرفمو با شک زل زد به چشمامو گفتم : - رضا... همون که اونروز ... سرمو تکون دادمو گفتم : - آره... همونکه اونروز جلوی فروشگاه اومد... خب میدونی... رضا معروف بود به رضا جیبر... قبلا جیب بر بود اما شنیدی

که میگن شتر دزد مرغ دزد همیشه

آهی کشیدمو ادامه دادم : - حالا هم حکایتی اینه ! این تنها چیزی بود که تا به امروز ندیده بودم... واقعا لبخند زد؟؟؟؟ وای خدای من... لامصب لبخند زدی؟ من فک میکردم خدا اصلا چیزی به نام لبخند و تو وجود این بته یخی نداشتی... با تعجب زل زده بودم بهش، به لبخند محو اومد رو لبشو گفت : - منظورت همون مرغ دزد بود که شتر دزد همیشه دیگه ؟

با گیجی سرمو خاروندمو گفتم : - آره منظورم همون بود ... دوباره ساکت شدیم... فقط صدای موجه دریا بود که به گوش میخورد! حالا چی بگم یکم حرف بزنه!! اگه بخوام جذبم بشه باید اول کاری کنم باهم کنار بیاد!! دستی به روسریم کشیدمو هرچی به ذهنم اومد و به زیون آوردم : - ...وقتی به دریا نگاه میکنم... لامصب کلی چیز میاد جلو چشمم... زجرای مامانم... داد هاش... گریه هاش... گله هاش... بی توجهی های بابام، بی اهمیتیاش! ناله های خودم! من که خودم نمیخواستم اینجوری به دنیا پیام! منم دلم خانواده میخواست... منم دلم یه شب آرومو بی دردم میخواست، با ترحم کردن بهم چی رو میخواست ثابت کنی؟؟ میخواست بگی من چیم؟؟ چی بودم؟ خودم میدونم خیلی بهتر از تو... بهتر از همه! زجرهایی که کشیدم حرفایی

که شنیدمو، میدونم! نیازی به گوش زد های تو ندارم ...

همونطور که سرش پایین بود داشت به حرفام گوش میداد... بدون اینکه نگاه کنه گفت : - ترحم؟؟؟ هه... من ترحم کردم؟؟

بعد سرشو برگردوند طرفمو زل زد تو چشمامو گفت : - یادم نمیاد ترحمی کرده باشم! فقط حقایقو گفتم ... پوزخندی زدمو، دستمو تو هوا چرخوندمو گفتم : - من ۱۸ ساله دارم با این حقایق زندگی میکنم آق هامین... این حقایقی که ازش دم میزنو من خیلی وقت پیش

فهمیدم! منم انسانم مگه نه؟؟؟ منم نیاز دارم خوب زندگی کنم

- خوب؟ این به ما چه ربطی داره ها؟ اصلا چرا اومدی اینجا

با عصبانیت به طرفش متمایل شدم و داد زدم : - نمیشنوی؟؟ چرا زندگیه تو فقط باید آروم باشه؟؟ نالوتی... چرا گوش نمیدی؟... چرا تو فقط باید راحت زندگی کنی؟ چرا

فقط تو باید بی دغدغه شبا سرتو بذاری رو بالش؟ واسه خودت با ماشینای مد بالا و لباسای آنچنانی باشیو ما توی

یه

لباسه پاره پروره باشیم؟؟؟

بیخیال طی کن روز ... - نه ایندغه دیگه بیخیال طی نمیکنم... بز بینم حرف حسابش چیه این... هرچی هیچی بهش نمیگم یه چیزی بم

میگه ! دستشو گذاشت رو زانو هاشو سرشو انداخت پایینو با صدای آرومی گفت : - بی عدالتیه نه؟؟؟ نا عادلانه بوده؟ تو چی فک میکنی؟ که ما چقد زندگیه آرومی داریم؟ که خیلی خوبو راحت زندگی میکنم؟

پوزخندی زد و ادامه داد : - تو هیچی نمیدونی... هیچی نمیدونی ! بعد از جاش بلند شد و رفت طرف ویلا... تا اون پاشد منم بلند شدمو دنبالش راه افتادم... دستامو تو هوا چرخوندمو

گفتم : - توام هیچی از من نمیدونی ! بدونه توجه بهم داشت راه خودشو میرفت! حالا یه بار خواستیم مته بچه آدم باش حرف بزنیما... خودت نمیخواهی به

درک اوقتی برگشتیم همه خواب بودن... داشتم از پله ها میرفتم بالا هامین رفت تو آشپز خونه... اه دیدی چی شد... منم

تشنمه... هه... پله ها رو برگشتمو رفتم تو آشپز خونه، حسابی تاریک بود! رفتم طرفه یخچال که درشو باز کنم تا دستمو

بردم جلو حس کردم به جوجه تیغی دست زدم... یهو دستمو کشیدم... این دیگه چی بود... دوباره همون کارو کردم... چقد باحاله... لامصب چقدم... نرم .... - بفرما تو دم در بده

همونطور که داشتم باهاشون بازی میکردم گفتم : - حالا خدمت میرسیم وقت هس ...

یه دفعه فهمیدم دارم چکار میکنم، دستمو با سرعت کشیدم عقبو با تپ تپ گفتم : - ت... تو اینجا چکار... چرا جلو در یخچالی... برو اونور تشک گبرت نیومده اینجا میخوابی؟

حرارت عصابشو حس میکردم... با همون لحنه سرد و خشن گفت : - با اجازه اومدم آب بخورم!... مطمئنی کارت تموم شده؟ میدونم موهام خیلی صاف و نرمه! بهت اجازه میدم که به یکی

از آرزوهات بررسی

بچه پرو... حالا تیکه بنداز باشه... به ماهم میرسه! از جلو راه پیش زدمو با عجله بطریه آبو در آوردم، بدون لیوان سر

کشیدمو گفتم : - ولی به نصیحتتم توجه کن! به یه دکتری بیمارستانی پزشکی خودتو نشون بده... فک کنم از بیماریه وخیمه خود

شیفتگی رنج میبری، خیلی بده

صدای ضعیفشو شنیدم... فک کنم داشت از آشپزخونه میرفت بیرون : - توام بهتره بری پیشه یه دام  
پزشک... زیادی عرعر میکنی! ارو عصابی

خرم قیافته... خدا شاهده یه لحظه خواستم از آشپزخونه ببرم بیرون و با پله ها یکیش کنم... ولی چه کنیم که  
نمیخوام

نقشه هام نقش بر آب بشه... الکی خودمو خسته نمیکنم! بذار بگه! خرم تویی که با اون گوشای... او! احساسی داغ  
کرده

بودم... وقتی کلمه ای پیدا نمیکردم به این لامصب بگم عصبی میشدم! دره اتاق و آروم باز کردم... هنوز هوا تاریک  
بود... پاورچین رفتم داخلو درو آروم بستم! - خوش گذشت انشالله؟

هی... یهو سر جام خشک شدم... او! زهرم پوکید... عین جن میمونه... قبلم واستاد...! آروم گفتم : - این کاراگاه  
باز یا چیه... قلبم واستاد لامروت! او!

مینو خندید و گفت : - بیا برو تو تخت تعریف کن بینم چکارا کردی!

همونطور که به سمتت تخت میرفتم گفتم : - والا هیچی! هیچ... و نمیده وامونده! تو نمیری یه لحظه خواستم  
بکشمش خودمو خودتو یه عالمیو راحت کنما ولی باز

پشیمون شدم! ولی من مطمئنم این تا نکشمش ادامه میده! - به به حرفی جدید مشنوم روزین خانم! آفرین آفرین  
... - ولمون کن بابا بذار کپه ی مرگمونو بذاریم! خنده ای زدو دیگه چیزی نگفت... منم آروم چشمامو گذاشتم رو  
همو خوابم برد

..... یک هفته از وقتی که رفتیم شمال میگذره و هیچی! تنها کارامون دعوا بود! البته  
وقتی که با شهروز و سینا و مینو

میرفتیم بالای کوه های نزدیک وبلا بماندا! شهروز همون روزی که رفته بودیم کوه گفت که آخرین سکانس از

همنجاست! خیلی جای قشنگو سر سبزی بود ولی از بالا که پایینو نگاه میکردی خودتو در حال سقوط

میدیدی! لامصب اگه یکم، کم ارتفاع تر بود بهتر بود، ولی خوب خداروشکر نه که من از هیچی نمیترسم ترس از

ارتفاعم ندارم... از سگم نمیترسما اما خب لامروت دندوناش آدمو یاده چاقوی قصابا میندازه! نوی این چند وقتی که  
ما

اینجا بودیم مینو خیلی آزاد تر شده بود، حتی بعضی شبا هم خیلی راحت مینشست کنار دریا و با سینا حرف  
میزد، چی

بگم دیگه بچه های این دوره زمونه همینن کاریشم نمیتونیم بکنیم! امیر حسین که دیگه از همه بدتر! اما حسابی به سینا نزدیک شده بود... حتی سینا از کارش بخاطرش میزد! همیشه تو بغل سینا بود، به غیر از سینا با هامینم یکم حرف

میزد اما سردیه هامین بعضی وقتا دلشو میزد... من نمیدونم این بشر به چی فک میکنه که با یه بچه همچین رفتاری

میکنه... اون که دیگه کاری نکرده! امروز از صبح زود که پاشدیم هوا بارونی بود... البته شدتش خیلی زیاد نبود اما لامصب یه خورده هوا رو سرد کرده بود

اونم توی تابستون دیگه غوغا بود! بابا میگفت که قرار بوده آتش نشان بیاد بخاطر بارون برای فیلم، اما خدا خودش

کمک رسونده! بارون قطع نمیشد ماهم بیرون واستاده بودیم که بابا توضیحاتشو بگه: - شهروز ببین تو و شهلا آروم آروم میان به طرف هامین و روژین! تا به اون قسمت که رسیدین وا میستینو به این

دوتا نگاه میکنن! البته دوربین کات داره اون قسمت ولی رد نگاتون باید همین دوتا باشن! روژین ببین دخترم، حسستو

کامل باید جمع کنی خب؟! با حس حرف بزن این سکانس خیلی راحت نیست

خنده ای کرد و ادامه داد: - بهر حال از من گفتن بود... هرچی بیشتر سعی کنید کشش بدین بیشتر عذاب میکشین، خود دانید! بخاطر واقعی بودن

فیلم واقعا این کارو بکنید راحت تره! هامین توجه داشته باش بدوننه مکث بعد از خوردن ضربه تو باید بزنی! خوب؟ حالا

آماده باشید! متن هارو روون بگید که دیگه کمر کات بدیم! صدا؟

- رفت

- دوربین؟

- رفت

- بریم

شهروز چند روز پیش موهاشو کوتاه کرد... خیلی تغییر کرد جوری که وقتی اومد جلوم اصلا نشناختمش... دوربین روی

شهروزو شهلا بود... اما صدای ما باید ضبط میشد، هامین نفس نفس میزدو حرف میزد منم همینطور بیخیال داشتم



بهش نگاه میکردم : - نمیدونی...نمیدونی چقدر دنبالت گشتم...کجا بودی ها؟؟کجا بودی چرا سعی داری از من فرار کنی؟

نگاهی به شهروزو شهلا کردم هنوز دوربین روی او نا بود...برگشتم سمت هامينو گفتم : - تو چی از جونم ميخواي؟؟د لامصب چي ميخواي؟چرا دست از سره من بر نميداري؟

- من عاشقتم...ميفهمي عاشقتم!چرا نميخواي قبول کني ... چقدر با احساس حرفاشو ميزد...براي من خيلي سخت بود بخوام اينجوري علاقمو ابراز کنم!..ولي بيينا با اين ميگن

بازيگر...با تمام نفرتي که ازم داره خيلي راحت حرفاشو ميزنه با عصبانيت گفتم : - تو خيلي غلط کردی عاشقه منی مرتیکه...خيلي بيجا کردی دنبال من ميگشتي...برو با همون زنیکه!از اينور مياي به

من ميگي عاشقمي از اون ور با اون ميري ول ميچرخي؟؟؟به اين ميگي عشق؟؟؟

هامين باز شد همون هامينه قبلي دوربين چرخيد طرف ما و نور افتاد رومون...مردم جمع شده بودن چون فيلم برداري

توي خيابون بود...هامين پوزخندي زد و گفت : - بنظرم بايد بري نماز شکر بخوني,تو خوابتم نميدیدی کسی مته من عاشقت بشه؟؟تو بيشتري از يه گل فروش

بودی؟تو و اون همخونه اينات...همه,بيشتري از يه عوضی که نبودين بودين؟؟؟اون پدره بي همه چيز تو اون مادر همجاييت ... ديگه نتونستم جلوي خودمو بگيرم,با تمام نفرت دستمو بردم بالا و خابوندم زير گوشش...اما تا اومدم بخاطر کارم

نفسه راحتی بکشم يه طرف صورت سوخت ! - آخ .... دستمو گذاشتمو رو صورتمو زل شدم تو صورتش...خدا شاهده اشکم داشت در ميومد از شدت ضربه اي که زد ولي

نميشکنم!حداقل جلوي اين پوزينه نه!با تمام نفرت زل زدم به چشماش اونم رو به روی من زل زده بود به چشمام...منم يه حرکت اضافه انجام دادم...سرموانداختم پاييو از نوک پاش با تاسف نگاه کردم تا نوکه موهاش!يه پالتوي بلند تنش کرده بود با يه شلواره جينه تنگ و يه پيراهن مشكي عينکم بالاي سرش بود!ولي بازم همون گندي بود که بود!بي همه چيز!البته قابله ذکره که اون حرفي که زد متن فيلم نامه بود اما وقتي از زبونش شنيدم خونم به جوش اومد!هنوز فرهادي کات نداده بود و ما به همون صورت داشتيم هم ديگه رو نگاه ميکرديم,نميدونم چي شد که نگاهشو ازم گرفتو به پشت سرم نگاه انداخت يهو منو با يه حرکت به طرف خودش کشيد و هر دومون باهم افتاديم رو زمين...يه هياهو يي شد که نگو,نگهبانا جلوي مردمو گرفتن منم هاجو واج هنوز کنار هامين افتاده

بودم! شهرو و مهدیو فرهادی همه اومدن طرفمون هامین بلند شد و دستاشو به زمین کیه داد و خم شد رو صورتمو

گفت : - خوبی؟؟

قدرت تکلممو انگار از دست داده بودم فقط سریع سرمو تگون دادم! با این حرکت من، از جا بلند شدو دوید سمت

جمعیتو گفت : - راهو باز کنید... باز کنید!

هنوز تو شکه اون سیلی بودم که شکه بعدی بهم وارد شد! اصلا معلوم هست داره چه غلطی میکنه وسط

جمعیت!!؟! گیجو منگ به اینطرف اونطرف نگاه میکردم... چه خبره... این شلوغی برای چیه... با دویدنه هامین میونه

جمعیت شهرو و سینا هم دنبالش دویدن! بابا داد بلندی زد و مینو رو خطاب قرار دادو گفت : - ببرش

مینو... واستادی چیو نگاه میکنی سریع کمکش کن ببرش تو ماشین

نگهبانا و مهدی و علی رضا و بقیه شروع کردن به متفرق کردن مردم... داشتیم به طرفه ماشین میرفتم که دلم

هری

ریخت... به اطرافم نگاه کردم... لامصب کجایی... کجاست! آرامم زمزمه کردم : - امیر... امیر ... یه دفعه داد زدم و

دستم از توی دسته مینو کشیدم بیرون : - امیر... امیر کجاست؟؟؟

مینو سعی داشت آرامم کنه دستامو گرفتو گفت : - هیس... هیس... روزین... امیر

اما من اصلا نمیتونستم سر جام واستم... اشکام ناخواسته میریخت روی گونه هام با اینکه گریه میکردم اما گلوم

میسوخت... دلم میخواست زار بزوم نه نه دیگه نه... کجایی... کجا رفتی... هی چشم میچرخوندمو داد میزدم :

- کجاست لعنتی ... نازنین به سرعت به طرفمون اومد و گفت : - آرام باش روزین د آرام باش.. با ..

نه... نمیتونم... امیر کجاست... امیر؟ خاله... کنترلم دسته خودم نبود... حس کردم الانه که کله اینجا رو بذارم رو سرم

جیغ

کشیدم : - امیر... امیر... خاله... امیر

فرهادیو عوامل فیلم برداری، همه ی کارکنا بازیگرا کلهم اومده بودن و هر کسی یه چیزی میگفت... اما من اصلا

نمیشنیدم... زانو زدم رو زمین و فقط زار زدم... نازنین منو گرفت و زل زد تو چشمام و گفت : - آرام باش... بابا امیر

همینجاست روزین... تو ماشینه! من بردمش تو ماشین... چکار میکنی دختر بلند شو

همونطور که با مینو منو بلند میکردن مات زل زدم به چشماش! اشکام روی گونه هامو خیس کرده بود لباسم کاملا

گلی شده بود! موهام از زیر کلاه دونه دونه زده بود بیرون... حسابی آشفته شده بودم! همونطور که داشتن از روی

زمین

بلندم میکردن صدای شهروزو هامینو شنیدم : - چه خبره...بفرمایید..برید سر کارتون اینجا چه خبره ! اولین کسی که دیدم شهروز بود...با دیدن من رنگ از صورتش پریدو سراسیمه به طرفه من اومدو سریع از روی زمین بلندم کرد،بهش تکیه دادم،اصلا جون نداشتم یه لحظه حس از دست دادنش تمام جونمو گرفت فقط یه ثانیه یه ثانیه فک کردن به این موضوع فلجم میکرداقبلمو از کار مینداخت!هامین با خشمه چند برابر بیشتر از قبل زل زد

رو به مینو گفت : - چش شد؟؟؟هوم؟شما اینجا چکار میکردین اینجوری ولش کردین این وسط

بعد با همون خشم زل زد به چشمامو گفت : - چته؟ها؟چرا گریه میکنی؟ ... نای جواب دادن نداشتم!نازنین خواست جواب بده که سینا هم از راه رسید و نفس نفس زنون،با صدایی که انگار از ته

چاه میومد گفت : - ا...امیر...امیر کجاست؟امیر حسین...کوش؟

نازنین رو به هامین به سینا اشاره کرد و گفت : - قضیه همین بود که شنیدی

بعد رو به سینا گفت :

- امیر حسین تو ماشینه،وقتی اون اتفاق افتاد داشت گریه میکرد منم بردمش تو ماشین ! هامین بهمم نزدیک شدو گفت : - شنیدی که...دیگه گریه برایه چیه!هیس...زشته!مردم دارن نگاه میکنن ! رو به شهروز غرید : - چکار میکنی؟ببرش تو ماشین دیگه

نفس راحتی کشیدمو به کمکه مینو شهروز رفتیم توی ماشینه هامین ادره که باز کردم با چهره ی غمگینه امیر مواجه

شدم...آی خاله قربونت بره!...آی فدات شم جونمو گرفتی...سریع کشیدمش تو بغلمو فقط بوسش کردم...این بو...بوی

امیده!با اینکه ۶ سالش بود هنوز بوی شیر میداد!سرشو ناز کردم صدای نازشو شنیدم،آخ که اگه یه روز صداشو نشونم

روزم شب نمیشه...نفسم بند میاد،با صدای آرومی گفت : - خاله درو روم قلف کلدو بودن!...گلمم شده بود ... با صدایی که انگار از ته چاه میاد گفتم : - جونم...قربون خاله گفتنت جغله!...کشتی منو خاله

..... تو ماشین نشسته بودیم سینا میخواست امیر و بیره تو ماشین خودش ولی

نداشتم!امیر روی پام آروم گرفته بودو

داشت با سر انگشتم بازی میکرد!مینو شهلا و من عقب نشسته بودیم!شهروز رانندگی میکرد هامینم صندلیه جلو

بود! چرا خفه خون گرفتن حالا! بنظرم الان وقته توضیح دادنه! صدامو تا حدی که همه بشنون بردم بالا و گفتم: -  
خوب؟ بگید دیگه چه خبر بود؟؟؟ اون غشغلغ چی بود به پا کردین الکی؟

مینو هم با این حرف من سری تکون داد و گفت: - خوب شد این سکانسو گرفتیم! وگرنه مجبور میشدیم بگیم  
آتیش نشانا بیان! توضیح بدین دیگه ... صدای شهروز بلند شد: - چیزه خاصی نبود! یه مسئله ی کاری بود!  
پوزخندی زدمو گفتم: - اصلا شبیه مسئله کاری نبود، لامصب بچه ام با این حرفت گول نمیخوره! اونجور که آق  
هامین پلیس بازی در آورد

من حتی درده تیر و توی کلم حس کردم! میفهمی که؟

- خ ... هامین حرفشو قطع کرد و گفت:

- هر چی بود تموم شد رفت! شما که سالمین دیگه مشکلت چیه؟

- خوب آق هامین... من باید بدونم! موضوع چی بوده

هامین باز میخواست حرفشو تکرار کنه که شهلا با سماجت خیلی سریع گفت: - ای بابا... بس کنید دیگه! سرمو  
خوردی روزین، موضوع هر چی بوده که بوده! به تو چه مربوطه

اصلا انگار نه انگار! پدر من هر وقت گفتن... اه بیخیال.. خدایا قربونه کرمت، قربونه اون بزرگیت... یکی طلبت! امیرو  
سالم

بهم رسوندی! وقتی رسیدیم خونه مینو خیلی سریع پرتم کرد تو حموم! گله خالی بودم! بعد از یه حمومه دیش  
اومدم بیرون! یه لباسه

ساده پوشیدمو رفتم پایین! اوه اوه چه میز گردیم تشکیل دادن! احتی بعضا که روی مبل جاشون نشده بود نشسته  
بودن

روی زمینو به حرفای بابا گوش میدادن! همونطور که از پله ها میرفتم پایین صدای بابا رو میشنیدم: - این اصلا  
اون حرکتتو توجیح نمیکنه! بهتره راستشو بگی

صدای کلافه ی هامین اومد: - آره پدره من آره... راضی شدین؟ خودش بود! حالا میخوای چکار کنی هوم؟ با بیلو  
کلنگ بیوفتی به جونش؟ خودم

حالشو میگیرم

- لازم نکرده! بیلو کلنگ چرا؟ راه چارش فقط یه پلیسه! صدای خنده ی سینا اومد: - صدرا جان این باره چندمیه  
که میخوایم به پلیس بگیم؟ بازم؟

آروم رفتم کناره مینو که روی زمین بود نشستم و گوش سپردم به حرفاشون! اعجب گرمه حرفم بودن!

بابا بی توجه به حرفه سینا، نگاهشو به هامین دوختو خم شد و دستاشو گذاشت رو زانو شو گفت: - اصلا چرا دخالت کردی؟ این موضوع فقط به شخصه من مربوط میشد چرا الکی خودتو قاطیه کاری میکنی؟

ایول، دمت گرم بابا... حرف دله منو زدی... د آخه لامصب چرا تو کار همه دخالت میکنی؟ دیدی آخر دعوات کرد! هامین سرشو کج کردو پوز خندی زد و گفت: - و شخص شما با بنده چه نسبی دارن؟ پدره من... عزیز من چرا اینقد بزرگش میکنی، حلش میکنم دیگه! - آفرین، آفرین از کی تاحالا؟! با جرعت شدی

بوها... ای ضایع باز غوی اومدی امیبینی آخه فقط غوی میاد به کارم ازش ساخته نیستا فقط میگه من من، فقط به حرفاشون گوش میدادم اما هیچی از اصله ماجرا نمیدونستم! اسقلمه ای نثاره پهلوی مینو که غرقه گوش دادن بود کردم و گفتم:

- هوی... قضیه چیه، بگو؟ فلج شدم از کنجکاوای لامصب

مینو سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: - میگم بعدا! بذار ببینم چی میگن

نه خوب به خودم امیدوار شدم، فقط من نبودم که اینجا داشتم از فضولی نصف میشدم، همه مسخ شده بودن به

حرفای این دو تا! حالا چرا جلو اینهمه آدم، میرفتین تو اتاق حالا که به ما مربوط نی

شهروز کناره مهدیو هامین نشسته بود روشو کرد طرفه هامینو گفت: - حالا بگو بینم جنابه کاراگاه تونستی

بگیریش یا نه؟ چکار کردی بالاخره؟

هامین دستی به موهاش کشید و گفت: - بارون اومده بود زمین لیز بود، کفش منم که تهش صاف بود، خیلی سریع

میدوید

یهو پوغی زدم زیر خنده همه با تعجب به من نگاه کردن، بریده بریده گفتم: - بگو، هنوزم بگو، فک کردی تو گفتیو

ماهم ملتفت شدیم؟

یه نگاه به همه کردم با سر هامینو نشون داد و گفتم: - آقا رو، آقا دوماه نمیتونن برقصن میگن زمین کجه ... لبمو

غنچه کردم و ادامه دادم: - باشه بابا... باشه برادره من، کجه خودتو زیاد اذیت نکن

همه زدن زیر خنده هامینم با چشمای خشمگین زل زد بهم! ای بخور... حرص بخور، تا همینجا نفس کم بیاری چیه

کنی! شهروز کناره بابا نشسته بود از همونجا گفت: - چی شد که دیدیش؟

هامین کلافه سرشو تکون داد و گفت: - بیخیال شو دیگه شهروز! ولش کن

سکوت سنگینی کله خونه رو گرفت، فقط صدای خوردن قاشق به بشقاب از توی آشپزخونه میومد که امیر داشت

غذا

میخورد! میخواستم سره یه بحثی باز کنم که سکوت بشکنه سینا خودشو انداخت وسطو گفت: - بابا چرا غم‌برک زدین؟ هوا ملسه بیاین بریم یه ولیبالی بز نیم بدنمون حال بیاد

همه ی پسرا باهم هو کشیدن و موافقتشونو اعلام کردن، اما دخترا غر زدنو گفتن: - نه ... - والیبالی دیگه چیه - من نمیام والیبالا

مینو با ذوق بلند شد و گفت: - اگه وسطا بازی کنید ما هم میایم در غیره این صورت دوره مارو برگشت و چشمکی به من زدو گفت: - خیط بکش دادشه من

ای دهن سرویس، ادای منو در میاری! دارم برات، سینا با دهنه باز یه چند ثانیه خیره به مینو نگاه کرد بعد سرشو تکون

دادو به بقیه نگاه کردو گفت: - کدوم خری گفت والیبالی ها؟؟ معلومه که باید وسطا بازی کنیم! پسرا بازم اعتراضی نکردن از همه بیشتر شهروزو سینا ذوق داشتن، هامین که بی احساس بود! اصلا حرفی نمیزد ولی من میتونستم هیجانو تو چشمات ببینم! چیه مگه بنده خدا تو خونه ی خودشم راحت نیست! بابا گفت کمرش درد میکنه میره استراحت کنه، بقیه کسایی که همکار بودن اما کمی مسن بودن هم خودشونو کشیدن کنارو گفتن جوونا

برن خوش بگذرون! همه باهم ریختیم بیرون، شهلا هم خیلی جیغ جیغ میکرد هی بالا پایین میپریدو از سر و کوله هامین بالا میرفت، همه وسطه یه محوطه ی باز پر از شن و استاده بودیم، سینا توپ به دست اومد جولو و یهو توپو انداخت بالا و گفت: - حالا کی بکشه؟

ناخواسته توپو از توی هوا گرفتمو هاج و واج به بقیه نگاه کردم، دوباره همه هو کشیدنو سینا با خنده گفت: - خوب کی حاضره با این طوفان بجنگه با تشر گفتم: - طوفان ندیدی بنده خدا

به جمعیت زل زدمو گفتم: - نبود؟؟ دادا اینا گر خیدن که

هامین از بینه بچه ها اومد بیرونو گفت: - من هستم! بعد رو به روی من واستادا حالا یکی نیست بگه اصلا بلدی چی به چیه؟ اصلا بازی چجوریه... فقط خودتو میندازی

وسط! مینو دره گوشم گفت: - یار بکش، منو یادت نره ها

سینا داد زد و گفت: - شروع، از روزین شروع میشه

هنوز زل زده بودم به چشمای هامین، اونم سمجانه خیلی سرد زل زده بود بهم، نیشمو باز کردم و گفتم: - سینا

هر دو تا ابروش رفت بالا پوز خندی زد و گفت: - علی

- مینو

- مهدی

- نازنین

- علی رضا

- نوشین

- آرمین

- زهرا

...- .... خلاصه همه رو گفتیم، دو تا آخر موند شهروز و شهلا، شهروز لبخند زیبایی رو لبش بود و زل زده بود بهم، شهلا هم با

عشق زل زده بود به چشمای هامین، اووو، شرمنده شهروز جان اما نه، شهلا بهتره جیغ جیغ میکنه حواسشون پرت میشه، لبخندی زدم و گفتم: - شهلا

لبو لوجه هر دو تا شون آویزون شد، زل زدم به هامین که عکس العملشو ببینم، یه لبخند رو لبش بود، او این چرا تازگیا

اینقد لبخند میزنه! بذا بزنه چکارش داری بزا الکی خوش باشه! مهدی با خنده گفت: - حله دیگه، شما که همتون دخترین، ماهم پسر، جنگه دیگه

سینا لبو لوچش آویزون شد و گفت: - دمت گرم دیگه مهدی، ما اینجا هویجیم؟  
مهدی خندید و گفت:

- نفرماید آقا سینا، دور از جونه .... دو قدم رفت عقب و گفت: - هویج

همه زدن زیر خنده سینا انگشته اشارشو گرفت طرفه مهدی و گفت: - یکی طلبت! حالتو میگیرم

مهدی سری تکون داد، علی با قیافه ی متفکر گفت: - اینجوری که نمیشه

نازنینم تایید کرد و گفت: - آره نمیشه! باید یه چیزی بذارید وسط بازی باید سره یه چیزی باشه که کیف بده

با تاسف گفتم: - سر آبروئه دیگه خنگولا، ببازین آبروتون رفته! بپریدم آبروتونو خریدین

هامین قیافه ی عاقل اندرسفیهی به خودش گرفتو گفت : - اگه ما بردیم آبروتو میدی بهمون؟؟ دانا... ما یه چیزی در قبالتش میخوایم وگرنه کلی کار داریم

دیگه همین مونده منت سرمون بذاری! با اون قیافت

نیوشا با صدای ضعیفی گفت : - خیلی خب خسته شدیم، بگین سره چیه؟

علیرضا پرید وسطو گفت : - آقا اصلا دل خواهه، هر گروهی برد همون شکنجه رو اعلام میکنه خوبه؟

- آره تا ۴، دور کافیه

چقد بچه ان واقعا یه خورده بزرگ شین! شونه هاوم انداختم بالا و رفتم طرفه مینو! با راهنمایی های مینو فهمیدم قضیه از چه قراره، قرار شد ما بازی رو شروع کنیم! یعنی اونا وسط باشن و ما بزنینم! تقریبا همه رو زده بودیم ۳ تا وسط مونده بودن، دوتا دوقلوها و هامین، مینو نازنینو زهرا پیش من بودن... لامصب این

هامین هی از زیر توپ در میرفت یا میگرفتش! مینو دمه گوشم گفت : - هامینو بزنی! حواست به اون باشه

باره اول پرت کردم نخورد، دومین بار پرت کردم نخورد بار ششم هفتم بود که یه نشونه گرفتم اومد بچرخه که، توپ

خورد تو فرقه سرش! ای خورد به هدف همینه! دستشو گرفت رو سرشو برگشت طرفمو با چشمای به خون نشسته

نگاهی بهم انداختو سرشو تکون داد! باز شروع کرد! برو عمتو تهدید کن! علی رضا رو زدیم ولی از پس علی بر

نیومدیم! یه دور دیگه رفتیم ایندفعه سینا همون اول هامین و مهدیو زد! بقیه شونم مثل آب خوردن زیدم نوبت ما

شد، دوره اول هنوز بازی شروع نشده بود توسط شهروز افتادم بیرون! دخترا هم تا میومدن شالشونو درست کننو

حواستون باشه النگوهاشون نشکنه افتادن بیرون! دوره بعدی شلوارمو زدم بالا و شالمو دور سرم محکم بستم! من

ببازم؟ عمرا! همه ی توپارو رد دادم، هرچی تلاش کردم گل هم بگیرم نشد ولی تا آخرش رفتم فقط من موندم، بچه ها

داد زدن : - ۱۰ تا

- نه ۵ تا

۱۰ دور توافق کردن، امیرم اومده بود بیرون با مش حسین رفته بودن لب دریا از اینجا هم میدیدمشون! پسرا با

خنده و مسخره بازی صداشونو نازک میکردن سر صدا میکردن، مهدیو علی رضا که دیگه بدتر از همه با

هم، هم صدا میگفتن : - انگشتره فیروزه خدا کنه بسوزه



سینا داد میزد: - خودتون بسوزین ایشالله، ۹۰٪ بسوزین چیزی ازتون نمونه، میتونی روزین دوره اولو رفتم دوم سوم، تا دور ۹ رفتم دور آخر بود همه به هیاهو افتاده بودن! اگه این دورو میرفتم یه بازی دیگه راه میوفتاد! هامین نگاهی به شهروز کردو توپو ازش گرفت! یه ژستی گرفت که بیایو ببین! اومم عمرا.. لامروت خودشو با من مقایسه میکنه.... دستشو برد بالا آماده پرت کردن بود که صدای شهلا اومد با داد گفت: - روزین، امیر سریع رومو کردم سمته امیر، چیزی نیست که، اما یهو یه چیزی خورد تو صورتتم، دماغم با صورتتم یکی شد، فک کنم کلا صاف شد، با اون ضربه پخش شدم رو زمین ....

دماغم تیر میکشید، افتاده بودم رو زمینو پسرا سرو صدا میکردن، ما بردیم ما بردیم... به جهنم که بردین، درده دماغم اونقد بود که میخواستم پاشم یه مشت بکوبم تو اون صورتت کج و کولش! امینو سریع بهم کمک کرد از رو زمین بلند شدم با خنده گفت: - شکست خوردیم! با عصبانیت رومو طرفه شهلا کردم و گفتم: - تقصیر این عوضی بود، حواسمو پرت کرد

مینو چند بار زد به شونه امو گفت: - میدونم، شهلاست دیگه با لبخند بهم نگاه کرد یهو مات زل زد تو صورتتم! با نگرانی گفت: - د... دماغت... داره خون میاد میخواستی نیاد؟ لامصب تمام جونشو گذاشت رو توپ! فک کنم خورد شده... مینو سریع ازم دور شدو دوید طرفه ویلا، دماغه دیگه... توپ خورده توش داره خون میاد، این کولی بازی برا چیه آخه، بچه ها جم شدن که مجازاتو بگن یهو

سینا هم مات شد رو من... با دستو دماغ خونی گفتم: - آره... خون میاد میدونم! کارای آق هامین این بهتر نمیشه سینا اومد جلو و دست گذاشت پشتت کمرم، دستمو گرفتم گفت: - درد میکنه؟

لامصبا توپ زدین داخلش... عجب! اولی دردش کم شده بود، هامین حواسش به من نبود داشت با شهروز و علیرضا حرف میزدن صداشونو میشنیدم: - ولی توپ زدیا، دمت گرم

هامین دستی به موهاش کشید و گفت: - از یه مشت دختر شکست بخوریم عم ... روشو کرد طرفم، نمیدونم چه شکلی شده بودم که همه هنگ میکردن، همونطور که نگام میکرد چشماشو تنگ کرد و

رو به سیتا گفت : - این...بینیش...داره ... سرمو تکون داد و گفتم : - ها داره...دسته "شما" درد نکنه  
شهرروز و علی رضا هم داشتن نگام میکردن،هامین یه قدم به سمتم برداشت که شهرروز با سرعت اومد طرفمو  
بردم  
طرفه شیره آب،دستو دماغمو شستمو داشتتم میرفتم داخل که مینو دستمال به دست اومد بیرون شهرروزو سینا  
داشتن  
میرفتن که شهرروز بین راه برگشتو گفت : - زود بیا از زیر مجازات نمیتونین در برین،زود بیاین  
زبونی براش در آوردم اونم با خنده رفت،مینو هنوز چهرش نگران بود با خنده گفتم : - حالا میرفتی کی میومدی !  
مینو با اخم ساختگی گفت : - باید صبر میکردی پیام،این همه راهو که الکی ندویدم!نکبت،حالا خوبی؟  
سرمو تکون دادم و بالبخدمت گفتم : - خوبم بابا خوبم،بریم ببینیم مجازاتمون چیه ... مینو با بیخیالی نزدیکم شد و  
گفت : - بیخیال بابا،بیا دریم،حالا یه چیزی گفتن  
ابرومو دادم بالا و گفتم : - حرفی رو میزنی باید مرد و مردونه پاش واسی،اینجوری خیطه مسخرمون میکنن،عقب  
گرد کن بریم  
به بچه ها که هر کدوم داشتن کاری میکردن،قابل ذکره که هامین طبق معمول داشت با گوشیش ور میرفت  
رسیدیم با صدای بلندی گفتم : - حاضریم،زود باشین بگین چه کوهی میخواین براتون جا به جا کنیم؟  
شهلا که داشت به موبایل هامین نگاه میکرد و میخندید سرشو بلند کرد و گفت : - ایش ندیده ها!جدی  
گرفتینا!بی جنبه ها  
با تشر گفتم : - تو یکی هیچی نگو که دلم پره ها،خودت میدونی تو اونجوری جیغ جیغ کردی،حواسمو پرت کردی  
بیام بزنم شکمتو پاره کنما،پرو پرو حرفم میزنه!سینا که داشت دنبال مهدی میداد با خنده گفت : - چه خشن  
شهلا پشته چشمی نازک کرد و گفت : - من هیچوقت به عشقم خیانت نمیکنم!مگه نه عزیزم  
هامین همونطور که داشت با گوشیش ور میرفت بیخیال سرشو تکون داد و گفت : - هوم...هوم  
هوم هوم،از تو هیچ بخاری بلند نمیشه!به شهلا هم رحم نمیکنه!لامصب بیای بزنی...پوففف...خلاصه همه دخترارو  
یه طرف آورد پسرا هم یه طرف واستادن...همشون دوره هم جمع شدن بعد از چند ثانیه سراسونو بالا آوردن و  
هامین  
با تمام غرور نگاهی بهم انداختو گفت : - این دریا رو میبینی،خیلی بزرگه!اتا حالا توش شنا کردی؟

خودش جواب خودشو داد :

- معلومه که نه! اصلا تا بحال ماهی خوردی؟

باز خودش جواب خودشو داد : - عمرا خورده باشی، حالا میخوایم یه ماهی دیش بدیم شما بخورین

اخمامو تو هم کشیدم، این باز شروع کرد، ماهی نخورده باشم تن ماهی که خوردم، آشغال، همه دخترا بالا پایین پریدنو

مینو گفت : - آفرین پسرای خوب، همینه بیخیاله مجازات

هامین نگاه عاقل اندر سفیهی به منیو کرد و گفت : - فک کردی اون ماهیارو کی میخواد بگیره؟

یه دفه شلیکه خنده ی همه پسرا به همه رفت، هر هر هر، یعنی چی؟؟ ما بریم تو دریا؟؟؟ این دیگه چجور شه! انازنین با

نا امیددی گفت : - بابا ماهیا که منتظر نیستن ما بریم بگیریمشون، اصلا این دریا ماهیم داره؟ من که ندیدم !!!!  
هامین شونه هاشو انداخت بالا و گفت : - ما نمیدونم! شما باید از توی این دریا یه ماهی بگیرین، تا نگرفتینم از آب بیرون نمایین وگرنه باید برید تو جنگل

روی قله ی کوه گل خر زهره بچنین بیارین

دوباره پسرا زدن زیره خنده علی آروم گفت : - بهتره برید همون ماهیه رو بگیرید! ماهم حسابی گشنه ایم

سینا هم کشید کنار! چه میشه کرد، خودم کردم که لعنت بر خوردم با! همه حسابی فحش دادن اونم فحشای آبدار! شلوارمونو زدیم بالاو با لباس رفتیم تو آب، این رو اون آب میریخت اون رو این! امیر حسینم بهمون پیوست حسابی آب بازی کردیم! دیدم با دست ماهیه نمیاد روسریمو در آوردم، با کمکه بچه ها گشتیم، شهلا که تا پاش به

سنگ یا صدف میخورد جیغ میزد : - وای این ماره

- وای این خر چنگه

- من میترسم

- ای چه بویی

فقط غر میزد، خلاصه بعد از ۳ ساعت آب بازی و گشتن تونستیم یه ماهی کوچیک گیر بیاریم که قابل خوردنم

نبود... لامصب آبشم یخه یخ بود پاهات منجمد میشد! از آب که اومدیم بیرون هوا تقریبا تاریک شده بود امیرو زیاد

نذاشتم بیاد نزدیکه آب ترسیدم سرما بخوره، اونجوری که خودش تعریف میکرد بد سرما میخورم! استاده بودیم بیرون

داشتیم آب لباسمونو میچلوندیم مینو با خنده همونطور که آب شالشو میگرفت گفت: - آب تنیه خوبی بود رو به شهلا گفت: - مگه نه؟؟؟

شهلا که داشت با شلوارکش ور میرفت با دهن کجی گفت: - آره

اوه راستی... یادم رفته بود! کرم داره این؟؟؟ حقش بود مینشستیم تنهایی بره ماهی بگیره ها! تقصیره همین دختره ی

لامصب بود که الان بجای اینکه جلوی تلویزیون باشیمو میوه بزنییم به بدن داریم لباسمونو... الله اکبر... حالا هی میخوام بیخیال شم مگه میشه! زهرا که تازه باهامون خو گرفته بود، ولی هنوزم خجالتی بود یکم، نبوشا رو ساختیم حالا

نوبته اینه، شراره که توی بازی شرکت نکرد اگه اون بود شاید بیشتر پوزشونو میزدیم حیف شد! تو دلم موند... آخرم هر

کاری کردم نتونستم جلوی خودمو بگیرم رفتم رو به روی شهلا و استادمو سرمو انداختم بالا و گفتم: - بینم تو با من مشکلی داری؟

شهلا نگاه بی خیالی بهم انداختو گفت: - تو غیر از مشکل چیزه دیگه ایم درست میکنی؟؟ سر تا پا مشکلی عزیزم

- نه جدی؟؟ دروغ نمیگی؟؟ همین مونده بود تو بگی... بین امروزو ندید میگیرم ولی از دفعه ی بعد

یه قدم اومد جلو و سرشو تکون داد و گفت: - از دفعه ی بعد چی؟؟؟ چی ها؟ مثلاً چه غلطی میتونی بکنی؟ مثل اینکه این دوستای محترمتون از من هیچی بهت

نگفتن! پوز خندی زدمو گفتم: - هرچی هستی برا خودتی شهلا خانم... برای من هیچی نیستی میفهمی؟

بچه ها و استاده بودن بر و بر مارو نگاه میکردن، عجب آدمایی پیدا میشه ها از اون موقع هی غر میزدن تقصیره شهلا

بود حالا که وقتشه هیچی نمیگن! شهلا دهنشو باز کرد که حرفی بزنه، با صدای هامین دهنش بسته شد: - خوب ماهیگرانه محترم... بفرما بید صیدتونو تحویل بدین

صیدتون... هه... ماهی کوچولوئه تو دست امیر بود داشت باهاش بازی میکرد، زهرا با دستش امیرو نشون داد و گفت:

- دسته امیره

بی مقدمه گفتم : - البته این اون شکمتو پر نمیکنه... تو که ماشالله فقط شکمی با عصبانیت نگاهی بهم انداخت، ها؟؟؟ نگا میکنی!؟... زبونی براش در آوردم که باعث شد ابروهایش بیره بالا... همنطور زل زد بهم... بعد از چند ثانیه شونه هاشو انداخت بالا و گفت : - بیاین داخل با رفتنه هامین شهلا که خفه خون گرفته بود، شونه ای بهم زد و زیر گوشم گفت : - اگه بخوای سده راهم بشی بد میبینی! تو هنوز منو نشناختی... خیلیارو بخاطرش از رو زمین برداشتم... نذار باتوام همینکارو کنم... تو پرو پای من نپیچ... دست از سرش بردار فهمیدی؟

نچ... نفهمیدم... میشه دوباره بگی؟ آنتن رفت یهو... اصلا خدایا خیلی بزرگی... این چیه آفریدی؟؟؟ یه راهی بذار اسمشو

بهمم واقعا! شرمنده اما تو باید بکشی کنار... تازه شروع شده! بعد با عصبانیت رفت داخل... مینو اومد کنارمو گفت : - اصلا به حرفاش توجه نکن... تو کاره خودتو بکن هیچ غلطی نمیتونه بکنه عزیزکم نیش خندی زدمو گفتم : - معلومه نمیتونه! بیا بریم داخل گشمنه جونه مینو امیرو بغل کردم و با بچه ها رفتیم داخل... وقت نشد برم حموم... فقط لباسامونو عوض کردم... گشمن بود دیگه! البته هیچ کس نرفت همه تصمیم داشتن بعد از غذا برن... سر میز همهمه ای بود که نگوا! پسرا با دخترا کل انداخته بودن... این اونو مسخره میکرد اون اینوا! سینا با خنده به مینو گفت : - چطور بود؟ ماهی گرفتین؟

مینو دستی به شکمش کشید و گفت : - آره، طعمش حرف نداشت

مهدی با خنده گفت : - که اینطور... پس خوردینش نه؟ علی نظرت چیه یه مجازات دیگه بذاریم

بابا با خنده گفت : - پس حسابی شنا کردین

با دهنه پر جواب دادم : - آره خیلی زیاد

آقای چمرانی گفت : - بچه ها آروم تر سر سفره نشستیم، آروم بچه ها یکم آروم شدن، دیگه تقریبا غذا رو خورده بودم، رفتم سراغ سالاد که صدای شهلا در اومد با غر غر گفت : - ای بابا این فاطمه خانم چقد فراموش کاره... نمکدون کجاست پس

هامین آروم گفت : - نمکدون برای چی؟؟ غذا تو که خوردی

باز این خودشو لوس کرد، پاشو کوبید زمینو گفت : - نه خیر نخوردم، من سالادو بدون نمک نمیخورم

بابا گفت: - چی شده دخترم چیزی لازم داری؟

- آره صدرا خان، نمکدون

- باشه دخترم الان میگم فاطمه بیاره

شهلا خیلی سریع گفت: - نه نه، صدرا خان نمیخواه فاطمه خانم رفتن حمام

روشو کرد به طرفه منو گفت: - روژین تو برو بیار

بعد پوزخندی زد و ادامه داد: - بالاخره هر کسی باید وضعی ی خودشو بدوننه دیگه

با عصبانیت زل زدم تو چشمات، شورشو در آورده، من وضعیمو خوب میدونم فقط شب حواست به خود باشه! دوست

نداشتم جلوی بابا سر صدا راه بندازم، نگاهی به همه انداختم، بعضیا با تعجبو بعضیا با خشم به شهلا نگاه

میکردن، باز بگرای جدیدم که چیزی از ماجرا نمیدونستن گیج بودن! بیخیال جوابشو بعدا میدم، یه نمکدونه دیگه... بذار

بینم به کجا میرسه! میخواستم از سره میز بلند شم که صدای هامینو شنیدم: - نمیخواه بری! من دارم میرم آب بخورم میارم... بشین

آب که سره میز هست! قبل از اینکه اینو بگم رفت! توی آشپز خونه شهلا رو صدای کرد شهلا هم با قیافه ی درهمی

پاشد رفت تو آشپز خونه، اصلا عجب شامی شد این شام! مینو کناره گوشم گفت: - آحمق میخواستی پاشی؟ ندیدی داشت تیکه مینداخت؟

- چکار کنم لامصب؟ جلو بابا برم یقه جر بدم؟ اینا هم یه سره زل زدن به من

تهیه کننده و دستیاره کار گردان و بقیه ی عوامل روی میز کنار ما بودن... خیلی زیاد بودیم! اما این ویلا هرچقد بهش

اضاف میشد پر نمیشد! سرمو نزدیکه گوش مینو کردم و گفتم: - مینو... آب که سر سفره بود این چرا پاشد رفت

مینو آرام خندید و گفت: - نتیجه ی تلاش های شبانه روزیته! پوزخندی زدم، آره... هنوز جای توبه رو دماغه! همونطور که ماست میخورد تک خنده ای کرد و گفت: - راستی عروسیه مهدی آخر هفته اس! باید حسابی خودتو بسازی

سرمو تکون دادمو گفتم: - میسازیم

من این شهلا رو از زندگی صادقش نکنم روزین نیستم!امروت چه دستورم میده...!غذا رو که خورده بودم!بلند شدمو

رفتم سمت حموم!دیگه خالی شده بود،یه حمومه کامل گرفتم!بی دغدغه...البته بماند که مینو دمو دقیقه به در می‌کوبید!!توی این سه روز فیلم برداری کاملو بدون هیچ دردسری گرفته شد!بابا زیر سایه بون کار هارو از مانتیور تماشا میکرد و حامد(دستیار کارگردان) حمزه ای،خانم پشتکار و بقیه هم کنارش!صحنه ها کامل گرفته شد بازیگر جدید هم که دیدم انگار حسابی معروف بود!طرفداراش هنجرشونو پاره کردن براش از بس جیغو داد کردن!آخ‌شم مامورین زحمتکشه نیروی انتظامی مجبور شدن همشونو از محل فیلم برداری دور کنن!صحنه ها نواحیه شمال گرفته شد صحنه ی آخر توی شمال قرار شد بعد از عروسیه مهدی گرفته بشه!امیر حسین حسابی حالش خوب بود و

اینجا بهش حسابی خوش میگذشت!منم بخاطره شادیه اون حسابی شاد بودم! روزه مهمونی مینو از صبحه اوله وقت اومد بالای سرمو شروع کرد به دری وری گفتنو جیغ جیغ کردن: - پاشو دیگه دختر شب شد!برو حموم یه دستی به اون صورتت بکش

- بابا با توام

مینو کم بود نازنینم اضافه شد: - این هنوز خوابه که!پاشو خرسه گنده چه وقته خوابه...بینا اصلا هیجان نداره چرخ روی تخت زدمو و بالش رو از زیر سرم برداشتمو گذاشتم رو سرمو محکم فشارش دادم...د خفه بمیرین دیگه،اصلا نمیخوام پیام اون جهنم ولم کنین!لامصبا ...

باز مینو تکونم داد و با جیغ گفت: - بلند شو انتر...پاشو با توام .... بعد صداس یواش شد و گفت: -بینم تو میخوای با همین وضعت بیای؟پاهاتو دیدی؟عین جنگل حراس..میخوای ببندی بندازی گردنت؟؟پاشو یکم به خودت برس دختر...پاشو دیره...حالا بینا! با عصبانیت از جام بلند شدمو نشستم روی تخت...نمیدونم چه شکلی شده بودم که زدن زیر خنده...دستی به موهام

کشیدم و همونطور که از تخت پایین میومدم غر زدم: - بیمیرن جفتتون...لامصبا ساعتو دیدین؟؟؟ ۱۰؟؟؟؟کله صب پاشدی اومدین بالا سر من اینه مته رو مخمین ... مینو با خنده هلم داد سمته حمومو گفت: - بیا برو تو اینقد حرف نزن!!بیا اینم وسایل...بین تمیزا...کاری نکن خودم پیام داخل ... قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم درو از پشت بست!!!!ای که بگم خدا چکارت نکنه!!خوابم میاد لامروت ... بعد از ۱ ساعت در زدمو لباسامو داد بهم...وسط حموم هاج و واج زل زده بودم به لباسا ... - صورتی؟؟؟عمر! ... صدای خنده ی چند نفر و شنیدم با داد گفتم: -

لامصبا اینم لباسه شما دادین...از تو کشوی خودم لباسامو بدین!!! یه بلوز صورتی آستین بلند و یه شلوار صورتیو و یه روسری صورتی...من این و بیوشم پلنگ صورتی بهم

میخنده...اهاه لامصب لباس...با عصبانیت کوبیدم به در: - لباس بدین...ببین مینو پیام بیرون تیکه بزرگت گوشته...ببین پیام بیرون دمار از روزگارت در میارم... بعد از گفتن کلی بد و بی راه لباسو تنم کردم و زدم بیرون...بیرون رفتن من از حموم همانا شلیک شدن خنده ی این

سه تا جغد همانا...به من میخندین؟؟؟دارم براتون...با حرص دویدم طرفه مینو همونطور که میرفت پشت تخت گفت

: - نکن...وحشی...بهت میادا شبیه کارتونه دوست داشتتیه خودم شدی ... - گل میگیرم اون دهننتو...ببین من شرط مبیندم یه بارم نبوشیدیش! من اینور تختو اون اونطرف بود...خلاصه بعد از کلی کتک کاری و سیاه و کبود کردنه این بشر شروع کردیم به حرف

زدن...غذا رو توی اتاق خودریمو غیبت کردیم...امیر حسین که با سینا و هامین زده بودن بیرون...عروس خانمو ندیده

بودم تابحال ولی تعریفشو زیاد از بچه ها شنیدم ...

مینو خندید و گفت: - دیدی مهدی چجوری راه میره؟

پاشد اداشو در آورد همه زدیم زیهر خنده...یهو در باز شد...همه سکنه ی ناقصو رد کردیم...اما انگار باد بازش کرده

بود بی توجه بهش به غیبت کردن ادامه دادیم

روی زمین نشسته بودیم...منو نیوشا و مینو و نازنین...مینو واستاده بود داشت ادا در میاور و صداشو کلفت میکرد...من با

خنده گفتم: - شهلا...حالا شهلا

ژست مکش مرگه مایی به خودش گرفتو لباسو داد جلو گفت: - هامین...هامین واستا عزیزم کجا میری

باز زدیم زیره خنده...نازنین همونطور که دلشو گرفته بود گفت: - روزین...نوبته روزینه ... مینو خنده ای زدو از توی کمد کلاهی در آورد و بادی انداخت تو غب غبو یهو داد زد: - اوی...لامصبا...خندید...مگه با شما نیستیم...میام جوری میزنمت که دهننت با زمین یکی بشه ها...لامروتا

عج...ب...از خنده داشتیم منفجر میشدم...داغون خوب ادامو در میاورد...دهنش سرویس چه قد خوب بود...مینو خنده



ای کردو از تو کمد یه شلوار نصفه آستین در آورد و پوشید و گفت : - ان کیه؟؟؟

دوباره همه زدیم زیر خنده...با خنده گفتم : - از اونجایی که شلوارت نصفه آستینه...باید آق همین باشه

مینو انگشت شست دو دستشو به طرفم گرفتو گفت : - بله درسته درست

میخواست اداشو دربیاره...ولی من گرفتمشو گفتم : - نه بده من میخوام در بیارم...لامصب برام عقده شده...بده

لباسو پوشیدمو رو به روی مینو که کنار هتخت و استاده بود و استادمو زل زدم تو چشاش، صدامو کلفت کردم  
گفتم : - اینجا خونه منه...این اتاق منه...همه چی مال منه...نه نه بذار آواز بخونم چی بود آهنگه ... از روی کلاه  
سرمو خاروندم یهو گفتم : - آها یادم اومد...خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دا ....

بَه این دختره چشمه...هی ابرو مینداخت بالا و لبشو کج و کوله میکرد...بیخیال بابا...بیخیال گفتم : - خوب حالا  
طریقه ی راه رفتنش اینجوری پاهاشو باز میکنه .... نازنین هی اهن اوهون میکرد...یهو با عصبانیت برگشتمو گفتم  
: - ای بابا همه ی حسم پرید چتوو ... - بعدش؟

خدایا خودت به دادم برس...این اینجا چکار میکرد!اصلا کی اومد...لاصمب چرا صدا مدا نمیدی قلب اومد تو

کلام...صدای خنده های ریز ریزه مینو نیوشا و نازنینو میشنیدم...با هیجانو استرس لبخندی زدم و گفتم : - هیچی  
دیگه بعدش یارو به میره تو اتاقشو همه به خوبیو خوشی زندگیشون میکنن

حسابی داغ کرده بود...با اون قیافش!سینه اش با تند تند بالا پایین میشد و تند تند نفس میکشید!سرمو با ترس  
انداختم پایین...اوه...شلوار نصفه آستینه پامه هنوز...سریع سرمو آوردم بالا و گفتم : - ها؟چیه برو بیرون ... سرشو  
کج کردو یه ابروشو داد بالا و گفت : - برم بیرون؟؟بیا بیرون ببینم...بیا کارت دارم  
بعد خودش رفت بیرون...از پشت نگاهش کردم یه شلوار نصفه آستین توسی و یه بلوز سفید چسبون...موهاشم که  
یکم

بلند شده بود مته قبل زده بود بالا!چه دستورم میده مرتیکه...فک کرده کاراشو حرفاشو یادم رفته...ولی باید آرام  
بگیرم...مینو در گوشم گفت : - برو...روژین مرد باش...ولی نرم رفتار کن...چیزیم راجب الان گفت اصلا زیر بار نریا  
سرمو تکون دادمو رفتم بیرون...از در که پامو گذاشتم بیرون با سرعت کشیده شدم داخل اتاق بغلی...بازمو  
گرفته

بود!درو سریع بستو منو هل داد سمت در و خودش با فاصله ی کمی ازم و استاد تند تند نفس میکشید با عصبانیت

غرید : - صد بار...صد بار بهت گفتم، تو گوشت نمیره هان؟صد بار بهت گفتم سعی نکن غروره منو بشکنی

با اینکه یه خورده قلبم تند تند میزد... شاید... شاید یکم... یه ذره ترسیده بودم نمیدونم... سرمو بالا گرفتمو گفتم :  
- تو اصلا صد کلمه هم باهام حرف زدی لامصب؟؟؟ کی صد بار گفتی ... اخمه غلیظی کرد و نزدیکم شد و گفت : -  
ایندفعه نمیگذرم ... شونه هامو محکم گرفت و گفت :

- مغدرت خواهی کن... بگو غلط کردم... زود باش

چی بلغور کرد؟؟؟ معذرت خواهی؟؟؟ باشه فینگلی... ۳ بار معذرت خواهی میکنم... ۳ بار ! پوزخندی زدمو گفتم :  
- اینو بذار تو لیسته آرزوهات ... خنده ی عصبی کردم و صورتشو به صورتم نزدیک کرد جوری که نفساش میخورد  
به صورتم... بدم میومد... آه... آرام

گفت : - نمیگی؟؟

بدبخت... من سمج تر از این حرفام... با من نمیتونی در بیوفتی ! سرمو نداختم بالا و گفتم : - نه... بعد با یه حرکت  
هلش دادم عقب و سریع از در زدم بیرون... سریع خودمو نداختم تو اتاق، درو محکم بستمو

بهش تکیه دادم... اوف قلبم... خیلی تند میزد... از عصبانیت... آره حتما از عصبانیت... من عمرا بترسم... مرتیکه  
فاصلشو

هم حفظ نمیکنه... فک میکنه همه مته خودش لجن... همینطور تند تند داشتتم حرفاشو بلند بلند میگفتم برا  
خودم... سرمو که گرفتم بالا... بوها... سه تفنگ دار دست به سینه داشتن منو نگاه میکردن... یهو مینو از جا کنده  
شد و

گفت : - زود باش بنال ببینم قضه چی بود؟؟

با دهنه باز گفتم : - قرار بود چی باشه لامصب؟؟... خو منم بودم اونو در حال در آوردن ادا اوصول  
اونم... خلاصه... هیچی نشد یکم هارت

و پورت کرد... همین ... نیوشا چشمی چرخود و اومد نزدیک و گفت : - دروغ که نمیگی نه؟؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم : - چرا دارم دروغ میگم... لامصب دروغم چیه... زره مفت زد... چیه ازش  
بعیده؟؟؟ کار هر روزشه

مینو از جاش بلند شد و دستاشو بهم کوبید و بلند گفت : - حالا بقول این دختر... نفله ها بیکارین؟ برید آماده شید  
دیگه... زود تند سریع... حسابیم میک آپ کنید... میخوایم امشب

دل بری کنیم

دو تاشون پاشدن... با خنده رفتن طرفه در... بین راه نازنین برگشتو گفت :

- مینو... میگما... اون... چیز... امشب م برقراره؟؟

مینو برگشتو گفت : - نفرمایید...اون نبود که نمیرفتم اصلا...به اومیده همون دارم میرم اصلا...وگر نه مهدی کیه ... نازنین خندیدو رفت بیرون...همونطور که روی تخت نشسته بودم نگاهمو از در گرفتو دوختم به مینو گفتم : - اون چیز...چیزه؟؟چیه؟

مینو با ورجه وورجه اومد کنارم نشستو گفت : - یه بازی...یه بازی خیلی قشنگ! توام حتما خوشت میاد ... - ها؟؟بازی؟؟؟بچه شدین؟؟؟ببینم فردا فیلم برداری داریم؟

- آره، پس چی میخوای همش خوش بگذورنی...فقط امشب و استشنا گرفتیم چون عروسیه ... لبمو غنچه کردم و گفتم : - آهان...خوب حالا میگفتی بازی چیه هست؟

نیششو باز کردو گفت : - بازی خوبیه...به دردت میخوره...راستی بین امشب باید حسابی خوشگل کنی چون شب شبه توئه...البته ممکنه

باشه! مهمونیش یه جورایی پارتیه...آخره مهمونی اون بازیو معمولاً انجام میدیم ... - خوب چجوری هست لامصب؟؟چرا جو میدی الکی؟

- حالا میبینی دیگه...میگم که خوشت میاد...البته من تا حالا شانسم نیوفتاده تورو نمیدونم اگه خوشناس باشی شاید ... پریدم وسطه حرفشو گفتم : - اوففف من؟؟قرار بود اسمم شمس الله باشه دیگه نشد...شانسم کجا بود ... خلاصه ساعت ۵ شروع کردیم به آماده شدن...دیگه خودم میتونستم آرایش کنم...نه خیلی عالی مثل این بشر...ولی

میتونستم در حده خودم...این یه مهمونیه که مطمئناً همه هستن...باید سنگین رفتار کنم...بالاخره بازیگری گفتن...عجب چه کنیم دیگه...جلو آینه یه رژ کمرنگ برنز زدم چون صورتم هنوز به حالت عادی برنگشته بود و هنوز یکم سوخته بودم! یه رژه گونه قهوه ای و یه سایه ی کمرنگ مشکی و مداد تو چشم همین! موهامو خیلی ساده لخت کردم و ریختم دورم و یه لباس ماکسی آستین بلند از توی کمد انتخاب کردم و یه کفش پاشنه ۲ سانتی پام کردم...مینو هم همونطور که من آماده میشدم داشت آماده میشد... ۳ تا انگشتر و زیور زری ریختم دورمو رو

کردم سمت مینو گفتم : - چطوره؟

مینو داشت بند کفششو میبست سرشو آورد بالا و با یه لبخنده گشاد گفت : - پرفکت...عالی...عالی...حسابی گل کاشتی...دست از کار کشید و اومد جلو گفت : - دختر چشمات چقد وحشه ! خنده ای زدمو گفتم : - وحش خودتی...باید از اینجا با ماشین بریم؟

- آره...یه مانتو بده روش

یه تیپه تقریبا ساده زدم، البته در مقایسه با بقیه، مینو که خودشو خفه کرده بود یه رژ لبه سرخه سرخو رژ گونه ی صورتی با سایه ی قرمز حسابی به خودش رسیده بود لباسشم قرمز بود... با رنگه پوستش حسابی تناقض داشت... بخاطر ه پاشنه های بلند کفشم داشتم خرامان خرامان از پله ها میومدم پایین که با خنده ی بلنده شهروز مواجه شدم... ابرومو دادم بالاو با لحنه بدی گفتم: - رو آب بخندی نغله .... پایین پله ها با دهن باز خشکش زده بود... تازه فهمیدم خیط کردم... ای خاک تو سرت روزین که دهنهت چفتو بست

نداره... کف دستمو آوردم جلو و گفتم: - نه نه... چیز... میدونی... مزاح بود ... خنده ای کرد و اومد نزدیکمو گفت: - به به چه کردی خانم خانما... امروز تکه مجلس میشی ... حق به جانب گفتم: - مگه قرار بود غیر از این باشه... لامصب اینقد وقت گذاشتم ... بله اینقد وقت گذاشتم که یه میمونو تبدیل به این کنم... چی فک کردی اوقتی رسیدم پایین یدفعه یه چیزی بهم

چسبید... امیر حسین بود که پامو چسبیده بود و میگفت: - خاله منو بغل میکنی؟؟

اوخ قربون اون لپای ناز گلت برم! بیا بغله خاله... کشیدمشو آوردمش بالا... چون توی بغلم بود شالم کشیده میشد اما

تحملش کردم به طرف ماشینا رفتیم... تا به دره ماشین رسیدیم مینو هم رسید وبا نفس نفسو سریع گفت: - سینا کو پس؟

اوهو... چه آیشه تندی... آروم باش ضایع! بش چشم غره ای رفتم که آروم گرفتم... شهروز با ژسته خاصی به ماشینش

تکیه داده بود و امیرو نگاه میکرد! کم کم همه اومدن... با اومدنه مینو نازنینو نیوشاو شهلا و شراره و علی رضا و... و در

آخر فرهادی و هامین هم اومدن! با اومدنه هامین یه لحظه فکم نزدیک بود بچسبه به زمین... پسر این یارو چه اعتماد

به نفسی داره ها! یه بلوز سفید آسین بلند تنش کرده بود که آستیناش از کت چرمش زده بود جلو تر شلوار براق پوشیده بود موهاشم بهم ریخته زده بود و چند کال ریخته بود تو صورتش... حس کردم یکم سفید کننده ام زده از این

رنگ و رو در بیاد! فرهادی بهم نزدیک شدو دستی به صورتم کشید و گفت: - روز به روز بیشتر شباهت پیدا میکنی ... بعد آهی کشید و گفت سوارشید که دیر شد! رفتم طرفه ماشین شهروز که سینا و مینو امیر تو بودن که سوار بشم یهو

دستم کشیده شد... پشته ماشین شهروز با هامین صورت تو صورت شده بودم... فاصلمون خیلی کم بود... با  
عصبانیت

غیر عادی گفت: - کدوم گوری میری؟؟ میخوای با اون غلطی که کردی ولت کنم؟ ها؟؟ نه... کور خوردی... تا نگی  
غلط کردم نمیذارم

جایی بری ... ای بابا عجب سیریشیه ها... مچ دستمو محکم از دستش کشیدم بیرون و گفتم: - من از تو کولی  
ترما... کاری نکن همینجا دادو بیداد راه بندازم! راتو بگیرو برو ... سرشو به اطراف تکون داد و گفت: - بیا بینم... منو  
تهتید میکنی جوجه؟

منو به طرف ماشین خودش کشید... در هین کشیدن برگشتم و به ماشین شهروز و مینو رو نگاه کردم... مینو با  
خنده

داشت بهم نگاه میکرد شهروزم دهنش باز مونده بود! شونه هامو انداختم بالا و دنبال هامین رفتم طرفه  
ماشین... درواقع کشیده شدم... وقتی سوار شدم نق نقای شهلا شروع شد: - تو که باز این ایکبیریو دنبالمون راه  
انداختی... تو ماشین صدرا جا نبود بره همونجا؟ میخواستم تنها باشیما  
چی بگم؟؟؟ شما بگید من چی بگم... الکی دهنمو باز کردم که یه چیزی بیرونم که صدای خشمگین هامین مانع  
شد

: - شهلا... تا وقتی میرسیم نمیخوام صدات در بیاد اوکی؟؟؟ حرف نزن

دیگه آمپر چسبوندند... نمیدونم چرا از اینکه با شهلا اینجوری حرف زد زورم گرفت.. با صدای بلند گفتم: - اینقد  
داد و بیداد نکن... حالا که اومدم تو ماشین... لامصب با اون صدات... راتو برو

بعد با عصبانیت زل زدم به چشماش که آینه از خشمش داشت میشکست! با عصبانیت دنده رو عوض کرد و پاشو  
گذاشت رو گاز... شهلا که بغض کرده بود چسبیده بود به صندلی! بی حرف رسیدیم به مقصد... صدای آهنگ داشت  
خونه رو میترکوند حتی تا ماشینم میومد وقتی پیاده شدم، رفتم طرفه ماشین شهروز که هامین منو کشید طرفه  
خودشو گفت: - نگفتم جایی نمیری؟؟؟ باید کنار خودم واستی! با تعجب گفتم: - خو آخه لامصب این چه ربطی  
به معذرت خواهی داره؟؟؟ من کار اشتباهی نکردم هرچی دیدی عین حقیقت بود

گوشه ی لباسمو گرفتمو گفتم: - باید با من بیای گرفتی؟؟؟ اگه میخوای امشب سالم برگردی!

- من کنارت وایستم که خودت سالم بر نمیگردی! مچ دستمو محکم گرفتمو تا حده مرگ فشار داد... با درد به عقب  
خم شدم و گفتم: - وحشی... نکن... باشه... باشه... ولم کن

آخ بی‌شعور... دستمو ول کردو منم سریع گرفتمش تو دستمو موچمو نوازش کردم... داشت میشکست... چقد وحشه... ولی

نظره بدیم نیستا... یه امروزو حاله شهلا رو میگیرم خیلی راحت میچزونمش نگاهه به شهلا که کنار هامین واستاده بود کردم، لبو دیدی؟؟ شهلا رو هم دیدی! مینو سینا و امیر رفتن داخل، فرهادیم که تازه رسیده بود بچه ها رو پیاده کرد

و رفت ماشینو پارک کنه... بقیه ماشینا هم بعد از فرهادی اومدن... شهروز با قدمای آروم داشت میرفت داخل... هر ازگاهی هم بر میگشت و نگام میکرد... چقد خیط... حالا من شدم فرمان بر، این برج زهرمارم شده فرمان روا... واقعا خجالت داره... قدم هامو با قدمای هامین یکی کردم و رفتیم داخل... هامین اصلا نگام نمیکرد اما نمیذاشت یه سانتیم

ازش دور بشم... تا یه فاصله ی کوتاه میگیرفتم منو میکشید سمت خودش... یه خونه ی خیلی بزرگ بود... خیلی بزرگ! خونه بود چون وسایلو آشپز خونه هم توش بود... اما خیلی بزرگ بود... به جرعت میتونستم بگم حداقل ۴۰۰

یا ۵۰۰ نفر توش جا شده بودن! وقتی رفتیم داخل چراغا خاموش بودن فقط نورای سبز و زرد و قرمز میرقصیدن! همین سه تا نور به خونه جلوه داد بود و میشد آدم و از آدم تشخیص داد! میخواستیم بشینم که صدای هامینو دره گوشم شنیدم: - چرا میشینی؟؟ بیا برو لباست و در بیار - اوه... کجا باید برم؟

با دست دره اتاقی که روبه رومون بودو نشون داد... خرامان خرامان رفتیم سمت در، شهلا و شراره چند نفر که نمیشناختمو مینو داخل بودن داشتن لباساشونو در میاوردن... چند تا آینه قدی بزرگ هم اونجا بود! رفتم طرفه مینو

مانتونمو در آوردم گذاشتم روی مانتوی مینو و گفتم: - مینو به دادم برس... این دوباره رم کرده! مینو خندید و به طرفم چرخید و گفت: - چرا؟ چی شده باز؟

دستم زدم پشت دستمو گفتم: - ببینا... دیدی که دیدمون... میگه بیا بگو غلط کردم... تو فک کن یه درصد برم بگم... صدای مو کلفت کردم و گفتم: - معذرت میخوام آق هامین... اوق... حتی فک کردن به این موضوع حالمو بهم میزنه! ادامه دادم: - میگه باید کنارم باشی! میگه تا نگی ولت نمیکنم

مینو همونطور که داشت آرایششو درست میکرد از ته دل خندید و گفت : - نظر خوبیه روزین...قرارمونو که یادت نرفته...الان که اینقد بهش نزدیکی میتونی عملیش کنی ! - آره خودمم بهش فک کردم

حق به جانب ادامه دادم : - وگرنه که هر زری میزد گوش نمیدادم

لامصب صدش گوش آدمو از کار مینداخت از بس خش داشت!آماده که شدم زود تر از مینو از در اومدم بیرون  
بینه

دستم به خلافه جهت راهم کشیده شد...برگشتم...بنظر که شهلا بود خوب دیده نمیشد...اما صدش باعث شد  
مطمئن

بشم : - بد میبینی...گرفتی؟؟؟ بد میبینی!گفتم خودتو بهش نجسبون..حالا منتظر هر اتفاقی باش

حرفی نزد...این که اصلا درک نمیکرد من چی میگم...حرف زدن باهاش وقت تلفیه...بی توجه بهش راهمو  
گرفتمو

کنار هامین که روی صندلی پشت یه میز چهار نفره نشسته بود نشستم...داشت با ماسماسکش بازی میکرد...شونه

هامو انداختم بالا و سعی کردم به آدما نگاه کنم...هنوز کسی نمیرقصید همه نشسته بودن و منتظر عروس دوماد

بودن!از آهنگ گوش دادن خیلی خوشم اومده بود...سعی کردم به آهنگی که پخش شده بود و خیلی شاد بود  
گوش

بسپریم : - بیا

عاشقت میمونم تا دنیا دنیاست

حرفه دلتو میدونم عشقمون زیباست

نگو حرف دله من عزیزم رویاست

شهلا هم اومد نشست رو به روی هامینو زل زد بهش

عشقه من و تو هدیه از طرف خداست

من میگم عشقم کیه؟؟؟

بیا بغلم بگو منم

من میگم عمرم کیه بیا بغلم بگو من

با اومدن مهدیو زنش همه از جا بلند شدنو شروع کردن به دست زدن...آهنگ هم عوض شده بود...آهنگ عروسبو

پخش کرده بود... یکی از ته سالن سوت میزد یکی کل میزد... برام جالب بود... این دومین باری بود که عروسی میدیدم

اونم به این سبک... اولیشم معصومه بود! اون خیلی ساده بود! با اومدن عروسو دومان پسرا و دخرا ریختن وسط... هامینم

بعد از اینکه نشست نگاهی بهم کرد و چند ثانیه چشمشو رو تمام اجزای بدنم چرخوند بعد سریع سرشو انداخت پایین! همه داشتن میرقصیدن... اون وسط سینا و مینو رو هم دیدم که داشتن میرقصیدن... اما نه باهم از هم دور بودن... چشماشون فقط رو همدیگه بود... همینطور که داشتیم نگاه میکردم شهلا رو دیدم که هامینو صدا زد... هامین

چرخید به طرفش شهلا شروع کرد به در آوردن حرکتای مسخره... شایدم از نظر خودش قشنگ بود... لاصمب چرا همه فک میکنند این وسط خوب میرقصن... یه موج به بدنش داد و دستشو کشید رو بدنشو هی موهاشو تکون میداد

و بالا پایین میکرد و اینطرف اونطرف میشد... جوری که منم هوس کردم بلند شم برم وسط... خواستم بلند شم که صدای هامین مته مته رفت رو مخم: - به سلامتی... کجا تشریف میبری؟؟

ابرومو دادم بالا و گفتم: - اومدیم عروسی لامصب... میخوام برم یه تکونی به خودم بدم! اونم ابروشو داد بالا و گفت: - پس تشریف میبری دلبری هان؟؟ بین این همه آدم چه نیازی هست خود نمایی کنی؟؟؟ من گفتم نمیذارم تو به

نقشه های شومت برسی... همین گور میشینی! دستمو محکم کشید و مجبورم کرد بشینم سر جام... عوضی... میخواستم برا خودت برقصم... لیاقت

نداری... دلبری؟؟؟ خوب آره اما میخواستم دل تورو ببرم... بعد ریز ریز برای خودم خندیدم! سرمو گرفتم بالا شهروز

داشت میومد سمتم... وقتی بهم رسید دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: - خانمه زیبا، افتخار میدین؟ با این حرفش با اینکه شکه شده بودم... ناخواسته به هامین نگاه کردم... هامینم با حرفه شهروز سریع سرشو آورد بالا

و نگاهش کرد بعد من و نگاه کرد... اوخ چه فازی میده... لبخندی زد مو گفتم: - با کما... اما هامین نداشت حرفمو کامل کنم خیلی سریع گفت: - گفت... گفت دلش درد میکنه... برای همین الان... نشسته! با تعجب نگاهش



کردم...چقد هل هلکی گفت...من کی گفتم دلم درد میکنه!شهر روز نگران خم شد تو صورتمو گفت : - چت شده؟؟؟میخواهی استراحت کنی؟

بجای من هامین گفت : - شهر روز تو برو به بچه ها برس...مهدی دست تنهاس اینم همینجا بشینه خوب میشه ! با عصبانیت لیمو جمع کردم اما چیزی نگفتم!شهر روز دیگه حرفی نزدنو سرشو تکون داد و رفت...شهیلا هنوز داشت میرقصید...امیر حسینم تو بغل سینا هی بالا پایین میشد و میرقصید...یه لباسه خیلی با مزه تنش کرده بودن!یه کت

قرمز و شلوار قرمز و یه لبوز سفید زیرش با یه کلا قرمز...حسابی بامزه شده بود!هامین با عصبانیت چند برابر گفت : - تو که اینقد بال بال میزنی بری با اینا برقصی و کارای کثیف کنی ... سرشو انداخت پایین اما با همون عصبانیت گفت : - معذرت خواهی کنو برو

در جواب فقط پوز خند زدم!نمیدونم چه شده بود...نمیتونستم جوابی بدم...هیچ جوابی تو آستینم نداشتی...دو ساعتی

گذشته بود و من و هامین همونطور خشک نشسته بودیم روی صندلی!هنوز داشتن میرقصیدن...البته هر دفعه آدما

عوض میشدن...ماهیم اخره سالن نشسته بودیم!زیاد تو دید نبودیم!با تموم شدن اهنگ مهدی میکروفن رو گرفت دستشو گفت : - خواهشا بشینید میخوام مطلبیو عرض کنم! با این حرفه مهدی همه نشستن دور میزهاشون!وقتی سالن خالی شد مهدی شروع کرد به حرف زدن : -خوب از همه ی شما خیلی خیلی ممنونم که به عروسیه ما تشریف آوردین

با گفتن این حرفش...زنشم کنارش واستاد...قیافه ی خیلی عادی داشت...اما حسابی آرایش کرده بود...لباسش سفیده

کوتاه تا بالای زانو بود و پفکی بود...با اون لباس شبیه عروسک شده بود!مهدی لپشو بوس کرد و ادامه داد : - همونطور که میدونید ما برای شما جوون ها...و مجرد ها یه بازیه خیلی ساده داریم که همتون ازش خبر دارید مبهم شد...برگشتمو به هامین نگاهی کردم...یه لبخند شیطانی...یه پوز خند رو لبش بود...یه بوهای میاد روژین ...

- همه مجرد ها...بیاین توی اتاق بالا! همه سوت زدنو از دور میزاشون بلند شدنو رفتن بالا...صدای مهدی هنوز میومد : - بزرگای مجلسو متاهل ها...برای شام توی سالن پزیرایی بفرمایید ... با دستوره هامین از جام بلند شدمو رفتیم بالا...البته شهلا هم مته مرد پشت سرم بود...وقتی رسیدیم بالا یه سالن

خیلی بزرگ به چشم میخورد که خالیه خالی بود...مینو نازنین نیوشا زهرا...همه بودن...بغیر از اونا کسای دیگه هم

بودن که نمیشناختشون... من سریع کنار مینو نشستم و هامینم رفته طرف پسرا نشست! شهلا هم کنار ما نشست! مهدی و زنشم عروس خانم وسط نشسته بودن... در گوش مینو گفتم: - این دیگه چجور عروسیه؟؟؟ چقد مسخره

مینو لبشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: - این توی همه عروسیا هست، یعنی میدونی یه جورایی رسمش کردن... مهدیو زنشم توی همین بازی باهم آشنا شدنو عاشق همدیگه شدن! یک ساعت از عروسی اینجوریه معمولاً! همه ی جوونا هم عاشقش... حالا مهدی الان توضیح میده

مهدی خندید و شروع کرد به حرف زدن: - خوب همونطور که میدونید... این یه کمکه به جوونا... بازم خندید با خنده ی اون بقیه هم خندیدن... فقط برای من مبهم بود! مهدی ادامه داد: - منو عشقمم توی همین بازی باهم آشنا شدیمو عاشقه همدیگه شدیم... دستشو آورد بالا و گفت: - برای اونایی که با این بازی آشنایی ندارن! اینای که تو دستمه پاسورن... این پاسورا بینه همه پخش میشه... من اسم

دوتا از برگ پاسور هارو میخونم... اگه اسم پاسور... با اسم پاسور خودتون مطابقت داشت باید بلند بشید و با طرف مقابل برید توی اون اتاق... به مدت ۷ دقیقه... خوب گوش کنید... فقط توی این هفت دقیقه مجاز کار

کنید... مجاز... روی در چشمی هست میایم نگاه میکنیم... مجاز کار کنید! افتاد؟؟؟

چه جورم... چقد اینا منحرفن واقعا... برای اینکه نترشن چه کارایی که نمیکنن... اسرمو گرفتم بالا... این چرا زل زده به

من!... یه پسره حدودا هم سنه سینا... با موهای مشکی که یکم به سفیدی میزد زل زده بود بهم... هه... حتما شانس نداشته که اینجوری پیر شده! همونطور زل زده بود به من... منم زل زدم بهش ببینم کی قراره کم بیاره... یه لحظه چشمم افتاد به دوچشمه خشنه پشته سرش... حسابی داغ کرده بود... هامینم برا ما آدم شده... با عصبانیت چشمو ابرو

میکشید... منم بی صدای گفتم:

- ها چیه؟

بی صدا سرشو تکون داد و گفت: - باشه... باشه

همون یارو ازم چشم برداشت و رو کرد به مهدیو گفت: - مجاز؟ آق مهدی امشب شبه باحالیه ها... اومدیو نسازی... یه امشبو بیخیاله مجاز پجاز

این یعنی داری تهتدید میکنی؟؟؟ خره کی باشی...مهدی پاسور هارو پخش کرد...قبلا هم پاسور بازی کردم با رضا جیب بر...اون بهم یاد داده بود...یه شب همینجوری کلی پول به جیب زدیم...چه شبی بود اون شب...ولی زیاد دوام نداشت روز بعدش ممد خپل فهمید و یه قرونم نداشت ته جیبمون بمونه...به پاسورم نگاه کردم،سرباز بود از نوع پیک...اوم بد نیست سربازم خوبه!جو سنگینی بود...همه استرس داشتن...من که از هفت دولت آزاد فقط به قیافه هاشون نگاه میکردم...مهدی یه برگو خوندو زنشم یه برگو : - بی بی دل

- پنجلو دل

اوه...همون پسر هیزه با یه دختره افتاد...دختره قده نسبتا بلندی داشتو چاق بود اما قیافش تو دل برو بود...با ایش و نه

و چرا و اینا کارا بالاخره رفت تو...اصلا جوی بود...از خنده پوکیده بودم...همه ساکت بودن فقط گوش میدادن اون تو

چه خبره...البته صدای آهنگ زیاد بود چیزی نمیشنیدیم...بعد از ۷ دقیقه با قیافه ی در همه دختره رو به رو شدیم

پسره هم که از خنده قرمز شده بودامینو از دختره پرسید : - چطور بود منا؟

تولویی خودشو انداخت کناره مینو و بر حرص گفت : - اه اه...پسره ی یه آدمه آشغالی بود ... بعد باز با تاسف نگاه کرد...مینو خنده ای کرد و گفت : - مجید همینجوریه...خوب حالا مگه چی گفت ؟

- گفت دو تامون تو اتاق جا نمیشیم...ببین پرو پرو میگه چند کیلویی...اندازه عمتم...میگه حالا شب میخوای بریم بگردیم...بچرخیم...منم گفتم با آجیت برو حال کن مرتیکه

مینو با تاسف گفت : - خجالت داره چکاره آبجیش داری!آجیبه گلی داره

مهدی باز گفت : - تک دل

- سرباز پیک

سرباز...من بودم...از جام بلند شدمو به همه نگاه کردم...از بین جمعیت شهروز بلند شد...اوه...ببین اصلا شانسه...با خوشحالی به در اشاره کرد به هامین که داشت با چشمای خشمگینش دارم میزد نگاه کرد و رفتم تو...یه اتاقه کوچیکو کاملا سفید...کاملا روشن بود...رفتیم داخل...من به دیوار تکیه دادمو به شهروز که به دیوار رو به روم تکیه

داد بود نگاه کردم...نگاهی بهم کرد و سرشو انداخت پایین...با خنده گفتم: - چه کاره مسخره ای...الان که چی؟؟

شهر روز بی توجه به حرفم گفت: - روزین...؟

داشتم به درو دیوار نگاه میکردم همونطور گفتم: - هوم؟؟

- تو...یعنی منو تو میتونیم...خب...تو منو دوست داری یا نه؟

با همون حالت که داشتم به درو دیوار نگاه میکردم گفتم: - خوب میدونی ... یه دفعه بلند گفتم: - چی؟

یه قدم اومد جلو و سرشو آورد بالا و گفت: - من دوست دارم روزین..گ..گفتم..همینجا

همین الان...قبل از اینکه بعدی بیاد بیارتت تو این اتاق مال خودم بشی...می ... پریدم وسطه حرفشو با عصبانیت

گفتم: - من لباس نیستم که ماله تو بشم!...آق شهر روز ... با عصبانیت زل زدم به چشماش...نمیدونم...اصلا وقتی

گفت که میخوام مال من بشی گر گرفتم...یاده حرف رضا

افتادم...همیشه منو برای خودش میدونست! دستام از عصبانیت میلرزید...یه کلمه ی دیگه میگفتا...فقط یه کلمه

منفجر میشدم...سرشو میکندم میذاشتم رو سینش...میخواست چیزی بگه که صدای سینا اومد: - بیاین

بیرون...هفت دقیقه تموم شد

من زود تر از شهر روز درو باز کردم و اومدم بیرون...حس میکردم دارم خفه میشم...بی نهایت عصبی بودم...از

این...دوبار صدام کرد اما بی توجه بهش نشسته کناره مینو...مارو باش فک میکردم یه امروزو حداقل

میتونم...صدای

نگران مینو رو شنیدم: - چته؟؟؟چی شده؟؟؟

سرمو انداختم بالا و گفتم: - هیچی...نه...لامصب...بعدا بهت میگم .. نمیدونستم چرا اینقد از کوره در رفتم...یاده

اون زمان...اون زمان که توی اون بدبختی بودم...اون زمان که توی اون

آشغالا بودم...عصبیم میکرد...یاده حرفای رضا که منو ماله خودش میدونست!یاده دیداره آخرم با رضا...بعدی...دو

نفر

دیگه بودن که هر دوشون دختر از آب در اومدن...کلی مسخره بازی در آوردن منم بعد از چند دقیقه موضوع رو

کلا

یادم رفت...البته تا با شهر روز چشم تو چشم میشدم باز یادش میوفتادم..مرتیکه...حالا جاش بود؟؟؟امروزم

نشدا...تقریبا

یک ساعت گذشته بود که سینا و مینو هم شانسشون افتاد و رفتن داخل...منم از بیکاری چشمامو روی آدما

میچرخوندم... به هامین که رسیدم... داشت ناخوناشو میخورد... این چشمه... بنظر عصبی میومد... حتما اسمش در نیومده... شهلا هم مته هامین بود! خوبه اینا هر روزم با همین اهمینطور که داشتیم نگاهش میکردم یهو سرشو آورد بالا و

چشم تو چشم شدیم... به ثانیه نکشید که از جاش پرید و رفت طرفه مهدی چیزی بهش گفت مهدی هم با خنده گفت : - چاکرتم هستم... ولی حساب حساب... خرج داره هامین اخمی کرد و گفت : - باشه... یادت نره

باز نشست سر جاش... بعد از ۷ دقیقه... مینو با قیافه ی شادی اومد بیرون، سینا هم که شاد بود شاد تر شده بود با خوشحالی لپه مهدیو بوس کرد و گفت : - ای‌شالله اونقد عمر کنی که... منظورم اینکه مهدی خندید و گفت : - باشه باشه خودتو اذیت نکن فهمیدم... مهدی خنده ای کرد و چیزی تو گوشه عروس خانم گفتو بعد سرشو آورد بالا

و گفت : - آخرین زوج های خوش شانسه امروز... سرباز خشت - سرباز پیک

اوف... کاش رفته بودم... میخواستم اعتراض کنم که صدای مینو رو شنیدم : - اوه... روژین... روژین پاشو... هامینه... زود باش... پاشو... وقتشه

مته برق از جام پریدم... آرام باش روژین این فقط هامینه... هیچ کسه خاصی نیست! احسمو نمیدونم... نمیدونم... اما شاید

ازش میترسیدم... یا شایدم بخاطره نقشم اسر ترس داشتیم... نقشه که نه... همون رله همیشگی...! با بی میلی از جاش بلند شدو رفت جلوی در واستاد... قیافشو انقد درهم کرده بود یکی نمیدونست میگفت من اینو مجبورم کردم... نمیخواهی نیا... ولی شانس داریم! با قدم های تند رفتیم توی اتاقو جای قبلی روی دیواره جلوی در تکیه دادم! هامین هم سریع اومد تو و درو بست... و خودش به در تکیه داد... خیلی آرام گفت : - بیا اینطرف ابرومو دادم بالا و گفتم : - واس چی باید همچین کاری بکنم؟

- چون من میگم... بیا اینطرف ... دیگه چیزی نگفتم... کنجکاو بودم ببینم میخواد چکار کنه... تا بهش نزدیک شدم منو کشید و چسبوند به در و گفت : - خوب حالا دیگه تو دسته من اسیری... زود باش... بگو شهروز چی گفت بهت؟ چشمم چهار تا شد... با یه دستش شونه امو تکیه داده بود به درو بهش فشار میاورد... سعی کردم از دردش

بگذرم... منم مته خودش آروم گفتم : - کاملا محرمانه بود آق همین... حالا هم این دسته لامصبتو بردار  
پوزخندی زدو و هر دوتا دستشو به در کیه داد و صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت : - آخه جوجه... تو اینقد  
جرعتو از کجا آوردی؟

- کاشتم در اومد ... - ریشه کنش میکنم... معذرت خواهیم که نکردی... باید بگی غلط کردم... فهمیدی؟؟؟ ها؟؟؟ تو این  
چند وقتی که اینجا  
بودی منو خورد کردی... آخریشم همین امروزیه بود... خجالت نمیکشی؟؟؟ همینجا... همین لحظه... چنان کاری  
میکنم

که بفهمی هامین کیه... گفتن... بیان کردن کلمه به کلمش خودش سعادتیه! چشماش انقدر قرمز شده بود که حس  
کردم همش خونه... با عصبانیت زل زده بود بهم... کلماته آخرشم چنان از لای  
دندونای بهم قفل شدش گفت که حس کردم دیگه کارم تمومه... با ترس گفتم : - ... چ... چی فک کردی؟؟؟ ها؟؟؟ روی  
در... روی در چمشی هست ... با صدای بلند خندید و گفت :

- واقعا هست؟؟؟ من که نمیبینم... کوش؟؟؟

- بله چی فک کردی... اینجاس... پشت سره م .. نه عوضی... منو آورده بود به در تکیه داده بود که چشمی دیده  
نش... خیلی ترسیده بودم... اومدم که از کناره دستش در  
برم یهو دستشو گرفت جلمو باز تکیم داد به درو گفت : - کجا؟؟؟ کلی حرف دارم باهات  
ناخواسته با اون همه استرس پوزخندی زدمو گفتم : - هفت دقیقه بیشتر نیسی... بگو  
- مته اینکه باز باید بگم من کیم؟... برای من همه چیز نا محدود

نمیدونم برای استرس بود... برای ترس بود... یا از شدته عصبانیت بود یهو دلم تیر کشید... با درد خم شدمو ناله  
کردم : - آخ ... صدای تک خنده ی هامینو شنیدمو بعدش گفت : - قدیمیه... تو اینجا بمیریم ولت نمیکنم  
دردش هر ثانیه بیشتر میشد... لعنتی... آخ... اصلا نا نداشتم حرف بزnm... باز گفت : - پاشو خودتو جم کن... گفتم که  
گولتو نمیخورم جوجه قدیمیه

بعد سره شونمو گرفت و با سرعت کشیدم بالا... با این کارش دردم اینقد زیاد شد که اشک تو چشمام حلقه زد... با  
عصبانیت فریاد زدم : - چته وحشی... آخ ... نمیتونستم صاف واستم دلم میخواست بشینم... باز خم شدم... باز  
صداشو شنیدم... اما ایندفعه نرم شده بود... با اکراه  
پرسید : - واقعا... واقعا درد داری؟؟؟ هوم؟؟؟

سرشو خم کرده بودو زل زده بود تو صورتتم...نتونستم جوابی بدم...از دردش فقط میشد اشک ریخت...آروم کشیدم

بالا و تکیم داد به درو گفت : - چته؟؟؟هوم؟؟؟کجات درد میکنه؟

اشکمو پاک کردم دست کشیدم رو دلم...واقعا درد گرفته بود...چشماشو از صورتتم گرفت و به شکمم نگاه کرد و گفت : - دلته؟دلت درد میکنه؟؟

از اینکه اینقدر بی دفاع شده بودم...اینقدر نرم شده بودم...اصلا راضی نبودم...ولی تقصیره من نیست...آخ...چه تیری

میکشه لامصب...سرمو چند بار به علامت مثبت تکون دادم...هامین اخماشو داد توهم و گفت : - از بس هله هوله خوردی دیگه...همه رفتن پایین...بیا این بالا هم به دستشویی هست

با این حرفش حسابی خجالت کشیدم لامصب یکم ملاحظه نمیکنه...جلو به خانم...زشته...اما انتخابه دیگه ای نبود...از اونجایی که داشتیم از پا در میومدم بدونه حرفی بهش تکیه دادمو اومدیم بیرون...هیچ کسی بیرون نبود...هامین همونطور که منو میبرد سمت دری که اونجا بود گفت : - د...دیدی...گفتم با من در نیوفت...دیدی حالا؟؟؟

چه ربطی داشت لامصب؟؟؟؟ها بگو؟؟؟بگو این چه ربطی داشت..آخ...نه ربط داشت..همش تقصیره توئه...جلوی در واستاد و گفت : - برو تو ... بعد پوزخندی زدو گفت : - یا میخوای باهات پیام؟

لطف میکنی...آشغال...بی حرفی رفتم داخل ... ..نه...نه...الان وقتشه؟؟؟؟به لحظه شک کردم...چرا من هیچ وقت زمان بندیشو نمیفهمم...حالا چکار کنم...عادت

ماهانه به چیز واقعا مزخرفه...حالا چکار کنم!!!حتی...حتی...انه اصلا هیچی نمیگم...هیچی نمیگم تا بره .. فک کنم ۱۰ دقیقه گذشته بود که صداشو شنیدم : - هنوز زنده ای؟؟؟

مرتیکه پرو...باید ادبش کنم...با عصبانیت گفتم : - چیه؟؟؟تو برو...من میام

خنده ای کرد و گفت : - اینقد کارت طول میکشه؟؟؟نمیخواه منتظرتم زود بیا

اه...حالا چکار کنم...یه چند دقیقه ی دیگه هم صبر کردم اما قصده رفتن نداشت...باز گفت : - کجایی پس؟؟

نمیتونستم از جام جم بخورم...دیگه زدم به سیم آخر...تصمیمو گرفتم...ایجوری که نمیشه...تا کی اینجا بمونم مردم از

گرما...آروم گفتم :

- هامین؟؟؟

بعد از چند ثانیه گفت: - چی شده؟

با صدای درمونده ای گفتم: - خب م..میدونی...بالاخره...هر..هر دختری...براش پیش میاد...من...خب..نه که هیچ وقت ندونما...نه...از دستم در

رفت...بگو...چیز باشه جنس خوب باشه فقط

صدای متعجبیشو شنیدم با کمی داد گفت: - چی؟

-هیس چرا داد میزنی لامصب...بابا میگم...وقتشو یادم رفته بود حالا هم اگه نمیتونی کمکی کنی برو بگو مینو بیاد

حداقل

چند ثانیه ساکت شد باز صداشو شنیدم: - خیلی خوب...درو از تو قفل کن من الان میام...قفل کردی؟؟

- آره...برو دیگه

نه باز میذارم...این دیگه کیه اه...آبروم رفت...وایی...روژین روژین...خیلی خری دختر! خیلی آخه لامصب کی وقتشو

یادش میره که تو یادت رفته؟؟؟ حالا خوبه؟؟؟ راضی شدی؟؟؟ آبروت رفت...بی آبرو شدی...همینجوریش مزحکه

بودی...دیگه همون یه ذره احترامم پر،ای خاک تو سرت...چه غلطی بکنم! اگه بره به همه بگه چی؟؟؟ وای چه آبرو

ریزی میشه...هنوز داشتم خودمو لعنت میکردم که صداشو شنیدم: - بگیر ... یه پلاستیکه مشکی رو از زیر در

فرستاد داخل .... \*\*\*\*\* رو نداشتم تو

صورتش نگاه کنم همونطور سرم پایین بود صداشو شنیدم: - وای به حاله دختری که زمان بندیه این چیزارو

یادش بره

چی میتونستم بگم؟؟؟ آبروم رفته بود حرفی نداشتم بزنم سرمو انداختم پایینو مته جوجه راه افتادم دنبالش! رفت

پشت

همون میز قبلی نشست...منم اومدم بشینم که یه دفعه امیر اومد تو ذهنم! امیر کجاست پس...سرمو به اطراف

چرخوندم...آی جونم...کناره سینا داشت میوه میخورد...امیر چقد سینا رو دوست داره...خیلی باهم جور بودن

هرچی

سینا میگفت گوش میکرد...اما میدونم...مطمئنم هیچکسی بیشتر از من دوشش نداره...امیر برای من همه

چیزه...تمام



زندگیمه...وقتی از جای امیر مطمئن شدم نشستم سر جام!بعد از ده دقیقه شهلا اومد تلپی خودشو انداخت تو بغله

هامینو با صدای کش داری گفت : - هامینم...بیا بریم یکم بیرون...هوم...بریم هوا بخوریم  
صورت هه هامین حسابی جمع شد...چشماشو تنگ کرد و گفت : - بوی الکل میدی شهلا...پاشو از رو پام...پاشو...تو باز اون کوفتیو خوردی؟؟؟

شهلا رو انداخت رو صندلیه بغلش...شهلا هم که شل شده بود...همینطور که اینطرف اونطرف میرفت گفت : -  
هامین...بیا بریم دیگه...این آشغالو ول کن...بیا بریم

هنوز دلم درد میکرد...از حرفای این زنیکه ام اینقد عصابم بهم ریخته بود ... عرقم کرده بودم...کلا حسابی همه چیز

جور بود که بزخم دکو پوزشو به هم بمالم...اخمای هامین بیشتر شد...چون صدای آهنگ خیلی بلند بود داد زد : -  
شهلا...عصابه منو از این بیشتر بهم نریز...برو به مجید بگو برسونت خونه...با این وضعت اینجا نباشی بهتره  
اگه بینه اینا دعوا میوفتاد هامین شاید به من نزدیک میشد...البته همین الانم داره نزدیک میشه...با اینکه منم زیاد

کاری نکردم...اصلا جذبه دارم...ریز ریز خندیدم ولی متاسفانه شهلا متوجه شد و از ته دل داد زد : - به چی میخندی دختره ی هرزه؟

با این حرفش یه دفه همه ی بدنم منقبض شد...چی گفت؟؟؟تا خون اومد برسه به مغزم هامین شهلا رو بلند کردو با خشونت دنبال خودش کشوند بین راه برگشت طرفمو گفت : - همونجا میشینی تکونم نمیخوری  
بعدم از ویلا زد بیرون!دیگه داره روشو خیلی زیاد میکنه...نمیشه...تا مزه ی مشته منو نچشه نمیشه...اینجوری عقده

میشه دق میکنم...بالاخره یه جا یه گوشه ای خفتش میکنم به سزای همه ی این زرابی که میزنه و میرسونمش...آره...بخاطر اینکه عصابم راحت بشه گوشمو سپردم به آهنگه شادی که داشت پخش میشد...البته کسی

وسط نبود...همه مشغول خوردنه شامو عکس گرفتن بودن ... - من اینطوریتو دوست ندارم

هی میگی از هم جدا شیم

هی میگی حتی موقت

چند روزی باهم نباشیم

من اینطوریتو دوست ندارم

این حرفا برام جدیده

تو مگی دوریو دوستی من میگم ازت بعیده

- سلام

یه چیزی میگیو تمومش کن بیا

سرمو گرفتم بالا...همون بود...کی بود اسمش...مجید...آره مجید...با سر جوابشو دادم ... یه جورایی شدی تازگیا

تمومش کن بیا

- اجازه هست بشینم؟

تمومش کن بیا

یه جور تیی شدی تازگیا

تمومش کن بیا

نشست روی صندلیه رو به رومو لبخندی زد و گفت : - بازیگر تازه واردی؟

با توام دیوونه تمومش کن بیا

با سر تایید کردم...نفسی کشید و گفت : - حدس میزدم...مینو راجبت زیاد گفته...ولی از اونکه میگفت خیلی

جذابتر و زیباتری

خودم عصابه درست حسابی دارم توام اومدی گیر میدی به من لاصمب...شیطونه میگه عقده هاتو رو سر این خالی

کنا...حال این مینوام میگیرم خیلی غلط کردی...دارم برات...زیره دلم هنوز تیر میشکید...حتی دردشم از قبل

بیشتر

شده بود...اومدم از جام بلند شم برم پیشه مینو که دردش باعث شد دوباره بشینم روی صندلی...باز صدای مجید

اومد

: - طوری شده روزین خانم؟؟؟حالتون بده؟

این از کجا فهمید...ای خدا...چرا من اینقد ضایعم؟؟؟آخه چرا؟؟؟با تعجب زل زدم به چشماش که خودش جوابمو

داد

: - رنگ رخسار نشون میده از حاله درون...رنگتون کاملا پریده

سرمو انداختم بالا و گفتم : - نه طوریم نیست ... - میخوای ببرمت بالا؟؟؟؟اونجا یه اتاق هست؟

بی توجه به حرفش از جا بلند شدم...تا یه قدم رفتم دیدم رو هوام...روی زمین آب ریخته بود تا قدم از قدم برداشتم

دو متر رفتم تو هوا...اما...اما...یه چیزی...نه یه کسی باعث شد نخورم زمین...چون اگه میوفتادم هزار تیکه میشدم...چشمامو محکم فشار داده بودمو منتظر بودم که بخورم زمین اما بازو هامو محکم گرفته بود و نداشت بخورم

زمین...همونطور که چشمام بسته بود زمزمه کردم : - ممنون آقا مجید...آخ

دلم هنوز درد میکرد...با این اتفاق دردش بیشتر شد...منتظر صدای مجید بودم اما بجای صدای مجید صدای هامین

اومد : - شرمنده...مجید پرید...منم,عزرائیل ..... یا امام زمان...چشمامو سریع باز کردم و گفتم : - ..  
ا...خوبی...؟؟؟...میدونی...من .. اخماشو توهم برد و آروم جوری که بشنوم گفت : - بهم تکیه بده داریم...برمیگردیم ویلا

به حرفش گوش دادمو بهش تکیه داد...چه عطری زده بود تند بود اما هوش میبرد...از عطرش برعکسه خودش خوشم اومد...سرمو گرفتم بالا و گفتم : - مینو کجاست پس؟

- ما زودتر میریم...با این حالت میخوای بمونی؟؟؟

یعنی بخاطره من داره برمیگرده؟؟؟؟لامصب...بخاطر من...وای خدا...وا ... - شهلا هم حالش زیاد خوب نبود تو ماشین خوابش برده...چون دارم اونو میبرم تورم میبرم

آتیشم خاموش شد...صدای خاموش شدنشو شنیدم...با لبو لوجه ی آویزون نشستم جلو و اونم نشست پشته

فرمون...چون شهلا روی صندلی پشت خوابیده بود من رفتم جلو نشستم وگرنه من با این بوزینه دیگه کاری

نداشتم ... \*\*\*\*\* آهنگ ملایمی گذاشته بود و با آرامش رانندگیشو میکرد...منم بخاطر درد دلم,چشمامو بسته بودم که شاید خوابم ببره

دردشو حس نکنم...دردش خیلی کمتر شده بود ولی دیگه چشمامو بسته نگه داشتم!صدای آرومشوشندیم : - هنوز درد داری! از دستش عصبانی بودم...شاید عصبانی شایدم از اینکه جلوی خودم ضایع شدم ناراحت بودم!نمیدونم!ولی جوابی

ندادم که فک کنه خوابم اما...اما دست بردار نبود :

- میدونم که بیداری..بیداری!از نفسای نا منضمت مشخصه...م...میخواهی

یه خورده چشممو باز کردم دیدم کلافه داره دستشو میکشه به موهاش ... - میگم...اگه خیلی درد میکنه...یعنی میدونی...اگه خیلی درد داری...بریم بیمارستان؟

خیلی سریع وبا تندی گفتم : - نه ممنون نیازی نیست !دیگه چیزی نگفت!بی هیچ حرفی بین راه خیلی سریع رسیدیم ویلا!با اولین بوق مش حسن درو برامون باز کرد!به

محضه رسیدنه ماشین توی محوطه ی ویلا سریع از ماشین پیاده شدمو با قدمای تند رفتم سمته ویلا!اما در بسته بود...اههه...خدا بگم چکارت کنه...دیدم هیچی نگفتا...بعد از چند دقیقه هامین همینطور که دست انداخته بود دور

شهلا و میاوردش پوزخندی زد و گفت : - عجله ام که داری ... بعد از یه نگاهه خیره گفت : - کلید تو جیبمه برش دار ... هاااااا؟؟؟؟با تعجب زل زدم بهش...وقتی دید تعجب کردم سرشوتکون داد و گفت : - هوم؟؟؟؟میبینی که شهلا رو نمیتونم ول کنم ... با بی حوصلگی دستمو بردم توجیبش...اما به محض اینکه دستمو بردم تو جیبش قبلم هری ریخت...باره اولم بود

همچین غلطی میکنم...بایدم این حسی بشم...الهی...مصبتو شکر!دارم یکی یکی همه چیزو تجربه میکنم سخته اما

میتونم...میدونم که هر کاریومیتونم انجام بدم اره میتونم .... کلید و از تو جیبش در آوردمو در و باز کردم...هامین کجوکوله شهلا رو برد تو اتاقو اومد بیرون...منم رفتم سره

یخچال یه نفسی تازه کنم...یه لیوان آب رختم، داشتم میخوردم که صدای هامینو از پشته سرم شنیدم : - چی میگفت؟؟؟؟

خیلی ریلکس گفتم : - به توجه ارتباطی داره؟؟؟خودتو اینقد قاطیه کارای من نکن

هنوز بر نگشته بودم همونطور که پشتم بهش بود تند تند میگفتم...حرصم گرفته بود...از طرفیم دلشوره داشتم که

امیر و نیاوردم با خودم : - تو چرا منومجبور میکنی ها؟؟؟د لامصب مگه من چکارت کردم که اینقد خوشت میاد منو کوچیک کنی؟؟؟یه عذر

خواهی اینقد برات مهمه که حتی حاضری آبرومو ببری؟؟؟ها ...

با عصبانیت بر گشتم طرفش...اما با دیدنه قیافش کپ کردم...تکیه داده بود به کابینتو سرشو کج کرده بود و زل زده

بود به من...بدون هیچ حسی تو صورتش...بدون هیچ تمسخری توی نگاهش...همونطور که با خلا نگام میکرد گفت :  
- چی ناراضیت کرد هوم؟؟ از چی ناراحتی؟؟

چشمم چهار تا شد...ملایم صحبت میکرد...انگار واقعا نیاز داشت جوابشو بشنوه اما من با تمامه تعجب گفتم : -  
اینم شد سوال لامصب؟؟ چی ناراحت کرد؟؟ تو از وقتی اومدم کارت همینه...تمامه زندگیتو ول کردی روزو شب  
شده دست انداختنه من غیر از اینه؟

همونطور که زل زده بود بهم...پوزخندی زدو سرشو انداخت پایینو گفت : - پس بالاخره داری اعتراف میکنی که  
تونستم حالتو بگیر درسته؟؟

منم در جوابش پوزخندی زدمو دستمو روی سینک تکیه دادمو گفتم : - یعنی میخوای بگی تو به خوبیو خوشی  
زندگی کردی؟؟؟ خوب باشه داشم...باشه میتونی ادامه بدی...خوش داری

هنوزم میتونم !! سرشو آورد بالا و گفت : - داخل اونکابینت تخمه اس...میاری بخوریم؟؟

با این حرفش قلبم باز شروع کرد به تپ تپ زدن...چرا...چرا نگفت بیارش؟؟؟ چرا سوال کرد میاریش یا

نه؟؟ میتونست بازم دستور بده...میتونست تهدیدم کنه؟؟؟ از قبل مبهم تر شده...یعنی من تونستم؟؟ تونستم  
جذبش

کنم؟؟؟ تونستم بازیش بدم؟؟ سرمو بی حرف تکون دادم،هامین رفت روی مبل توی هال نشست...از توی کابینت  
تخمه هارو در آوردم ویه کاسه ام برداشتمو رفتم توی هال روی مبله رو به رویش نشستم...شاید این یه دعوت  
باشه...یعنی میشه؟؟ پاکته تخمه هارو باز کردو گذاشت روی میز و گفت : - تو...تو چی شد...چجوری شد که رفتی  
اونجا؟؟؟ تو رو هم دزدیدن؟؟؟

از سوالش تعجب نکردم...میدونم برای هر کسی پیش میاد...زندگیه من اونقدر پیچیده اس که همه رو کنجکاو  
میکنه! نفسی گرفتمو گفتم : - سرنوشت من از همون اول اینجوری نوشته شد...از همون اول همونجا توی همون  
کنافت بدنیا اومدم...تو چی

میدونی؟؟؟ جز تحقیر کردن بدون هیچ دلیلی...نه کم نیاوردم...نمیارم...من توشبای سرده تیرون...تو روزای آتیشه  
این

جهنم...تو بی غذایی تویی آبیهاش تونستم دووم بیارم...تونستم زنده بمونمو کم نیاوردم...با حرفای بی سرو ته  
تو...با

نفهمیات نه...کم نمیارم! آق هامین من از همون اول چیزی ازت نخواستم...الانم چیز هزیادی نمیخوام جز اینکه بگی

چرا؟؟؟ من چه هیزم تری بهت فروختم؟؟

با صدای آرومی گفت: - تو امثال تو زندگیه مثل بهشت منو تبدیل به جهنم خودتون کردین میفهمین اینو؟؟؟ خواهره مثله دسته ی

گلمو... خواهر نازنینمو ازم گرفتین... برای هیچو پوچ میفهمی .... صداشو کمی برد بالا وگفت: - میفهمی یا نه؟؟ بی هیچ دلیلی... بی هیچ علتی ... صداش داشت خش دار میشد... تن صداش داشت عوض میشد .... - شبی که منتظرش بودم... منتظره صورته ماهش... منتظره خواهر مهربونم بودم... تیکه تیکش کردن... تو چی

میدونی... شما فقط به فکر خودتونین... فقط دنبال ه ... همونطور که روی مبل نشسته بود دستاشو گذاشت رو زانوهایشو بهم قفلشون کرد و سرشو گذاشت رودستشو با صدای

ضعیفی گفت: - تنها امیده زندگیم بود روزین... زندگیم بود... اما ازم گرفتنش... اون شب... اون شبه لعنتی... اون شبی که ... آهی کشید و ادامه داد: - زنگ زدنو خواستن بریم پزشک قانونی دنیامو ببینم... دنیام تموم شد... از اون شب به بعد... هر شب خودمولعنت

میکنم که چرا نبودم... چرا خودم نبردمش... چرا گذاشتم خودش بره ... من فقط گوش میدادم... داشت باهام درد و دل میکرد... هم خوشحال بودم که تونسته بود دردشو بهم بگه هم ناراحت

بودم که منو باعث و بانیه این قضیه میدونست... آخه .... - سام... همش تقصیره اون بود... اون عوضی... اگه بابا جلومو نمیگرفت به خدا... همون شب... همون شب

میکشتمش!!... تو که اینقدر از دردات میگی فک میکنی مادیگه زندگیمون خیلی خوبه؟؟؟ ماهم دردای خودمون

داریم... نه فقط برای من برای هممون سخت بود ... همونطور که زل زدم توی چشمش گفتم: - خوب... متاسفم... خدا بیامرزتش... ولی چرا فک میکنی من ایکارو کردم ها؟؟؟

با چشمای قرمز پوزخندی زدو گفت: - گیرش میارم ... بعد دستی به صورتش کشیدو به مبل تکیه داد و گفت: - مامان بابا نداری؟؟؟ کلا خانواده ای عمه ای خاله ای اهیچی؟؟

چقد خوب حرفامو نشنیده میگیره...! چون از درد و دل کردن خوشم میومد بی هیچ اعتراضی گفتم:

- خانواده؟؟؟ من خودم خانواده ی خودمم... از پدر و مادری که نزدیک ترین کسای من بودن به جز خاطراته تلخو درد

و اشک چیزی برام نداشتن... دیگه از عمه و خاله ای که هیچ وقت ندیدو نمیخوام ببینم مشخصه چه چیزای قراره برام بجا بذارن!!!!...

هامین پوز خندی زد و گفت : - توام مته بقیه... فکر میکنی همه بی دغدغه زندگی میکنن هان؟؟ هرکدوم از ما یه دردو رنج داریم برای

خودمون... حتی بد تر از دردای تو... اولی بدون... شایدم میدونی ولی بازم بگم... تواگه خیالی داری... قصدی داری... همین

الان بیخیالش شو! چون اگه خودم بفهمم از کارت پشیمون میشی... از اینجا هرچی کم بشه... از این خونه هرچی برداشته بشه فقط تو برداشتی... میفهمی که چی میگم

داشتم با رضایت تخمه میشکوندم ولی با این حرفش انگار یه کاسه آب یخ خالی کردن روسرم... آره

خوب... شاید... شاید قبلا این قصدو داشتم... اما وقتی اینور از زبون اون یا یکی دیگه میشنیدم حسابی جوش میاوردم با

عصبانیت غریدم : - من اگه همچین نیتی داشتم قبل از انکه تمام پته متمو بریزم رو آب، جمعو جور کرده بودمو زده بودم به چاک... داش

نگا... منو نگاه! ما تو مراممون نیست نمک بخوریم نمکدون بشکونیم... شیرفهم شدی؟؟ خوش ندارم دیگه از این حرفا

بزنی ... با تعجب زل زده بود بهم... رگ غیرتم قلمبه شده بود... مگه چقد میتونم تحمل کنم!؟ والا هرچیزیم حدی

داره... همونطور که با حرص، زل زده بودیم بهم دیگه صدای شهلا رو از پشت سرم شنیدم : - هامین... عزیزم... من از تنهایی میترسم... بیا پیشم بخواب

برگشتم یه نگاهی بهش انداختم... اوه اوه چه داغون... ریملمش ریخته بود زیر چشمش موهاشم حسابی بهم ریخته

بود... اما از همه ناجور تر لباسه تنش بود! تقریبا هیچی نداشت! فقط لباس زیر تنش بود تا چشمم افتاد بهش رومو

برگردوندمو با تعجب زل زدم به هامین... هامین یه نگاه به منو حرکتیم انداختو به پشت سرم نگاه کرد... بعد از چند

ثانیه با عجله از جاش بلند شد و داد زد : - اون لباسه لامصبت کدوم گوریه... اینچه وضعه گشتن توخونه

اس... گشو برو تو اتاق لباستونت کن! شهلا خودشو انداخت بغل هامینو گفت : - بیا دیگه... من تنهام... نمیای پیشم؟؟؟ هووووم؟؟؟

هامین تک نگاهی به من انداختو شهلا رو هل داد عقبو گفت : - عزیزه من... قشنگم... برو تو اتاق لباس تنت

کن... الان یکی میاد! برو

بعد هلش داد طرفه اتاق... شهلا هم دیگه بدون هیچ حرفی رفت توی اتاق! هامین دستی عصبی به صورتش کشیدو

زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم...بخاطره اینکه جو عوض بشه گفتم: - حالا کی بر میگردیم تیرون؟؟  
 هامین همونطور که میرفت توی اتاقه شهلا گفت: - فردا آخرین سکانسه اینجا رو میگیریم...داشت میرفت داخله  
 اتاق که برگشتو نگاهی به من کردو انگشته اشارشوبه  
 طرفم گرفتو گفت: - برو لباستو عوض کن...هوا سرده سرما میخوری دیگه فیلم برداری لنگ میشه...اون فیلم نامه  
 ها روهم بردار بیار! بعد رفت داخله اتاق...الهی الهی...چقد به فکره...میترسه یه وقت فیلسون بد از آب در  
 بیاد!به ساعت نگاهی انداختم

۱۱ بود...مهمونیشون کی تموم میشه پس...دلشوره داشتم...وقتی امیر ازم دور بود دلشوره میگرفتم!بسم الله گفتم  
 و

از جا بلند شدم

\*\*\*\*\*  
 نیومدن؟؟لاصمبا ساعت ۱۲ شد که! - میان...تواین و حفظ کن...یک ساعته هی من میگم حفظش کن هی درو  
 دیوارونگاه میکنی ... بلاخره مثل همیشه با کلی درد سر و دعوا و گیسوگیس کشی متن رو کامل خودنمو رفتم تو  
 حیاط منتظر بچه

ها...هامینم که رفت برای خواب...بچه خوش خوابه...اصلا دلواپسشون نیستا دلش از سنگه!یه نیم ساعتی بود که  
 توباغ بودم که صدای در اومدو بچه ها اومدن داخل...امیر کوچولو یمن بغله مینو خواب بود...بچه رو بردیم سر جاش  
 خوابوندیمو خودمونم رفتیم برای خواب...اینقدر خسته بودیم که وقت برای تعریف کردن هیچگونه مسائلی نمود  
 ... - امیر خاله جونم...بیا اینور خاله خطر ناکه عزیزم...بحرفه خاله گوش کن دیگه ... امیر با  
 شیطنت بالا پایین پریدو گفت: - آخه خاله نیگا کن چقدددد بلنده...اندازه ی عموهامینه...نه...خیلی بیشتره ...  
 همه زدن زیره خنده هامین با خنده لپه امیرو کشید و گفت: - که اندازه ی عمو هامینه ها؟؟...ووروجک  
 نوشین با غر غر گفت: - صدرا جونه عزیزت کجا میبریمون

یه راه خیلی پر پیشچوخم از پشته ویلا میرفت به بالای کوهی که پشته ویلا بود!البته نه ویلا ی شاره...ویلا یی که  
 برای فیلمبرداری در نظر گرفته بودن...سکانسه آخرو که امروز میگرفتیم دیگه میرفتیم تیرون...اینجا حس غریبی  
 داشتم...یه حسی که انگار تو دنیای یکی دیگه ام...انگار هر زمان باید برگردم...دوست نداشتم به اینجا عادت  
 کنم!چون

امروز تمامه عوامل اومده بودنو امیرم خیلی بی قراری میکرد همراه خودم آوردمش...همینطور که از کوه به سختی  
 بالا میرفتیم علیرضا گفت: - امیر...بگو ببینم پسره شجاع...از سوسک میترسی؟؟



امیر خنده ی بلندی زد و گفت : - مگه دختلم عمولضا ... همه زدن زیر ه خنده علیرضا با خنده گفت : - آفرین فقط دخترای لوس میترسن... بیا اینم به سوسکه خوشگل ... مینو با قیافه ی درهمی گفت : - آی چنشدش... سوسک میدی دسته بچه؟؟؟

امیر با ذوق سوسکو گرفتو تا وقتی که از کوه میرفتم بالا تودستش بود و باهاش حرف میزد ... برای بار ۴ این سکانس داشت گرفته میشد... شهروز هی خراب میکرد... دوتا بازیگرای دیگه و چند تا از بازیگرای مهمانم باهامون بودن... امید پیشرو و مهدی شریفی و... زیاد بودن... حتی منا پهلوی هم بود... دیدنه این بازیگرا اونم از

نزدیک خیلی هیجان داشت... شیما شفیعی توی سریاله ماه رمزون بود... چقد من این سریالو دوست داشتم!!!! اما من

خودمو دسته بالا گرفتم... مینو بهم گفته بود که میان باید با وقار باشم و خیلی سنگین رفتار کنم... برای بار ۶ برداشت

داشتیم... سینا داشت با لباسه امید ور میرفت همه مشغوله کارای خودشون بودن... با صدای صدرا فیلم برداری شروع

شد هامین اصلحشوبه طرفه مهدی گرفتو داد زد : - تو اگه میتونستی همون روز میکشتیش

شهروز یه قدم به هامین نزدیک شدو گفت : - بگیرش پایین اون ماسماسکو... میزنی چشم وچالتوکور میکنی... نمیبینی... دختره ترسیده ! من همون وسط واستاده بودمو زل زده بودم بهشون... هامین سرشو برگردوند و نگاه طولانی بهم کرد و با لبخنده

دلبرانه ای گفت : - نترس چیزی نیست ! دهن باز کردم که چیزی بگم... اما... اما با شنیدنه صدای امیر مسخ شدم... هنگ کردم... تمام بدنم از کار افتاد... صدای

داده امیر اومد :

- خاله سوسکم دارله میپله پایین ... - امیر... امیر بیا اینجا... امیر توروچونه خاله

مینو هم نگاه بهامیر کرد و با من شروع کرد به داد زدن ! اون لحظه نمیدونستم دارم چکار میکنم... فقط حس میکردم قلبم داره از جا کنده میشه... لبه پر نگاه واستاده

بود... ناخداگاه به طرفش دویدم... با این حرکت همه به جایی که داشتم نگاه میکردن نگاه کردن... سینا اد زد : - امیر بیا اینطرف... امیر باتوام ... صداس از ته گلوش بود... خیلی خیلی بلند ! هامینم شروع کرد به فریاد زدن : - نرو نزدیکش... روژین... وایستا ... روژین .. اما... اما دیگه کار از کار گذشته بود ....

دیگه فریاد های فرهادی...گریه های مینو...داد زدن های هامین...کمک خواستن های سینا و بقیه کمکی به من نمیکرد...از اینکه زندگی همینجا به پایان برسه ناراحت نبودم...نمیگم نترسیدم...نه منم آدمم ترسیدم اونم خیلی زیاد...اما از اینکه حداقل تونستم جلوی افتادنه امیر...زندگیمو تمام امیدمو بگیرم خوشحالم! فلش بک به قبل از اتفاق: - امیر...امیر...نرو اونطرف...خاله...ام یر جونہ خاله ... همینطور که میدوید از ته گلو فریاد میزد!جوری که گلوش کاملا خشک شده بود و به نفس نفس افتاده بود!حس از دست دادنه تنها امیدش!حس از دست دادنه کسی که به اون کمک کرد که به زندگی برگرده تمام وجودش رو گرفته

بود...همه ی این فکر ها همه ی این حس ها همه ی این اتفاقات اونرو به طرف امیر کشید ... امیر سره پرتگاه ایستاده بود و به پایین نگاه میکرد...روژین بالافاصله وقتی به او رسید،اورا گرفتو به طرفه مقابله پرتگاه با تمام توان هل داد...امیر در حال افتادن بود...اما روژین توانست زندگیه او را نجات دهد...جلوی از دست دادنه

امیر...پسره کوچکو تو دل برو را بگیرد...اما...اما به چه قیمتی؟؟؟

حال کسایی که در این حادثه حضور داشتن باید جان او را نجات دهند ... روژین امیر رو به طرفه مقابل هل داد اما پای خودش سر خورد و پرت شد پایین...تنها چیزی که توانست اون رو از افتادن به ته دره بگیره یک تیکه آهنگ بود..بله یک تیکه آهن...تیکه آهنی که شاید جون هزاران آدم رو گرفته بود...تیکه آهنی که باعث مرگ یک خانواده شده...ماشین شاید باعث جلوگیری از مرگ یک انسان بشه اما همون ماشین در خیلی از اتفاقات قاتل بیشتره انسان هاست...مجرمی که هیچ وقت پشته میله های زندان نخواهیم دیدش ... دره ماشینی که حتما در سانحه ی قبلی یا قبلتر اتفاق افتاده بود...یه دره ماشینه زنگ زده به دیواره های پرتگاه گیر

کرده بود و محکم شده بود...روژین در هین افتادن پایش به در گیر کرد و به در آویزون شد ....  
\*\*\*\*\* با جیغی بلند از پرتگاه پرت شدم پایین...با جیغه من جیغ مینو و داد فرهادی و هوار های هامین به هوا رفت...در حاله

افتادن چهره ی مامانم اومد جلوش چشمم...لبخند های بی ریاش...چشم های آبیش...چهره ای که با زجر کشیدن...کتک خوردن...مواد کشیدن...كاملا ناپدید شد...بی روح شد...بی رنگ شد...داشتم اشهدمو میخوندم...داشتم

به درده مرگم فکر میکرد که یهو متوقف شدم

هامین با وحشت داد زد : - روژین...یا ابلفضل...افتاد...افتاد

ینقد بلند فریاد زد که صداش گرفته بود...فرهادی هم فریاد میزد : - کمک بیا سینا...برو کمک بیار

سینا از همه بهم نزدیک تر بود...اما نتونست ... هایمن صدام میکرد : - روژین؟؟؟...تورو جون عزیزت...روژین

جواب بده .... مینو با صدای گریه آلود و ترس گفت : - افتاد؟؟؟؟ها...افتاد؟؟

صداهاشونو میشنیدم...اما کم...توان نداشتم حرفی بزنم...نمیتونسم...چشمام داشت سیاهی میرفت...حالت تهو گرفته

بودم...برعکس آویزون بودمو نمیتونستم تکون بخورم...همونطور که تلاش میکردم خودمو آزاد کنم صدای هامینو

شهرزو میشنیدم...هامین پشت سر هم میگفت : - روژین؟؟؟؟روژین...شهرزو افتاده پایین؟؟من میرم پایین ...

شهرزو با فریاد گفت : - کجا میری احمق...میفهمی چی میگویی؟؟ببین چقد ارتفاع داره...الان کمک میرسه ... بعد

از قطع شدن حرفشون...صدایی شنیدم که زندگیمو بهم پس داد...بهم قدرت داد...بهم نیرو داد...امیر با گریه

صدام کرد :

- خاله؟؟خاله کجایی ... با حق حق تکرار میکرد...تمام نیرومو جمع کردم و گفتم : - کمک ... اما انگار از ته چاه

میومدم...حتی خودمم نشنیدمش...پام حسابی درد میکرد...تیر میکشید...انگار چیزی توش فرو

رفته...اما نباید امیدمو از دست میدادم...نبايد اميرو تنها میذاشتم...نبايد از آینده ای که اینقد بهش امیدوار

بودم...اینقد

براش نقشه داشتم دست میکشیدم...بازم قدرتمو جمع کردم داد زدم : - کمک...یکی کمک

کنه...م...من...اینجام

صدای شهرزو شنیدم : - ه...هامین...شنیدی؟؟؟؟صداشو شنیدی؟؟؟

هامین که معلوم بود دستپاچه اس گفت : - صداش؟؟؟؟... بعد صدای بلندشو شنیدم...صداش پخش میشد : -

روژین؟؟؟جواب بده...روژین ... اشکم از درده زیاده پام سرازیر شد کشیده شد روی پشمونیم...دستام مو که تو هوا

اویزون بودو مشت کردم گفتم : - هامین...توروخدا کمکم کن ... صدای گرفته اما بلنده هامین و شنیدم : -

کجایی...ها؟؟؟کجایی بگو

- نمیدونم...هامین...دارم...دارم.. من ... - نترس...باشه؟؟...آفرین دختره خوب...الان کمک میرسه...محکم خودتو

نگه دار ... همین لحظه بود که در یه تکون کوچیک خورد و رفتم پایین تر...جیغی کشیدمو با فریاد گفتم : - دارم

پرت میشم هامین...توروخدا کمکم کن ... هامین فریاد زد : - باشه باشه...اومدم...اومدم دارم میام پایین

شهرروز : - هامین نرو... دیوونگی نکن... ارتفاش زیاده... ببین جایی نیست که بری پایین... معلوم نیست کجاست... آخه کجا داری میری... هامین با توام ..

هامین با صدای خش دارش گفت : - گمشو اونطرف شهرروز... گمشو

مزه ی خون رو توی دهنم حس میکردم... صدای گریه ی مینو صدای هق هقه امیر... داد های فرهادی برای زود اومدنه کمک... حرف زدن های بقیه... درخواست های شهرروز از هامین و پرخاشگری های هامین... باورم نمیشد... باورم

نیشد الان برای یه عده ای اینقدر مهم شدم... اینقدرم که بخاطرم از جانشون از وقتشون میزنن .... - روزین... با منی؟؟ من دارم میام پایین... مقاومت کن تورو جونه امیرت... بخدا الان میام پایین

نمیتونستم بالا رو کامل ببینم... لامصب اینم جانه؟؟ میبینی... از هیچی شانس نیاوردیم... حتی مرگمون مته آدم نیس... نه میتونستم بالا رو ببینم نه پایین رو... فقط تو هوا معلق بودم... باز صدای هامینو شنیدم : - روزین... روزین ... با بی حالی گفتم : - من انجام... زود بیا... تورو خدا

خونی که از توی لباسم جاری شده بود و روی صورتم پخش شده بود جلوی چشممو گرفته بود... حتی پلک زدنم برام

سخت بود... چند تا سنگ ریزه خورد تو صورتم... پس واقعا داره میاد... اما چرا؟؟؟ چرا میاد به من کمک کنه؟؟؟ مگه همونی نیست که میگفت من آدم نیستم... که میگفت لیاقت چیزی رو ندارم... که هیچی نیستم... چرا الان داره جانشو

به خطر میندازه؟؟؟

- روزین... گوش کن... من دارم میام... تو برای من تا ۲۰ بشمار... خوب؟؟ مقاومت کن ... تو این هیری ویری ریاضیش گرفته... ولی وقته جنگو جدل نبود... صدای فرهادی اصلا متوقف نمیشد : - هامین... خوبی پسرم؟؟؟... روزینو میبینی یا نه؟؟

- خوبم خوبم بابا... نه هنوز بفرستینم پایین تر .... با خوردنه یه سنگه دیگه به دره ماشین... دره ماشین یه پله دیگه رفت پایین... باز پایین رفتنه در همانا و جیغ کشیدنه

منم همانا... فقط دست به دامنه خدا بودم و زیر لب به سختی میگفتم : - خدایا... تورو جون بنده هات... کمکم کن... نمیخوام بمیرم... خدا... خواهش میکنم... به جان خودم حرفامو پس

میگیریم... غلط کردم

با داده من هامینم داد زد و گفت : - روژین...زوژین...خوب لعنتی بگو کجایی؟؟

- اینجا...این پایینم...پام گیر کرده...گیر...گیر کرده به دره یه ....

نمیتونستم حرفامو کامل بزنم...چون وارونه شده بودم...سرم درد گرفته بود...چشمام سیاهی میرفت...اما هنوزم مقاومت کردم...بی وقفه شروع کردم به شمردن : -۱...۲...۳...۴ صدای شاده هامینو از دور شنیدم : - آفرین...آفرین دختره خوب ادامه بده...الان میرسم

-۸...۹...۹...۹...۱۰...۱۱... نمیدونم به چند رسیده بودم که صدای هامینو از نزدیک شنیدم : - رسیدم...رس...یدم بهت...آروم باش...آروم دستتو بده بالا...میتونی؟؟

دیگه نمیتونستم حرف بزنم همه ی قدرتم...همه صدام تحلیل رفته بود!تنها چیزی که آخرین بار دیدم...تنها چیزی

که جلوی چشمم بود...چهره ی آشفته ی هامین...لباس مشکیه پر از خاکو خل و پاره اش!چشمای قرمز شده اش...اما

چیزی که بیشتر از همه معجبم کرد...چیزی که منو تو اون لحظه به وجد آورد...ترسه تو صداش بود...اما برای چی بود؟؟؟برای کی بود؟؟؟برای من؟؟؟ممکنه از دست دادنه من ترسیده باشه؟؟؟نه روژین...تو این شرایطم خیال بافی

میکنی؟؟؟تو این شرایطم ولکن نیستی؟؟؟؟دست بردار...کم کم چشمام داشت بسته میشدو صدای هامین و فریاد های فرهادی گریه های امیر...زجه های مینو آروم کردنای سینا...همه و همه کمو کمتر میشد...تو لحظه آخر بود که

صدای چند نفرو شنیدم ..... \*\*\*\*\* دیر

شد...خیلی دیر شد...با گذاشتن باش روی دره ماشین!دره ماشین یک آن از جا کنده شد و من و تمام

آرزو هام...تمام فکرو خیالم...تمام امیدم باهم پرت شدیم پایین ... با هر ضربه ی دره ماشین به کوه و درختای بین راه درده پام بیشتر میشد پام که در گیره کرده بود با همون در رفتم

پایین...اما بازم چیزی که میشنیدم داد و هوار های هامین بود...اون بود که یه ریز روژین روژین میکرد..اون بود که

فریاد میکشید...حتی چند بارم گیر کرد روش...یاده ممد خپل افتادم...وای که چقد لحظه ی افتادن...لحظه ی پرت

شدن بده... ته دلت خالی میشه... فقط و فقط به این فکر میکنی که مرگت درد ناکه؟؟؟ انگار همه چیز کند شده بودو

من با سرعت از بین همه چیز عبور میکردم .... با بیاد آوردنه همه ی خاطراتم با امیر... بازی های امیر... داد های مینو... دیوونه بازی های هامین... قهر کردنای

شهلا... مهربونی های فرهادی... مسخره بازی های سینا... کمک های شهروز... با سرعت به تیکه سنگ خیلی خیلی بزرگی برخورد کردم و از خواب پریدم .... - آخ ...

- به هوش اومد؟؟؟؟

با صدای بلند گفت : - به هوش اومد... دکتر دکتر... بیهوش اومد

نتونستم صدارو تشخیص بدم... لامصب سره واموندم چقد درد میکنه! هنوز چشمم بسته بود... اما سرم خیلی درد

میکرد... بجز اون پام حسابی تیر میکشید... با صدای در فهمیدم که یکی اومد داخل ... - عزیزم... به هوش اومد؟؟؟؟

باورم نمیشه... یعنی... یعنی زنده موندم...! خدایا... خدایا شکر... خدایا غاشقتم به مولا... آرومو با درد چشمامو باز

کردم... همه جا سفید بود... چشممو از سقف گرفتمو زل زدم تو صورتشو گفتم : - مینو ... بی درنگ خودشو

انداخت رومو با گریه گفت : - فک کردم مردی... روزین... فک کردم دیگه نمیبینمت... نالوتی ... بعد از اون امیر و

سینا هم اومدن داخل... با اومدن اونا فرهادی... علی رضا... مهدی... شراره... علی... زهرا

.. نیوشا... شهروز... هامین... و در اخر دکتر اومدن داخل

دکتر با روی باز گفت : - دختر... چند ساعت وارونه بودی که این بلا رو سره خودت آوردی؟؟؟ میدونی چند ساعته

که بیهوشی دختر... خدا رحم

کرد زود رسوندنت ... فرهادی دستی به سرم کشید و گفت : - خداروشکر دخترم... خداروشکر

چشم چرخوندم که ناچیمو... یعنی همون هامینو ببینم... اوف... چه ژستی گرفته... تکیه داده بود به دیوارو دست به

سینه

ایستاده بود... سرشم انداخته بود پایین... واه... چقد با حیاس این پسر ...

امیر که کنار سینا و ایستاده بود لبخنده دلربایی زد و گفت : - خاله, خوب شدی؟

به سختی لبخندی زدمو گفتم : - آره خاله... من که چیزیم نبود! دکتر با جدیت گفت : - مواظب مریض ما

باشید, نباید اصلا رو پاش راه بره... میله ای که توی پاش فرو رفته بود به غضروف پاش اصابت

کرده و باعث اختلالاتی توی عصاب پاش شده...موقتا تا حدود یک ماه روی پات اصلا راه نرو!بهبتره از ویلچر استفاده

کنی تا پات کاملا جوش بخوره...بعدشم خدا بزرگه! خوب این حرفش یعنی چی؟؟؟ یعنی...فکرمو بلند به زبون آوردم :- یعنی چی آق دکتر؟؟؟ها؟؟؟یعنی شاید...شاید...دیگه نتونم راه برم؟

دکتر لبخندی زدو گفت :- نه دخترم...میتونی راه بری!اما به زمان نیاز داری!به خودت زمان بده!ناراحت نباش این چیزی نیست که قابله حل

نباشه! هنوزم ملتفت نشده بودم اما دکتر گذاشت رفت...با عجز به فرهادی نگاه کردم...باز گفتم فرهادی...بابای خودمه...قشنگ یادم میاد وقتی افتادم پایین قیافش چجوری بود...صداکردناشو یادم میاد...انیت خالصه همشون مشخص شد...خیلی دوسشون دارم...خدایا خیلی دوسشون دارم!خودشونو به آبو آتیش زدن برای نجاته "من" واقعا

برای نجاته من اینکارارو میکردن؟؟؟برای نجاته کسی که معلوم نیست از کجا اومده...برای نجاته کسی که غیر از دردسر براشون چیزی نداشته؟!بابا دستی به موهام کشید و گفت :- نترس دخترم...خوب میشی!هرکاری برات میکنم تا دوباره مته روز اولت بشی! اشکی از سر خوشحالی...از اینکه به خانواده ی واقعی پیدا کردم از چشمم جاری شد!مینو با صدای بلند خندید و گفت

:- گریه نکن خرسه گنده...!فردا مرخص میشی میریم حسابی...حسابی همدیگه رو می...میز...میزنم

بعضه تو صداش نمیداشت خوب حرفشو بگه...میدونستم برای این حالم ناراحته...اما نمیدونه از درون چقد خوشحالم

شاید خدا میخواست همه ی اینا برام روشن بشه...شاید اصلا باید همین اتفاق میوفتاد که من دیگه نیتم از زندگی کلا خالص بشه!خدایا تو چقد بزرگی...خدا

- بخدا ازتون ممنونم...منه نالوتی چه فکرایی کرده بودم...خیلی ممنون که الان زنده ام...همش بخاطره شماس

بابا با اخم گفت :- چه حرفیه میزنی دخترم...تو جز خانوادمی...تو دخترمی! شهروز با خنده گفت :-از این حسه پدرانم بگذریم میرسیم به حسه خفنه برادرانه ای که هامینو گرفته بود!روژین نبود بیینی این هامینه سرسخته ما چجوری برای نجاته خواهرش تلاش میکرد

نگاهی به هامین که با اخم به شهروز نگاه میکرد کردم و گفتم :

- من شرمنده شم... و همینطور خیلی خیلی خیلیم ازش ممنونم ... هامین قیافه ی جدی به خودش گرفتو گفت : -  
نمیتونستم بذارم فیلممون نصفه نیمه بمونه ! از حرفش ناراحت شدم... ولی دیگه نمیخوام باهاش کل بندازم... کاری  
که برام کرد خیلی برام با ارزش بود! خیلی

زیاد از ندگیم دستش بود... اما اون نجاتم داد... میتونست مثل همیشه... از کنارم بگذره... میتونستم براش مهم  
نباشم... میتونست بذاره همونطور که تو خواب دیدم بوفتم پایینو زندگیم به آخر برسه اما نداشت!خواست!دلیلشو  
نمیدونم... شاید حس انسان دوستانه... شاید واقعا بخاطر فیلم یا شاید بخاطر حس خواهرانه... یا  
شاید... شاید... شاید

واقعا تونستم از راه به درش کنم... شاید تونستم جذبش کنم ! لبخنده کمرنگی زدمو گفتم : - به هر دلیلی که بوده  
من ازت ممنونم! کاره بزرگی برام کردی ! سرشو تکون داد و از در رفت بیرون... شهلا هم گوشه ی اتاق بود... چنان  
ناخوناشو میجوید که یه لحظه فک کردم

این چند روز هیچی نخورده! بوی سوختگیش به مشامم میخورد ...!

\*\*\*\*\*  
مراحهل ترخیصه من بود... همه رفته بودن ویلا منو مینو و بابا بیمارستان بودیم! بعد از پرداخته پوله

بیمارستان بابا با ویلچر اومد و گفت : - بیا بشین... بیا که از این به بعد کلی بهت خوش میگذره

لبخندی زدمو گفتم : - چاکترم هستم بابا

نشستم روی ویلچرو مینو شروع کرد به هل دادنه ویلچر! سوار ماشین شدیم... تو راه کسی حرفی نزد وقتی به  
جلوی

دره ویلا رسیدیمو من پیاده شدم و سوار ویلچر شدم بابا گفت : - وسایلتونو جمع کنید... برمیگردیم تهران برای  
این سکانس بعد برمیگردیم! فعلا فیلم برداری تعطیله ! چیزی نگفتیم و با کمک مینو رفتیم تو خونه و بابا هم عقب  
گرد کرد و رفت، تا رسیدیم تو خونه مینو با ذوق گفت : - روزین چه کردی دختر... اوف اوف کاش میدی چجوری  
داد میزد! نمیدونی که چیا شد وقتی بیهوش

بودی صب کن یه لیوان آبی شربتی بیارم برات تعریف کنم... داشتم میترکیدم که برات بگم

ها؟؟؟ چی شده مگه! اینم دیوونه اس! اصب چه روزایی بود... کسی خونه نبود چون خونه حسابی ساکت بود! مینو  
رفت

طرفه آشپز خونه و از تو یخچال دو لیوان شربت ریخت و آورد : - وای... نمیدونی که... نمیدونی دختر چه کردی  
باهاش ....



- چرا اینقد جومیدی مینو ... - آخه نمیدونی که ... با همون ویلچر یه تکونی به خودم دادمو گفتم : - با همین پای نفلم میام زبونتو روون میکنم...جون بکن دیگه

رفت عقبو با خنده گفت : - خیلی خوب داد و قال نکن ... با آرامشه هرچه تموم تر نشست روی مبل و خیلی ریلکس گفت : - خوب چی میگفتیم؟؟؟

لبمو جمع کردم گفتم : - اینکه آسفالت کردن دهننتو از کجا شروع کنم ... خنده ای زدو به جلو متمایل شدو گفت : -وای...وقتی که افتادی پایین روزین نمیدونی که چجوری شده بود عین این دیوونه ها...عین تخمه تو روغن جیلیزو

ویلز میکرد و بالا پایین میپربد!!!هرچی میگرفتنش میگفتن بابا چیزی نمیشه ولی کو گوشه شنو !! پوز خندی زدمو گفتم : - کمکای خواهر بادری بوده!!!مرتیکه یه دفه حس برادرانش گل کرده !!! مینو با دهن باز گفت : - جان؟؟؟حس برادرانه چه صفحه ایه؟؟؟بخواب بابا کدوم حسه برادرانه؟میگم داشت خودشو میکشت...وقتی امداد نرسید خودش اومد...یعنی بیشتر میمودندی....یکم دیگه عاجزانه کمک میخواستی شاید وا میداد .... پیشونیمو خاروندمو گفتم : - آره دیگه داد میزد...روژین خواهررررر...عاشقتم خواهر...لامصب میگم گفت چون براش مته خواهر بودم بهم کمک

کرده خری نمیفهمی چی میگم؟؟؟

مینو سرشو خاروندو گفت : - تو چی فک میکنی روزین؟؟؟یعنی مینوته تا این حد احمق باشه؟؟من که فک نکنم ! - میتونه...خوب بگو بقیش؟؟همین بود؟؟؟

-نه بابا همین بود؟؟؟وقتی غش کردی...یعنی نه...وقتی بیهوش شدی میدونی چی گفت؟؟؟نمیدونی به اون امدادیا چی گفت که ... سرشو به گوشم نزدیک کردو آروم بهم گفت!دهنم دیگه داشت جر میخورد از بس وا شده بود!!تعجب دیگه فراتر از

این نمیتونستم...چقد بی ادبه وای...ولی خداروشکر زنده اما...کلی آرزو داشتم...هنوز نوهامم ندیدم اینجوری همیشه

که!مینو خنده ای کردو گفت : - تو یکم اینجا بشین من برم وسایلو جمع کنم که الاناس فرهادی بیاد !! بی حرف سرمو تکون دادم مینو هم از جا بلند شد و رفت...من باز تنها شدیم...شدم خودمو خودم...خودمو

خیالاتم...برای چند ثانیه اون صحنه ی خواب یادم اومد...اگه واقعا افتاده بودم چی میشد؟؟؟امیرو چکار

میکردن؟؟؟نگهش میداشتن؟؟؟بزرگش میکردن؟؟؟کسی برام اشک میریخت؟؟؟واقعا همینقد که نشون میدادن براشون مهم بودم؟؟؟

یا همش نقش بود؟ همش بازی بود؟... همش برای نشون دادن خودی بود؟؟؟ مینو که داشت از پله ها میومد پایین

هامینم از در اومد داخل با قیافه ی درهمی بهم نگاهی انداختو گفت : - هنوز جمع نکردین؟؟؟

سرمو تکون دادمو گفتم : - چرا... مینو الان... آها اوناش اومد ... همونطور که کشون کشون ساکارو میاورد نگاهی به هامین کرد... هامینم سریع از جا کنده شد و ساکارو گرفتو گفت : - بهش کمک کن برید تو ماشین ... مینو دستی به مانتوش کشید و با تعجب گفت : - حالا چرا اینقدر عجله میکنین؟؟؟ صبر کنین یکم حالش بهر بشه حداقل بتونه راحت بشینه تو ماشین ... هامین از حرکت وایستادو نگاهی بهم انداخت و گفت : - چیزیت شده؟؟؟ درد داری؟

از این حرفش شوکه شدم... چه سوالی پرسد... دستپاچه گفتم : - ن... نه... نه... خوبم خوبم بریم

هامین چند ثانیه نگام کرد و دوگفت : - نمیتونیم بمونیم... باید زود برگردیم ... مینو همینطور که منو به بیرون هدایت میکرد گفت :

- خوب قضیه چیه... وایمستادیم سکانسه بعدیو میگرفتیم ... هامینم همونطور که میرفت گفت : - حوریه زنگ زد... گفت دارن میان ایران

مینو با داد گفت : - مامانت اینا دارن میان؟؟؟ وای خدا چقد دلم براشون تنگ شده

هامین چیزی نگفت... دره ماشین و زد و سوار شدیم... ماشین ساکت بود حتی یه اهنگم نذاشته بود حداقل گوشامون سوت نکشه... من عقب بودم مینو جلو بود هامینم پشت فرمون ...

تا وسطای راه قضیه همین بود نه هامین حرف میزد نه من تلاشی برای حرف زدن میکردم... لامصب چقد میتونست ساکت باشه... من که داشتم میمردم کاش حداقل مینو میومد عقب... همون لحظه ماشین واستادو هامین پیاده شد... ماشین شهروز و فرهادیو چند تا ماشینه دیگه کنارمون بود... هامین رفت در شیشه ماشین فرهادی چیزی بهش

گفت بعد شهلا از ماشین شهروز پیاده شد و دره جلو رو باز کرد! نگاه عصبی به مینو انداخت و گفت : - بیا برو پیشه اون یکی بد تر از خودت ... بعد آرام تر گفت : - من نمیدونم شما از جونه ما چی میخوان

مینو بدون حرفی از ماشین پیاده شد و دره پشت و باز کرد و نشست کنارم... آرام گفتم : - دختره ی عوضی... حالا خوبه ماشینه این نیست وگرنه پرتمون میکرد تو خیابون !! پوزخندی زدمو گفتم : - چه فرقی داره... میدونی که اگه بخواد... آره میتونه بدون اینکه ماشینشم باشه از ماشین پرتمون کنه بیرون ! با عصبانیت نشست داخله ماشینو هامینم بعد از چند دقیقه اومد تو و باز ماشین از جا کنده شد... البته ایندفعه سرعته ماشین بیشتر شده بود... خیلی بیشتر... مینو دره گوشم گفت : - هامین عصبانی به نظر میاد نه؟؟

- چه میدونم ... - بنظر عصاب نداره

شونه ای بالا انداختمو نگامو دوخ م بیرون...داشتم به خودم...به زندگیم...به امیر به اتفاقات فکر میکردم که صدای

شهلا رو خیلی ناخواسته شنیدم : - چرا جوابمو نمیدادی؟؟؟اصلا نگاه کردی از دیروز چند بار بهت زنگ زدم؟؟؟

هامین عصبی گفت : - صداتو بیار پایین شهلا...الان حوصله ی کل کل ندارم .... - به من چه که نداری...من میخوام

باهات حرف بزنم ... از آینه داشتم به صورت ته هامین نگاه میکرد...دوست داشتم بدونم موضوع چیه...باز صدای هامین که مشخص بود

خیلی عصبیه رو شنیدم : - شهلا شنیدی چی گفتم؟؟؟آروم حرف بزن...میفهمی؟؟؟رو عصابم راه نرو...میدونی که اون روی سگم بالا

بیاد...ها گفته باشم ... شهلا با عصبانیت چرخید و نگاهی به من کردو گفت : - هامین...میدونی که میتونم چه

کارایی بکنم...نمیخوای که دست بکار بشم عزیزم مگه نه؟؟؟؟

هامین بی حرف دست برد طرفه ظبط ماشین...بعد از چند ثانیه آهنگ با صدای بلند شروع کرد به خوندن,ای که بگم

خدا چکارت کنه نالوتی...خوب داشتیم گوش میدادیم دیگه...بعد از اینکه آهنگ پلی شد سرشو برد نزدیکه شهلا و

چیزی بهش گفت که شهلا با عصبانیت نگاهی بهش کرد و خفه خون گرفت!!!دیگه تا آخره تهران حرفی ازش

نشنیدم ... سرمو بردم نزدیکه گوشه مینو گفتم : - بنظرت چی گفت؟؟

- نمیدونم...ولی قیافه ی شهلا رو نگا کن ... عین گرگ شده بود...هر لحظه ممکن بود پاچه بگیره...ولی خیلی سخته که یکیو دوست داشته باشی ولی اون حتی

به با تو بودن فکرم نکنه...تجربه ای نداشتم...نمیدونم!!!!یعنی میشه...روژین میشه؟؟؟میشه منم به روز خیلی خیلی

خوشبخت شم؟؟؟بشم مثل همه ی مردم عادیه اینجا؟؟؟جوری که کسی با دست منو به اون یکی نشون نده؟؟؟آه

خدا مصبتو شکر...چرا دنیای منو از بقیه جدا ساختی؟؟؟ها؟؟؟مگه ما بو میدادیم؟؟؟چی میشد ما هم جز آدمها حساب کنی

بذاری ما هم به آب خوشی از گلومون پایین بره...تا میایم به خورده زندگی کنیم...یه خورده شاد باشیم به موضوعه

جدید یه بحثه جدیداولی خدا یا...تورو جون بنده هات...دیگه این حسو به جونم ننداز...اصلا مواظبه منم

نباش... حواست به امیر باشه... ازت خواهش میکنم...!! لامصب اینم زندگیه... سرمو چرخوندم سمت شیشه و چشم

دو ختم به درختا... همینطور که نگاهشون میکردم آهنگی که هامین گذاشته بودو گوش میدادم : - اصلا تو

حواست نیست

من محو تماشاتم

تو فکر یکی دیگه

من پای قدم هاتم

تو راه میری آهسته

من پشت سرت هستم ... فکره تورو میخونم

محکم به تو چشم بستم

دنیات پره احساسه

اما واسه من جا نیست

صد بار منو میبینی

اما حس پیدا نیست ... حتی توی رویاتم

انگار واسه من جان نیست

صد بار منو میبینی

اما حس پیدا نیست

( باران ، صد بار ) ..... بینه راه دوبار توقف داشتیم همه از ماشین پیاده شدنو ناهار

خریدن... البته اونا توی پارک سرو کردن من و مینو توی

ماشین... واقعا چقد حسه بدیه.. قبلا که پاهام بدونه هیچ منتهی برام کار میکردن حس دویدن نداشتم... الان که

تکون

نمیخورن دوست دارم تموم راه و تا تهران بدوم...! بعد از ناهار تا تهران حرفی بینمون رد و بدل نشد منو مینو هم

که

خوابیدیم !! جلوی دره خونه با بوقایی که اها هامین تند تن و پشت سره هم میزد از خواب بیدار شدم... وقتی

رسیدیم

داخل، ماشینو پارک کردو ویلچرو برام در آوردو رو به مینو گفت : - حواست باشه...بخیه هاش تازه اس ... بعد رفت...چقد این انسان با ملاحظه اس خدایا!با کلی دردسر از این ماشینه بزرگ که نصفش تو هواست اومدم پایینو نشستم روی ویلچر...وقتی رفتم توی خونه امیرم بعد از من سریع اومد داخل و بدون مکث پرید تو بغلمو گفت : - خاله...دلم بلات تنگ شده بود ....

دلم براش ضعف رفت با تمامه قدرت بغلش کردم و گفتم : - قریونت بره خاله...منم خیلی دلم برات تنگ شده بود جغله ی خاله ! انقدر گرسنه بودیم که همه سریع لباسامونو عوض کردیم و رفتیم سره میز...البته عوامل و همکارا همه رفته بودن

خونه و فقط من و بابا هامین و شهلا و امیر توی خونه وبدیدم...ملیحه که تازگیا حسابی با من سر سنگین شده بود میزو برامون چیده بود...با ویلچری که هنوز برام تازگی داشت رفتم سره میزو شروع کردم با بابا خوردن...هامین و شهلا هم که نیومدن سر میز...امیرم رفته بود دستاشو بشوره...وقتی که امیر اومد سره میز بابا با خنده گفت : - چطوری آقا کوچولو ... امیر با ورجه وورجه اومد نشست روی صندلیه کناره من و گفت : - خاله من بلنج میخوام ... بعد رو به بابا گفت : - من کوچولو نیسم...بزلگ شدم

بابا خندیدو دستی به موهای بستش کشید و گفت : - بله...شما بزرگ شدین...دیگه باید بری مدرسه

بعد رو به من کردو گفت : - کارای امیرو راست و ریست کردم...نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره بابا جان...میدونستم راجب مدرستش نگرانی...یه

مدرسه ی خوب و تروتمیز ثبتنام شد...از شنبه ام باید بره مدرسه !!! از شنیدنه این حرف اینقد خوشحال شدم که یه لحظه پامو فراموش کردم میخواستم پاشم بالا پایین بپریم...چند روز

بود که خیلی فکرم درگیره این قضیه بود...وای بالاخره امیر میتونه با خیال راحت درسشو بخونه !!

غذارو که خوردم خواستم برم اتاقم که فهمیدم بابا صدرا اتاقمو آورده پایین...خیلی انسانه فهمیده ایه...هچکسیو

مثلش تو دنیا ندیدم لامروت...!من رفتم توی اتاق امیرم با من اومد...از قضا کام...کتیپوتره...چه میدونم...همین که

امیر دوست داره باهاش بازی کنه تو اتاقه من بود...امیر اومد داخلو نشست پشت میزو گفت : - خاله صل صدا

نمیکنم...میخوام جی تی ای بازی کنم ... نمفهمیدم چی گفت ولی با لبخند گفتم : - باشه خاله جونم...بازی کن

جغله ... منم از روی ویلچر بلند شدم و آروم رفتم روی تختو سعی کردم بخوابم...همینطور که خوابیده بودم به

کتابای رو به

روم...کتابایی که توی کتاب خونه بودن نگاه میکردم...خیلیاشون...بیشترشون باید خیلی جالب باشن...باید چیزای

قشنگی توشون باشه!اولی من حتی نمیتونم موضوعشو بخونم...چرا؟؟؟چرا؟؟؟خدایا چرا به اونایی که علاقه ای به

سواد ندارن... تواناییشو میدی؟؟؟ چرا به اونایی که از این چیزا فرارین قدرتشو میدی ولی به من نه؟؟؟ من که اینقد بهش احتیاج دارم! چرا من نباید داشته باشمش... میدونم اگه بخوام شروع به خوندن... شروع به فهمیدنش کنم خیلی

طول میکشه تقریبا... نصف جوونیمو باید پاش بذارم ... دره اتاق باز شد و با باز شدن در از توی فکرو خیالات اومدم بیرون... ملیحه بود... یکم سر جام جا به جا شدم ملیحه

اومد جلو و سر سنگین گفت : - تلفن کارت داره

بعد گوشی بیسیمی رو داد دستم... کی با من کار داره!!! گوشو گذاشتم رو گوشمو آروم گفتم : - الو؟

- امروز باید با امیر بیای خونمون !!! مینوئه؟؟؟؟ با تعجب گفتم : - ها؟؟؟

- مینوئم بابا... میگم بیا اینجا یکم خوش بگذرونیم

- همین امروز رسیدیم لامصب... بذاریه نفس بکشیم ... - من نمیدونم... من حوصلم سر رفته همین الان میام دنبالت... آماده شو

- برو گمشو بابا... یه جو انسانیت تو وجودت نیس خداوکیلی... من که خوابیدم تو جرعت داری بیدارم کن

-- اوکی پس اومدم

- ضت زیاد

گوشو قطع کردم و گذاشتم رو مبل... آدم چقد میتونه خر باشه خسته ی راه این موقع پیام خونتون بچرم؟؟؟ پتورو

دادم تا زیره چونم چون کلرا روشن بودن خونه حسابی سرد بود جون میداد برای خوابیدن! امیر که داشت بازی

میکرد منم همینطور که نگاهش میکردم کم کم چشمام سنگین شد ... از دور با آواز داشت میومد طرفم... یه

صدا... یه صدای واقعا گیرا... یه تیپ واقعا زیبا... کفشای براق... اما سر تا پا مشکی

بود... همین لباسش جذبم کرد... رو به روش واستاده بودم اما سرم پایین بود... میخواستم سرمو بگیرم بالا که

چهرشو

ببینم اما دست گذاشت روی سرمو آروم دره گوشم زمزمه کرد : - تو میتونی... محکم باش

صداش یهو نازوک شد... اون دنیای سیاه داشت روشن و روشن تر میشد :

- واقعا آدم چقد میتونه بخوابه... د پاشو دیگه... نگا چجوری افتاده رو تخت... گمشو پاشو روژین... امیر حالت

مرده؟؟؟

با تشخیص صدای مینو مژه برق چشمامو باز کردم... خدا لعنتت کنه... نداشتی بفهمم این خواب چی بود... خدا بگم... لعنت خدا بر شیطان.. با عصبانیت و صدای گرفته گفتم : - چته تو وحشی... مگه کوری خوابم؟؟؟

- د پاشو مامانم اینا خونه منتظرن... و اینکه هنوز لباستم عوض نکردی... امیر خاله تو بدو برو لباستو عوض کن با حرفه مینو امیر با سرعت برق دیوید تو اتاق ... نگاهی بهش کردم با چشمام بهش فهموندم که کمکم کنه بلند شم... با کمکه مینو روی تخت نشستم و با غیض

گفتم : - داشتم خواب میدیدم... خدا خیرت نده... حالا کدوم گوری میخوایم بریم؟؟؟

پشته چشمی نازک کرد و گفت : - خجالت بکش چه طرزه حرف زدنه... داریم میریم خونه ی ما دیگه ! - تو پپای من نگاه کنی خجالت میکشی دوباره این حرفو تکرار کنی... برو میخوام بخوابم

- پاشو وگر نه به زور بلندت میکنم... پاشو

اینقد پاشو پاشو کرد که دیگه حالم داشت از صداش بهم میخورد... آخرشم نتونستم از پشش بر بیام... لباسمو عوض

کردمو یه چیزه خیلی ساده پوشیدم.. یه مانتوی سفید و یه شلواره جینه آبی با یه روسری سفید... محکم بستمش روی

سرم که سر نخوره... یه کفشه تختم کردم به پام و نشستم روی ولیچر و گفتم : - حالا نوکریتو بکن تا برسیم... به امیرم بگو بیاد ... از در رفتیم بیرون کسی خونه نبود... فیلم برداریم که فعلا تعطیل شده بود خونه شلوغ نبود... اما... اما هوا واقعا خوب

بود... چون نزدیک به پاییز بودیم بوی پاییز خیلی به مشام میخورد... من خیلی از فصله پاییز خوشم میومدم... نمیدونم

چرا... چون همه چیز تغییر میکنه... همیشه تو پاییز اتفاقای جدید برام میوفته... همه چیز تغییر میکنه همونطور که رنگ

درختا تغییر میکنه... همونطور که هوا تغییر میکنه! همینطور که مینو ویلچرو هل میداد منم به درختا نگاه میکردمو از

اعماق وجودم نفس میکشیدم... مینو دره ماشینو باز کرد و امیر رفت داخل... منم نشستم توی ماشین ویلچرم رفت

صندوق عقب... ماشینه کوچیک و جمع و جوری بود... نمیدونم اسمش چی بود اما خیلی کوچولو بود! توی راه امیر حرف میزد ما شنونده بودیم... از حرفای سینا میگفت... از این میگفت که دیگه بزرگ شده مردی شده

برای خودشو میخواد بره مدرسه...از اینکه فقط سه روز مونده تا مدرسه ها باز بشه و امیرم آقا بشه!! برا خودش چیز

بنویسه و بعد به خالشم یاد بده...اما...اما از وقتی که اومدیم تهران یه دلهره ی خواصی افتاده تو جونم...از همه میترسم...از اینکه بابای امیر پیداش بشه...از اینکه رضا به حرفش عمل کنه...از اینکه ممد پیدام کنه و باز کتکم بزنه...اخیلی میترسم! باید حتما اینارو با بابا درمیون بذارم...آره باید همین کارو کنم ... - آره بازم فرار کن...تو از همون اول کارت همین بود

باز پیدات شد...د اخه چی از جونم میخوای بذار زندگیمو بکنم...تا میام یکم پیشرفت کنم...تا میم مستقل فکر کنم

میوفتی به جونم...گور تو گم کن...لامصب!! صدای شاده مینو رو شنیدم : - نمیدونی چقد خوشحالم داری میای خونمون...نمیدونی امامم دیگه داره بال در میاره...قضیه ی فیلم نامه رو کلا

براش تعریف کردم و تعریف کردم چجوریه که داری بازیگری میکنی...وای نمیدونی...نمیدونی چقد دوست داره ببینت!! اینم هی داره اس میده میگه کجایی!! نیشمو باز کردم گفتم : - من متعلق به همتونم فقط یکم آروم برو که حداقل جسد به دستش نرسه...مگه داری سر میببری! با حرف من امیر خندید اما چیزی نگفت...اصلا مگه فهمید چی گفتم !!! ..... یه خونه ی کوچیکه نقلی...اما با یه حیاطه دلپاز...وای درختارو...کلی درخت کاشته بودن...همشونم برگاشون به زردی

میزد!! یه تابه کوچیکم توی خونشون بود زیره یه درخت یه صندلیه بزرگ که روش فرش پهن کرده بودن و یه بالش

کنارش بود!! یه خونه ی واقعا با صفا بود...چراغای کنار درختا روشن شده و سیاهی شبو کمتر کرده بود...من مطمئنم

این قسمت تهران از همه جا هواش پاک تره...هرچی درخته توی همین خونه ی کوچیک کاشته شده!! امیر پا به پای

مینو راه میرفت و مثله یه آقای به تمام معنا سنگینو با وقار...از وقتی با سینا بوده حتی گریه کردنشم خیلی کمتر شده...حرف گوش کن تر از قبل و آقا تر از قبل...الهی که خاله قربونت بره !!! اما...تا ولیچرم وارد خونه شد با یه چهره ی خیلی با نمک روبه رو شدم...یه زنه حدودا ۴۰ ساله با موهای قهوه ای

روشن...چشمای عسلیو یه کمی تپل...با وروده من پرید تو بغلمو گفت : - وای عزیزم...تو روژینی؟؟

- مونتور که سعی میکردم زیره این قدرت زیاد نمیرم گفتم : - بله...سلام خوبین؟؟



مینو گفت : - مامان کشتیش بذار بره تو خونه حالا !!!

- وای ببخشید عزیزم خیلی هیجان داشتم

لبخندی زدمو گفتم : - قربانه شما... چاکر تو نم هستیم

با خنده گفت : - وای چقد لهجش با مزه اس ... مینو همونطور که ویلچرو هدایت میکرد گفت : - هنوز اولشه

مامان...ببرمش تو پذیرایی؟؟؟

- آره مادر شما برید من الان یه شربت میارم براتون

اما چه پذیرایی؟؟ بیشتر شبیه یه کوره بود...داغ نبود !! با دیدن کسی که اونجا بود حسابی داغ شدم...این اینجا

چکار

میکنه

از وقتی که هامین بهم گفته بود بهش نزدیک نشم یه جور حسه تضاد نسبت بهش پیدا کردم!!!هم دوست داشتم

بدونم دلیل اون کارش چی بوده هم اینکه یه جور یایی ازش بدم نمیومد...مجید و سام کناره هم نشسته بودن که با

وروده من مجید از جا بلند شد و سلام کرد اما سام همونجا که نشسته بود با سر بهم سلام کرد...نه تورو خدا یا

نشو

زشته...من که مهمون نیستم!مینو ویلچرمو گذاشت کناره مبلی که خودش قصد داشت روش بشینه!!!مجید

همونطور

که بهم نگاه میکرد گفت : - فیلم برداری اینقد سخته؟؟

بعد به پام اشاره کرد،نیم خنده ای کردم گفتم : - نه جون شما از آسونیه زیاده که این بلا سرم اومده ...! سام

پوزخندی زدو گفت : - این نرمال ترین اتفاقی بود که میتونست توی فیلم برداری اونم به کارگردانیه آقا صدرا

اتفاق بیوفته

اخمام و درهم کردم گفتم : - اسمش روشه...اتفاق ! -بله...حرفه شما متین..اما همین اتفاق...وقتی خیلی زیاد

تکرار بشه دیگه اتفاق نیست...باید بکشه کنار اینجوری جونه

همه رو به خطر میندازه ...! چیزی نگفتم ولی آروم کنار گوشه مینو گفتم : - اگه میخواین خونتون میدونه جنگ

نشه بگو خفقان چیزه خوبیه لاصمب هرچی چرندیاته میگه !

- هیس...زشته ... - یعنی چی ابله منم مهمونم ... همون لحظه امیر و خاله با سرو صدا اومدن تو پذیرایی!امیر با

خوسحالی بالا پایین میپرید و میگفت : - خاله...خاله!!!مینو اینا لاکپشت دالنا...اونجا...خیلی م بزلگه...خاله بلای

من لاکپشت میخری؟

لبخندی زدمو گفتم : - باشه...باشه خاله برات میخرم...بزار پام خوب بشه خاله...باهم میریم میخریم !!! هنوز نگران بودم...امیر که دیگه سنش برای لکنت داشتن زیاد بود...باید حتما به دکتری چیزی ببرمش !! مامانه مینو نشست روی مبله رو به روییم کناره مجید و گفت : - خوب خاله جون اوضاتون خوبه...راستی پات چی شده...خدا بد نده ! پوزخندی زدمو گفتم : -والا خاله جان کارمون از خدا بد نده گذشته...خدا که قربونش برم خوبی به ما نمیده...بذار حداقل یه بدی بده

بفهمیم مارو یادش نرفته !! خاله با اون قیافه ی با نمکش و اون موهای قهوه ایه روشنشو اون لپای قرمزش لبخندی زدو گفت : -نگو عزیزم!خدا خیلی بزرگه...همیشه توی همه چیز یه حکمتی هست...اهیچ وقت تو کاره خدا شکاک نشو خودش

میدونه خوب چیه بد چیه !! - چی بگم والا...همیشه میگم مصبتو شکر ! خاله خندید!مینو از جا بلند شد و پشته ویلچر واستاد و گفت : - خوب ما دیگه میریم توی اتاق!با اجازتون ... - برو دخترم ! با راه افتادنه ما امیرم از جا بلند شد و دنبالمون اومد!!اتاق دره سمت چپیه پذیرایی بود...واردش که شدیم فک کردم

اتاقه یه نوزاده...لامصب حداقل...حدافل ۲۰ سانت هست دیگه...این مترسکا چیه از سقفت آویزون کردی...یه اتاقه

بنفش بود با کلی عروسک...یه کتابخونه ی پله ایه کوچیک و پر از کتاب...یه تخت یه نفره با رو تختیه صورتی...یه اتاق نوقلیه خیلی دلچسب...جووری که حس میکردم اگه صد سالم توی این اتاق زندانی باشم حوله ام سر نمیره از بس که رنگای اتاق شاد بود!!اومدیم داخلو در و بست و گفت : - چیه؟؟؟اتاقم خوشگه؟؟؟میدونم ! چشمامو تنگ کردمو گفتم :

- بنظرم که این اتاق خیلی مناسبه امیره...!امیر اینجارو دوست داری خاله؟؟

امیر که داشت به عروسکایی که از سقف...آویزون که چه عرض کنم...دار زده بودن نگاه میکرد گفت : - اون باب افسنجیه ... مینو خندید و گفت : - عفشه منه این عروسکه ! بعد برگشت و به من نگاه کرد...چشماش پر از اشتیاق بود...من و کشید و نزدیکه لبه ی تخت آورد خودشم نشست

لبه ی تخت و گفت : - خوب...!حالا حسابی تنهائیم...تو ماجراهارو باید برام تعریف کنی...هی امروز هی فردا...بگو بینم توی اون اتاق

چی کار کردین؟؟؟اصلا چی شد؟؟؟تونستی جذبش کنی؟؟

با یاد آوریه اونروز قلبم شروع به تلپ تلپ کرد...ضربانش تند شد !!! مینو بلند شد و رفت طرفه کامیوتر و گفت : - بذار یه اهنگ پلی کنم یکم هیجانش بره بالا...بعد از ۵ دقیقه آهنگ شروع به خوندن کرد...خودشم باز اومد رو به روی من روی تخت نشست و آرنجشو گذاشت روی زانوشو چونشو به دستش تکیه داد و گفت : - میشنوم

بازم دوباره دیدم ازم جدایی

باز خاطراتت واسم شده تداعی

نفسی کشیدم و گفتم : - خوب برگه که به اسم ما در اومد رفتیم توی اتاق دیگه... یادم نمیاد موضوع سره چی بود  
اما من باید از هامین عذر

خواهی می‌کردم...! خوب من اشتباهی نکردم... لامصب فک کرده من عذرخواهی میکنم!! اومد هلم داد سمت  
درو... همونجا من ... مردم عزیزم از درده بی صدایی

وقتی نباشی

مینو باز شروع به خندیدن کرد!! خدا نکشتت... فقط همین یه تیکشو بهش گفته بودم... که شده بودم مضحکه ی  
دست این خانم... نالوتی !! میمیرم از تنهایی

با اخمی ادامه دادم :

- خلاصه اینکه با کلی ترحم کردن اقا و خجالت کشیدن من رفتیم تو مهمونی... بعدم دیگه ادامه ی ماجرا  
بی تو هر شب قلبم میگیره

ابروشو داد بالا و گفت : - خوب حالا چی فکر میکنی تونستی جذبش کنی؟؟؟؟

خدا بگم چکارش کنه! مرتیکه اصلا نمیفهمه جذب با چه ج ای نوشته میشه... البته منم نمیفهمم!! لامصب  
دنیا... دنیا...! حتی منه بی احساس... حتی منی که نمیدونم عشق و عاشقی نمیدونم دوست داشتن چیه با اسمش یه  
خورده خجالت میکشتم... یه احساسی پیدا میکنم!! انه اونم... اونم ی احساس نیست... هه... حسه خواهرانه !! داره  
حسم بی تو میمیره

هرگز دلم بدون عشقت توی اون خونه نمیره

- نمیدونم... چمیدونم... من دارم تلاشم میکنم... اما شهلا خیلی مزاحمه!! یه خورده زیادی تو کارام دخالت میکنه  
باید

دورش کنم!! کم کم دورش میکنم !! بی تو هر شب قلبم میگیره

داره حسم بی تو میمیره

- خیلی خوب... امشبو اینجا میخوابی؟؟؟

هرگز دلم بدون عشقت توی اون خونه نمیره

- نه دیگه برم خونه بهتره

دلتم تنگه تو میشه هر لحظه

بی توووو

با صدای بلند گفت : - نه نداریم... من به مامانم گفتم میمونید!! فقط سوال پرسیدم بی احترامی نباشه !! میخوام باشم کنارت این روزارو

- مثلاً اگه نمونم چه غلطی میکنی؟؟

- یا با زبون خوش میمونی یا ..... - یا؟؟

- یا ازت خواهش میکنم که بمونی

هر دومون خندیدیم ...

با خنده گفتم : - این شد ! ( علی لهراسبی " بازم دوباره " )

\*\*\*\*\* روز به سرعت که

نه...!!هیچوقت برای من روزا زود نگذشته... همه روزا برام ۲۴ ساعت بوده... شاید بیشتر بوده ولی

کمتر نه... هر ساعتش برای من ۶۰ دقیقه بود! شاید همین شست دقیقه به ۶۲ دقیقه میرسیده ولی هیچ وقت کمتر

نشده!! همه ی عذابایی که توی این چند سال کشیدم یه ثانیه هم ازم دریغ نکرده!! ثانیه به ثانیه زجر و داد!! پس

نمیگم مثل برق و باد گذشت چون گذشت!! اولی روزه مدرسه ی امیر حسین رسید! همون روزی که مادر و خواهره

هامین داشتن میومدن!! صبحش از استرس زیاد ساعت ۵ بیدار شدم!! ساعت ۶:۳۰ شده بود و من نمیتونستم از

امیر

دل بکنم : - خاله و ایستا... این قمقمتمو بذار گوشه ی کیفیت تشنت میشه ... سینا که هی داد و بیداد میکرد باز گفت

: - روزین میذار این بچه به موقع برسه مدرسهش یا نه؟؟؟

با نگرانی بیشتر گفتم : - سینا تورو جونه عزیزت... حواست بهش باشه ها... جونم به جونس بسته اس!! خودت از

خیابون ردش کن...!! حواست

بهش باشه... به موقع برو دنبالش

سینا با کلافگی گفت : - این شد ۲۷ بار... عزیزم... خواهرم... گفتم چشم... بروی چشمم... همونقدر که برای تو عزیزه

چند برابرش کن همونقدر

برای من عزیزه... حواسم بهش هست حالا اجازه ی مرخصی هست؟؟

- سینا همیشه از یه ماه دیگه بره مدرسه؟؟؟؟ آخه من میخوام همون پشت دره مدرسه منتظرش واستم

- روزین...امیر عمو پاشو بریم...خالت اوله صبحی صبونه نخورده خون به مغزش نمیرسه...بریم ... اینقدر دلشوره داشتتم که اصلا نمیدونستم دارم چکار میکنم...لپای امیر حسینو بوس کردم و سپردمش دسته سینا !!! از در خونه که رفتن بیرون دلهره مته چنگ اقتاد به جونم..توی آشپز خونه بودم اومده بودم برای امیر قمقمشو آب کنم...همونجا سریع دستامو به طرف آسمون بردم بالا و گفتم : - خدایا...خدایا...تورو جونه هرکسی دوست داری...مواظبش باش...باشه؟؟؟مواظبش باش!!!!فقط همینو دارم!چاکرتم به

مولا...نذار چیزیش بشه!خدایا...خدایا!!!

با صدای خمیازه مانندی ساکت شدم...این کیه جل الخالق...زینت؟؟؟تو آشپزخونه چکار میکنه؟؟؟چماشو باز کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت : - چته اوله صبحی..نمیشه بری اونطرف تر داد بزنی؟؟؟اونجام خدا هستا...برو قلبم اومد تو دهنم!!!بی حرفی ویلچرمو بردم سمته اتاق بینه راه بابارو که لباسه بیرونی تنش بود وداشت میرفت بیرونو دیدم...با لبخند که به سختی زدم گفتم : - امیرو فرستادمش با سینا رفت بابا ! صدرا لبخندی زدو سرشو به طرفم چرخوندو با اون صدای بم و مهربونش گفت : - کاره خوبی کردی بابا...نگرانش نباش!!!سینا مواظبشه آهی کشیدمو زیره لب گفتم : - خداهم مواظبش هست!!!!مگه نه خدا؟ .... سرمو تکون دادم که از فکرای بد بیام بیرون...دوباره گفتم : - بابا...خانومت و دخترت...چه ساعتی میان؟؟؟

یه تیپه خیلی متفاوت زده بود!یه لباسه خاکستریه آستین بلند و شلوار مشکیه پارچه ای و یه کتله خاکستریه روی

پیرهنش بود...موهاشم باز گذاشته بود...نگاهی به ساعتش کرد و گفت : -ساعت...یک ساعت دیگه میرسن...با هامین میریم فرودگاه میاریمشون خونه...توبرو بخواب دخترم وقتی اومدن

بیدارت میکنیم

به این همه فهمه بالا غبطه خوردم...!با شک گفتم : - نیاز نیست من پیام باهاتون؟؟بی احترامی نیست؟؟

- نه دخترم تو با این پات کجا بیای!؟میاریمشون دیگه...تو کمتر جا به جا بشی برات بهتره ! با رفتنه فرهادی من باز رفتم توی تخت خوابم دراز کشیدم...به خواسته من ضبط رو آورده بودن اتاقه پایین منم ار

نبوده هامین و فرهادیو شهلا توی خونه سواستفاده کردم آهنگو پلی کردم !! وقتی به فرهادی فکر میکنم...به اینکه اینقدر خانوادش براش عزیزن...به اینکه یه پدیره نمونس...حسودیم

میشه!!حسودیم میشه که چرا من نباید همچین پدری داشته باشم؟؟؟نه...نه دیگه نمیخوام گله کنم...نمیخوام بگم

سرنوشتم بده!!! ولی چرا باید اینجوری زندگی میکردم! به هیچکس دردمو نگفتم... نمیتونم بگم!! چی بگم؟؟ بگم دوست

داشتم بابام زودتر سرشو بذار رو زمین و بمیره؟! بگم که دنیای بچگیامو خراب کرد؟؟ وقتی میرفتم تو پارکا گل بفروشم.. وقتی که بچه بودم... مینشستم روی تاب... اما دریغ از یه پدرو دلسوز که بچشو هل بده... هیچکسیو نداشتم! اون کسی که باعثه به وجود اومدنم شد بابای من نبود!! نه بابام نبود... یه انسانه بی همه چیز بود که حتی لیاقته

اسمه یه پدرو هم نداشتم!.. خدایا چی بگم؟؟؟ ها؟؟؟ چی بگم؟ حتی فکر کردن به اون لحظه... اون لحظه که بابام منو برد

توی اتاق... اون لحظه ای که خودم از دادایی که میزدم کر شده بودم اما بابام نه... تمام تنم میلرزه!! اون سیلی ها... اون

اشک ها!!! مگه یه دختره هشت، نه ساله چه اندام یا قیافه ای داره که میتونه حسه یه مردو برانگیخته کنه؟؟؟ بابا هیچوقت ازت نمیگذرم... هیچ وقت... کاری کردی که هیچ وقت... هیچوقت به هیچکس حتی فکرم نکنم...! من توی تنهاییه خودم زندگیمو میکنم اما تو... توی آتیشه جهنم باید بسوزی!! قاتل! با تمامه درد هام چشمامو روی هم گذاشتمو به خواب رفتم ... .. با صدا هایی که میومد از خواب بیدار شدم... چون اتاقم اومده بود پایین همه ی صدا هارو واضح میشنیدم... حتما

مامان و خواهرش اومدن... لنگون لنگون رفتم روی ولیچر و درو باز کردم و رفتم از اتاق بیرون... از کنار پله ها و آشپزخونه گذشتم!! دختر یو توی بغله زینت دیدم... البته پشتش بهم بود ولی مطمئن بودم که خواهرشه! رفتم جلوتر... یه

کسیم پشت بهم نشسته بود روی مبل... فرهادی با دیدنم لبخندی زدو گفت : - بیا دخترم ... با این حرفه فرهادی دختری که توی بغله زینت بود برگشتو با دیدن من جفت ابروهاش رفت بالا... چشماشو گشاد کرد و با جیغه کوتاهی گفت : - بابا... بابا این ...

چشماش گشاد شده بود و با تعجب زل زده بود بهم... یه دفعه شل شد و داشت میوفتاد روی زمین که هامین به سرعت از بیرون چمدون به دست پرید داخل! چمدونا رو انداخت و زیر بغل خواهرشو گرفت و آرام زمزمه کرد : - ... چته حوریه... نه عزیزه دلم نیست!! فقط یه خورده شبیهشه... هیش... نیست

یعنی بخاطر این اینجوری شد؟؟ فکر نکنم تا این حدم شبیهش بوده باشم!! والا... خداوکیلی عکس العمل این دیگه

خیلی زیادی بود!! فرهادی هم با فشردن پلکاش روی هم بهش فهموند که هیچی نیست!! بیخیال سرمو پایین بالا کردم و رو به حوریه گفتم: - سلام... من روزینم... خوشوقتم

حوریه که دیگه با اون نگاهاش کاملا فهمیده بود من هانیه نیستم... خودشو جمع و جور کرد و از بغل هامین اومد بیرون و با صدایی که مغرور بودن توش فریاد میزد گفت: - همچنین... روزین خانم

دختره تقریبا زیبایی بنظر میومد... اما نمیدونم چرا رو دماغش چسب زده بود! شاید خورده باشه زمین بنده خدا... قدش

تقریبا بلند و اندامه باریکی داشت... ابروهای پرپشت و قهوه ای صورت خیلی روشن و لبای قلوه ایه قرمز... موهای مشکی و چشمای کشیده و خیلی خیلی زیبا... اصلا شبیه هامین نبود و خیلی خیلی زیبا بود!! پلکاشو آروم روی هم

گذاشت و به همون آرومی نفسی کشید و به حالت قبل برگشت و به پشت سر من نگاه کرد و گفت: - مادر جان... خوبی الان؟ آخه تو هواپیما که بودیم گفت که حالش خوب نیست!! هامین حتی نگاهی بهم نداشت... از کنارم رد شد و گفت: - بهتر شده حوریه؟؟؟ دیگه گریه نمیکنه؟؟؟

- خیلی بهتره... دیویدم گفت خیلی بهتره... این چند وقت خیلی خوب شده

فرهادی گفت: - راستی دخترم چرا دیوید نیومد؟

- کاراش زیاد بود... ماهم زیاد نمیونیم مامان میخواست زمستونو اینجا باشه... مگه نه مامان جون؟؟

آها منظورش شیش ماهه دیگه!! شیش ماه اصلا زیاد نیست؟؟؟ آهی کشیدمو برگشتم سمت کسی که مادر خطابش میکردن... مادر داشتن واقعا یه نعمته خیلی خیلی بزرگه... پدر داشتن یه نعمت بزرگه... خدا هیچوقت این نعمتو از کسی

دریغ نکنه!! یه چهره ی جوون... خیلی جوون... ولی غمزده... شکسته... داغ دیده!! سرشو کج کرده بود و زل زده بود به

من... هامین و فرهادی و حوریه داشتن حرف میزدن ولی اون حواسش به من بود... منم زل زدم تو چشمات... خیلی سریع حالتمو عوض کردم لبخند زدم چه کاریه مریضه بنده خدا... منم که عینه این منگلا حواسم نیست!! اما اون

همونطور مونده بود به زور لب باز کرد و گفت: - هانیه... هانیم... مادر

آروم گفت... پس اینم اشتباه کرد... فک میکنه من هانیه ام!! اشکال نداره... بذار هرچی میخواد فکرکنه... دو طرف تایر

های ویلچرو گرفتمو رفتم نزدیکشو گفتم : - سلام...م...ما...ماد .. چقدر سخته...چقدر سخته که حتی کلمشو به زبون بیارم...منم یه روز این کلمه روی زبونم روون بود...منم یه روز

برای دردهام فقط اونو صدا میکردم...یه روز منم یکی مثله تورو داشتم...اما چرخه زمونه نچرخید...به وقفه من نبود...کاش بودی...کاش کنارم بودی...دستمو به طرفش دراز کردم که دستشو بگیرم...اما...اما کاری کرد که انتظارشو

نداشتم...دستمو محکم گرفت تو دستشو منو کشید تو بغلش..نفسه عمیقی کشید...با این کارش صدای حوریه بلند

شد :

- مامان ... فرهادی گفت : - فرزانه ! اما فرزانه خانم ولکن نبود...محکم سرمو به سنیش فشار میداد و بعد از چند ثانیه شروع کرد به بلند تر حرف زدن : - دیدین...دیدین گفتم...منکه گفتم نمرده...گفتم همینجاست...کجا بودی دخترم!چرا رفتی یه دفعه...من برات جشنه

تولد گرفتم...دوستاتو دعوت کردم!کجا رفتی یهوا!داداشتو ترسوندی...کجا رفتی که ندیدی داشت گریه میکرد

برات؟؟؟چرا رفتی...ها چرا رفتی؟؟؟اوم...بوی قبلا و میدی ... یدفعه زد زیر گریه و ادامه داد : - دیگه نمیخوام بری...اگه بری خودمو میکشم فهمیدی؟؟؟فهمیدی؟؟؟دیگه حق نداری بری!باید پیشم بمونی

سرمو از روی سنیش بلند کرد و با دستاش دو طرفه صورتمو گرفت و گفت : - فهمیدی؟؟؟خودمو میکشم

چقدر چشماش مصمم بود...واقعا اینکارو میکرد؟؟؟...عجب بدبختی داریم...اونو پشته سر میداریم یه موضوع دیگه

میاد تو دامنمون...ای بابا...نگاهه پرسشگرانمو به فرهادی دوختم اونم سرشو بالا پایین کرد...بگم دیگه!لبخندی زدمو

گفتم : - آره مادر جون فهمیدم...فهمیدم!دیگه نمیرم...ببخشید...دیگه جایی نمیرم پیشه خودت میمونم ... آسوده خاطر لبخند زدو گفت : -چقد لاغر شدی عزیزم!این چند روز حتما غذا نخوردی نه!خودم برات غذا درست میکنم !! با همون لبخند گفتم : - باشه ... وقتی دستاشو از روی صورتم برداشت نگاهی به حوریه که خشمگین نگاهم میکرد انداختمو گفتم : - بله ! فک کرده الکی به من میگن روژین!اینم از این!احالا عزیز دردونه مادر جونشم شدیم...فک کنم اینم میخواست برای

من نقش شهلائی دو رو بازی کنه!بخور...کور خوندی!خدایا شکر ت ...

\*\*\*\*\*

خونه!از وقتی اومده بود هی شعر میخواندو ووجه ووجه میکرد و از مدرسشو دوستاش



میگفت!! سینا که بخاطر ه امیر حسین هر روز خونه بود و فقط شبا بر میگشت خونه البته ظهرا هم انگار میرفت سره

کارا فرهادی راجبه همه چیز باهام کامل حرف زد... اینکه روش های درمان روی فرزانه خانم کار نکرده و هیچ اثری نداشته... برای همینم ازم خواست که کمکشون کنم... انگار هامینم از این موضوع خبر داشته!! از قبل برای این جریان

نقشه داشته و میدونسته که همچین اتفاقی میوفته!! فرهادی با شرمندگی گفت : - دخترم... من واقعا زنمو دوست دارم... نمیخوام اینجوری از دستش بدم... درده از دست دادن عزیز خیلی سخته! خواهش

میکنم کمکم کن... فقط این چند ماهی که اینجاست نقش هانیه رو بازی کن شاید این روش اثر داشته باشه و حالش

بهبتر شه... حتی گذشته رمانم حالیش نشده و نمیفهمه از این موضوع دوسال میگذره... واقعا دیدنش تو این وضعیت عذابم میده! این کوچیکترین کاری بود که میتونستم براش بکنم... در قبال کارهایی که برام کرده بود این هیچی نبود! منم بی برو

برگشت گفتم : - چه حرفیه بابا جون... چاکرتم هستم... چشم حتما... هر کاری بتونم میکنم... مطمئنم خوب میشه... مخلصم!! نهارو که بی سرو صدا خوردیم اما مادر جون خیلی برای من سنگ تموم میداشت... برای من برنج میریخت... از ته دل

میخندید... جک میگفت... با خنده های اون هامین و حوریه هم میخندیدن... اما فرهادی فقط با حسرت نگاش میکرد... چند وقت بود خنده هاشو ندیده؟؟؟ با لذت به خنده های زنش... همسرش... خانومه خونش نگاه میکرد... شب

بعد از شام دلم هوای باغو کرده بود... همه رفته بودن برای خوابیدن... امیرم که قبل از شام خوابش برده بود چون صبح زود بیدار شده بود خیلی سریع خوابش برد! ویلچرو از کناره پله ها بردم پایین و رفتم روی سنگفرشا... نسیمه پاییزی میخورد به صورتو منو یاد گذشته ها

مینداخت اما از فکر کردن بهش خسته شده بودم! نور لامپا راهو روشن کرده بود و من همینطور راهو پیش گرفتم تا

به آخره باغ رسیدم... به همون خونه ی چوبی!! با حسرت چشم دوختم بهش... دلم میخواست برم داخل اما زمین گیر

بودم... آهی کشیدمو زل زدم به آسمون... آروم زمزمه کردم : - خدایا... من میخوام ... - میخوای بیای بالا؟؟؟

چشمام گشاد شد...ها؟؟؟...توهم زدم؟؟؟...چی بود...چشمامو با دستم مالیدم...نه نه...با چشم که

نمیشنونم...انگشتمو توی گوشم چرخوندمو باشک و ترس گفتم : - خدا؟؟؟

- روزین ... مونده بودم توش...با تعجب همینطور به آسمون نگاه میکردم که باز شنیدم :

- هوی...باتوام ... آروم خندید و گفت : - دیوونه...این بالا ... سرمو چرخوندم...توی خونه ی چوبی...هامینه!گفتم  
صداش آشناس...یه لحظه فک کردم...اوف خدایا ببخش!!!بخاطر

کارش هنوز مدیونش بودم...با لهنه ساده ای گفتم : - به خودم شک کردم...فعلا که زمین گیرم...شاید یه روز

- یقین داشته باش...الان میام پایین ! آزوم از پله ها اومد پایین...توی نوره لامپ نصف صورتش دیده میشد...به  
ویلچر نزدیک شد و رو به روم واستاد و

گفت : - میتونی بلند بشی؟؟

صداش آروم بود...ولی بنظر غمگین میومد...هومی گفتمو از روی ویلچر بلند شدم...بی حرفی زیر بغلمو گرفت  
...هربار

که دستش بهم میخوره سردم میشد...رفت طرفه نردبانه چوبی که به درخت چسبیده بود و گفت : - تو برو یکی  
یکی بالا منم پشته سرتم...برو حواسم بهت هست..برو نترس

چقد دردناک حرف میزنه...اون غروره معروفش کجاست؟؟؟بازم چیزی نگفتم از پلا ها یکی یکی رفتم بالا اونم از

پشت دستشو گذاشت روی پهلوهام...لرزی تو بدنم افتاد...دستش دور کمرم یه حسی عجیبی توی بدنم

انداخت...همونطور که از پله ها بالا میرفتیم گفت : - پاتو روی بله نزار...اونو همینجوری نگه دار من خودم میبرمت  
... وقتی به بالا رسیدیم همونطور که دستش دوره کمرم بود بلندم کردو مثله پر گذاشتم روی لبه ی در و خودشم  
اومد

بالا و گفت : - چقد سبکی...ایکم غذا بخور وزنت خیلی کمه ! من نفهمیدم آخر چکار کنم...غذا بخورم که میگی  
روزیمونو میخوری...نمیخورم میگی سبکی...اصلا شرمنده ها ولی

تو یکی دیگه خفه...من که فعلا توی جو چند دقیقه پیش بودم...از اینکه بهم اهمیت داد کیفور شدم!خوشم میومد  
اینجوری رفتار میکرد...اینقدر از رفتار زندهش خورده بودم که تا یه ذره باهام خوب رفتار میکرد بال درمیآورد!اما  
بازم

چیزی نگفتم!هامین آهی کشید و گفت : - پات بهتره؟؟

نگاهی بهش کردم...همونطور که نشسته بودم آوریزون پایین انداخته بودمش!سرمو تکون دادم و گفتم :

- خوبه ... بعد برگشمو نیم روخشو نگاه کردم... دستاشو به پشت سرش تکیه داده بودو سرشو گرفته بود بالا... آرامم گفتم : - شهلا کجاست؟؟ چند وقته نیست

به همون حالت زمزمه کرد : - جهنم ... بعد برگشتو زل زد تو چشمام و گفت : - فعلا که پات اینجور به... ولی بدون... بدونه اینکه به من خبر بدی بیرون نرو... حتی پیشه مینوا فهمیدی؟؟؟

یعنی چی؟؟؟ حالا بهت رو دادم دیگه سوارمون نشو... با اخم گفتم : - که چی بشه؟؟؟

پوز خندی زدو گفت : - بهت بر خورد؟؟؟ خوشم نمیاد کسی رو حرفم حرف بزنه! خوب؟؟؟

چیزی نگفتم نمیخواستم باز شروع بشه... شونه هامو انداختم بالا... دوباره گفت : - شنیدی چی گفتم؟؟ نمیخوام بری بیرون ! - خیلی خوب حالا داد نزن... فعلا که میبینی... وقتی محتاج تو شدم یعنی بله... پایی ندارم که برم ! باز ساکت شدیم... بی مقدمه گفت : - رضا چی میخواد؟؟؟ چرا گیر داده به تو؟؟؟

رضا... به من گیر نداده... آها اون دفعه... شونه هامو انداختم بالا و گفتم : - از بیکاری... هارت و پورت کرد بابا کاری نمیتونه بکنه! حتی نمیدونه من کجام ... - پس اونروز ... - رضا تو از بچگی با من بزرگ شد... برای من مثله یه بردار بزرگ بود... اما انگار من براش یه خواهر کوچولو

نبودم! بهر حال که نمیتونه کاری کنه... نه اون جای منو میدونه نه میدونه امیر پیشه منه... اونم اینجا... خودم یه تنه حریفشم ... هامین پوز خندی زدو گفت : - خیلی مطمئنی !

- آره هستم... تو شک داری؟؟؟

هامین آهی کشید و گفت :

- حوصله ی این روزارو ندارم... اصلا حوصله ی زندگی کردنو ندارم! خیلی گیجم خیلی نمیدونم جایگاهم چیه!!! درگیر

هر چیزیم... هر چیزی

سرمو انداخته بودم پایینو به حرفاش گوش میدادم... نمیدونم چرا با من درد و دل میکنه! شاید چون کسیو نداره... شایدم

چون من شبیه به خواهرشم... با لهنه خودش گفتم : - درگیره چی؟؟ تو که توی زندگی اونقدر داری که دیگه نخواستی گله کنی ! هامین پوز خندی زدو با غم گفت : - نه... دختره خوب! من حاضر بودم نداشته باشم... حاضر بودم مثل تو گوشه ی خیابونا گل بفروشم اما مامانم سالم

باشه... خواهر زنده باشه!! بدترین اتفاقی که از شون میترسیدم سرم اومد دیگه ابایی ندارم... زندگی من عالی بود... یه

زمانی بود! با صدای بمو گرفتشی ادامه داد: - اما همشو از دست دادم! الان چی دارم؟؟؟ یه مادر که از فرداش خبر ندارم... یه خواهر که نیومده ندیده ارثشو

میخواود... و یه پدر که برای هممون تلاش میکنه آخر و عاقبتش مشخص نیست! اکاش منم میتونستم مثل تو باشم اما

همه ی کسایی که از دست دادم برمبگشتن! روسیرمو روی سرم محکم کردم مثل خودش دستمو به پشت سر تکتهداد و سنگینیمو انداختم روشن...! خوشم

میومد کسی باهام دردو دل میکرد... احساس میکردم براش مهمم و نظرم براش مهمه... پس منم شروع کردم مثل اون به درد و دل کردن: - هیچ وقت... هیچ وقت نخواه مثل من باشی! مادرت کنارت... پیشته حالشم خوب میشه... خواهرت رفت... دیگه نیست

اما نمیخواست تو زندگیتو تموم کنی که... هنوز خیلی وقت داری برای زندگی کردن! من مادرمو از دست دادم... رفت... جلوی چشمه خودم جون داد! بابام مرد... اونم خودم دیدمش... اما دردناکترین جاش میدونی چیه؟

زل زده بود بهم... خیلی آروم... خیلی دردناک... لبخنده تلخی زدمو گفتم: - اینکه از مرگه پدرم... کسی که باعث به وجود اومدنم شد... کسی که برای اولین بار من و توی آغوش گرفت... کسی

که صدای اذانش هنوز توی گوشمه... ناراحت نشدم! تازه خوشحالم شدم... اون شب... اون شب بهترین شبه زندگیم بود! الان ناراحتم که چرا من مثله بقیه نیستم... چرا من پدر ندارم... کسی که مثل فرهادی نگرانم باشه! ولی کسی که رفته دیگه بر نمیگرده... منم نمیخوام برگرده! نگاه هامین گنگ شده بود آروم دستی به ابروهای کشید و گفت: - چرا از مرگش ناراحت نشدی؟؟؟ هوم؟ اون بهر حال بابات بود! برای تو تلاش میکرد!

- هه... برای من؟ نه برای من هیچ تلاشی نکرد! فقط آزارم داد... توی چند سالی که زنده بود فقط آزارم داد! حتی یادم

نمیاد چند سال گذشت... نمیدونم چند ساله بودم که دوست داشتیم بمیرم... شیش ساله بودم که مادرم مرد... فک کنم... چند سال بعدشم پدرم مرد... از همون شیش سالگی آزارم داد... فقط آزار

نگاه هامین گنگ تر شده بود... اما نمیخواستیم بیشتر از این بهش توضیح بدم... همینطوریش وصله های قشنگی بهم

میچسبونه که حالا از آزار و اذیتای بابام بگم!! توی دلم نگهش میدارم! آهی کشیدمو گفتم: - الانم فقط شمارو دارم! تو... فرهادی... مادرت... خواهر... مینو... فقط شماها! هامین نگاهی به آسمون کرد و گفت: - سخته بگم... نمیخوایم هیچ وقت به زبون بیاورمش... اما اشتباه فکر میکردم... تند رفتیم میدونم... من... مع... معذ...

اخماشو کشید توهم و ادامه داد: - من واقعا... معذ... من که نیازی به معذرت خواهیش ندارم... پس چرا واستم نگاه کنم که داره خودشو میکشه... لبخندی زدمو گفتم: - نمیخواد بگیش... تا آخرش رفتم... منم همینطور..! حالا که توی یه خونه ایم مگه نه؟؟ پس لامصب چرا باید باهم

اینطوری رفتار کنیم... حداقل اگه از هم خوشمون نمیداد باش ولی بهم دیگه زرتی فحش ندیم خسته اقبال؟؟

هامین نگاهه گیرایی کرد و دستشو آورد جلو گفت: - توی بچه بازی نمرت بیسته... بله قبول

با گرفته دستش جنگو خاتمه دادیم... اون موشو گربه بازیوو... اون بچه بازی هارو... همشو... با اینکه دلم براشون تنگ

میشه... ولی بالاخره تمومش کردیم... هامین همینطور زل زده بود بهم... با لبخند... کم کم لبخندش کمرنگ

شد... کمرنگ تر... در آخر محو شد... با اخم و شک بهم نگاه میکرد... بعد یه دفعه اخمش غلیظ تر شد و دستشو کشید و

سرشو انداخت پایین... خود درگیری خود درگیری که میگن همینه... انمیفهمه خوشحال باشه یا ناراحت! همونطور که سرش پایین بود گفت: - خوب دیگه... برو... من میخوام بخوابم... بدون اینکه به حرفم فک کنم سریع گفتم: - همیشه منم اینجا بخوابم

با این حرفم هامین یدفعه برشت و با تعجب زل زد تو چشمام... اوه.. گند زدی روژین... باز چرند گفتم... گردندمو

خاروندمو گفتم: - ام... میشه کمکم کنی برم پایین؟؟

هامین با همون تعجب و گنگی آروم از پله ها رفت پایین و از همون پایین گفت: - بیا روی پله دوم

بلند شدمو دوتا پله رو رفتم پایین! یه دفعه دستاشو گذاشت روی کمرمو از روی پله ها بلندم کردو گذاشت روی

زمین... با این هیكله آب رفتش چجوری بلندم کرد! در عجبم! اافل فل نبین چه ریزه روژین خانم حواست به خودت

باشه! روی ویلچر نشستمو با نگاه های ایمنه هامین راهو طی کردم و رفت داخل! همه خواب بودن خونه نیمه تاریک

بود چون شب معمولاً چراغای آشپز خونه روشنه! راهمو گرفتم و رفتم توی اتاق و خودمو انداختم روی تخت... با خودم

زمزمه کردم: - لامصب... داره منو گیج میکنه... نمیدونم نقشش چیه! چرا یه دفعه همچین شده این! اوف... واقعا

گیج بودم... یه روز بی محلی یه روزم مثل الان حتی به رفتنم نگاه میکنه! با فکرایبی که همیشه درگیرشون

بودم و از شرشون خلاص نمیشدم پلک روی هم گذاشتمو همه جا تاریک شد... نه نمیه تاریک... کاملاً تاریک! آروم

آروم به خواب رفتم ! \*\*\*\*  
قرار داشتیم با بابا اینا بریم پارک چون به امیر قول داده بود! همه بودیم! البته سینا و مینو هم  
اومده بودن شهلا فردای همون شبی که با هامین توی خونه ی چوبی بودیم اومد تا الان! من واقعا نمیدونم این  
دختر  
خونه زندگی نداره! ماما جون خیلی خوب شده بود!! البته با وجوده من! توی پارک روی چمن فرس انداخته بودیم و  
بساطه چایبو به پا کرده بودیم... امیرو سینا روی چمن داشتن با تویی که هامین برای امیر خریده بود بازی  
میکردن! توی این یه هفته تنها بر خوردی که با هامین داشتم امروز بود... از بیرون که میومد یه راست میرفت توی  
اتاقش حتی برای شام و ناهارم نمیومد! عشقش اومده دیگه... بایدم اینجوری باشه! اما این شهلا رو باید دمشو قیچی  
کنم... اصلا به هامین نمیداد...! باید ازش دورش کنم! خیلی از این بشر بدم میاد! فرزانه خانم که تازگا ماما صدش  
میکند داشت با حوریه حرف میزد... حوریه... خیلی با من بد رفتار میکرد... هامینو درست کردم این برای من آدم  
شده  
حالا!!! این چند روز خونه شده بود میدونه جنگ تا من میگفتم ماما حوریه میگفت بگو فرزانه خانم که با این  
حرفش  
فرهادی بهش میتوپید! منو مینو کناره هم نشسته بودیم هامینو شهلا هم کنار مینو بودن... حوریه و ماما روبه  
روم بودن فرهادیم رفته بود  
زغال بیاره برای قلیون! ماما با لبخند بهم نگاهی کردو گفت : - هانیه جان... تو سوار اون کشتیه شدی؟؟؟  
رده نگاهشو گرفتمو رسیدم به شی کشتی ماندی که از طرفش صدای جیغ میومد... هم دختر هم پسراچی هست  
اصلا... اما نخواستم خودمو ضایع کنم... مخصوصا جلوی شهلا و حوریه برگشتم سمتشو گفتم : - نه میگن خیلی  
مزخرفه... مگه نه مینو ... مینو هم با خنده حرفمو تایید کرد... امروز مینو واقعا خوشگل شده بود... موهاشو کج  
ریخته بودو یه آرایش غلیظم زده  
بود روی صورتش... از وقتی اومده بود یه سره داشتم نگاهش میکردم... منم امروز زیاد بد نشده بودم یه مانتوی آبی  
کاربنی پوشیده بودم با یه شلوار سفید! کفشه آبی کاربنیو یه روسریه سفید و سفت بسته بودش که نیوفته!! حتی  
یه تار  
از موهام بیرون نبود... آرایشم نکرده بودم... اصلا حوصله نداشتم! ماما با لبخند گفت : - آره میدونم بچه بودی  
میترسیدی... قربونت برم... ولی الان باید بری... حوریه برام خیلی ازش تعریف کرده میگه خیلی

خوش میگذره میخوام امروز بهت خوش بگذره! ابرو هام پرید بالا... به حالت گارد گفتم: - نه مامان... من اخیه ... -  
نه نداریم دیگه! برید... همتون... هامین جان مادر

هامین که داشت سبزه هارو میکند و میریخت روی هم سرشو گرفت بالا و گفت: - جانم؟

برو اونجا یه چندتا بلیط بگیر بچه هارو ببر اون کشتیه

هامین لبخندی زد و گفت: - شاید دوست نداشته باشن مادر جان ... مامان که داشت عصبانی میشدو این اصلا  
براش خوب نبود گفت: - رو...رو...روی حرف... حرفه من حرف میزنی؟؟

هامین دست پاچه از سره جاش بلند شد و گفت: - نه...مادر جان... الان میرم میگیرم

عجب بدبختی داریم... حالا کی میاد بگه اقا جان من میترسم... آره بابا... میترسم! هامین بلند شد و منم از پشته  
سر به

رفتنش نگاه میکردم... یه کفشه مشکی که بهش میگفتن کالج... چه میدونم بابا مینو میگفت اسمش کالجه... پوشیده  
بود با یه شلوار سفید... یه پیرهنه چسبونه مشکیم تنگ بود موهاشم زده بود بالا و یه کمیش توی صورتش  
بود! وقتی

نشسته بود باهم چشم تو چشم شدیم... چشماش حسابی قرمز بود... نمیدونم چند وقته چشم شده... هامینه قبلی  
پر از

انرژی بود... اما این جدیدی اصلا... اصلا خوب نیست! برگشتم سمت مینو که چشم از سینا بر نمیداشت نگاه  
کردمو

گفتم:

- مینو ... جواب نداد... اوه... چقدم تو نخشه... بلند تر گفتم: - مینو ... هی کشید و برگشت طرفمو گفت: - زهره  
مار... کوفت... چه مرگته بنال ... - ببخشید خلوتتو بهم ریختم... کجا رو سیر میکردی خانم خانوما؟

اخماشو کشید توهم و گفت: - آسمونو ... - باش... من که گوشام مخملیه... اشکال نداره! میگما... بنظرت هامین  
عوض نشده؟؟؟ نگاه کن شهلا رو چجوری قمبرک

زده!! چشمونه اینا! مینو شونه هاشو انداخت بالا و گفت: - چمیدونم بابا...! توام که ... هامین از راه رسید و گفت: -  
پاشید... حوریه... شهلا... پاشید الان راه میوفته ... رو به سینا گفت: - سینا بیا... هانیه و مینو... پاشید دیگه الان باید  
بریم! تازگیا با عصا راه میرفتم واقعا از ویلچر خسته شده بودم! به کمکه

مینو بلند شدمو عصا رو زدم زیره بغلم... حوریه از کنارم گذشتو گفت : - حواست به خودت باشه... نمیخوام حاله مامانم باز بد بشه ! بله... فهمیدم که برات مهم نیستم... توام همچین به کاره من نمایای... عینهو پیام بازرگانیه! شهلا خفه شده این بوزینه

شروع کرده زر میزنه! والا! پارک خیلی بزرگی بود... هوای خنک... درختای تقریبا سبزو زرد! پر از درخت بود... وسایل بازیم خیلی داشت... اولین بار بود میومدم.. اما جای خیلی قشنگی بود... پشمک و تخمه هم میفروختن حتی! از کنارشون

گذشتیمو رفتیم جلوی دره ورودیه کشتی واستادیم! استرس افتاد به جونم... بدنم به لرزه افتاده بود نمیفهمیدم چجوریه

که! با شاره مرده رفتم داخل... نشستیم سره سر... اول من رفتم داخل... بعد مینو میخواست بیاد که سینا دستشو گرفت... مینو هم بی حرکت واستادو با شرمندگی بهم نگاه کرد... منم که تو جوش نبودم آرام گفتم بیخیال... حوریه و

شهلا هم که دست به یکی کرده بودن گفتن ما نمیرویم کناره این... هامین با اخم بهشون نگاه کردو یه چیزی بهشون

گفت که من نشنیدم... خودش اومد داخلو نشست کنارم... بعد از اون شهلا میخواست بیاد که مینو سریع تر از اون اومد

داخلو نشست کناره هامین بعدشم سینا اومد... ای جا دلم خنک شد... اوف... ایول... عاشقتم مینو! شهلا و حوریه هم رفتن توی ردیفه جلو! ردیفه زیاد بودن... تقریبا همشون پر شده بودن... میله های محافظ کاملا بسته شدن... از روی شونمون اومدن روی پاهامون... با صدای راه افتادنش استرسم بیشتر شد... چشمامو محکم بستمو دستامو بهم فشوردم... صدای آرومه هامینو کناره گوشم شنیدم : - میترسی؟؟

بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم : - هوم

- نترس... من کنارتم! هیش... اولش که راه افتاده بود... کم کم چشمامو باز کردم... آرام میرفت... فک کردم همینه... ایش... فک کردم چی هست الکی

جیغ میکشیدن... یه دفعه با غرشی کشتی رفت بالا تر... اوج گرفت... رفت بالای بالا! یهو رفت پایین... توی دلم خالی شد... سینم فشرده شد... بعد نوبته اونوری ها بود... کم کم همه شروع کردن به جیغ زدن اما من نمیتونستیم... سینا و



مینو جیغ میکشیدن... ولی من فقط میترسیدم... میترسیدم بیوفتم! باهام از استرس ضرب گرفته بودن... صدای بلند

هامینو شنیدم : - جیغ بزن... دیوونه... جیغ بزن دهن تو نبند... ایسته قلبی میگیری

اما به حرفاش اعتنایی نکردم... فقط چشمامو میبستمو محکم فشارشون میدادم... کشتی بشیرتر اوج گرفت... احساس

میکردم داریم برعکس میشیم... باز صدای هامینو شنیدم : - روژین... الان برعکس میشه... نکن اینجوری... جیغ بکش! با حرکت بعدی... با جیغ گفتم : - تورو خدا وایستید... تورو خدا... من میتروسم... وایستید... حال خوب نیست وایستید

قلبم داشت وایمسیناد... همونطور که دستم روی پام بود حس کردم یکی دستمو گرفته... فشاره ضعیفی به دستم دادو

گفت : - چیزیت نیمشه!! کشتی باز اوج گرفت یهو برعکس شد... دستم توی دسته هامین میلرزید... اما هنوز در مقابل جیغ کشیدن مقاوت

میکردم... خوشم نمیومد... نمیدونم چرا! هامین داد زد : - با توام... جیغ بزن

حس میکردم دارم از حال میرم... باد به شدت میکوبید به سنیم... با تمام وجود داد زدم اما صدام خیلی بلند نبود :  
- هامین... دارم از حال میرم

با این حرفم... هامین داد زد : - وایسید... با شمام... نگهش دارید... روژین حالش خوب نیست... هوی عوضی با توام... پیام پایین میزنم دارو ندار تو بهم

میریزما... نگه دار این لامصبمو... آرام باش الان نگهش میداره

اونقدر بلند گفت که بشنون ولی اعتنایی نمیکردن... میدیدن منو فقط میخندیدن... هامینم این صحنه هارو دید و دندوناشو محکم بهم فشورد! یه بار دیگه دور زد... دستمو گذاشتم روی قلبم... واقعا حال خوب نبود... این دیگه چه وسیله ی بازیه... لامصبا... هامین

که صداش پر از نگرانی بود گفت : - خوبی؟؟؟ هوم؟؟؟ سینا... سینا... به این بی پدرا بگو نگه دارن ... صدای سینا رو شنیدم : - چی شده؟؟؟؟

- روژین حالش خوب نیست... چند دوره این لامصب؟

- دوره گرفتی دیگه الان تازه دو دور زده! صدای نگرانه مینو رو بین حرفاشون شنیدم : - روژین؟؟؟ حالت خب نیست؟؟؟

آروم گفتم : - نه... تورو خدا بگو نگهش داره ! کشتی باز داشت آماده میشد که دور بزنه... سینا داد زد : - آقا... نگهش دار میخوان پیاده بشن ... با حرفه سینا اعتراضه همه بلند شد ! - نه... تازه دو دور زده... یعنی چی - ما هم پول دادیم

کشتی رفت بالای بالا و با یه حرکت شروع کرد به دوره بعدی... با این دور دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیره گریه... اصلا بذار فک کنن من میترسم... آره... آقا میترسم... به خاک مامانم میترسم... فشاره دسته هامین زاد شد با نگرانی گفت :

- هیس... هیش روژین خانم... روژین جان؟؟؟... گریه نکن...! بخدا الان وایمسیته ... زل زدم به هامین... اونم با نگرانی زل زد بهم... چشمم داشت میرفت روی هم... پلکام سنگین شده بود... فشارم بد بجور افتاده بود... خیلی حالم بد بود... حالت تهو گرفته بودم و سرم حسابی گیج میرفت... حتی نمیتونستم نفس بکشم!! با درد

پلک زدم... هامین اخماشو بیشتر کشید توهم... یهو دست کرد تو جیبشو مایلشو در آورد و زل زد بهم و گفت : - الان وایمسیته ... با این حرف موبایلشو پرت کرد طرفه جایی که کشتی رو کنترل میکردن... موبایل خورد به شیشه و صدای شکستنش

و شنیدم!... دیوونه... چرا همچین کرد... ای.. حالم خیلی بده!! یهو سرعت کشتی که داشت خودشو برای دوره بعد آماده

میکرد اومد پایین... هامین دستمو محکم فشار داد و گفت : - الان میریم پایین... باشه؟؟ آروم باش ... کشتی کاملا از حرکت واستاد... صدای اه و اوه همه بلند شد... همه اعتراض میکرد و میگفتن باید باز ببرشون بالا... من با بی حالی پیاده شدم هامینم بعد از من پیاده شد و با عصبانیت رو به بقیه گفت : - ها؟؟؟ شما کجا؟؟ بشینید دورش تموم بشه ! شهلا با اعتراض گفت : - من حالم داشت بهم میخورد هامین ... - بشینید گفتم من رفتم نشستم روی پله ها هامینم با عصبانیت رفت توی اون اتاقه کوچیکه کنترل... موبایلشو از روی زمین برداشت

و آروم اما با صدایی که عصبانیت توش موج میزد گفت : - اول این لکنتتو راه بنداز که میان پولار رو ازت میگیرن بدبخت میشی

پسره هم با عصبانیت نگاهی به هامین کردو دکمه ی کشتی رو زد باز شروع به حرکت کرد... من که اصلا نمیتونستم

خودمو حس کنم...نفسم بالا نمومد حتی نمیتونستم هامینو صدا بزنم..با راه افتادنه کشتی هامین یقه ی طرفو

چسبیدو گفت : - گوشات مشکل داره مرتیکه؟؟؟ها؟؟؟میشنوی میگم حالش خوب نیست نیشتو برام باز

میکنی؟؟؟بزنم دندوناتو تو

دهنت خورد کنم؟؟

پسره با عصبانیت گفت : - شیشه رو شکوندی...حرفم میزنی؟؟

هامین پوزخندی زدو دست کرد تو جیبشو و هرچی پول تو جیبش بود و در آوردو زد به سینه ی پسره و گفت :

- زر نزن...بیا اینم برای شیشت...بی غیرت

بعد سریع اومد سمت منو دستمو گرفت و بلندم کردو سرشو خم کرد و زل زد به صورتمو گفت : - روژین؟؟

از اینکه یه تکیه گاه پیدا کردم مطمئن شدم...دیگه نمیتونسم روی پام راه برم...درد پام که هیچی اصلا پاهامو

حس

نمیکردم...لرززشون خیلی زیاد بود...یهو شل شدم...هامین محکم گرفتمو گفت : - چته هوم؟؟...روژین؟؟

چمامو بسته بودم که سرم گیج نره...تکونه کمی بهم داد و نرم تر از قبل گفت : - خانمی! چته خوب؟...بریم

بیمارستان؟...حرف بزن

یه دفعه حس کردم...تمام محتویاته شکمم داره میاد توی دهنم سریع نگاهی بهش کردم و گفتم : - حالم داره بهم

میخوره

سریع بردم کناره سطل هرچی خورده بودم و بالا آوردم!دهنم تلخ شده بود!نشستم روی نیمکت که کناره سطل

بود...اصلا نمیتونستم راه برم با درد گفتم : - آیی .... هامین به حالته مردونه ای نشست جلوی پامو دستمال داد

دستمو دستشو زد زیره چونه ام و گفت : - فشارت افتاده...رنگت خیلی پریده

برگشت با عصبانیت باز به اتاقک نگاه کرد و زیر لب یه چیزی گفت که من نفهمیدم...با بی حالی گفتم : - هامین

مامانت منو توی این حالو روز ببینه میترسه .... هامین لبخندی زد و گفت : - نمیریم اونجا که...شما صبر میکنی

من برماشینو بیارم...باید بری بیمارستان

با همون حاله داغون،معترض گفتم : - نه...نگرانسون نکن چیزیم نیست...خوب میشم فقط بریم خونه

اخماشو کشید تو همو بلند شد و گفت : - همینجا بشین الان ماشینو میارم

بعد دوید سمت پارکینگ...با نسیمی که وزید...یه حس خوبی بهم دست داد...حالم خیلی بد بود ولی از یه لحاظ

خوشحال بودم...واقعا خوشحال بودم...اینکه هامین به من اهمیت داده...به من!شهیلا...شهیلا هم گفت حالم بده...ولی

اون اومد طرفه من! بهم گفت خانمی... واقعا بهم گفت خانمی... قلبم شروع کرد به تند تند زدن!! نفسی کشیدمو دستم

گذاشتم روی قلبمو گفتم: - تو دیگه چی میگی اداره از جا کنده میشه... تو دیگه چت شده؟؟ چرا اینقد در میزنی؟؟ میخوای بیای پارک؟

ماشینه هامین جلوی پام ترمز زد... هامین سریع از ماشین پیاده شد و به حالت دویدن ماشینو دور زد و منو از روی

نیمکت بلند کرد و دره ماشین و برام باز کرد و من و نشوند توی ماشین و خودشم سریع سوار شد و خواست راه بیوفته که بچه ها اومدن... سینا زد به پنجره و رو به من گفت: - خوبی؟؟؟

سرمو تکون داد سینا نگاهشو برد سمته هامین و گفت: - کجا میرید؟

هامین دستی به موهاش کشید و گفت: - میبرمش بیمارستان... حالش بهم خورد!! فشارش افتاده باید سرم بزنه مینو هم سرشو آورد داخلو گفت: - بمیرم برات... حالت بد شده!! منم میام هامین

هامین گفت: - نه... خودم میبرمش شما برو برای مامان یه داستانی بچین... به حوریو شهلا هم بگین ما رفتیم! - مواظبش باش... برید به سلامت ... هامین راه افتاد یه بوقم زد... وقتی از دره پارک رفتیم بیرون هامین با همون لهنه قبلی گفت: - بهتری؟؟؟

هنوز حالت تهو داشتم! سر گیجم ول نمیکرد... با بی حالی گفتم: - سرم خیلی گیج میره ... نگاهشو از آینه ی بغل ماشین گرفتو رو به من گفت: - بیمارستان یکم دوره... پس ... سرعته ماشینو کم کرد و واستاد از ماشین پایده شد و دره کناره منو باز کردو گفت: - بذار صندلیو بخوابونم تا اونجا بخواب ... خم شد و صندلیو خوابوندو و درو بست و باز نشست پشت فرمونو گفت: - بخواب تا میرسیم ... چشمامو گذاشتم روی همو گفتم: - موبایلت... نشکسته؟

لبخنده کمرنگی زدو گفت: - نه چیزیش نشد... سالمه ... دستمو گذاشتم روی سرم و گفتم: - ممنونم... واقعا میگم... مدیونتم هامین ... هامین اخماشو کشید توهمو گفت: - من هیچ کاریو بی دلیل نمیکنم... باید برام جبرانش کنی! - باشه... جبران میکنم ... حالا بخواب... آفرین

چشمامو گذاشتم روی هم... اما خوابم نبرد... سرم خیلی درد میکرد... هامین آهنگ رو پلی کردو منم فقط گوش دادم... خیلی از آهنگ گوش کردن خوشم میومد: بعضی حرفارو نمیشه زد و من

از همین حرفا یه عمره که یرم

آخه کی از حاله کی با خبره

من یه عمره از خودم حرف می خورم

زیر خاکستر من طوفانه

معنی سکوت من سکوت نیست

وقتی که از چشم تو افتادم

دیگه هیچ افتادنی سقوط نیست

انقد حالم خرابه که اگه

به کسی چیزی بگم از رازم

بدون اینکه خودم خواسته باشم

تورو از چشم همه میندازم

گاهی با زخم های تازه تر میشه

دردای قدیمی رو از یاد برد

اما هرقدر به خودم زحم زدم

جای خالیت تورو یادم آورد

( بابک جهانبخش "راز") ماشین از حرکت واستاد...صدای آرومه هامینو شنیدم : - روژین؟؟پاشو دختره خوب رسیدیم ... چشمامو آروم باز کردم...هامین پیاده شده بود...دره کناره منو باز کرده بودو زل زده بود بهم...وقتی چشمای بازمو دید

گفت : - عصاتو نیاوردی...آروم بیا پایین ... بعد دستمو گرفت...باز بدنم گر گرفت...نمیدونم احس جدیدی بود برام...اولین بار بود قلبم اینجوری میزد...بعد از اینکه

پیاده شدم تکیه دادم به هامین...دره ماشینو با اون کنترلی که توی دستش بود قفل کرد و رفتیم توی بیمارستان...تا

رفتیم داخل پرستار گفت : - سلام آقای فرهادی...خدا بد نده ... هامین با لهنه خشکو جدی گفت : - سلام خانم...سریع یه تخت توی اتاقه خصوصی فراهم کنید...سریعا

- چشم آقا ... اوهو..باز حس کردم حالم داره بهم میخوره...رو به هامین گفتم : - هامین حالم باز داره بد میشه...دستشویش کجاست ... نچی گفتو اخمشو کشید توهمو زیر لب گفت : - خدا لعنتت کنه...بی پدر مادر ...

نمیدونم با کی بود! اما خیلی عصبی گفتم... البته آروم بود ولی چون بهش چسبیده بودم شنیدم... رفتم توی دستشویی

فقط خودمو رسوندم تو و باز همه ی محتویاتی که خورده بودمو و بالا آوردم... آبی به صورتم زدمو رفتم بیرون... حسابی بی حال شده بودم... هامین سریع زیر بغلمو گفتو بردم توی یه اتاقه کاملا سفید! خوابوندم روی تخت و

رو به پرستار گفتم: ایشونو در اولویت قرار بدین... پرستار گفتم: - خانم... کجات درد میکنه؟

با بی حالی گفتم: - سرم... دلم... نمیتونم درست نفس بکشم!

دکتر سریع اومد داخلو اومد سمت من، همونطور که منو معاینه میکرد گفتم: - هامین خان... ناپیدایی؟

- اختیار دارید آقای رادمهر... خدا خواسته چند وقته مریض نیمشیم شما معترضی؟؟

- نه آقا... این چه حرفیه... مگه فقط باید مرض باشی بیای دیدنه ما

هامین نگاهی بهم کرد و گفتم: - پارک بودیم... توی کشتی حالش بد شد... فکر میکنم فشارش افتاده

- آره باید یه سرم بزنه... خانمه جهانی... سرم ... بعد دور شد... بعد از چند دقیقه پرستار اومد سوزنی زد به

دستم... حتی حسشو نداشتم ناله کنم... چشمامو بسته بودم... اما

صدای هامینو کنارم شنیدم: - چرا نگفتی اینقد حالت بد میشه

چشمامو باز کردم... روی صندلیه کناره تخت نشسته بود و زل زده بود بهم... با صدایی که تحلیل رفته بود گفتم: -

نمیدونستم... اصلا نمیفهمیدم چیه... نمیخواستم مامانو ناراحت کنم... گفتم... ولی خوب ... - برای خوشحالیه

دیگران... حتی از جونتم میزنی؟؟ ممکن بود سخته کنی... هر چیزیم نباید امتحان کنی! برای اینکه بحثو عوض کنم

گفتم: - دکترای اینجا هم برای شما کار میکنن؟؟

هامین تک خنده یا کرد و گفتم: - نه خانم کوچولو... باباتون آدم خیره... بیمارستان ماله ماس ... واقعا از فکرای

که راجب بابا کرده بودم خجالت کشیدم ...

واقعا دستش به خیر بود! این چند وقتی که من پیششون بودم حتی یه حرکت بدی ازش ندیدم! چشمامو روی هم

گذاشتم تا وقتی که سرم تموم شد... پرستار سرمو از دستم در آورد و گفتم: - رسیدی خونه تا صب بگیر تخت

بخواب... میخواستیم امشبو بستریتون کنیم ولی انگار شوهرتون نمیتونه ازتون دور

بمونه

شوهرم کیه دیگه!!؟؟ چشمامو باز کردم..قیافه ی خندون هامینو دیدم...زل زده بود به منو یه لبخنده مسخره رو لبش

بود...اما اصلا ناراحت نشدم چون منم وقتی بهش فکر کردم به همچین لبخندی اومد رو لبم...من؟؟؟ازدواج؟ولی وقتی خوب بهش فکر کردم...باز قلبم شروع به تند تند زدن کرد!!فک کنم بیماریه قبلی گرفتم!!هامین از روی تخت

بلندم کردو گفت :

- پاشو شاهزاده خانم...خوب خوابیدی؟؟؟

لبخندی زدمو گفتم : - بد نبود...مرسی

از بیمارستان اومدیم بیرون و باز سوار ماشین شدیم...وقتی هر دو توی ماشین نشستیم هامین همونطور که دستشو

برده بود ماشینو روشن کنه گفت : - هنوز سرت گیج میره؟؟؟

خیلی بهتر شده بودم ولی هنوز بی حال بودم...صدام درست در نیومد...سرمو انداختم بالا و گفتم : - نه بهترم...هامین ممونم...واقعا میگم

نفس عمیقی کشیدو گفت : -... جبران میکنی

بعد راه فتاد...تا خونه دیگه حوصله ی حرف زدن نداشتم...واقعا نمیتونستم دیگه حرف بزنم...وقتی رسیدیم هامین کمکم کرد رفتیم داخله خونه...تا پامونو گذاشتیم داخل همه رو دیدیم...نشسته بودن روی مبل وسطه حال!!چشمه همشونم به در بود...یه لحظه از قیافه ی شهلا که با چشمای گرد داشت بهمون نگاه میکرد خندم گرفت!اولین کسی

که دهن باز کرد مامان بود با نگرانی گفت : - هانیه جان مادر چت شده...هان؟؟؟عزیزم؟

من که قدرت حرف زدن نداشتم نداشتم هامین نگاهی به من انداختو دستمو ک توی دستش بودو فشرد! با این کار

باعث شد بهش نگاه کنم...وقتی نگامو دید سرشو تکون داد منم لبخنده بی جونی زدم...هامینم لبخند کم‌رنگی زد و

رو به مامان گفت : - چیزیش نیست مادر..مسموم شده...یه خورده حالش بده امشب تا صبح بخوابه خوبه خوب همیشه!باشه مادر جان؟؟

مامان فرزانه با حساسیت گفت: - بردیش بیمارستان؟؟؟هائیه داداشت بردت بیمارستان

نمیخواستم مامان صدای بی حالمو بشنوه دلش بشکنه... سرمو تکون دادمو لبخند زدم... کسی حرفی نزد ولی حوریه و

شهلا با چشماشون برام خط و نشون میکشیدن اونم چه خطی... کلفت... وقتی داشتیم از کناره فرهادی رد میشدیم... فرهادی نگاه نگرانی به من کردو بعد رو به هامین با سرش به من اشاره کرد... هامینم لبشو گزیدو سرشو تکون داد... با این کارش نگرانیه بابا رو چند برابر کرد... وقتی رفتیم تو اتاق هامین درو از پشت بستو نشوندم روی تخت و گفت:

- امشبو راحت بخواب... نمیذارم کسی بیاد داخل راحت بخواب! لبخنده بی جونی بهش زدمو گفتم: - باشه... حواست به مامان باشه... حالش یه موقع بد نشه

- صداشو آروم کردو گفت: - باشه خانمی... شما بخواب

باز بدنم گر گرفت... این چرا همچین شده یه دفعه... با هر بار گفتن این کلمه بدنم داغ میشه... نمیدونم چرا!! هامین با دوتا انگشت از پشته در بای بای کردو رفت بیرون... خدایا داره چکار میکنه... از من بدش میاد؟؟؟ شاید اونم نقشه داره

ها؟؟؟ شاید از نقشم خبر دار شده میخواد منو آزار بده... آره نباید باور کنم... ولی... ولی خیلی با احساس حرف میزد... دیگه سرم از فکر کردن حسابی درد گرفته بود... چشمامو گذاشتم روی همو سعی کردم بخوابم... فک کنم به

۱۰ دقیقه نرسید که خواب رفتم

..... واقعا؟؟؟؟ خوب کدوم بیمارستان رفتین؟؟؟

- اسمشو نمیدونم... گفت بیمارستانه خودمونه!! مینو با ذوق تکونی خورد و گفت: - خوب خوب... چیا بهت گفت

گنگ گفتم: - بهم میگه خانمی... شاهزاده خانم... دستمو گرفته بود فشار میداد... نمیدونم چه نقشه ای داره مینو

مینو با نیشه باز گفت: - از قیافه ی دیروزش که میشد خوند واقعا نگرانته ... پوزخندی زدمو گفتم: - آره نگرانه

خواهرش! مینو گیج دستی به سرش کشید و گفت: - منم نمیدونم آخه چهرش خیلی نگران بود! روی تخت جا

به جا شدمو گفتم: - تو دیدی موبایلشو پرت کرد پایین؟؟؟

دستشو کشید به دماغشو گفت:



- آره... واقعا دیوونه اس... بخاطر تو همچین کرد؟؟

- آره... داشتم گریه میکردم... اونم اینکار کرد!! بخدا لاف نمیزدم حال بد بود جونه تو! - نمیدونی که حوریه چقد کفری شده بود... هی میگفت دختره ی هفت خط... ورداشته اومده تو خونه داره خودشو به

هامین نزدیک میکنه... به صدرا میگفت فک کردی برای چی اومده... میشوره همه چیزو میبره!! - بذار برا خودش فک کنه... فعلا که من تو این خونه ام تا هر موقع که دلم بخواد... اولین کسیو که بیرون میکنم شهلاست... اون باید بره ... - میره

دوتامون ساکت شده بودیم یه دفعه من یه چیزی یادم اومد... دستی روی قلبم کشیدمو گفتم: - مینو... باید بریم دکتر قلب ملب... نمیدونم تازگیا قلبم درد میگیره ... مینو با نگرانی گفت: - چی؟؟؟ کی درد گرفت؟؟؟ خیلی درد میگیره؟؟؟

- نمیدونم بدنم داغ میشه... یه جوری میشم ... - خوب؟؟؟ کی؟؟؟ آخرین بار کی درد گرفت یادت میاد؟؟؟

دستی به موهام که یادم نیست کی بازشون کردم کشیدمو گفتم: - اون موقع که هامین دستمو گرفته بود ... نمیدونم وقتی دستمو میگیره قلبم درد میگیره... وقتی بهم گفت خانمم داغ

شدم... باید همینارو به دکتر بگم؟؟؟

مینو با تعجب داشت نگام میکرد... یه دفعه چشمش گشاد شد... زیر لب چیزی گفت و بعد لبند تر گفت: - هامینو دوست داری روزین؟؟؟

ابروم پرید بالا... با تعجب گفتم: - جان؟؟؟ نه! معلومه که نه!! - چرا!! تو... دیونه... اومدی اونو از راه به در کنی... خودت زدی جاده خاکی

ابرومو خاروندمو گفتم: - اصلا نمیفهمم چی میگی

مینو بهم نزدیک شدو گفت: - عاشق شدی دختر... عاشق... من وقتی فهمیدم که سینا رو دوست دارم... این حس بهم دست میداد... هنوزم

همینجوزیم... میتونی امتحان کنی... ببینی این حس واقعه یا نه!

- یعنی چکار کنم؟؟؟

- بیا بریم صبحانه بخوریم ... به کمکه عصا از اتاق اومدم بیرون... اولین کسیو که دیدم سینا بود... اونم با دیدنم لبخندی زدو اومد جلو گفت: - چطوری؟؟؟ بهتر شدی؟؟؟

میخواستم جوابشو بدم که مینو یهو دستمو گرفتو گذاشت توی دسته سینا و گفت: - سینا... بغلش کن ... سینا چشمش گشاد شد... به حالته تعجب فرواران گفت: - چی؟؟؟

مینو اخمی کرد و گفت : - گفتم بغلش کن ... چی میگه این...حالش خوب نیست...سینا بی هیچ حرفی دستمو کشید طرف خودشو من رفتم توی بغلش حالا این

چکاریه...چند ثانیه توی بغلش موندمو سریع ازش دور شدم...سینا دستی به موهاش کشید و گفت : - خوب؟؟؟

مینو دستشو گرفتو گفت : - مرسی عجبم...برو به کارت برس

سینا نگاه مشکوکی به مینو کرد و سرشو کج کرد به حالت متفکری راشو گرفت و رفت...با عصبانیت مینو رو نگاه کردم و گفتم : - مثلا الان این چکاری بود؟؟؟

صدای بسته شدن در رو شنیدم...جوری که انگار داشت میشکست...سینا هم حالش خرابه!! مینو دستمو گرفت و گفت

: - چه حسی داشتی؟؟ وقتی بغلش کردی قلبت درد گرفت؟؟؟ داغ شدی؟؟

با بی حوصلگی نگاهی بهش کردم و گفتم : - بقیه کجا رفتن؟؟؟

مینو با حرص بالا پایین پرید و گفت : - جوابه منو بده !!! - خیلی گرسنه ام !

آره فهمیدم که یه حسایی داره به وجود میاد اما نباید بیاد!! نباید بیاد!! من نمیتونم به خودم همچین اجازه ایو بدم!! نباید

خودخواه باشم! مینو رو توی خماری گذاشتم و رفتم سمت آسپز خونه...زینت و ملیحه هنوز با من سر سنگین بودن اینا

دیگه چی میگن!! همه میخوان برای من بازیه قدرت راه بندازن! منم قیافه ی جدی گرفتم و گفتم : - بقیه کجا رفتن؟؟

زینت پشت چشمی نازک کرد و گفت : - هامین خان خونه ان...خانمو آقا و حوریه خانم رفتن خرید! شهلا خانم خوابن...امیر حسین هم مدرسه اس

- صبحانه رو آماده کنید لطفا

دیگه گفتم لطفا نگم همینجا جلوی پام سخته میکنه !

\*\*\*\*\* بعد از اومدن بابا و مامان از مهمونی که توی خونه قرار بود بزرگدار بشه با خبر شدم البته مهمونی برای ماه دیگه که شوهر حوریه...دیوید خان...میخواست مشرف بشه ایرانو قدم روی چشمه ما بذاره بود...شب قبله مهمونی با سینا

رفتیم گچه پامو باز کردیم...بعد از اون ماجرای کشتی هامین ازم دوری میکرد...دلیلشو نمیدونم ولی زیاد با هم چشم

تو چشم نشدیم...پام کاملا خوب شده بودو خیلی راحت میتونستم روش راه برم...اون حرفای ترسناکه دکتره ام فقط

جو داستانو زیاد کرده بوداوقتی برگشتم خونه همه جا تزیین شده بود!همه چیز کامل بود...میز پر از غذا های جوروا

جور توی ظرف های بزرگ بودانوار های تزیینی از سقف آویزون بود!یعنی ورودش اینقد مهمه؟؟؟حتی از مامان ایناهم

مهمتر بود که برای اون دارن جشن میگیرن ولی برای خودشون نگرفتن؟؟؟این سوال واقعا داشت مغزمو سوراخ میکرد...اتاقم رفته بود جای قبلی همون بالا...من عاشق این اتاق بودم!مخصوصا حمومش!مینو توی اتاقم روی تخت

خوابیده بود...دراکولا همش میخوابه...تا رسیدم اول رفتم یه دوش گرفتمو پامو که دکتر گفت در اثر همین گچا وحشتناک شده بودو آب زدم و به حالت قبلیش برگشت...از حموم که اومدم بیرون مینو هم از خواب بیدار شده بود و

مشغول آرایش کردن بود...بلند گفتم : - عروس خانم خوب آرایش کن...امشب دله آفاتو ببر دیگه

در اتاق باز شدو نوشین اومد داخلو گفت : - به به...پس نازنین و زهرا کجان؟؟

حوله رو دورم محکم کردم و گفتم : - هنوز نیومدن...خوبه حالا اینقد هیزی نکن ... برای امشب لباسی نخریده بودم ولی مینو برام یه لباس آورده بود...واقعا معنیه این جشنه مزخرفو

نمیدونستم....تصمیم گرفتم سوالمو بپرسم...همونطور که پشته دره باز شده ی کمد لباسمو عوض میکردم گفتم : - مینو...میشه یه چیزو توضیح بدی!چرا برای این دیوید دارن جشن به این بزرگی میگیرن؟؟دقیقا انگیزشون چیه؟

مینو همونطور که کرمو خجالت زده کرده بود از بس میمالید به صورتش گفت : - این کارو حوریه هر سال که میاد ایران انجام میده!!!توی این ۴ سالی که ازدواج کرده چند باری همچین مهمونی

داشتیم...دیگه عادت کردیم...همشم برای وروده دیوید نیست...به ماهم یه حالی میده دیگه

نوشین همونطور که کیفشو روی تخت خالی میکرد گفت : - راستی فلیم برداریو از کی شروع میکنین؟؟پای روزین که خوب شده ! - از شنبه!!این فلیم باید زود تموم شه دیگه خیلی طولانی شده ! یه لباسه راحتی پوشیدمو نشستم جلوی آینه و گفتم : - خوب...لباسی که آوردی چه رنگیه؟؟

- آبی... خیلی قشنگه... ببینیش غش میکنی ... سایه رو آبی زدمو به کمکه مینو دوره چشممو سیاه کردم! یه رژ کمرنگه نارنجی زدمو و یه رژگونه ی هم دادم مینو

برام زد... آرایشم میشد گفت غلیظه... وای... دلم میخواد ببینم وقتی هامین منو ببینه چه عکس العملی نشون

میده! خودم از فکره خودم تعجب کردم ولی واقعا همچین حسی داشتم... این حسو حاله... این شوقم برای امشب... فقط

برای یه مخاطب بود! الکی الکی قلبم به طرفش جذب میشد... این چند وقت که دورو ورم آفتابی نمیشد یه جورایی

همه چیز الکی بود برام خسته کننده بود! - راستی امشب سام میاد؟

مینو با تعجب برگشت به طرف نوشینو گفت: - سام؟؟؟ چرا بیاد... هامین خون به پا میکنه

با شنیدن اسم هامین چرخیدم به طرفشونو گوشامو تیز کردم! نوشین رژی زد به لبشو گفت: - شنیدم که حوریه دعوتش کرده! یادت که هست... دوسته دیویده! مینو همونطور متفکر گفت: - چه شبی بشه امشب ... هامین اینقد

از سام بدش میاد؟؟؟ خدایا امشبو بخیر بگذرون!! رو به مینو گفتم: - با موهام چکار کنم؟؟؟

مینو خطاب به نوشین گفت:

- این موهاشو بابلیس میکنی؟؟؟

- باشه ... همه ی موهامو آورد یه طرف! از سره موهام هممشو فر کردو یه چیزیم زد روشن که واستن... یه گل موی آبییم که

مینو زحمتشو کشیده بود زدن سمت چپه موهام که خالی بود! موهایی که تا زیر باسنم بودن بخاطر فر شدن اومده

بودن تا روی کمرم! وقتی همه کارارو کردم! توی آینه نگاه کردم... با این آرایش واقعا تغییر کرده بودم... یه چیز جدید

شده بودم... از حالت بی روحی که همیشه همون شکلیم در اومده بودم... مینو با حسرت گفت: - بمیری... چشمت خیلی قشنگن... بیشعور

لبخندی زدمو گفتم: - قابل دار نیست... میخوایشون

- خفه... حالا بیا لباستو بپوش ببینم بهت میاد یا نه! لباس رو از توی پلاستیک در آورد و نشونم داد! وای این چقد

کوتاهههه! با تعجب رو به مینو گفتم: - مینو... این چیه لامصب... اینکه خیلی کوتاهه! - خوب باشه! مهمونیه ها... دکلمه اس دیگه! به درده مهمونیم میخوره

یه لباس که بالاتنش پر از دکمه بود! دکمه های زنگاورنگ بزرگ... پایینشم پفی بور تا بالای زانو... پایینش از تور

بود...چند لایه تور روی هم...تورای آبی نفتی!چسبه تنم بود!بههم میومد شبیه عروسک شده بودم اما کوتاه بود!!!دستی

به لباس کشیدمو رو به نوشین گفتم : - نوشین کوتاه نیست؟؟؟خیلی کوتاس

نوشین تا سرشو گرفت بالا گفت : - وای روزین...چقد ناز شدی...نه نه اصلا کوتاه نیست خیلی بهت میاد عزیزم!!خیلی ناز شدی ! مینویه لباسه کوتاه قرمز پوشیده بود که ساده بود اما با موهای آرایش شدش که بالا بسه بودو فرشون کرده بود خیلی

ناز شده بود!نوشین هم به لباس مشکی پوشیده بودو موهاشو لخت ریخت دورش!!نوشین آرایشش زیاد نبود ولی خیلی قیافه ی بچگونه و بانمکی داشت!لامصبا بینه اینا به زشتم نیست!!یه کفشه تخته آبی هم پوشیدمو از در زدیم

بیرون!!صدای آهانگ شادی که گذاشته بودن به جو خاصی داشت!خونه شلوغ بود مثله همیشه بازم وقتی جشن شروع شده بود رسیدیم...اهمینطور که سه نفری عین سه تفگدار از پله ها میرفتیم پایین مینو گفت : - با وقار راه برید...آها..با ریتم برید پایین...آفرین همینه  
نوشین با خنده گفت :

- مینو...ببندش ! وقتی رسیدیم پایین...اولین کسیو که دیدم شهروز بود!با چشمایی که زل زده بودن بهم اومد نزدیکو گفت : - چقد خوشگل شدی ... معذب شده بودم بدترش کرد...این لباسه کوتاه خیلی اذیتم میگرد!!بنظره خودم درست نبود توی جایی که اینقد مرد

هست همچین لباسی بپوشم!سرمو انداختم پایینو گفتم : - مرسی ... خواست به چیزی بگه که صداش کردم و با لبخند گفت : - فعلا با اجازه ! چشم گردوندم..کجاست پس...نمیدونم چرا دنبالش بودم...اما میدونم تمام این ساعتایی که داشتم روی قیافم کار

میکردم فقط برای اون بود!نمیدونم چه شده بود!کنترلش دسته خودم نبود!بالاخره پیداش کردم...کنار مجید واستاده

بودو دستاشو کرده بود تو جیبشو داشت به پله ها نگاه میکرد!آهی کشید...داره دنباله شهلا میگرده!منو باش بخاطره

این...یه کت خاکستری پوشیده بود و با یه پیرهنه سفید زیرش...یه شلواره سفید پوشیده بود با یه ساعت خاکستری ! من باید بتونم خودمو کنترل کنم!نباید به طرفش جذب بشم!روژین به خودت بیا...سعی کن یادت بیاد  
چیا

کشیدی... خودخواه نباش! مگه قول ندادی هیچ وقت به همچین چیززی فکر نکنی؟؟ عقب گرد کردم و رفتم پیشه بقیه... همه دور یه میز نشستند بودن!! توی سالن کلی میز چیده بودن! مینو نوشین و زهرا و نازنین همشون دور یه میز نشستند بودن! نازنین و زهرا هم خیلی از آرایشو لباسم خوششون اومده بود... ولی من اصلا تو جشن نبودم... حسابی خورده بود تو ذوقم!! بینه جمعیت حوریه و دیوید رو هم دیدم! دیوید هم همونطوری که مینو برام تعریف کرده بود قیافه ی غربی داشت! یه چهره ی بور و جذاب! به حوریه میومد... هر دو شون خوشگلو جذاب بودن!!

شهلا یهو از پشت صندلیم رد شد و با سرعت خودشو انداخت تو بغله هامین... با این حرکت هامین دو قدم رفت عقب... تا این صحنه رو دیدم ناخواسته سرمو انداختم پایین... قبلم تند تند میزدم... اصلا دوس نداشتم این صحنه رو ببینم!! شهلا تازگیا بدجور رو عصابم یور تمه میره! هامینم دهنشو وا نمیکنه یه کلوم بگه گمشو برو از زندگیم بیرون! اموزو از روی میز برداشتمو شروع کردم به خوردن... هرچقد میخواستم فکرمو منحرف کنم نره طرفه هامین نمیشد!! کی اینقد بی حیا شدم اصلا یادم نمیداد دوباره سرمو انداختم پایین... داشت با شهلا حرف میزد... شهلا هم

هی براش ناز میکرد و ادا در میآورد... با میخواستم سرمو بیارم بالا که امیر پرید بغلمو گفت: - خاله... بلام لاکپشت خلیدی؟؟ من خیلی خوب دلس میخونم... بلام لاکپشت بخل دیگه

آخ... چقد کم مبینمش... این سینا شده هوی من... هر موقع میخوام برم پیشش یا بردتش بیرون یا داره باش بازی میکنه... الهی قریونت برم من عزیزکم! محکم بغلش کردم و گفتم: - خاله بهت قول میدم آخره هفته برم برات یه لاکپشته ... پرید وسطه حرفمو گفت: - نینجا... نینجا

- آره از همونا برات میخرم خاله... تو نمره هاتو همشو ۲۰ شو من برا اصلا ۱۰ تا لاکپشت میخرم باشه؟؟

- باشه... باشه... ۲۰ بشم... نمیخوام ۱۰ تا لاکپشت بخلی... یه لاکپشتو یه زلافه بخل بلام

چشمام ۴ تا شد... جان؟؟؟؟ با تعجب گفتم: - زرافه؟؟؟؟ زرافه از کجا برات بخرم خاله؟؟؟؟

با ناراحتی گفت: - من زلافه دوس دارم

با گیجی گفتم: - خاله سینا کجاست؟؟

یهو دیدم غش کرد از خنده... با خنده گفت: - عموئه... خاله تویی! تازه فهمیدم چی گفتم... مگه عقل میداره برای آدم... لپشو کشیدمو بوسیدمش... از روی پام گذاتمش روی زمین و

گفتم: - برو بازی کن خاله

اونم بدون هیچ حرفی رفت... باز سرمو گرفتم بالا... باهاش چشم تو چشم شدم... با دیدنه نگام زل زد بهم... تمام اجزای

صورتتم... حتی وقتی شهلا میومد جلوش سرشو کج میکرد که باز همونطور نگام کنه!! منم دست بردار

نبودم... نمیدونم... نمیتونم با خودم کنار بیام... واقعا داره بازی میده؟؟؟ هی میگم نباید نمیتونم... نباید بهش فک کنم... ولی باز همون آشو همون کاسه! قلبم به کنترل نیست... آهنگ عوض شد و یه آهنگه دیگه پلی شد! یه آهنگه

آدم که همه جفت جفت میرخسیدن... با شروع شدن آهنگ... سینا و امیر پریدن وسط... مینو هم با خنده زل زده بود به

اون!... حوریه و دیوید مهدیو همسرش... شهلا هم داشت التماس میکرد که با هامین برقصه اما هامین هی سرشو تکون

میداد و قبول نمیکرد! چرا؟؟؟ تو که خواستیش... چرا حالا اینقد براش کلاس میداری... برو باهاش برقص دیگه! شهلا

هم با عصبانیت نگاهی بهش کرد و شهروزو کشید و رفت وسط... یهو چراغا خاموش شد... یه رقصه نور اون وسط بود

که یه جو خاص داشت! همونطور که به جمعیت نگاه میکردم... یه دستم کشیده شد... نگاه کردم دیدم وسطه

سالنم... بوی عطرشو حس کردم... همون عطره همیشه... با تعجب گفتم: - هامین... چکار میکنی... ترسیدم

صدای آرومشو شنیدم: - شهلا داره با شهروز میرقصه... منم باید نشونش بدم که میتونم... توی تاریکی تونستم

چهرشو ببینم... سرمو گرفته بودم بالا و نگاه میکردم... دستاشو توی دستام قفل کرده بود و

همونطور که اون میرفت منم دنباله خودش میکشوند... به هر طرفی که میرفت منم میرفتم... نمیفهمیدم داره چکار

میکنه... فقط همراهیش میکردم!!! فقط قلبم بود که منو همراهی نمیکرد... نامنظم میزد... محکم میکوبید به قفسه ی

سینم! برای اینکه ساکت نباشیم و بتونم صداشو بشنوم گفتم: - دوست دارم برم مدرسه امیر... یهو سرشو آورد

پایین و نگام کرد و گفت: - بهت گفته بودم... نگفتم؟؟؟ نباید از خونه بیرون بری

اخمامو کشیدم تو همو گفتم: - مگه زندونیم... خوب میخوام برم مدرسه بشو ببینم

اونم اخم کرد و گفت: - مگه روزه فیلم برداریو یادت نیست؟ هوم؟ میدونی اگه برات اتفاقی بیوفته... م..م..ن..مامان

چه بلایی سرش میاد... گفتم

نه بگو چشم! برو بابا!! فقط به مامانش فک میکنه... منم دلم پوسید... شونه هامو اندختم بالا و گفتم: - خوب با سینا میرم... اینجوری برام مشکلی پیش نیاد! توی تاریکی هم پوزخندیشو دیدم... چهرش عصبی شد... ابروش گره خورد تو هم... با همون عصبانیت گفت: - حالا دیگه دور دوره سیناس نه؟؟ چند نفر؟ شهر روز.. سینا... سام... حیف بقیه مجرد نیستن مگه نه... با حرص نگاش کردم و گفتم: - چی میگی برای خودت؟؟؟ اصلا چه ربطی داشت؟ سرشو تکون داد و گفت: - آره اصلا بی ربطه... سینا به تو ارتباطی داره؟؟ بی ارتباط پریدی بغلش! اصلا ربطی نداره... یهو از حرکت واستادم... دید؟... کی دید آخه... سریع جبه گرفتم و گفتم: - نه... اصلا همچین چیزی نبوده... کی گفته بهت ...

- خودم دیدم... هه... یه دفه چراغا روشن شد اولین کیسیم که پدیدار شد شهلا بود... با اون چشمای به خون نشسته زل زده بود بهم... آره

بسوز... بسوز! اگه من نمیتونم باهش باشم نمیدارم توام بهش برسی! هامین با روشن شدن چراغا سر تا پامو نگاهی کرد و روی لباسم ثابت شد... یهو چشمشو از لباس گرفت و زل زد به من... اخماشو برد تو همو گفت: - این چیه تنت کردی؟؟

یه لنگ ابروم پرید بالا... با تعجب گرفتم: - لباسه... با همون قیافه ی جدی گفت: - میبینم... چرا اینقد کوتاهاه؟؟؟ مگه اومدی لس آنجلس؟

اخمه علیظی کرده بود... منم به تبعیت از اون اخم کردم با سر شهلا و حوریه رو نشون دادم و گفتم: - چجوریه اینا بپوشن مشکلی نداره... من بپوشم مشکل داره؟

پوزخندی زدو خیلی سریع گفت: - اونا شوهر دارن... تو چی؟

با این حرفش انگار آبه یخ خالی کردن رو سرم... سر شدم... قلبم درد گرفت!! نمیدونم چرا... واقعا درک نمیکنم چرا خودمو مالکش میدونستم... به این سرعت... خیلی وقت نیست که جنگ جهانی راه انداخت بودیم... وای الان؟؟؟ الان چی؟! اسرمو انداختم پایینو گفتم: - آها... تکرار نمیشه هامین خان

خواستم دستمو از دستش بکشمو برم... فشاری به دستم آورد که باعث شد نگاهش کنم... دستی به موهاش کشید و

گفت: - من... اما حرفشو ادامه نداد... دستمو از دستش کشیدم بیرونو رفتم...! چمه... من چم شده! بعض راهه گلمو گرفته بود... سریع

از پله ها بالا رفتم تا کسی نبینه... نبینه بخاطر کی... بخاطر چی اینقد زود شکستم... من... روژین کسی که توی سرمای



زمستون... توی آتیشه تابستون... غذا نداشت برای خوردن... اشکش جاری نشد... نشکست! اما بخاطر یکی... یکی که شاید حتی ارزششو نداشته باشه حتی درکم نکنه... اینجوری شکستم! دره اولین اتاقی که دیدمو باز کردم خودمو انداختم توش... اتافه امیر بود! خودمو انداختم روی تختشو زدم زیره گریه... شاید اگه گریه میکردم آرام میشدم! خدایا... چقد؟؟ چقد قراره بکشم؟؟ بگو چقد باید زجر بکشم... از وقتی به دنیا اومدم شروع شد! زجرهای بابا، گریه

های مامان، کتکای ممد خیل، اذیتای رضا! غذا نداشتم برای خوردن! آب نداشتم... من نمیدونم چجوری به اینجا رسیدم... نمیدونم چجوری بزرگ شدم! حداقل بذار توی این سن حسه یه انسانو داشته باشم! خواهش میکنم... بذار حس

کنم صدامو میشنوی! بلند بلند داشتم با خودم حرف میزدم و گریه میکردم... با هر حرفی دستامو توی هوا میچرخوندمو

دلخوریامو با خدا درمیون میذاختم... یهو دیدم یکی از دستشویی اومد بیرون! امیر بود... با تعجب زل زده بود بهم... سریع

اشکامو پاک کردم و گفتم: - خاله... اومدی بخوابی؟؟

امیر چند قدم نزدیک شد و گفت: - خاله زبله چشمات سیا شده! سریع دست کشیدم زیره چشمم... ریملاهی که ریخته بودو پاک کردم و با لبخند زل زدم بهش... امیر اومد نشست

کنارمو گفت: - خاله... گلیه کردی؟؟

لبخند زدمو گفتم: - دلم گرفته بود خاله... آره یه خورده گریه کردم

امیر خوردشو بهم نزدیک کرد و گفت: - چلا؟؟ چلا دلت گلفته بود؟؟

قربونه چرا گفتنت... قبلا یه بار با امیر دردو دل کردم... خیلی آرام شدم... جلوی تخت... جلوی پاش نشسیتیم روی زمینو

دستای کوچولو شو گرفتم توی دستمو گفتم: - امیر... خاله... من فک کنم از یکی خوشم میاد! اما اون منو دوس نداره... دلمو همش میشکونه همش دعوام میکنه! امیر شاد شد و با لبخند گفت: - کیو دوس دالی خاله؟؟؟ میخوای علوس بشی؟؟

ای جونم... دلم برآش ضعف رفت... لپشو کشیدمو گفتم: - اون دوسم نداره خاله... اون یکی دیگه رو دوس داره! با چشمای مشتاقش زل زده بود بهم... لبخندی زدمو گفتم: - عمو هامینو... دوسش دارم! و رجه و رجه ای کرد و گفت: - آخجون... عمو هامینو دوس دالی... منم دوسش دارم ...

- قربونه اون قلبه کوچولوت برم که اینقد مهربونه

امیر نزدیکم شد و گفت : - خاله...منم کمکت کنم؟؟؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم : - که چکار کنی؟؟؟

- که عمو هامین دوست داشته باشه دیگه ! خنده ای زدمو گفتم : - باشه کمکم کن ! با ذوق از روی تخت بلند شدو گفت : - باشه...کمکت میکنم

انگشته کوچیکمو بردم جلو گفتم : - قول؟؟

انگشته کوچولوی دستشو دور انگشتم پیچیدو گفت : - قوله ملدونه ! کشیدمش تو بلغامو محکم فشارش دادم...چقد داغه...سریع از بغلم آرودمش بیرونو دستمو کشیدم روی پیشونیشو

گفتم : - خاله چرا اینقد داغی تو !! فین فینی کردو زل زد بهم,سرما خورده...با استرس از جا بلند شدم و گفتم : - بخواب روی تختت من الان میام خاله

سریع از در رفتم بیرون و با سرعت از پله ها رفتم پایین!چشم گردوندم سینا رو کنار هامین دیدم...با سرعت رفتم طرفشو وقتی بهش رسیدم کشیدمش سمت خودمو با نفس نفس گفتم : - سینا...امیر...امیر... یهو حالت چهره ی سینا عوض شد... چشماش گرد شد!با اضطراب پرسید : - چیه؟؟؟امیر چی شده؟؟؟

- تب داره...فک کنم...سرما خورده

سینا یه لحظه همینجوری روی چهرم موندو یهو نفسشو با صدا داد بیرون و با یه دست هولم داد و گفت :

- این چه وضعه خبر دادنه!قلبم واستاد...کجاست؟

- توی اتاقشه ... سینا به حالت دو رفت سمت پله ها...با رفتنه سینا قیافه ی عصبیه هامینو دیدم!ینم امشب شده میر غضب برای

ما!پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم سمت پله ها!!خواستم از پله ها برم بالا یه دفه لباسم از پشت کشیده شد...برگشتم شهلا رو دیدم!با عصبانیت زل زد بهمو گفت : - بهت گفته بودم از هامین دور بمون!یادت رفته؟؟؟

- یادم نمیداد ! با عصبانیت یه قدم به طرفم برداشت و گفت : - میخوای یات بیارم؟؟؟

پوزخندی زدمو گفتم : - سرکار خانم کی باشی؟؟؟

شونه هاشو داد بالا و صاف واستاد و گفت : - من شهلا شکوهی...دختر کوهیاره بزرگ ... تک خنده ای زدمو گفتم :

- ستون موتون نریزه روتون...بابا کوهیاره بزرگ ... یه دفعه امیر اومد تو ذهنم من نمیدونم چرا واستادم با این مترسک دهن به دهن شدم!از جلوی راهم هلش دادم و از

پله ها رفتم بالا! دره اتاقو باز کردم... سینا روی تخت نشسته بود و امیر خوابیده بود... آروم به سینا گفتم : -  
چطوره؟؟

- تبش بالاس... باید بره بیمارستان ... اشکم داشت در میومد... با بغض گفتم : - من برم لباسمو عوض کنم ... سینا با حساسیت گفت : - فقط زود باش... تبش بالاس... بگو ملیحه یه حوله خیس کنه بیاره ...

دستام میلرزید... با حاله خراب از پله ها رفتم پایین... مینو رو که هی میپرسید چی شده رو نادیده گرفتم... خودمو اندختم

توی آشپز خونه و گفتم : - ملیحه یه حوله یه و یه کاسه آب خنک ببر اتاقه امیر ...

با این حرفم زینت از جا بلند شد و دستاشو تو هوا چرخوند و گفت : - چی شده؟؟

- امیر تب کرده! تبش بالاس... فقط زود باشین چون عزیزتون ... وقتی دیدم دست به کار شدن، منم به سرعت برگشتم بالا و لباسمو عوض کردم... خدایا خودت مواظبش باش!! یه

مانتو انداختم رو لباسمو یه شلوار پیدا کردم و همینطور که زمزمه میکردم میپوشیدمش : - چش شد... اینکه تا ظهر خوب بود! چقد داغ بود... خدایا! با یه کش موهامو بستم چون فر بودن جم شدن... یه روسری از توی کمد پیدا کردم و انداختم رو سرمو از در زدم

بیرون و با نگرانیه دو برابر رفتم تو اتاق... همه بالای سرش بودن... اونم چشمش باز بود ولی خمار بود! بنظر اصلا

خوب نمیومد همونطور که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم : - من آماده ام سینا پاشو بریم

سینا با شنیدن صدام یه دستشو برد زیر پاهای امیر و یه دستشو زد زیره سرشو با یه حرکت کشیدش تو بغلش و از در

زد بیرون! از پله ها پایین رفت منم پشت سریش میرفتم... حاله منم تعریفی نداشت... قبلم حسابی تند

میزدم... میترسیدم... خیلی زیاد! خدایا کمکش کن! سینا به حالت دو از دره سالن رفت بیرون منم زدم بیرون، مینو و هامین

جلوی دره خروجی باغ بودن... صدای مینو رو شنیدم : - نیاز نیست ما بیایم؟؟

سینا همونطور که امیر رو میذاشت روی صندلی عقب با عصبانیت گفت : - گفتم نه... برو تو خونه مینو! مینو بدونه هیچ حرفی نگاهی به امیر و بعد به من کرد و رفت توی خونه... هامین همینطور که به سینا نگاه میکرد

گفت : - سینا ببرز بیمارستان خودمون! امن الان زنگ میزنم رادمهر ... سینا خیلی عصبی به نظر میومد... بدون حرفی سوار شد منم رفتم جلو بشینم ولی هامین مانع شد : - بشین عقب

نگاه عصبی بهش انداختم، توی این موقعیتم ول نمیکنه! با حرص دره عقب و باز کردم... اونم دره طرف شاگردو باز

کرد ولی یهو از حرکت ایستاد... مسخ شد به دره باغ... یکدفعه از جا کنده شد و رفت سمت درو یقه ی به نفرو  
چسبیدو

حلس داد بیرون... با این کارش، صدای سینا بلند شد : - این اینجا چه غلطی میکنه... الان خون به پا میشه ...  
سینا سریع از ماشین پیاده شد، کی بود مگه زیاد توجه نکردم... فقط نگرانه امیر بودم... چرا پیاده شدن این تب  
داره..ای

خدا... منم دره ماشین و باز کردم پریدم پایین صدای دعوا رو میشنیدم : - گه خورده... ولم کن

صدای هامین بود... صدایش اوج گرفت : - زر زنا ... بلند تر : - زر زنا... زبونتو میکشم بیرونا... ولم کن میگم ...  
صدای آشنایی به گوشم خورد : - چته هار شدی... هانیه خودش .... هامین صدایشو انداخت رو سرشو، با اون صدای  
مردونش مثل شیر غرید : - خفه شو... خفه شو... اسمشو به زبونت نیار... سینا... ولم کن... ولم کن بت میگم... بذار برم  
اون دهنشو جر بدم... بی همه

چیز

صدای عصبیه سینا رو شنیدم : - هامین بیا بریم... ولش من اینو... باید بریم بیمارستان... گمشو برو سام... گمشو ...  
پس سام بود! نوشین گفته بود میاد یادم رفته بود! سینا هامینو کشید سمت ماشین... موهاش بهم ریخته شده  
بود... دکمه

های بالای پیرهنش باز شده بود... با عصبانیت دسته سینا رو پس زد و عربده کشید : - ولم کن گفتم... ول  
کن... کاری باهاش ندارم... مرتیکه ی مادر ... چه فحشایی که نمیداد... من بجاش خجالت کشیدم! ولی اعتنایی  
نکردم... شاید حقش بوده من از چیزی خبر

نداشتم! فقط نشستم توی ماشین و هامینم نشست جلو و درو با عصبانیت بهم کوبید! سینا هم نشست پشت  
فرمونو

ماشین از جا کنده شد... از در که رفتیم بیرون سینا گفت : - روزین تبش بالاس؟

دستم گذاشتم روی پیشونیش... داشت میسوخت... با نگرانی گفتم : - خیلی داغه... تند برو تورو خدا ... نگاهی به  
هامین کردم... ارنجشو تکیه داده بود به کناره شیشه و دستشو مشت کرده بود و به پیشونیش چسبونده  
بود... سینا همونطور که رانندگی میکرد گفت : - هامین! یه اتفاق بوده خودتم خوب میدونی

صدای عصبیه هامینو شنیدم : - اتفاق هوم؟؟؟ از اتفاقی که باعث مرگه یکی بشه به این راحتی میگذری؟؟؟ بالاخره  
یه جا به سزای عملش

میرسونمش... میکشمش... پاره تنمو ازم گرفت... بخدا قسم ... سینا داد زد : - ببند دهن تو... هامین... دو ساله... دو ساله کارت شده این مفهمی؟؟ دادگاها از دستت آسی شدن... پدرت که دخترش بوده... خودش بزرگش کرده... ترو خشکش کرده... این همه سال براش زحمت کشیده ازش گذشت... تو کاسه ی داغ تر

از آش شدی؟

هامین با صدایی که گرفته بود داد زد : - دارم میسوزم سینا... میفهمی؟؟ میسوزم... من بهش اعتماد کردم... به خواهر خیانت کرد... روز مرگش همه چیزو

فهمید! میفهمی یعنی چی؟؟ یعنی با درد مرد... با رنج مرد... عذاب کشید! روزی که گفت هانیه رو میخواد چحوری جلوی

من گردنشو کج کرد؟ یادت میاد؟... به چه حقی... به چی فک میکرد که به هانیه خیانت کرد ... بغضش ترکید، با لرزیدنه صداس قلبم فشورده شد... نمیتونستم صدای گریشو بشنوم... قلبم به در میومد... گریه کردنش

اذیتم میکرد... این حسای جدید بد جور منو کلافه کرده بودن... اما حرفاش خیلی دردناک بود... خیلی با درد بیانسون

میکرد... منم اشکام جاری شد... پا به پای اون منم از شنیدن حرفاش میسوختم... آهی کشید و ادامه داد : - سینا... این درد داره عذابم میده... احساس میکنم شونه هام سنگینه... به باری روی شونه هامه که با مرگ سامو باعثو

باشنیش از روی شونه هام برداشته میشه ! سینا که تا اون موقع صداس در نمیومد گفت : - نکن هامین... به خودت ظلم نکن! زندگیتو بکن ... هامین داد زد : - لامصب میگم زندگیمو ازم گرفته میگی زندگی کن؟؟ باید همشونو به خاک سیاه بنشونم... هم اون سامو هم مجید و

هم اون قاتل جانی که اون جواری خواهرمو تیکه پاره کرد ! رسیدیم جلوی دره بیمارستان... سینا سریع از ماشین پیاده شد و امیرو از توی ماشین بیرون آورد و بردش توی

بیمارستان... منم سریع پیاده شدمو دویدم داخله بیمارستان... پشته سره سینا رفتیم توی همون اتاقی که من اون شب

بودم! خوابوندش روی تختو گفت : - تبه شدید داره ... صدای گرفته و جدی هامینو شنیدم :

- آقای پهلوی... دکتر رادمهر کجان؟

- عمل داشتن

اخماشو کشید توی همو گفت : - من به ایشون زنگ زدم ... - عمل فوری بود! ما خودمون هرکاری بتونیم اجام میدیم... بیرون منتظر باشید! چیزیش نیست یه سرما خوردگی

موسریه... توی مدارس رایج شد! شما بفرماید بیرون لطفا... منتظر بمونید! منو هامین رفتیم بیرون اما سینا همونجا واستاد و گفت : - من نمیرم بیرون... همینجا میشینم ... دکتری که هامین پهلوی خطابش کرد گفت : - اما آقای ... هامین جدی گفت : - بذارید بمونه... چه مشکلی داره

دیگه چیزی نگفت! منو هامین رفتیم روی صندلیه انتظار نشستیم... هم خیلی اضطراب داشتم... هم ناراحت بودم... هم

حالم خوب نبود... تا قبل از دعوی هامین فقط استرس داشتم اما حالا ناراحتیم... از دیدن گریه ی هامین... قبلم درد گرفت! دوست داشتم باهاش حرف بزنم... دوش داشتم میتونستم خوشحالش کنم اما حالش داغون تر از این حرفا بود! سرمو انداختم پایین و گفتم : - دو سال گذشته! کم کم فراموش میکنی

همونطوری که آرنجشو به زانوش تکیه داده بودو سرشو به دستش کیه داده بود... پورخنده صدا داری زدو گفت : - انتظاز نداشتیم اینو بگی... تو که این همه سال از مرگ مادرت... از مرگه پدرت میگذره فراموش کردی؟  
سرشو به طرفم چو خوردو گفت : - فراموش کردی؟

راست میگه... بی هوا حرف زدم... حرف زدم! به همون حالت گفتم : - پی گیریش جز دردسر چیزی برات نداره - چرا داره!! آروم میکنه! آروم میشم... الان درد دارم... خندیدن برام سخته... حس میکنم هانیه با خنده ی من تو قبر

میلرزه میفهمی؟؟؟

میفهمم... میفهمم... من دوتا از اعضای خانوادمو از دست دادم! کسای ک فکر میکردم براشون مهمم! اما اشتباه میکردم، از پدری که تا از راه میرسیدم میپریدم بغلش اونجوری خوردم... اونجوری منو شکوند! از مادری که فک میکردم اونقدر براش عزیز هستم که بخاطره من پیشم بمونه... اما اونم ترکم کرد... رفت... و همه ی اینا... همشون باعثو بانیش من بودم... شاید اگه به دنیا نمیومدم... بابا منو زجر نمیداد... اذیتم نمیکرد... با چشم ناپاک بهم نگاه نمیکرد

مامانم از درد این موضوع... اونجوری نمیشد... خدایا بزرگی... خیلی بزرگی... بهش کمک کن... نذار دست به کاره

اشتباهی بزنه! سینا از در اومد بیرون و گفت: - من میرم دارو خونه ... بعد سویچو پرت کرد طرفه هامین و گفت: -  
امیرو ببر تو ماشین ... چهرش ناراحت بود... میتونستم درک کنم چقد امیرو دوست داره... شاید از منم بیشتر  
دوستش داره سریع رفتم توی

اتاق دیدم نشسته روی تخت... کشیدمش توی بغلم! آخ خاله فدات بشم... چت شد یهو بی! پاشو بو کردم و گفتم: -  
خوبی خاله؟

لبخنده بی جونى زدو گفت: - هوم... خوابم میاد! هامین اومد جلو بغلش کردو گفت: - بریم توی ماشین بخواب  
عمو!

توی ماشین سینا با امیر حرف میزد که نخوابه... انگار دکتر گفته که تبش بالاس باید اول قرصاشو بخوره بعد

بخوابه! سینا با مهربونی گفت: - بگو بینم عمویی... غذا نبود بخوری؟؟؟ سرما خورده؟

امیر خندید و گفت: - عمو خیلی خنده داله... سلما رو بخولم... چجولی بخولمش؟؟

سینا هم خندید و گفت: - با قاشق دیگه... غذا رو چجوری میخوری؟؟؟ سرما هم هومونجوری میخوری دیگه! تا خونه  
سینا و امیر حرف میزدن و من فقط زل زده بودم به امیر... خوب شده؟؟؟ چقد ترسیدم! خدایا چقد ترسیدم... جلوی

در سینا رو به هامین با تحکم گفت: - ببین... بهت چیزی نگفتم... دیگه بیخیالش شو.. جدی میگم

هامین با عصبانیت به سینا نگاه کرد و گفت:

- دستور ندها... من هر کاری دلم بخواد میکنم ... با حرص ادای سینا رو در آورد: - جدی میگم... فقط تنها کاری  
که باید بکنی اینکه تو پروپام نیچی این موقع ها

سینا همونطور که داشت پیاده میشد گفت: - از من گفتن بود... دیگه نمیگم نکن... من میدونم تو ... امیر و از  
ماشین پیاده کردو بردش توی خونه... بعد از رفتن اون نگاهی به هامین انداختمو از ماشین پیاده شدم! عقده

شده براش... میدونم... برای منم عقده شده بود... عقده شده بود که مامانمو برای بار آخر ببینم... اما کی  
رسیدم؟؟؟ وقتی

که دیگه زیر خاک بود... وقتی دیگه نفس نمیکشید... وقتی دیگه نبود که دستاشو بگیرم... نبود که برام لالایی  
بخونه! منم خیلی چیزا برام عقده شده اما هیچوقت پیگیرش نشدم... خدایا عاقبتشو بخیر کن! وقتی برگشتیم

خونه... خیلی گذشته بود... فک کنم ساعت ۲ شب بود... هامینم در ماشینو بهم کوبیدو پشت سره من راه  
افتاد... درو باز

کردم همه چراغا خاموش بودو خونه بوی خواب میداد... خوابم میومد ولی اولین جایی که رفتم اتاقه امیر

بود... نمیتونستم بخوابم... هنوز تبش کامل قطع نشده بود... سینا کناره تختش بود... با شیندنه صدای در سرشو به طرفم

برگردوند و گفت: - تو برو بخواب... من پیششم ... سرمو تکونه ادمو گفتم: - نه من پیشش میمونم... اینجوری دلشوره دارم! سینا سرشو تکون داد و گفت: - تبش اومده پایین... من همینجا کناره تخت جامو پهن کردم... توام اگه میخوای بخوابی کنارش بخواب تب کرد  
بفهمی! چشمامو بهم فشوردمو گفتم: - نمیخوابم

سینا از جاش بلند شد و رفت کنار تخت روی زمین خوابید و از همونجا گفت: - فردا فیلم برداریم! ساعت ۸ صبح... بهتره بخوابی... نترس قرص دادم بهش زود خوابید... حواسم بهش هست بخواب! دیگه حوصله نداشتم برم توی اتاق لباسمو عوض کنم همونجا کناره امیر خوابیدم!! امشب خیلی بد بود از همه طرف... امشب برای اولین بار گریه هامینو دیدم... حرفای دلشو شنیدم... به من نمیگفت اما... اما شنیدم... اونم رنج کشیده... اما در مقابل من شاید... شاید سره انگشتم نشه... درسته داغ دیده... درسته رنج کشیده... اما جای من بود نمیتونست دووم بیاره... مطمئنم... هامین بکنار امیر منو امروز خیلی ترسوند... عزیزم... دستی به سرش کشیدم... خدارو

شکر تبش اومده پایین! به پهلو شدمو بدون پاک کردنه آرایشمو و باز کردن موهام خوابیدم!  
\*\*\*\*\* زمان بندیت درست نیست دیگه

تو یکی دیگه حرف نزن رو عصابمی... زمان بندیت درست نیست... تورو سننه؟؟ حوریه هم اومده بود سره صحنه دیویدم همراهش آورده بود... البته دیویده بنده خدا دهنش باز نشد فقط نگاه مکیرد... حالا واسه ما شده بود کارشناس

هی اظهار نظر میکرد لامصب... زنیکه! هامین بی حوصله رو توی ماشین نشسته بودو فرهادیم فیلم بردارو راهنمایی

میکرد... اتوی این صحنه باید هامین جوری رانندگی میکرد که به ماشین به حالت اوریب جلوی من واسته اما نمیشد... اصلا شنگول نبود... برای باره دوازدهم برداشت داشتیم! آخرم باره شانزدهم سکانس گرفته شد... چند سکانس

بیشتر نمونه بود که فیلم به اخر برسه... امروز همه نیومده بودن... مینو بودو علی رضا و علی و فرهادیو شهروز و



هامین... چون سکانسه کوتایی داشتیم همه نیومدن حتی تهیه کنندها! توی همین هفته فیلمو تموم  
میکردیم...! وقتی

برگشتیم خونه سینا و امیر داشتن بازی میکردن... خیلی بهتر شده بودا خدارو شکر... بغلش کردم به بوسه محکم  
از

لپش گرفتمو به اتاقم پناه بردم... این یه هفته خیلی خسته کننده بودا قرار گذاشته بودیم ۳ شنبه یه روز قبل از  
آخرین

سکانسه فیلم همه بریم در بند ... روزه سه شنبه ما تا ساعت ۱۲ فیلم برداری داشتیم... تا فیلم برداری تموم شد و  
امیر از مدرسه اومد ریختیم تو

ماشینا...! مثله همیشه من رفتم توی ماشینه هامین... بهترین اتفاقه امروز این بود که شهلا نیومده بود... چون  
نقشش

توی فیلم تموم شده بود... رفته بود دبی خانم! منو مینو و شهرزو و سینا رفتیم توی ماشینه هامین... مامان و  
حوریه و

فرهادیم توی ماشینه خودشون بودن... بقیه دخترا با نوشین اومدن و بقیه دیگه خودشون ماشین داشتن! سینا با  
خنده

خطاب به شهرزو گفت : - چی شد ماشینتو نیاوردی... جونت بهش بسته بود که! شهرزو آهی کشید و گفت : -  
بیدار شدم رفتم پارکینگ دیدم پنجره... دیگه وقت نشد عوض کنم!! چیه جاتو تنگ کردم؟

- نه چه حرفیه داداش صاحب اختیاری

مینو سقلمه ای زد به پهلو مو گفت : - یکم بیا اینطرف تر چسبیدی بهش

شهرزو کناره من نشسته بودا شونه هامو انداختم بالا و خودمو چسبوندم به مینوا! سینا رو به هامین گفت : -  
راستی... هنوز دست بردار نسیتن؟؟؟

هامین نگاه گنگی به سینا کرد سینا سرشو پرت کرد عقب و گفت : - منظورم همون عوضیه اونروز یه اس ... هامین  
نچی کرد و گفت : - دیگه بهش هیچی نمیدم... هیچ غلطیم نمیتونه بکنه! سینا پوزخندی زد و گفت : - حالا اگه یه  
غلطی کرد چی؟

هامین عصبی گفت : - نمیدارم... بیشتر از هیكلش ریختم زیره پاش... جامونم نمیدونه... این سکانسه فردا تموم بشه  
یه خونه دیگه باید

بگیریم... نمیخواهم ردمو بزنی ... سینا نگاهی بهش کرد و گفت : - داری خودتو تو خطر میندازی.... بذار خودش باهاش کنار بیاد... اصلا تو از همه چیز مطمئنی؟؟ مطمئنی درست

فهمیدی؟ شاید فقط بخاطره غریزه اس... انسانیت ... هامین پوزخندی زد و گفت : - قبلا انسان نبودم؟؟ میفهمم... میدونم دورو برم چی میگذره .... نمیدونستم از چی میگن... از کی میگن... فقط گوش میدادم... کنجکاو نشدم... چون اصلا نمیفهمیدم چی دارن

میگن! امیر که توی بغله سینا نشسته بود گفت : - عمو کجا میلیم خسته شدم ! سینا کشیدش بالا و دوباره نشوندش روی پاهاشو گفت : - الان دیگه میرسیم عموانزدیکیم

حدود یک ساعت یه جاده ی طولانی و طی کردیم... هامین حتی یه اهنگم نداشت یکم شاد شیم، وقتی رسیدیم! یه تخته بزرگ و انتخاب کردیم و همه نشستیم روش! کلی کفش ریخته بود پایینه تخت... خیلی بزرگ بود هر کسی یه گوشه ای نشستن... اوم چه بویی... همه دیزی سفارش دادیم... هوای امروز عالییه... ابریه ابری بود ولی بارون نیبارید... همه منتظر بودیم که غذا رو بیارن... بهو منیو گفت : - اوه راستی... من میخواستم از این اقا کوچولو فیلم بگیرم نشونه دختر خالم بدم... اجازه هس خالش؟؟

نگاهی به مینو کردم و گفتم : - دختر خالت امیرو از کجا میشناسه؟؟

- خودم براش تعریف کردم ... گفتم یه آقای خوشگله کوچولو تو خونمون هست... اونم گفت یه فیلمه تپل ازش بگیر

برام بیار

بخاطر بادی که میومد موهایی که از شال زده بود بیرونو زدم تو و گفتم : - اشکالی نداره بگیر !! مینو موبایلشودر آورد و بعد از چند ثانیه نشست جلوی امیرو گفت : - خوب آقا کوچولو بلدی یه شعر برام بخونی؟؟

امیر نگاهی به من کرد... سرمو تکون دادم اونم جا به جا شد و گفت : - من یه توپ دالم قلقلیه بدم بخونم؟؟

- بخون عزیزم

- یه توپ دالم قلقلیه سولخو سپیدو آبییه .... وقتی تموم شعرشو تا آخر خوندن همه براش درست زدن... مینو هنوز داشت فیلم میگرفت! علی رضا گفت : - امیر عمو سینا رو بیشتر دوست داری یا خاله روزینتو؟؟

امیر سرشو خارون و لبخنده تو دلبرویی زد و گفت : - هر دو تاشونو دوس دالم

سینا با شیطونی گفت : - عمو هامین بیشتر یا عمو سینا؟؟

- هر دو تاشونو

قربونت برم که دله کسبو نمیشکنی...فدات بشم الهی...با این کارش همه خندیدن...اصلا این کوچولوئه من شیرینه...حوریه سرشو به طرف امیر گرفت و با کنجکاوی گفت : - امیر...اسم مامانت چیه؟؟

امیر نگاهی به من انداخت و گفت : - مامان منیژه...پیشه خداست...دیدیش؟

حوریه لبخندی زدو متعجب گفت : - نه عزیزم...اسمه بابات چیه؟

- بابا حسین ... مامان که کلا حواسش پرت بودو به ما توجهی نمیکرد...امیرم داشت به تابای توی پارک نگاه میکرد...میخواست بره

بازی روش نمیشد بگه...سریع و مختصر جواب میداد مشخص بود حوصلش سر رفته بود...میخواستم به مینو بگم بس کنه که ببرمش تاب بازی کنه حوریه باز گفت : - امیر...دلت برای بابا حسین تنگ نشده؟؟

با این حرفش آتیش گرفتم...بچه چیزی نمیگه...حرفی نمیزنه...اصلا دوست نداشتم خاطراتش برای تدایی بشه...اخمامو کشیدم توی همو زل زدم به امیر...امیر سرشو انداخت پایین و گفت : - نه...دوسش ندالم...بابایم منو دوس نداله! تازه اون روزم من و زد! بلام هیچی نمیخلید...من فقط خاله لوژینو دوس دلام...تنا بستنی میخولد دعوام میکلدا! من فقط خاله لوژینو دوست دالمو عمو سینا لو ! الهی قربونت برم عزیزه خاله...خدا برش داره همچین پدریو...الان کوش؟؟؟ کجاست...چجوری تونست همچین فرشته ایو اذیت کنه...الهی فدات بشم...حوریه باز با سنگدلی گفت : - یعنی نمیری خونتون...نمیخوای برگردی؟؟؟؟

نگاه تندی به حوریه کردم...این دیگه چه حرفیه به بچه میزنه...لامصب شیطونه میگه همین وسط بگیرمش زیره مش و لگد...حیف که مامان اینجاس...این حرفش صدای فرهادیو در آورد : - بسه حوریه...بچه اس اینجوری سین جیمش نکن...پاشو بابا...برو بازی کن

امیر بغض کردو گفت : - نه...من پیشه خاله میمونم...نمیلیم خونمون ! همون لحظه عذا رسید...میخواستم همه بشقابارو خورد کنم تو سره حوریه...میبینه بچه میگه از بابام بدم میاد...هنوزم دست بردار نیست...غذا رو با سر صدا و خند و مسخره بازی خوردیم ولی اعصابه من از دست این داغون بود! بعد از اون رفتیم تو یه باغی که فرهادی از قبل هماهنگ کرده بود...همه از ماشین پیاده شدن فرهادی هم پیاده شد...یهو

صدای آهنگ رفت روی هوا...علی رضا چهار دره ماشین و بار کرده بود و یه آهنگ خیلی خفن پلی کرده بود...اولین

نفریم که رفت وسط خودش بود...با این کارش سینا و امیرو شهروز و مهدی هم رفتن وسط...مسخره بازی در

میاوردن و میخندیدن...سینا دسته شهروزو گرفته بودو عین عروس دوماد میرقصیدنو ما میخندیدیم...منم از ماشین

پایده شدم و رفتم پیشه مینو...مینو دره جلوی ماشینو بار کرده بودو نشسته بود روی صندلیو و پاهاش و انداخته بود

بیرون...منم مثله اون دره عقبو باز کردم و نشستم...اما تا سرمو آوردم بالا با نگاه بی سابقه ی هامین مواجه شدم...یه

نگاهه مسخ...همینطور بی هدف نگام میکرد...داشت نگام میکرد اما منو نمیدید...یه جای دیگه بود...منم همینطور زل

زدم بهش...چرا هامین؟؟؟خدا یا چرا هامین؟؟؟یعنی واقعا؟؟؟واقعا دوستش دارم؟؟؟آخه مگه چی داره؟؟؟

- مگه خودت چی داری؟...چی کم داره؟؟؟از سره تم زیاده

با خود درگیری گفتم به خودم تشر زدم،چی کم نداره...کو اخلاق؟کو مهربونی؟کو صداقت؟؟؟کو اون قیافه ی آدمیزادی؟؟؟اصلا با من جور نیست

- مگه تو میشناسیش؟؟؟به این چند ماه زندگی میگی شناخت؟؟؟

د آخه اگه نمیشناسمش به چه حکمی منو درگیره خودش کرده...بگو من بفهمم!بگو لامصب .. - اخلاق؟؟؟مگه به وقتش به دادت نرسید؟؟؟مگه به وقتش طرفه تورو نگرفت؟؟؟مگه به جاش باهات خوب تا

نکرد...صداقت برای چی باید باشه؟؟؟مگه ازش چیزی خواستی که حالا ادعای راحبه بودن داری؟؟؟کی برات همچین

کارایی کرده بود که حالا بلند پروازی میکنی؟؟؟

- آره اصلا...آره من خر شدم...اما به چه دردی میخوره؟؟؟اون به من توجهی نداره!اگرم داشته باشه...من نمیتونم ... یه دفعه چنان رعد و برقی زد که همه تگون خوردن...جیغمون رفت هوا...بخصوص من...!به چند ثانیه نرسید بارون

شروع به باریدن کرد!فرهادی با خنده گفت : - رقصیدن بسه دیگه بریم

مهدی گفت : - حالا بذار یکم زیره بارونم برقصیم شاعرانه تره ... نگاهی به هامین کردم...هنوز داشت نگام میکرد ولی اینبار با دیدنه نگام..یه لبخندی زد...تمام وجودم لرزید...سریع

سرمو انداختم پایین...مهدی...زنش کنار ماشین ایستاده بودو با ذوق نگاش میکرد...چقد بهم میان...من نمیتونم هیچ

وقت اینجوری... اینجوری خوشبخت بشم... هیچوقت! امیر زیره بارون داشت با خاکایی که گل شده بودن بازی میکرد

سریع بلند شدم و رفتم طرفشو گفتم: - خاله... پاشو... پاشو بیا بریم تو ماشین... سرما خوردی جگله باز تب میکنیا ... بدونه حرفی دستاشو با آبی که سینا آورد شستو اومد که بغلش کنم... تمامه لباسشو خیس کرده... بچه ی بد...! سریع

بغلش کردم و بردمش تو ماشین... بینه راه با حساسیت خطاب به هامین گفتم: - هامین اون بخاریتو میزنی؟ امیر لباسش خیسه سرماهم خورده تب میکنه

- بچشم ... با یه لبخند از آینه ازش تشکر کردم...! چقد عوض شده... نمیتونم درک کنم... نمیدونم میخواد چه بلایی سرم بیاره...! سینا گفت: - باید لباس اضافی براش میاوردی  
با شرمندگی گفتم:

- یادم رفت

امیر با خنده روی پام جا به جا شد و گفت: - خاله من فلدا سرله صفمون میخوام یه توپ دالم قلقلیه بخونم  
مینو خندید و گفت: - آفرین...! اگه درست بخونیش وقتی اومدی برات بستنی میخرم  
- من سلما خولدم

مینو زد تو پیشونیشو گفت: - ا راست میگیا... باشه برات کیک شکلاتی میخرم خوبه؟؟  
- آله

با این حرفه مینو یادم افتاد فردا برم براش یه لاکپشت بخرم... وقتی رسیدیم خونه امیر باز تب کرد... مجبور شدیم تا

صب با سینا بالای سرش بمونیم... مینو هم کنارمون بود! هر سه تا صب بیدار موندیم تا یه ذره تبش پایین اومد...! اگه

براش لباس برده بودم اینجوری نمیشد دیگه... د آخه لامروت... اه! الوپشو بوسیدمو رو به سینا گفتم: - برو بخواب دیگه تبش اومده پایین! سینا با چشمای خسته نگاهی بهم کرد و گفت: - سکانسه آخر یه ساعت دیگه برداشت داریا

مینو که روی زمین نشسته بود و چشم بهم دوخته بود گفت: - آره تو برو بخواب  
تو همین بین صدای امیرو شنیدم: - خاله

بجای من سینا گفت : - عمو...بیدار شدی؟؟؟

امیر بلند شد نشست و با صدای گرفته ای گفت : - من میخوام بلم ملدسه

با تعجب گفتم : - چی؟؟؟ خاله تو الان تب داشتی...داشتی میوسختی توی تب...بری مدرسه چکار

امیر با بغض گفت :

- میخوام بلم...میخوام بلم سله صف

اخم کردم و گفتم : - نه همیشه...حالت بد میشه...بمون خوب میشی بعد میری

یهو زد زیره گریه...سینا بغلش کرد و گفت : - باشه عمویی گریه نکن...میریم میریم

مینو با گیجی گفت : - سینا تو امروز باید تا ۱ سره فیلم برداری باشی...چجوری میری دنبالش؟؟؟

سینا همونطور که امیرو ساکت میکرد گفت : - میگم هامین بره دنبالش...اون امروز یه سکانه کوتاه داره ... مینو

سروشو تگون داد و گفت : - بهشون بگو خودت نمیری دنبالش... باشه...یعنی بذارم بره؟اگه حالش بد بشه

چی؟؟؟خدایا...طاقت نداشتم گریشو ببینم...بدون حرفی لوپشو بوس کردم

گفتم : - برو خاله اگه حالت بد شد یا بدنت داغ شد زنگ بزنی به عمو باشه؟

فین فینی کرد و گفت : - باشه

..... بعد از رفتن امیر با مینو رفتیم بازار و یه لاکپشت ساعتیه کوچولو براش

خریدم که خودش بزرگش کنه...گذاشتمش

توی تنگو گذاشتمش توی اتاقش تا ببینش خوشحال بشه...فداهش بشم...بعد از کارم...آماده شدمو یه دوش

گرفتم!رفتم پایین دیدم همه منتظره منن ... آخرین سکانس وسط خیابون گرفته میشد...توی اون سکانس منو با

یه بازیگر جدید و مطرح تلویزیون بودیم که دخترا

براش دست و پا میشکوندن...قیافه و هیكله جذابی داشت...به چشمه برادری...از ساعت شیش تا الان فیلم برداری

بودو این آخرین سکانس بود...سکانس خداحافظی از عشق دوران بچگی...فیلم نامه ی خیلی قشنگی

داشت...واقعا

روی حساب و خیلی روش کار کرده بودن!همه بودن...امروز همه بودن...همه دورمون واستاده بودن و زل زده بودن

به ما که رو به روی هم واستاده بودیم!با اشکایی که ناخواسته و بی مورد روی گونه هم میریخت گفتم : - نتونستم

باهات باشم...امیدارم...یکی که لایقت باشه نصیبت بشه

امین بهرانی دستی به موهای بلند و قهوه ایش کشید و با تمام احساس گفت : - پس جوابت اینه؟؟

سرمو انداختم پایینو طبق گفته های فرهادی گفتم : - من دلموخیلی وقت پیش باختم ... لبخندی زدمو با سیل اشکی که بی هوا از چشمم جاری میشد ادامه دادم : - شرمندتم ... رومو چرخوندم که برم... آروم برگشتمو با لبخنده کجی گفتم : - زت زیاد ... امین خندید و گفت : - هنوز درست نشدی... توام خوش بخت بشی... بهتری نارو برات آرزو میکنم

با صدای کاته فرهادی همه شروع کردن به دست زدن... حتی زودتر از یک تموم شد... یک ساعت زودتر... بالاخره این

فیلمو به پایان رسوندیم... منم بالا پایین پریدمو دست زدم... خدایا شکر... لبخند از روی بلم پاک نمیشد... همه اومد

جلو تبریک گفتن و دست دادن... به مینو که رسید کشیدمش تو بغلمو گفتم : - دیدی آخر خدا یه نیم نگاهیم به من انداخت... دیدی بالاخره تموم شد... تونستم... تونستم از پیشش بر پیام... خدایا شکر

مینو هم محکم فشارم داد و گفت : - من که گفته بودم میتونی ... فرهادی با لبخند نگام کرد و گفت : - خیلی خوب بود دخترم... دارم آینده ی روشن تو میبینم... تا اکرانش باید صبر کنیم ... از بغله مینو اومدم بیرون پو رو به فرهادی گفتم : - این دسترنج شماست... چاکرتم به مولا

با چشم دنبال هامین گشتم... دیدم به درخت تکیه داده و با لبخند بهم نگاه میکنه... خدایا کمکم کن بفهمم توی سرش چی میگذره... نگاهمو که دید لبخندش پرنگتر شد... نیشمو باز کردم که باعث شد خندش شدت بگیره، سوشو انداخت پاینو چند بار تکون داد و تکیه شو از درخت گرفتو رفت سمت ماشین... چشممو ازش گرتفمو... زل زدم به آسمون... آسمون؟؟؟ چرا دلت گرفته؟؟؟ اخماتو باز کن... ببین... بالاخره از پس یه کاری بر اومدم... چرا ناراحتی؟؟؟ شاد

باش... شاد... همه داشتن شادی میکردن و میخندیدن که با صدای داده سینا همه از حرکت ایستادیم... برگشتم با تعجب چشم دوختم بهش... چرا داد میزنه !!! - هامین... هامین؟؟؟ کجاست هامین اینجاست؟؟؟

هامین که داشت میرفت طرفه ماشین برگشتو گفت : - ها؟؟؟ سینا اینجام... دارم میرم... دارم میرم ... سینا دوباره گوششو گرفت روی گوششو با داد گفت : - غلط کردی... چی احترامتو نگه دارم؟؟؟ تو میدونی چی میگه؟؟؟ جلو دره بود یا از مدرسه... خودت چی دیدیش؟؟؟

هامین خودشو به سینا رسوند و رو به روش واستاد و گفت : - چی شده

سینا دستشو گذاشت روی سرشو گفت : - وای...وای ... یه دفعه داد زد : - وای به حالتون بلایی سرش بیاد...ببین خونه زندگی تو به خاک سیاه مینشونم...شنیدی؟؟؟ شنیدی؟؟؟

هامین دوباره اما با صدای بلندتر گفت : - سینا...چی شده بگو؟

سینا با عصبانیت گفت : - امیرو از مدرسه بردن...بردنش هامین...بردنش

چی...امیر...کی بردتش...با شنیدنه این حرف پاهام شل شد...قلبم شوع کرد به تند تند زدن...به زور خودمو به سینا

رسوندمو گفتم : - چی؟؟؟ چی شده؟ امیر کجاست؟؟؟ سینا؟؟؟ امیر کو؟؟؟

سینا همونطور که دوره سره خودش میگشت گفت : - بریم مدرسه...باید بریم مدرسه ... سریع دیوید طرفه ماشین...فرهادی با نگرانی رو به هامین گفت : - چی شده؟ امیر چیزیش شده؟؟؟

هامین نگاهی به من کرد و گفت : - امیرو از مدرسه بردن !...

مسخ مونده بودم...قلبم داشت از جا کنده میشد...دستمو به شونه ی هامین تکیه دادمو خم شدمو گفتم : - بریم...بریم مدرسه

هامین آرام دستم رو گرفت و گفت : - هیس آرام باش چیزیش نمیشه...میریم پیداش می کنیم ... به کمکه هامین رفتم توی ماشین اونم نشست جلو کناره سینا...سینا همونطور که با سرعت رانندگی می کرد گفت : - اون آشغالو پیدا کنم...مادرشو به عزاش میشونم...بی همه چیزا ... من که اصلا تو حال خودم نبودم...قلبم داشت منفجر می شد...استرسم خیلی زیاد بود...بغضم گرفته بود اما...اما

نه...نباید به دلم بد راه بدم...پیداش می کنم...پیداش می کنم...! خدایا به دادم برس...خواهش می کنم...کمکم کن پیداش کنم! دستمو گذاشتم روی صورتمو زمزمه کردم : - پیداش کنین...تو رو خدا ... هامین برگشتو نگاهی بهم انداخت و گفت : - روزین...چیزی نیست...ببین منو...نگاهم کن

دستای لرزونمو از روی صورتم بر داشتمو زل زدم بهش...سرشو تکون داد و با اطمینان گفت : - پیداش می کنم...باشه؟؟؟ اگه آرام باشی همه چیز درست میشه ... رسیدیم جلوی در مدرسه قبل از هامینو سینا درو باز کردم پریدم پایین...اما...تا پیاده شدم چاقو رو گذاشت زیره گلوم

و گفت : - بگو پیاده نشن...بشین تو

صداش آشنا بود...در اثر شوکی که بهم وارد شده بود دهنم باز نمی شد اما اون بی همه چیز چاقو رو بیشتر فشار داد

و گفت : - با توام...زود...زود باش



... شناختم... شناختم بی همه چیز و... به عمر باهوش زندگی کردم... نونو نمک همو خوردیم... با صدای لرزون گفتم :  
- پیاده نشید ... با این حرفم هامین برگشت به طرفمونو تا منو دید یهو کامل چرخید! با نگرانی... کف دستاش رو  
گرفت طرفمونو

گفت : - باشه... باشه پیاده نمیشیم... آروم باش ... دست گذاشت روی سرمو هلم داد توی ماشین... بعد از من  
خودش نشست توی ماشینو در رو بستو گفت :

- راه بیفت

اشکی در اثر این همه استرس... این همه شوک اونم توی همچین روزی از چشمام جاری شد با عجز گفتم : - امیر  
کجاست؟؟؟ ها؟؟؟ تو بردیش... می دونم ... هامین برگشتو به چاقوی زیر گردنم نگاه کردو گفت : - اون چاقو رو  
بردار ... ادامه داد : - چی میخوای هوم؟؟؟ بست نبود این قد خوردیو خوابیدی؟؟ هرچقدر خواستی ریختم جلوت  
دیگه چی میخوای

لاشخور

رضا عصبی چاقو رو زیر گلووم فشار داد و گفت : - ببند دهنتم... کاری نکن همینجا کارشو بسازم

سینا با عصبانیت گفت : - امیر کجاست... کجاست بی همه چیز ... - نترس... پیشه ماست... شما هم میان  
اونجا... چه شبی بشه امشب... اوممم

دیگه چیزی نگفتم... خدایا... دستم به دامنتم... خدایا... جونه بنده هات... بخیر بگذرون... نمیخوام... دیگه  
نمیخوام... دیگه

بسمه! خواهش می کنم خدا... سینا گفت : - از کدوم طرف برم؟

- برو چپ... قبرستون ماشین... اونجا

هامین باز برگشتو گفت : - شنیدی؟؟؟ چاقو تو بردار... داریم میریم دیگه... امیر اونجاست ما که باهات کاری  
نداریم... چاقو تو بردار

رضا انگشت اشاره اشو به طرف هامین گرفتو گفت : - داری زیادی حرف میزنی... زبونتو میبرما .... هامین با  
چشمای خشمگین نگاهی بهش انداختو برگشت ...! رضا همون طور که چاقوشو زیر گلووم گرفته بود گفت : - هوم  
سمیه... چقد خوشگل شدی دختر... گفتم اولو آخرش مال خودمی نگفتم؟؟؟ قبول نکردی! حالا ببین مجبورم

کردی چکار کنم... لامصب عاشقت بودم! اما امشب میشه شب عشقمون... من و تو دو تایی! اشکام ریختن روی  
گونه هام... خدایا فقط تو میتونی کمک کنی... کمک کن !!

سینا دور زد از دور ماشینا دیده میشدن... همین طور که نزدیکتر می شد واضح تر می شد... پر از ماشین همه نمونه

ماشینی... ماشینای درب و داغونو خراب... ماشینای خاک گرفته... روی هم چیده شده بودن... با راه دادنای رضا به یه خونه ی بلوکی رسیدیم... رضا داد زد : - آوردمشون... حسین... ممد بیاین آوردمشون ... با خشونت از ماشین انداختم بیرونو ممد... ممد خپل بود... سینا رو از ماشین کشید بیرون... اما چیزی که دیدمو باور نمی کردم... حسین؟؟؟ بابای امیر بود... اون... اون امیرو گرفته بود؟؟؟ سینا همین طور که توی دستای ممد تقلا می کرد که

ولش کنه گفت : - امیر کجاست...؟؟؟

- می بینیش اینقد زر نزن دیگه

ممد خپل نگاهی به من انداختو گفت : - چ...چ...چقد...عو...ض...شد...ی...د...خ...خ...تر

با تمام نفرت زل زدم توی چشماش... تف انداختم روی زمینو گفتم : - حیف اون نونو نمکی که با تو خوردم... توام خیلی عوض شدی... کثیف تر و آشغال تر از قبل شدی ... با داد گفتم : - امیر؟؟؟ امیر خاله کجایی؟؟

رضا حولم داد سمت خونه و انداختم داخل... امیر... بی شعورا... بسته بودنش به تختو دهنشو بسته بودن... با دیدنش

شدت اشکام بیشتر شد... توی دستای رضا تقلا کردم و گفتم : - ولش کنین... چرا بستینش... اون فقط یه بچه اس لامصبا... عوضیا ولش کنین... تو مگه باباش نیستی... آخه لامروت

بچته چه جوری دلت میاد اینجوری بندیش... داره گریه میکنه تو رو خدا ولش کنین

رضا با یه حرکت برم گردوند و یه کشیده ی محکم خوابوند زیره گوشمو گفت : - ببند دهنه رو... کر شدم چقد زر میزنی... هر چیزی به وقتش! هامین به طرفه رضا حمله کرد و با داد گفت : - حرومزاده دست نزن بهش... چی میخوای؟؟؟ ها؟ بگو دردت چیه بی پدر ... توی اتاق هیچ چیز نبود فقط یه تخت بود که امیر روش بود و وسطش یه ستون بود همین... خالیه خالی بود! از امیر

فقط صدا های اوم اوم در میومد... قیافش بی حاله بی حال بود... الهی بمیرم برات خاله... بمیرم برات... می برمت از

اینجا... به خدا می برمت... رضا منو کشید و برد کناره امیر و دستامو برد پشت سرمو فهمیدم که میخواد بندشون با

عجز گفتم : - رضا جون ننه کلسوم... جون هرکی دوست داری بذار بره... هرکاری بگی می کنم

- حرف نزن... کاری نکن دهنتم بندما ... دستامو بستو پاهام بست... سینا و هامینم به ستون وسط خونه بستنو وقتی داشت می رفت بیرون رو به هامین گفت

: - هروقت پا پا جونت اون صد میلیونو نقد آورد گذاشت جلومون میذارم بری... سمیه هم... امشب مال خودمی... بفرما بید

غذا... با قهقهه کثیفی راشو گرفتو رفت... انقدر گریه کرده بودم که به هق هق افتادم... هامین با عصبانیت گفت : -  
روژین... بسه... بذار فک کنم بیینم چه جوری از این جهنم بریم بیرون ... سینا نگاه نگرانی به امیر کرد و گفت : -  
چرا اینقدر بی حالی عمو ... پا شدم روی تخت نشستمو به حالت دوزانو بلند شدم و از پشت اول پارچه ی جلو  
دهنش دادم پایین و بعد دستم رو

گذاشم روی پیشونیش... خدایا چقدر داغه... تب داره... با ترس نگاهی به سینا کردم و گفتم : - داره تو تب می  
سوزه سینا ... با داد گفتم : - تو رو خدا... بیاین تب داره... بیاین امیر تب داره ... هامین با حرص نگاهی به زمین  
انداختو گفت : - اگه اون بی پدر چاقوشو نذاشته بود زیرخ گلوت می زدم تکه تکه اش می کردم ! توی این  
وضعیتم ول نمکینه... نگاهی به دور و بر انداختمو گفتم : - موبایلاتون... موبایلاتونو ازتون گرفتن؟؟

سینا یهو گفت : - موبایل... موبایل من هست... تو... جیب... جیب پشتمه ... خدارو شکر... امیر خیلی تبش بالا  
بود... نگاهی به دور و برم کردم... هامین با تفکر گفت : - روژین... میتونی دستات رو از زیر پات رد کنی؟؟  
دستم از پشت سرم به زور از زیر پام رد کردم و آوردم جلوم... خودم رو از روی تخت انداختم پایینو رفتم طرفه  
سینا و

با صدای گرفته و اشکایی که از گونه ام می چکید گفتم : - توی کدوم جیبته؟؟

خودشو تکون داد : - این... این راستیه

دستای بستم رو به جیبش نزدیک کردم موبایلو در آورد و گفتم : - خوب الان باید چکار کنم... هامین با بی قراری  
گفت : - روژین... موبایلو بذار کناره من تو برو... من زنگ می زنم پلیس... برو میان داخل میفهمن ... بدون حرفی  
سرمو تکون دادم... با چند پرش رسیدم به تخت... امیر بی حال بود... هم صبح صبحانه نخورده رفت... هم  
تا الان که ساعت ۳ شده چیزی نخورده... قرصاشم نخورده بود... تبش خیلی شدید... خدایا می ترسم... هامین با  
عصبانیت غرید : - نمیشه... نمیتونم بزنم ... یهو در باز شد... رضا اومد داخل... با باز شدن در هامین موبایل رو برد  
زیر پاش و ریلکس زل زد به رضا... رضا رفت

طرفه هامینو گوشو گرفت روی گوششو گفت : - بگو... به بابا جونت بگو اینجایی... آوردمتون مهمونی... بگو

هامین با عصبانیت زل زد به رضا و گفت : - بابا هرچی میخوان بهشون بده... خیلی زود امیر حالش خوب نیس باید  
بره بیمارستان

صدای نگرانو عصبی فرهادیو شنیدم : - تا ساعت ۵... همه پول حاضره... کجا بیارم؟؟

رضا خندید و گفت : - زرنگی... ۵ بهت میگم کجا بیار ... با داد گفتم : - ما توی قب .. رضا سریع اومد طرفم و با  
خشم با پشت دست کوبید توی دهنم و گفت : - ببند دهنهت رو ... مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم... چی  
شدی؟؟؟ کی این جوریت کرد؟؟؟ رضا که این جوری نبود... خدا از روی

زمین برت داره... پدر سگ آشغال ... هامین داد زد : - عوضی... جرات داری دستام رو باز کن تا حالت کنم  
عملی... بیا بازشون کن ....

سینا سرش رو کوبید به ستون و گفت : - بذار امیر رو ببریم بیمارستان... به خدا برات پول رو میاریم... بذار ببریمش  
... رضا بهم نزدیک شد و زدیک شد و گفت : - اوم... چه بوی خوبی میدی ... سینا و هامین داد زدن : - گمشو ... -  
آشغال انگشتت بهش بخوره می کشمت... بخدا می کشمت ... رضا کشید عقب و نگاه تندی به هامین کرد و گفت :  
- فعلا که اسیری... ببندین دهنتون رو... تا ساعت پنج ایجایی... بعد از اون هری... البته سمیه میمونه... بقیتون به  
دردم

نمیخورین

با جیغ گفتیم : - آشغال میگم امیر تب داره... مریضه.. بذار بریم... تو رو خدا... تو رو خدا... رضا... رضا!!

اما بی توجه به حرفم رفت بیرون... از ته دل زدم زیر گریه صدای امیر رو شنیدم : - خاله... گلیه نکن ... با بغض  
حرفش رو گفت... صداس دردناک بود... داشت می سوخت توی تب... دیگه نمیتونم نمیتونم صبر کنم... نمیتونم

بشینم ببینم داره عذاب میکشه! پریدم پایین و گفتم : - هامین موبایلم رو بده من زنگ بزنم ... هامین جا به جا  
شده و گفت : - دکمه ی بغلش رو بزن... خوب حالا برو توی اون... نه اون یکی... آره... بزن .. ۱۱۰... آره... اون سبزه رو  
بزن ... بعد از چند ثانیه صدای طرف رو که شنیدیم هامین شروع کرد به حرف زدن : - آخر... قبرستون  
ماشینا... طرفای .. آدرس رو کامل داد و اضافه کرد : - مواد مخدر و تفنگ قاچاق میکنن ..... یهو گوشی رو قطع  
کرد... با تعجب و نگرانی زل زدم بهش و گفتم : - چرا دروغ گفتی؟؟

هامین نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت :

-- که رسیدگی کنن... برو ببین تبش پایین نیومده؟

رفتم نزدیکش هنوز داغ بود... خیلی داغ بود... اشکی از چشمم افتاد... داره رنج میکشه... منم نمیتونم کاری برایش  
کنم... گفتم مواظبشم ولی الان چی؟؟؟ توی تب داره می سوزه... منم کاری نمیتونم بکنم... امیر نگاهی بهم انداختو  
گفت : - خاله... سلدمه... دالم یخ میزنم

چکار کنم خاله... شالم رو از سرم در آوردمو دادم روش و گفتم : - خاله زود میریم... زود میریم... هامین با  
عصبانیت گفت : - به خدا... دستام باز شه... صورتشو صاف میکنم ... چه جوری تونستن؟؟؟ مگه چیکارشون  
کردم؟؟ ممد خپل دیگه چرا؟؟؟ مگه چه هیزم تری بهش فروختم... چرا باهام

این کار رو کرد... خدایا... چرا باید این همه بلا سرم بیاد... همشون بخاطر من افتادن تو دردسر... اگه پلیسا دیر  
برسن

چی...چکار کنم...سینا با قیافه ی پریشونی گفت : - نگران نباش روزین...هیچی نمیشه...هیچی نمیشه ... گریه ام بند نمیومد، با صدای گرفته و حال زار گفتم : - حالا چکار کنیم؟؟؟باید چکار کنیم؟؟؟داره تو تب میسوزه

هامین نگاهی به امیر کرد و گفت : - باید صبر کنیم...یک ساعت...فقط یک ساعت ... با دستای بسته ام امیر رو کشیدم توی بغلم و منتظر موندم...انتظار...خیلی خیلی سخته...توی عمرم همیشه منتظر بودم! منتظر روزای خوب...روزایی که هیچ وقت نیومدن سراغم...روزایی که براشون جون کندم اما نیومدن...نرسیدن!

زل زدم به دیوار...به ترکاش...به کثافتایی که بهش چسبیده بود...خدایا چی میشه؟؟؟ قلبم داشت منفجر میشد...نگران بودم...دلشوره داشتم...نیم ساعت از وقتی زنگ زدیم گذشته پس چرا نیومدن...کجان...هامین با تعجب

برگشتو گفت : - شنیدین؟؟؟ شما هم شنیدین؟؟؟

گوشامو تیز کردم...خدایا کمک باشه...کمک باشه...صدای آژیره ماشینه پلیس بود...یهو رضا اومد داخلو با چشمای به

خون نشسته گفت : - شما چه غلطی کردین...حسین...حسین فرار کن...ممد...موبایلاشون رو نگرفتیم...فرار کنین هامین پوز خندی زد و گفت :

-احمقا...فک کردی آدم دزدی به همین راحتی...د وایسا اگه جرات داری...وایسا بهت بفهمونم...رضا اومد طرف منو

دست و پاهامو سریع باز کرد و چاقو رو گذاشت روی کمرم و گفت : - بیاین جلو می کشمش ... نگاهی به دره آهنی و زنگ زده کردم...پلیسا آورده بودن...پلیسی که مسن تر بود گفت : - چاقوتو بذار روی زمین و دستتو بذار روی سرت...خیلی آروم

رضا خنده ای زد و گفت : - می کشمش...نزدیک بیاین می کشمش...گمشین اون ور میخوام برم ... پلیس کناری می خواست بهش هجوم بباره که اون یکی گفت : -ناظمی...صبر کن...نمی فهمه این جووری داره جرمش رو سنگین تر میکنه...اگه چاقوتو بذاری زمین و همکاری

کنی...توی دادگاه جرمت سبک تر میشه ... رضا پوز خندی زد و چاقوش رو که توی دستش می لرزید رو محکم گرفت و گفت : -اگه نذارمش زمین که دادگاهی در کار نیست...فرار می کنم میرم...من فقط حقمو می خواستم...همین...الانم توی

دستامه ... ناظمی داد زد : - گفتم ولش کن...نذار شلیک کنم

رضا به حالت تهاجمی وایساد و چاقو رو بیشتر پشت کمرم فشار داد... با این کارش آخم رفت هوا و داد زدم : -  
تورو خدا... امیر حالش خوب نیست... بذار بریم! هامین پاهاش رو به زمین کوبید و داد زد : - ولش کن نامرد... ولش  
کن... به خدا می کشمت

پلیسه با دیدنه امیر سریع تفنگش رو در آورد و تیر هوایی زد... با این کارش رضا هل شد و ولم کرد اومد از کنار  
پلیسا

فرار کنه که ناظمی با یه حرکت گرفتش و خوابوندش روی زمین... من سریع رفتهم دستای هامین... و سینا رو باز  
کردم... هامین تا دستاش آزاد شد از جاش پاشد و از در زد بیرون سینا هم به سرعت امیر رو بلند کرد و با دیدنش  
گفت

: - وای... وای تشنج کرده ... سریع دوید بیرون... هامین چند لگد محکم به شکمه رضا زد و همون طور که پلیسا  
گرفته بودنش گفت : - دارم برات... صبر کن... فعلا برو

خدایا مگه نرخ خوبی چنده که هیشکی نمیتونه خوب باشه... همه درنده شدن... همه فقط میخوان بی زحمت پول  
داشته باشن... همه میخوان به زور همه رو وادار کنن...! با گریه رفتم سمت ماشین... نشستم سر امیر رو گذاشتم  
روی

پام... هامین یکم با پلیسا حرف زد و دوید سمت ماشین و سوار شد... با سوار شدن هامین ماشین از جا کنده  
شد... سینا

با صدایی که می لرزید گفت : - تشنج کرده... تشنج کرده هامین ... هامین نگاهی به امیر انداخت و گفت : - تند  
برو... تند برو سینا... از اون طرف برو

با صدای بلند گریه می کردم... هق هقی کردم و گفتم : - تند برو دیگه... مگه نمی بینی داره می لرزه...! موبایله  
سینا زنگ خورد... سینا موبایل رو داد به هامین و هامین گفت : - الو... سلام... نه بابا جان... پلیسا ریختن جمعشون  
کردن... خوبیم خوبیم... فقط امیر حالش بده ... - تشنج کرده ... - خوب... بیمارستان  
خودمون... باشه... خودت زنگ بزنی موبایلم همراهم نیست شمارش تو اونه... بابا فقط سریع... آره  
بیاین ... - نمی دونم بیارش ... - باشه

مکالمه رو تموم کرد... سینا از آینه نگاهی به امیر کرد و گفت : - هنوز می لرزه... ها؟؟؟

با حاله زار گفتم : - آره... آره می لرزه ... ناله میکرد... چشمش بسته شده بود و فقط ناله می کرد... خدایا مواظبش  
باش... فقط امیر رو دارم... خواهش

میکنم... خدایا... بلند گفتم : - خدایا خواهش می کنم... التماس می کنم ...

بعد از نیم ساعت رسیدیم بیمارستان هامین سریع پیاده شد و یه تخت آورد بیرون... امیرو گذاشتن روش و بردنش توی اتاق خصوصی... همون لحظه فرهادیو مینو و مهدی و علی و نوشین... همه اومدن... همه خبر دار شدن... با دیدنه مینو خودمو انداختم توی بغلش و گفتم : - خیلی ترسیدم خیلی ... سینا پشته در از توی شیشه نگاه می کرد... مینو فشارم داد و گفت : - امیر قویه... چیزیش نمیشه عزیزکم.. نگران نباش دیگه تموم شد باشه؟؟ تموم شد اشکام رو پام کردم و گفتم : - خوب میشه می دونم

نشستم کنار هامینو نگاهی به بقیه کردم... فرهادی داشت با تلفن حرف می زد و علی و نوشین و علی رضا و مهدی هم دور هم جمع بودن آروم حرف میزدن... هامین سرشو انداخته بود پایین و دستاش رو به زانوش تکیه داده بود و قلابشون کرده بود... سینا هم به دیوار تکیه داده بود و زیره لب چیزی می گفت که مشخص نمی شد... حدود نیم ساعت گذشت... یکی از پرستارا از در اومد بیرون... همه رفتیم طرفش سینا زود تر از همه پرسید : - حالش چطوره ... پرستاره نگاهی بهمون کرد و گفت : - دعا کنید... فقط دعا کنید

بعد دوید سمت دکتر و گفت : - دکتر زود... شما رو میخوان

باز رفتن داخل... پشت دره اتاق نشسته بودیم و زل زده بودیم به در... خوب میشه... می دونم... امیر قویه... خیلی قویه... می فهمم چیزیش نیمشه... دستای لرزونم رو بغل گرفتم و زل زدم به در... یه دفعه دستی روی دستم حس کردم سرم رو گرفتم بالا... هامین نگاهی بهم کرد و گفت : - چیزیش نیمشه... آروم باش... آروم ... سرمو تکون دادم و باز زل زدم به در... بعد از حدود یک ساعتو نیم دکتر از در اومد بیرون... سینا از همه زودتر خودشو به دکتر رسوند و با نگرانی گفت : - دکتر... حالش خوبه؟؟؟ هوم؟؟؟

دکتر سرش رو گرفت بالا و گفت : - متاسفم ...

سینا چند قدم رفت عقب و چسبید به دیوار... هامین از جاش بلند شده بود و زل زده بود به دکتر... با پای های لرزون

از جام بلند شدم و گفتم : - یعنی چی متاسفم؟؟؟ حالش خوبه؟ جوابه سوالشو بده

دکتر سرشو انداخت پایینو گفت : - دیر رسوندینش... از دست دادیمش

سرمو تکون دادم و زدم زیره خنده .... یه خنده ی هیستریکی... با عصبانیت گفتم : - مسخره... داری دروغ میگی... کجاست؟؟؟ گوش؟؟؟

بی حرفی رفتم توی اتاق، امیر... روی تخت خوابیده بودو چشماشو بسته بود... یه صدای تیز به گوش می خورد... مثل

صدای بوق ماشین... انگار گیر کرده بود... دکترا داخل بودو هی شک می دادن و امیر پرت می شد هوا... با قدمای لرزون رفتم طرفش... می دونم دارن دروغ میگن... تو پیشمی... می دونم ... دکترا رو زدم کنار و تکونش دادم... تن بی جونشو... با بغض گفتم : - امیر... امیر حسینم... خاله پاشو چرا خوابیدی... پاشو هنوز وقت خواب نشده... پاشو بریم... امیر... بیدار شو خاله ... همه اومدن توی اتاق... صدای گریه می اومد... صدای گریه ی سینا... با صدای بلند گریه می کرد... اونم اومد پیش من

و گفت : - امیر... عمو بلند شو... کجا رفتی... ها؟؟؟ امیر ... نه امیر نمرده... همین چند ساعت پیش بهم گفت خاله... زنده اس... با داد گفتم : - امیر با توام بلند شو ... پاشو... مینو اومد کنارم و با گریه گفت : - روژین... امیر دیگه پیش ما نیست ... هق هقی کرد و ادامه داد : - رفت... رفت پیش مامانش ... بغضم ترکید داد کشیدم : - نه... نمیتونه... نمیتونه مرده باشه... زنده اس... خفه شو... خفه شو... امیر... چون خاله بلند شو... بیا بریم پارک، امیر... امیر ... سرم گیج می رفت... دنیا داشت دور سرم می چرخید... سرم رو گذاشتم روی دستای کوچک و بی جونش دیگه چیزی نفهمیدم

\*\*\*\*\*  
چرا سیاه پوشیدین؟؟؟

امیرم مرد؟؟؟ رفت؟؟؟ اونم تنها گذاشت؟ امیر خاله؟ کجایی ها؟ بیا... بیا بریم

بازی کنیم... بریم باهم عمو مهربون نگاه کنیم... کجا رفتی؟؟؟؟ نتونستم از توام مواظبت کنم؟؟؟ توام پیشم

نموندی؟؟؟ ها؟؟؟ کنار دیوار واستاده بودم و به گریه های سینا نگاه می کردم... اشکم در نمی اومد... فقط زل زده بودم

به اون همه آدمی که سیاه پوشیده بودن... گریه میکردن... صدای گریه هاشونو واضح می شنیدم... حتی شهلا هم بود... اونم با اون دل سنگیش گریه می کرد... هامین با چشمای قرمز و قیافه ی در همو شلخته ای بهم نزدیک شد و به مینو چیزی گفت... مینو اومد کنارم و تکونم داد و گفت : - روژین... چته؟؟؟ امیرت رفته... واستادی چی رو نگاه می کنی... گریه کن... دق میکنی... گریه کن! یادت رفته؟؟ خاله گفتناش رو؟

هق هقی کردو گفت : - یادت رفته چیا می گفت؟؟؟ یادته ماهی گرفین باهم؟؟؟ اما دیگه نیست... رفته... امیر کوچولو دیگه بین ما



نیست...دیگه نیست که بگه خاله...دیگه نیست که صبحا براش صبحونه درست کنی...دیگه نیست که کنارش

بخوابی

با حرفاش بغضم سنگین شد...دیگه تحمل نگه داشتنشو نداشتم...خودم رو کناره سینا انداختم روی خاک...با

صدای

بلند ناله کردم : -امیر... توام رفتی؟؟؟ کوچولوی من؟؟؟ جغله ی من رفتی؟ کجا رفتی؟؟؟ خاله پاشو پاشو ببین همه اینجان....پاشو

ببین عمو سینا داره گریه میکنه .... هق هقی کردم و...زجه زدم : - امیر...پاشو خاله مگه نمی گفتی لاک پشت

دوس داری؟؟؟ پاشو برات لاک پشت خریدم...به خدا اگه پاشی برات

زرافه می خرم...تو دیگه ترکم نکن...خواهش می کنم...امیر ... عموئه...خاله تویی! ...یه توپ دالم قلقلیه سولخ و

سپید و آبی...من پیش خاله می مونم...نمیلیم خونمون...همه

حرفاش...کاراش...ورجه وورجه هاش...از جلوی چشمم گذشت! مگه نگفتی پیش خاله می مونی چرا رفتی پس؟؟؟

چرا تنهام گذاشتی ها؟؟؟

سینا سرشو انداخته بود پایینو با صدای بلند گریه می کرد...صدای گریه ی فرهادی می اومد...صدای گریه ی مینو

می اومد...یکی داشت بالای اون تن کوچولوش...گریه می کرد...بکیم خاک می ریخت روی اون تن

کوچیکش...خدایا؟؟؟ چرا کمکم نکردی؟؟؟ چرا نگهش نداشتی؟؟؟ چرا؟؟؟

با صدای بلند گریه می کردم ولی از دردم کم نمی شد...کم نمیشه...داغش به دلم موند...اون بچه ی کوچولو...اون

امیر بی گناه...منو می بردی...خدایا جون منو می گرفتی...چرا امیر؟؟؟ مگه چه گناهی داشت؟؟؟ مگه چیکار کرده

بود؟؟؟

سرمو گذاشتم رو خاکش...چقدر سرده...حتما توام سردته...امیرم...سردته؟؟؟ اون زیر سرد نیست؟؟؟ اون زیر هوا

هست؟؟؟ گشنت نیست؟؟؟ تشنت نیست؟؟؟ چرا رفتی امیر...قولت رو یادته؟ تو قول داده بودی...بهمن قول

دادی...اما

بهش عمل نکردی...قول مردونه دادی...مرد من..پاشو...پاشو جگرم سوخت ... تو رو دوست دارم مته حس نجیب

خاک غریب تو رو دوست دارم مته عطر شکوفه های سیب تو رو دوست دارم

عجیب تو رو دوست دارم زیاد نگو پس دلت میاد منو تنهام بذاری، تو رو دوست دارم مته لحظه ی خواب ستاره

ها،

تو رو دوست دارم مته حس غروب دوباره ها، تو رو دوست دارم عجیب تو رو دوست دارم زیاد نگو پس دلت میاد  
منو

تنهام بذاری، توی آخرین وداع وقتی دورم از همه چه صبورم ای خدا، دیگه وقت رفتنه، تو رو می سپرم به خاک،  
تو

رو می سپرم به عشق... برو با ستاره ها! تو رو دوست دارم مته حس دوباره ی تولدت... تو رو دوست دارم... وقتی  
می

گذری همیشه از خودت تو رو دوست دارم مته خواب خوب بچگی بغلت می گیرم و میرم به سادگی، تو رو دوست  
دارم مته دلتنگیای وقت سفر تو رو دوست دارم مته حس لطیف وقت صحر... مته کودکی تو رو بغلت می گیرم این  
دل غریبمو با تو می سپرم به خاک (مازیار فلاحی "تو رو دوست دارم")

روی مبل نشسته بودم و زل زده بودم به دیوار... به دیوار سفید... سفیدیش به سفیدی کفنش بود... کفنی که اونو  
پیچیدن توش... کفنی که آرزوهای بچگیشو ازش گرفت... و همه ی اینا همشون تقصیر من بود... خدا... دیگه ازت  
چیزی نمیخوام... هیچی نمیخوام... از بچگی تا الان چه بلاهایی که سرم نیومد و من فقط گفتم شکرت... بازم بگم  
شکرت؟؟ مینو هم مثله من شکسته شده بود... همه سیاه پوش بودن... همه داغ داشتن... اما داغ من واقعا داغ  
بود... جووری که به قلبم نفوذ کرده بود... از درون آتیش گرفتم... قبلا به زور ... به بدبختی خودمو شاد می کردم  
میگفتم

هیچی نیست لامصب هیچی نیست اما کو... کجاست؟؟؟ بازم بگم هیچی نیست؟؟؟ بازم عزیزم جلوی چشمم جون  
داد و من نتونستم کاری کنم... بازم بی حرکت فقط و فقط جون دادنشو دیدم... چه گناهی داشت خدا؟؟؟ مگه چکار  
کرده بود... چرا اون باید جواب گذشته ی شوممو می داد... جوابمو بده... ازت گله دارم... خیلی گله دارم...! مینو آب  
قندو

گذاشت جلومو با صدای گرفته گفت : -یه چیزی باید بخوری روژین... نه حرف می زنی... نه عذا می خوری... تو رو  
خدا این جووری نکن... کسی که رفته دیگه

بر نمی گرده... این کارا چیه! این جووری تنش تو گور می لرزه روژین ... روی مبل پاهامو بغل گرفته بودم... حوریه و  
مامان رفته بودن ویلای شمال که مامان حالش بد نشه باز یاد مرگ

هانیه بیفته... فرهادی از خستگیه زیاد خوابیده بود و هامین و شهلا هم خونه بودن... سینا هم مثل من... شایدم بدتر

بود... نه میذاشت کسی بره توی اتاقه امیر نه از اتاقش بیرون میومد... مینو تکونم دادو گفت : - روزین... چته نکن این جووری نگرانم می کنی... تو رو خدا ... سرمو گرفتم بالا و زل زدم بهش... به همون حالت شروع کردم به حرف زدن : - وقتی دیدمش... تا دیدمش عاشقش شدم... گفتم ازش مواظبت می کنم نمیذارم کسی بهش آسیب برسونه... از دست

باباش در امانه... ولی ببین ... چشمام پره اشک شد و لغزید روی گونه هام... ادامه دادم : - الان کجاست؟؟؟... شاید اگه اونجا می موند الان زنده بود... می بینی دیگه توی خونه صدای خنده هاش نیست

مینو... دیگه نیست که بخنده... دیگه نیست... نیست که خنده هاش بهم امید بده خستگیمو از تنم بیرون کنه ! آره... امیر رفت... هفتمین بهار زندگیش خزون شد... ولی مگه نمی گفتم جونم به جونش بسته اس؟؟ مگه نمی گفتم

بی اون زنده نمی مونم؟؟ مگه اونمی که می گفت امیر نباشه من نیستم من نبودم؟؟ پس چرا هنوز اینجا نشستی روزین؟؟ چرا زنده ای لامصب؟؟ مینو داشت گریه می کرد منم اشکم بند نمی اومد... من چرا زنده ام؟؟ مثل دیوونه ها از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه... مینو هم دنبال من راه افتاد... زیره لب زمزمه می کردم : - من زنده ام هنوز... امیر نیست من چرا هنوز زنده ام

دستمو بردمو اولین چاقویی که به دستم رسیدو برداشتم... مینو با ترس پرسید : - روزین میخوای چکار کنی؟؟ ها؟

اما انگار نمی شنیدم... یا نمی خواستم بشنوم... از آشپزخونه رفتم مته دیوونه ها می گشتم... همین طور اینور اونورو نگاه

می کردم نمی دونم دنبال چی بودم اما بالاخره به ستون وسط خونه تکیه دادم... مینو همین طور دنبال من افتاده بود

و این کلمات ورده زبونش بود : - روزین جون هر کسی دوست داری... روزین تو رو خدا... روزین ... زل زدم به لبه ی تیزه چاقو... من میتونم... امیدم رفته... امیرم رفته منم باید برم... من چرا اینجام... چاقو رو گذاشتم رو

شاه رگه دستمو همونطور موندم یهو مینو به طرفم حرکت کرد با تحکم و صدای گرفته گفتم : - جلو نیا... نیا جلو فهمیدی؟؟؟ بذار به درد خودم بمیرم... میخوام بمیرم ... مینو داد زد : - تورو خدا بیاین کمک... صدرا... سینا... سینا... هامین بیاین... بیاین کمک ... از بیرون علی رضا و علی و مهدی اومدن داخل تا منو دیدن سر جاهشون خشک شدن... علی آروم دستشو آورد جلو

گفت : - روزین... دختره خوب... دیوونگی نکن... بیا این چاقو رو بده به من ... نوشین و بقیه هم اومدن... نمی دونم چرا اینا هنوز اینجا بودن... همشون بادیدنه من توی اون وضع هی

کشیدن...فرهادی و سینا هم از پله ها او مدن پایین...بابا تا منو دید اخماشو توی هم کشید و گفت : - روژین...اون چاقو رو بذار روی زمین ... با زجه گفتیم : - نمیخوام نمیذارم...ولم کنین ... سینا با دیدن این صحنه نشست روی پله ها و دستش رو گذاشت روی صورتش...شونه هاش می لرزید...تو فقط

دردمو می فهمی...فقط سینا می دونست دارم چی می کشم...داد زدم : - بیاین جلو هم شما رو می کشم هم خودمو ... همشون دورم جمع شده بودن...فقط نگام میکردن علی یه قدم او مد نزدیک و گفت : - روژین...نکن این کارو...بده اون چاقو رو...بریم صحبت کنیم باشه؟؟

پامو کوبیدم روی زمین و گفتم : - برو عقب...نمیخوام با صحبت امیر به من بر نمی گرده ... فرهادی با عصبانیت گفت : - روژین ... صدای هامین باعث شد فرهادی چیزی ننگه...هامین همین طور که دست به موهاش می کشید و می گفت : - این سروصدا ها برای چ ... تا من رو دید توی همون حالت موند...دستش توی موهاش موند و دهنش از حرکت ایستاد...آروم آروم اخماشو کشید

توهم...دستشو آورد پایینو زل زد بهم و گفت : - داری چکار میکنی؟؟

یه قدم بهم نزدیک شد و ادامه داد : - بدش به من ... با عصبانیت داد زدم : - برو عقب...برو نمیخوام ... مینو با گریه گفت :

- روژین جونو عزیزت نکن...چاقو رو بده بهش

با درد گفتم : - کو؟؟عزیزم نیست...عزیزم رفته...دیگه جونی نداره...خودت دیدیش...بی جون بود...سرد سرد...منم میخوام

برم...میخوام برم پیشش

هامین اخماشو باز کرد و آروم گفت : - روژین جان...چاقو رو بده...با این کارا هیچی درست نمیشه ... سرمو تکون دادمو گفتم : - چرا درست میشه لامصب...درست میشه..من میرم پیشه امیر

هامین یه قدم دیگه او مد جلو و با لطافت گفت : - خانمی...با این کارت ببین چند نفر رو ناراحت می کنی...چاقو رو بده ... یه قدم دیگه ام نزدیک شد یهو چاقو رو کشید و باز اخماشو کشید تو هم...دستمو گرفت و با خودش کشید...همه

چشم ها به ما بود...شهنل نبود وگرنه الان هامین تیکه پاره بود...از در خونه رفتیم بیرون...وقتی از خونه کامل دور شدیم ,وسط باغ بود دستمو ول کرد تو هوا و گفت : - با این کارت چی رو ثابت می کنی؟؟ اینکه خیلی دوستش داشتی؟ همه میدونن دوستش داشتی نیاز نیست مانور

بدی...بسه...به خودت نگاه کردی؟؟ تو بیست سالته ... با حرفاش داغ کردم...با عصبانیت جیغ زدم : -من؟؟من چیزی ندارم ثابت کنم...همه چیز ثابتته...امیر رفته...منم میخوام برم...چیزی ندارم براش زنده

باشم...میخوام برم... تو دو سال خواهرت مرده هنوز برات یادش زنده اس...هنوز داغش تو دلته...اون وقت از من انتظار

اینو داری؟؟؟

هامین دستی به موهاش کشید و نفسی کشید و گفت : -اون موقع من فقط خودمو داشتم...هیچ کس باهام نبود...همه رفتن...اما دیوونه...تو ما رو داری...می فهمی؟؟ ما رو

داری...برای همه مون با ارزشی...میتونی به عشق اون همه آدمی که توی خونه منتظرن ببیننت پشته پا بزنیو فقط به

فکره خودت باشی؟؟؟ سینا هم داغونه دیدیش که...اما داره سعی میکنه...داره سعی میکنه باهاش کنار بیاد...کسی که

رفته دیگه بر نمیگرده...خودتم بهتر از من میدونی این کارا به هیچ جا نمیرسه

..... حرفای هامین رو شنیدم...اما تاثیری روم نداشت...نبودش آزارم می داد...بوش توی خونه بود اما خودشو نمی

دیدم...صداش توی گوشم بود اما خودش نبود...حرفاش توی ذهنم بود اما خودش نبود...یک ماه از وقتی که مرده

بود می گذشت اما من هنوز همون روزین بودم...توی این یک ماه غدام شده بود درد...شاید فقط یه تکه نون می

خوردم...اونم به خاطر اینکه از شر دل دردم خلاص بشم...حتی حرفای هامین...گریه های مینو...داد های صدرا هم

روم تاثیر نداشت...گوشه ی اتاقش کز کرده بودمو فقط زل زده بودم به کیفش...ظهر بود نشسته بودمو پاهام رو توی

بغلم جمع کرده بودمو زل زده بودم به تخته امیر که در باز شد...هامین بود...توی این یک ماه منو به حال خودم

گذاشته بودن...فقط برای غذا می اومدن که اونم نمی خوردم...قیافش به نظر خیلی کلافه میومد و با دیدنه من بدتر

شد...موهاش بهم ریخته بود درو محکم به هم کوبید و تکیه داد بهشو سرشو انداخت پایینو گفت : - خودتو تو آیینه دیدی؟؟

چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم

همونطور آروم گفت : - دیدی؟؟؟؟

بازم جواب ندادم، دستشو مشت کرد و گفت : - یه ماهه نیستم...یک ماه روزین...وقتی اومدم انتظار داشتم بگن

بهتری...اون همه باهات حرف زدم...دیدي

خودتو... دیدی با خودت چیکار کردی؟؟

حرفی نداشتم بزخم... بازم زل زدم بهش... سرشو آورد بالا و داد زد : - جوابمو بده... چه غلطی می کنی... لعنتی این زندگیه برای خودت ساختی؟ این قیافه اس برای خودت درست کردی؟؟

دستی به موهایش کشید و گفت : - خودت خواستی... نمی خواستم به این جا بکشم... اصلا نمی خواستم .. بعد از در رفت بیرون... بعد از اون یکی اومد داخل... آشنا نبود، نمی شناختمش... یه مرد حدودا ۵۰ ساله بود با موهای سفید... وسط سرش مو نداشتم، یه کت مشکی پوشیده بود... کیه! درو بستو دستی به لباسش کشید و با همون صدای

مردونش گفت : - اوه... اینجا چه گردو خاک غمیه... هواش آلوده اس دخترم باید زود از اینجا بیای بیرون... غم آدمو از پا در میاره ... همون طور زل زده بودم بهش... اومد نزدیکو نشست روی تختو گفت : - من شهرام کامیابم... دکتر روان پزشک... میتونی شهرام صدام کنی ... لبخندی زد و گفت : - خودم شروع می کنم از خودم میگم... بابات بهم زنگ زد... وقتی شمارشو دیدم خیلی ناراحت شدم... گفتم وای که

یکی دیگه... آره دخترم انسانی ناراحتی می دونم... اما خیلی ها به خاطر تو ناراحتن... مطمئنم خیلی زیبا بودی... ولی الان شبیه ۴۰ ساله ها شدی... دیدی خودتو؟؟

سرشو برگردوند و آینه رو از روی میز برداشت و گرفت جلوم... موندم... این منم؟؟؟ یه چهره ی بی روح و لاغر... لبای

خشک شده و زیر چشمام گود افتاده بود... دکتر آینه رو گذاشت روی میز و گفت : - پس ندیده بودی... حالا دیدی؟؟ دخترم... داغ ندیدم... ولی زیاد شنیدم، خیلی زیاد... کیس های مثل تو فراوون

داشتم... حتی سر صحنه ی مرگشون هم بودم... مرگ حقه ... سرمو انداختم پایینو با صدایی که انگار از ته چاه میاد گفتم : - حقش نبود... من باید می مردم

دکتر لبخندی زد و گفت : - حق باباتم نیست این جواری نگرانت باشه... میدونی همه پایینن؟؟؟ منتظرن بهشون بگم دختر تون مریض

نیست... دپرس بودن توی سن تو خوب نیست... زندگی تو بکن... تو با زندگی کردنت... با خوشحال بودنت اونو خوشحال

می کنی... دوست داری اون اونجا هم ناراحت باشه؟؟ جسمش نیست... نیست... اما روحش بینه ماست... شاید الان داره

نگاهت میکنه! دخترم... پاشو... پاشو... درسته پسر کوچولو دیگه نیست... اما روحش پیش ماست... با این زندگی که برای

خودت درست کردی اون داره زجر می کشه... داره سعی میکنه برگرده که تو رو اینجوری نبینه اما نمیتونه! نذار زجر

بکشه

از جاش بلند شد و گفت: - دفعه ی بعد که اومدم نمیخوام اینجوری ببینمت ... از در رفت بیرون... واقعا همه بخاطر من پایین؟؟ داره دروغ میگه من اینقدرام براشون مهم نیستم... همش حرفه... به

سختی از جام بلند شدم و با قدمای آروم رفتم سمت در... به آرومی بازش کردم و رفتم سمت نرده ها... کم کم مبله نمایان شدن... صدای کامیاب میومد: - بیماری نیست دخترم... فقط یه شوک بهش وارد شده... این شوکو میتونیم از بین ببریم

صدای سینا رو شنیدم: - اون الان یه ماهه این جوریه و ما نتونستیم کاری بکنیم ... - چون فقط باهاش حرف زدین و این کار فقط زخمش رو تازه میکنه... نیاز به شوک جدید داره... یک شوک

مثبت... مثلاً مسافرت... یه جایی که آب و هواشو عوض کنه... یا چیزی که شما فکر میکنین میتونه براش یه شوک باشه ...!

همه متفکر مونده بودن، دکتر کامیاب با خدا حافظیه مختصری جمع و ترک کرد و رفت... منم باز به اتاقش پناه بردم... نشستم روی تختو شروع کردم به حرف زدن: - امیر... خاله اینجایی؟؟ خیلی دلم برات تنگ شده! از دستم عصبانی هستی خاله؟؟ خاله درکم کن، دوری از تو برام

سخته! خیلی سخته، من بی تو چرا باید زنده باشم، همه ی این کارا از اولشم فقط و فقط برای این بود که بتونم یه زندگی آروم با تو داشته باشم، با تو امیر... اما وقتی تو نیستی زندگیو نمیخوام، نمیفهمن... اگه تا الان نیومدم پیشت فقط بخاطر ه کساییه که این یه سال نونو نمکشونو خوردم... برای کساییه که دم از دوست داشتنم میزنن... ولی خاله من بی معرفت نیستم... نیستم! یهو در با شدت باز شد و مینو بدون مکث پرید روی تخت و بغلم کرد... محکم گرفته بودم توی بغلش... خوب که

مچاله شدم از توی بغلش درم آورد و گفت: - روزین، دلم برات تنگ شده بود... چقد لاغر شدی... دیوونه چقد زشت شدی! نمیخواستم ناراحتش کنم... با اینکه هنوز از درون داغون بودم... اما میتونستم برای خوشحال کردنشون فیلم بازی کنم

مگه نه؟ من بازیگرم! پس از پشش ر میام...لبخند بی جونی زدم و گفتم: - خودتو بکشیم از تو زشت تر نشدم  
با این حرفم چند دقیقه روی صورتتم خیره موند و با بغض گفت: -دلم برای اینجوری حرف زدنت لک میزد! روزین  
خودت شو...خواهش می کنم! می دونم برات سخت بوده، اما به  
خدا کمکت می کنم...کمکت می کنم بتونی دوباره روی پاهات واستی! زندگی کن با رفتنه امیر که هم چیز به آخر  
نرسیده...تو زندگیت رو بکن...باشه؟

آهی کشیدمو سرمو گرفتم بالا و گفتم: - بهم وقت بده ... باز کشیدم توی بغلشو گفت: - تو تا بخوای وقت داری  
خواهر کوچولو...تا بخوای

از بغلش آوردم بیرونو بازو هامو گرفتمو گفتم: - حدس بزن چی شده...یه خبر فوق العاده دارم برات  
اینقدر زود تصمیم گرفتن...می فهمیدم چون شنیده بودم...حتما دست به کار شدن که ببرنم مسافرت..اما چیزی  
نگفتم فقط نگاهش کردم...خندید و گفت: - میخوایم بریم اصفهان ...

اصفهان...نرفته بودم تا به حال...هیچ جا نرفتم حتی خود تهرانم خوب بلد نیستم چه برسه به جاهای دیگه! به  
خاطره

اینکه نشون بدم که شاد شدم گفتم: - واقعا؟ کی میریم؟

- هر موقع تو بگی...همین الان چطوره؟؟

نگاهی به ساعت انداختم... ۹ صبح بود! این یک ماه هر دقیقه...هر دقیقهش برام یه سال بود...یک سال!

شکستم...شکستم اما فقط برای خانوادم...برای کسایی که براشون مهمم می مونم...خدایا دست رد به سینم  
نزن...بذار

برم تو جمع اونایی که فقط زندگی میکنن...دیگه خوشبختیم نمیخوام...فقط میخوام زندگی کنم...بی دغدغه!  
سرمو

تکون دادمو گفتم: - بریم...اما من هنوز جمع نکردم وسایلمو! - من برات جمع می کنم...تو فقط برو حموم تا  
یکم سر حال بیای ... از جام بلند شدمو گفتم: - مامان اینا اومدن؟؟

- مینو همونطور که به طرفه در می رفت گفت: -صدرا گفت فرزانه خیلی دلش برات تنگ شده...نه نیومدن...کلا  
منو تو هامین و سینا و شهلا داریم میریم! دیگه

کسی باهامون نیما

- شهروز نیما؟؟



- شهورز گفت کارش زیاده اگه زود تموم بشه با مجید میاد! سرمو تکون دادمو رفتم سمته حموم... آخرین اشکامو باید بریزم... اما اشکم خشک شده... دیگه اشکی برام

نمونده... یعنی باید واقعا به این بازی تن بدم؟؟ میتونم؟ از پش بر میام؟؟

..... موهامو خشک کردم مشکی ترین لباسمو انتخاب کردم... فقط

مشکی... دیگه روژین قبلی نیستم... دیگه نمیخوام

بشکنم... داغ دیدم... باید درست زندگی کنم... اشتباهاتمو جبران کنم... امیر همیشه به یادتم! یه مانتوی تقریبا کوتاه مشکی پوشیدمو یه شلوار مشکیم برای روش برداشتم... یه کفش بندی مشکی هم پام کردم،

برای روی مانتوم یه شاله مشکی برداشتم... از روسری خسته شدم! روژین جدید باید جدید باشه! یه دسته ی کوچیک

از موهام رو از زیره شال در آوردم و کج ریختم توی صورتتم... آروم رفتم جلوی آینه... آینه ای که امیر صبحا خودشو

توش مرتب میکرد که بره مدرسه، آینه ای که جلوش وا میستاد می گفت:

- خاله، خوشگل شدم؟ عمو سینا میگه من خیلی خوشتیپم... مگه نه؟

خوشتیپم کجایی که اینا رو بهم بگی؟؟ نفس عمیقی کشیدمو از توی کیف آرایشی که مینو گذاشته بود جلوی آینه

مداد و در آوردم و اول گوشه های چشممو سیاه کردم و بعد توی چشمم کشیدمش... یه رژ نارنجی هم زدم... خیلی

ملایم! با اینکه هنوز چهره ی بی روحی داشتم اما با آرایش یکم بهش جلا دادم، یکم از بی روحی درش آوردم! در

رو باز کردم رفتم طرفه اتاقم... مینو هم آماده بود درو که باز کردم به طرفم چرخید و موند روی صورتتم... یهو دستش

رو برد جلوی دهنشو گفت: - روژین ... بعد بالا پایین پرید و گفت: - خیلی خوشگل شدی... خیلی دوست دارم به

خدا! لبخنده بی جونی زدمو گفتم: - میدونم... برام لباس برداشتی؟

- آره بریم منتظر مونی! وقتی رفتیم پایین هامینو سینا داشتن باهم صحبت میکردنو شهلا هم توی آینه ی سالن داشت شالشو مرتب

میکرد... همونطور که از پله ها پایین می رفتیم مینو بلند گفت: - اینم روژین خانم! بفرمایید

هامین تا سرشو آورد بالا روی صورتتم موند... چند ثانیه بی حرکت بهم نگاه کرد، یه لبخند کمرنگ روی صورتش

نقش بست! اما من همون طور نگاهش کردم! چرا قلبم تند نزد؟؟؟ یعنی همش هوس بود؟

همینجوری گیج بودم...دیگه به این چیزا فک کردن اذیتم میکنه...سرمو تکون دادمو رفتم بیرون!هامین نشست  
پشته

فرمونو گفت : - بشینین به شب نخوریم ! نشستیم توی ماشین ماشین مینو هم نشست کنارم بعدم سینا  
نشست...شهلا هم نشست جلو...درارو که بستیم,ماشین

آروم شروع به حرکت کرد...نمیدونم تو چه فکری بودم بی مقدمه رو به سینا گفتم : - امیر خاله اذیت نکن ...  
صداش تو گوشم بود...فک کردم روی پای سیناست...اما نبود...هیچی نبود...همه بهم نگاه کردن...سینا لبخنده  
تلخی

زدو گفت : - روحش شاد ...

قبلم فشورده شد...روحش شاد؟؟...روح شاد امیرم...روح شاد!دیگه چیزی نگفتم!مینو با خنده گفت : -چند  
ساعت تا اونجا راهه هامین؟؟؟میخوایم بریم سیو سه پل,میریم پرنده هارو میبینیم...کلی حال میده...امروز  
میشه؟؟

هایمن تک خنده ای زدو گفت : - اگه از جونتون سیر شدین اره میرسیم ... - چند ساعت راهه؟

- ۸،۹ ساعت...نمیدونم ۷،۸ ساعت شاید ۴،۵ ساعت

مینو از آینه نگاهی بهش کردو گفت : - ممنون از جوابت

لبخنده کمرنگی زدمو سرمو انداختم پایین ... بینه راه شهلا و مینو ماشین و ترکونده بودن از بس مسخره بازی در  
میاوردن!شهلا با خنده گفت : - هامین تو بلدی اسب سواری کنی؟؟

هایمن همونطور که دنده رو عوض میکرد گفت : - آره...تو که استبلمونو دیدی!اون همه اسب هست چرا بلد نباشم  
...! استبل چیه دیگه!سرمو به طرفه پنجره بردم...پاییز...پاییز شده بود!هوا خیلی خنکتر بود!اما سرد نبود!درختا  
کاملا زرد

شده بودنو پاییز شدنو به روخه همه مشیکدن!خیلی وقت بود خواب به چشمم نمیومد خیلی وقت امیر نبوده امیر  
خوابو از چشمم گرفته بود!خیلی وقت بود بدون خوردن نفسهایم به صورتم خواب به شچشمم نمیاد...خیلی وقته  
بدونه شب بخیرش شبام پر از کابوس شده!چشمامو روی هم گذاشتم که شاید خوابم ببره...که شاید نبودشو تحمل  
کنم...صدای هامینو شنیدم : - روزین میخوای بیای جلو راحت تر بخوابی؟

چشمامو باز کردم با لبخنده بیروحي گفتم : - نه جام خوبه ... بی توجه به حرفم ماشينو زد کنارو گفت : - شهلا جاتو با روزين عوض کن ! شهلا پشته چشمی نازک کردو پرید پایین... چه عجب جیغ جیغ نکرد!عجیبه والا!شاید داره مراعاته حاله داغونمو

میکنه!!شاید حوصله داره...از پاشین پیاده شدمو نشستم جلو...منم حوصله ی ممانعت نداشتم...بدم نیست جلو راحت

تره!تا به حرکت در اومدیم ضبط شروع به خوندن کرد...اونم با صدای خیلی بلند : باز دوباره با نگاهت

این دله من زیرو رو شد

باز سره کلاسه قلبم

درسه عاشقی شروع شد

دل دوباره زیرو رو شد

با تمومه سادگی تو

حرفتو داری میگی تو

میگی عاشقت میمونم

میگم عشقه آخری تو

حرفتو داری میگی تو

میدونی حاله این روزا

بد تر از همس

بغضی که از اوله شروع آهنگ تو گلوم چنگ انداخته بود شکست...هزار تیکه شد!بی صدا اشک ریختم اشک لغزید

روی گونمو ریخت پایین...بعد از اون گوله های اشک یکی یکی اومدن پایین!کنترولشون از دستم خارج بود

آخه هرکی رسید دله ساده ی من و شکست

قول بده که تو

از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفس

می‌میرم بری

آخرین نفس

(مرتضی پاشایی "جاده ی یک طرفه") صدای آرومه هامین و کناره گوشم شنیدم : - خانومی...روژین خانم!گریه میکنی؟

نگاهه خیس‌مو دوختم بهش...چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم...همونطور که رانندگی میکرد به لحظه من و نگاه میکرد

یه لحظه خیابونو عینکشو زد روی موهاشو به همون آرومی گفت :

- خاموش کنم؟ اذیت میکنه؟

سرمو به علامته منفی نشون دادم...هامین صدای ظبطو برد بالاترو بهم نزدیک شد و گفت : - این مسافرت مختصه توئه...فقط باید شاد باشی...اشک...گریه زاریم نداریم...کلی غافلگیری داریم دختر...پاک کن

اون قطره های سیریشو زشتت میکنن ! لبخنده کم‌رنگی زدمو دست کشیدم روی صورتم...باز اون حس برگشت...باز قلبم سیریش شد!نه این هو\*س

نیست!واقعا دوسش دارم!با مهربونیش ناخواسته تمامه حرفای نابجاش...تمامه حرفای ناحقش یادم میره!همون آهنگ

چندینو چند بار تکرار شد!اولش از اینکه اینقد زود امیرو فراموش کرده بودن...اینقد زود دست از عزاداری کشیده بودن

آهنگو شروع کرده بودن دلم گرفت...اما بعدش قیافه های درهمشون موقعی که منو توی اون حال میدیدن یادم

اومد!هنوز جای خالیش روی پاهامه...چهرشو هنوز یادمه...یادم می‌مونه!امیر همیشه یادتم...پلکامو روی هم

گذاشتم...چمام می‌سوختم...خیلی...مثله قلبم اما بهش توجهی نکردم...من باید زندگی کنم...نمیدونم به چه

امیدی...چه

هدفی اما میدونم که میتونم...دوتا از عزیزامو از دست دادم...اما...زندگی میکنم...با همین فکرای آشفته و بی سرو ته

بالاخره یه خواب راحت رفتم...آروم...بی دغدغه...بی فکره بی کسی...آرومه آروم ...

\*\*\*\*\* صدای های ضعیفی رو

میشنیدم...اوم...چه هوایی...هنوز چشمامو بسته بودم...صدای هامینو شنیدم : - هنوز خوابه؟؟ولش کن...بذار

بخوابه

شهلا با حرص گفت: - واستیم تا خانم بیدار بشن... بیخیال هامین... بیدارش کن دیگه ساعت پنجه حداقل بریم تو هتل

صدای سینا رو شنیدم: - شهلا بیا این چمدونتو ببر داخل... مینو توام بیا... بدو دیگه از کت و کول افتادم صدای ویز ویز شهلا کم شد و صدای خنده ی مینو رو هم شنیدیم... وقتی صداها قطع شدن صدای سینا رو شنیدم: - قابل نداشت... ولی بعدا حساب میکنم... فقط زیاد طول نکشه .... - چاکر تم ... صدای دره ماشینو شنیدم، بغله گوشم بود... اول تصمیم داشتم چشمامو باز کنم ولی بعد کنجکاو شدم بفهمم هامین قراره چکار کنه... صدای زمزشو شنیدم: - میدونی حالم این روزا بدتر از همه س... هوم هوم هوم داره شعر میخونه؟؟؟ عقلشو از دست داده؟؟؟ همونطور با ریتم گفت:

- روزین خانم... پاشو دیگه... هوم هوم هوم ... یهو تکونم دادو بلند تر گفت: - خانمی... با توام چقد میخوای میدونی چند ساعته خوابی؟

آروم چشمامو باز کردم... کنارم نشسته بودو با چشمای شیطون زل زده بود بهم... قیافه ی متعجبی به خودم گرفتمو

سره جام جا به جا شدمو صاف نشستم و گفتم: - رسیدیم؟؟؟ اینقد زود؟؟؟

دستی به موهاش کشیدو گفت: - بالاخره بیدار شدی؟ بله رسیدیم شاهزاده خانم ... صورتمو برگردوندم سمته پنجره... چقد سرسبز بود... نشنیده بودم... اسمشو زیاد نشنیده بودم... تعریفم نشنیده

بودم... هیچکس نرفته بود که برام تعریف کنه چه جاییه... اما انگار تمامه ایران تو همین اصفهان جمع شده... تمام زیباییش... دستمو بردم سمته در که برم پایینو هوا رو با تمامه وجود لمس کنم که یهو هامین دستمو گرفت و گفت: - صبر کن ... برگشتمو زل زدم بهش سرشو انداخت پایینو اخماشو کشید تو همو بازشون کرد... یکم با لبش بازی کردو بالاخره

گفت: - من... من باید یه چیزی بهت بگم... خوب... میدونی روزین... اه نمیدونم چجوری باید بگم ... باز دلشوره گرفتم... با ترس گفتم: - چ... چ... چی شده هام... ین؟

هامین سرشو گرفت بالا و گفت: - ها؟ نه... چیزی نشده که... میدونی میخوام بگم... من نمیدونم... نمیدونم چی شده اما... من خیلی... خیلی د ... تق تق... صدای خوردنه چیزی به شیشه اومد... دو تامو برگشتیم سمته شیشه... مینوئه!!! هامین با حرص شیشه رو داد

پایین و زل زد بهش... این هامین چشمه امروز... مینو نگاهی به هامین انداختو گفت : - وا چیه... چا اینجوری نگا میکنی... بیاین بالا دیگه بدو بدو روژین بیا ببین چه خفته ... نگاهی به هامین که با عصبانیت زل زده بود به مینو کردم گفتم : - بگو حرفتو ... با همونن حالت گفت : - برو بعدا میگم ...

شونه هامو انداختم بالا و درو باز کردم... توی آسناسوربا مینو تنها بودم با اخم رو به مینو گفتم : - نداشتی بفهمم چی میخواد بگه... ضده حال

مینو با تعجب گفت : - کیو میگی؟

- بابا هامین خودشو نفله کرد که یه چیزی بهم بگه یهو رسیدی ... بی اعتنا شونه هاشو انداخت بالا و گفت : - به من چه خو... حالا بیا و خوبی کنا ...

رفتم توی فکر... چی میخواست بگه... ! این روشو اصلا ندیده بودم... برای من یه آدمه مبهم بود... یه آدمه کاملاً مبهم... ولی کم کم... داره... داره... داره برام رو میشه... دارم میشناسمش... هنوز با فکر کردن بهش یه احساسه خاصی پیدا میکنم... هنوز با زمزمه ی اسمش تنم به لرزه میوفته... هنوز دیدنش برام تازگی داره... نمیدونم چرا وقتی هست دوست

دارم نزدیکش باشم... من... منی که به عاشقا میخندیدم... نه... شایدم عاشق نباشم... شاید فقط یه عادت هه...؟؟ روزین..با

خودت کنار بیا... میترسی بگی؟؟؟ میترسی پا بذاری رو غرورتو بگی آره عاشقشم؟؟؟ اما چرا؟؟؟ چرا عاشق چیش شدی؟؟

- پس چی منتظر کی بودی؟؟؟ رستم دستان؟؟؟ فک کردی اون شاهزاده سوار بر اسبه سفید برای توه؟؟؟ نه روزین... اینم

شاهزاده اس فقط اسب نداره... از سرتم زیادیه... ولی... تو دیگه مال کسی نمیشی... هرکی بفهمه... تو روت نگاهم نمیکنه... روزین... بیخیالش شو

رسیدیم توی اتاق... یه اتاقه ۴ نفره گرفته بودیم که قرار شد هر شب یکی روی زمین بخوابه...! شب برای شام یه چلوکبابه مشت خوردیم... خیلی بهم چسبید... به یاده امیر خوردم... چقد چلوکباب دوست داشت... با حس کردن بوی

چلو کباب میخواستم بزنم زیره گریه اما یادم اومد که این مسافرت برای چیه خودمو جمع جور کردم... شهلا خیلی جیغ و داد کرد که بریم باغ پرنده ها یه نگاهی بندازیم اما هامین قبول نکرد گفت صبح بریم که بتونیم

ببینیمشون... همه آماده شدیم برای خواب! اتاقمون یه حال داشت با یه اتاقه کوچیک که توی اون لباسمونو به نوبت

عوض میکردیم... یه حاله کوچیک به اندازه ی دوتا تخته دو نفره و یه میزه ناهار خوری و یه آشپز خونه اکناره در یه تلویزیونه بزرگ بودو جلوشم چندتا مبله ببری که خیلی به فرش میومد! از همه ی اینا بگذریم یه پنجره سر تا سره دیوار بود که تمامه اصفهان زیره پامون بود... از همینجا میشد همه ی اصفهان رو دید! اقرار شده بود من و مینو و هامین و شهلا روی تختای جدا بخوابیم و سینا هم بره پایین... همه ی چراغا خاموش بود... رفتم جلوی پنجره.. اصلا خواب به چشمم نمیومد... حال و هوای خواب نداشتم... خیلی خوابیده بودم... اوف چه منظره ایه... چراغای ماشینا مته

مانوره ستاره ها بود... اون میرفت این میومد... یه خیابونه شلوغ... خیلی شلوغ... یه چهار راه بود... دقیقا عین چهار راه

زندگیه من... چهار راهی که من و به اینجا کشوند! اون چهار راه باعث شد من به اینجا برسم... اون چراغ راهنما باعث

شد من اینجا باشم... اون چراغه سبزی که با بودنش ماشینایی برای من میاورد که به نون شب محتاجم نشم... چراغ زردی که اگه نبود هیچکس به منی که وسط خیابون بودم توجه نمیکرد و اون چراغ قرمزی که اگه نبود منم نبودم... ابا بودنش زندگیمو سرو سامون داد... آدمایی پشت اون چراغ قرمز بودن که همه ی گلهامو میخریدنو پول اون

روزو کامل... چی بگم خدا... من که غیر از تو کسیو ندارم... تو خودت خیرشون بده انگاهی به تک صندلی که وسط محوطه ی هتل بود کردم... دوست دارم هوا بخورم... دوست دارم امشب و بیدار باشمو به زندگیم فک کنم... آخرین روزی که خودمم... آخرین روزی که تنهام... میخوام خلوت کنم... پاور چین پاور چین از جلوی تختا گذشتمو رفتم توی

اتاق... از توی ساک یه مانتو و یه شال کشیدم بیرونو انداختم روی دوشمو رفتم سمته در... نگاهی به همه انداختم... خوابه خواب بود... مینو پهن شده بود وسطه تخت! هامین یه طرفه تخت کز کرده بود و شهلا هم طرفه دیگه

ی تخت! خدایا همیشه به یاده تو... آروم دسته ی درو فشار دادم با صدای خفیفی در باز شد و رفتم بیرون... اول خواستم با آسانسور برم... ولی بیخیال شدم از پله ها رفتم... سیزده طبقه رو آروم آروم رفتم پایین... بمیری با این

احساسات ه لامصبت... از کتو کول افتادم لامصب... از دره لای که رفتم بیرون... اوم... نسیم خنکی خورد به صورتم... هوا

کمکم داره سرد میشه روزین... پاییز داره میره زمستونه تو راه... آره پاییز رفت و امیرم با خودش برد... دلم گرفته بود... سرمو انداختم پایینو رفتم سمت تک صندلیه تنها... مثله خودم... نشستم روشو سرمو انداختم پایین و شروع کردم با

خودم حرف زدن : - اوم... چه هوا بیه... چی میگن؟؟ آره... دونفره اس... دونفره ... چشمامو بستمو سرمو گرفتم بالا و گفتم : - خدایا چرا من یه نفرم؟؟ توی این هوای دونفره... من تنهام؟؟ خدایا؟؟ تو واقعا منو نمیبینی؟؟ اینقد ناچیزم؟ من دیگه

جز بنده هات نیستیم؟؟ خدایا چرا بجای تسکینه دردام خرمن خرمن میاری روش؟؟ چرا؟؟ جوابمو بده... چرا بردیش؟؟؟ حالم بده... خیلی بد... داغونم خدا... داغون... اما کیه که بهش بگم؟؟؟ کیه که بهش بگم؟ مادرم رفت ... آهی کشیدمو اضافه کردم : - اونم رفت... بابام رفت... آره بد بود... مرد نبود نامرد بود... بیغیرت بود... اما خونه اون تو رگام بود... از پوست و خونم بود... اونم رفت ... بغضم شکست... سرمو انداختم پایین و ادامه دادم :

- امیرم رفت... زندگیو امیدم رفت... خدایا چرا من نرفتم؟؟؟ ها؟؟؟ تو که اصلا به من اهمیت نمیدی منم ببر دیگه... چرا

نمیداری بمیرم... چرا اون روز نجاتم دادی؟؟؟ چرا؟

- خدا خیلی دوستت داره... خیلی

نشست کنارمو آروم گفت : - خانمی.. این موقع شب... تنها... اینجا؟؟؟ اینقد بدم که بیدارم نکردی پیام باهات؟؟

سریع دست کشیدم روی صورتمو اشکامو پاک کردم صدامو صاف کردم گفتم : - من بیدارت کردم؟

هامین لبخنده کم رنگی زدو زیره لب چیزی گفت که نفهمیدم... بعد نگاهی به من کردو اخماشو کشید توی همو گفت

: - دیگه اشکاتو پاک کن روزین... تموم شد... اون رفته... بر نمیگرده... با اشکات اینقد آزمون میدادی که آوردیمت

اینجا، شادیتو میخوایم، روزین قلبیو میخوام، اون روزینه شادو سر حالو میخوایم اون که با هر کلمه یه تیکه ای بهمون

مینداخت... آره تیکه هاتم خوب بود! اون که با هر حرفی نیم ساعت میخندید... آگه من... من... من... من برات مهم نیستم... به



بقیه فک کن.. به سینا که با دیدنت... به کسی که وقتی مامانش مرد... گریه نکرد... ولی با دیدنه تو... با حاله تو... زجه میزنه! نه به خودت ظلم کن نه به ما... شاد باش.. زندگیه.. میگذره... چیزای خیلی قشنگتر... خیلی بهتره، خیلی چیزا منتظر ته روژین ... دیگه نمیخواستم چیزی بگم... من اینجام که زندگیمو عوض کنم.. اینجام که خالی بشم... که عوض بشم... یا

شاید... شایدم همون بشم... همون روژین سروحال... لبخندی زدمو گفتم : - لامروت... لامروت... زندگیه لامرت... نالوتی... لامصب... اما باشه! تحملش میکنم! تحملش میکنم اما آخرش که

چی؟ همینم که هستم! من روژینم همون که از بچگی تا بحال رنگه خوشبختیو ندیده و زندگیش کیش و مات شده... من کیش و مات شدم زندگی حکم میکنه خوشبخت نشم! من دردایی دارم که هیچکس نمیتونه درکشون کنه ... هامین از جاش بلند شد و سرشو گرفت بالا و نفس عمیقی کشید و نگاهشو بهم دوخت و گفت : - خودتو محدود نکن، توام آدمی.. بگو درد تو بگو... شاید راه حلی براش باشه ! لبخندی زدمو گفتم : - داره... راه حلم داره! خودم پیداش کردم... باید همیشه همین باشم... یه آدمه بدبخت! یه تنها که همه فقط بخاطر ترحم نگهش داشتن

هامین به همون حال گفت : - بهت ترحم میکنیم؟! اینجوری فکر میکنی؟ نه تو برامون مهمی روژین... هیچکس حقه ترحم به خودش نمیده ! باز نشست کنارم... نزدیک تر از قبل! سرشو انداخت پایین و گفت : - من میخوام یه چیزو بهت بگم که نمیدونم درسته یا نه! از نظر خودم درسته... خیلی بهش فک کردم خیلی روژین... این همه وقت فقط فکرو ذکرم همین بود ... نفسی کشید و گفت : - روژین... من... من... تورو ... صدای زنگ موبایلش مانع شد... نگاهه خیره ای بهم کردو بعد سرشو انداخت پایین... با کلافگی درست برد توی جیبه شلوار سفیدشو موبایلشو کشید بیرونو زم زمه کرد : - مینوئه، جانم؟

-..... - میدونم توی حیاطه

-..... - چرا؟

-..... - خیلی خوب الان میایم

موبایلو فاصله دادو گفت : - بریم بالا ... - چرا؟

- چه میدونم مینو گفت بری بالا... ترسیده بود که گمشده باشی

سرمو تکون دادو از جام بلند شد... قدم به قدمه هم رفتیم توی لای و وقتی به آسناسور رسیدیم هامین دکمه رو زدو

بی صدا منتظر موندیم! وقتی نوره آسانسور و دیدیم در و باز کرد و رفت کنار که برم داخل... چقد با ادب... سرمو به علامته تشکر تکون دادمو رفتیم توی آسانسور بعدش خودش اومد داخلو دکمه ی ۱۳ رو زد! - ممکنه کارای بعدی کم کم از راه برسین... وقتی بازیتو ببین برای نقاششون میخوانت ... ممکنه؟؟ فکر نمیکنم... بازیم زیاد خوب نبود... یه حسی بهم میگه همیشه... سرمو تکون دادمو گفتم : - سوادم مشکله نیست؟

- میخوای یاد بگیری؟؟

- صحبت یه سال دوسال نیست

هامین تک خنده ای کرد و گفت : - اگه کسه دیگه ای بود شاید به یک سالم فک میکردیم اما رو تو ... اخم کردم زل زدم بهش و گفتم : - ها چی؟؟ من چی؟؟ سیم ثانیه میگیرم... ولی حوصلشو ندارم... از درس مرس خوشم نیامد... شاید بعدها ... با صدای زنی توی آسانسور متوجه شدیم که رسیدیم به طبقه ی ۱۳ ... هامین باز پیشدستی کرد و درو باز کرد... رفتیم

توی خونه همه خواب بودن حتی مینو... کرم داره دیگه کرم... کلا خروس بی مهله! هامینم با دیدنشون پوز خندی زد و

رفت روی تخت تولوپی خودشو ولو کرد... منم لباسمو در آوردمو با لباس راحتی خوابیدیم... تختم جوری بود که رو به

روی همون پنجره بود... به پهلو خوابیدمو زل زدم به بیرون با همون حال خوابم برد ...

\*\*\*\*\*  
وای سینا نگا اون چقد شبیه

توئه... مخصوصا پاهش

سینا با تعجب زل زد به مینو گفت : - داشتیم؟؟ حالا این فلاینگو شد شبیه من؟؟

همه زدیم زیره خنده سینا هم با دست کوچیک ترین پرنده رو به مینو نشون داد و گفت : - توام شباهته زیادی به اون چیز داری... اسمشم نمیدونم چیه ... مینو شونه انداخت بالا و گفت : - هرچیه خیلی نازه

باز خندیدم... خیلی باغه قشنگی بود... جز صدای پرنده توش هیچی نمیشنیدی... البته صدای افرادی که اونجا بودنم

میومدم... هامین به خونه های کوچیکی که با گل درست شده بود اشاره کرد و گفت : - روژین... نگاه کن... این خونه ی کوتوله هاس

وای چقد نازن... دستمو گذاشتم جلوی دهنمو گفتم : - لامصب... چقد کوچولوئه... اون نگاه که اون سماوره؟؟ ولی

نگاه کن حیاطشونو... چقد کوچولوئه ... چند تا خونه ی گلی بود که با وسایل خیلی کوچیک تزئین شده بود... مته خونه های روستایی... انگار واقعی بود... خیلی

خیلی قشنگ بودن... با تعجب پرسیدم: - هامين اينا واقعيه؟؟؟ يعني واقعا کوتوله ی اینقدیم اینجا بوده؟

هامین سرشو تکون دادو گفت: - نمیدونم...میگن که واقعیه ... شهلا هامینو کشید و با دست اشاره کرد به طاووسی که اونجا بودو گفت: - اونا فروشین هامين هوم هوم؟؟؟ من میخوام...اونو برام بخرش

هامین با خنده گفت: - فروشی نیست...ازاون کوچیک تر هم هستا...همه رو ول کردی اینو چسبیدی؟؟؟

اخی...دختره ی سبک...هامین هامين...حالم بد شد...اوق ... چند ساعتی طول کشید که همه ی پرنده ها رو دیدیمو به آخر باغ رسیدیم...بعد از اون رفتیم رستورانه جلو تر از باغ

دوره یه میزن نشستیم...منو مینو کنار هم نشستیم و سینا و هامين و شهلا هم کنار هم بودن...وقتی سره جاهامون

نشستیم هامين گفت: - خوب چی میخوردین؟؟؟

شهلا با هول و ولا گفت: - اوم من چلوکباب

گشنه...یکی نفهمه فک میکنه از قحطی اومده...سینا هم چلوکباب خواست مینو و هامينم چلوکباب گرفتن من با

قیافه ی متفکر گفتیم: - از اونجایی که من با شما خیلی فرق دارم جوجه کباب لفظا

هامین پوز خندی زد و گفت: - آره یه فرقه بزرگ داری...استثنایی هستی عزیزم ... همه خندیدن،مرتیکه ی غاز...قیافته...با اون موها...غذا رو با خنده خوردیمو چون ماشین و نیاورده بودیم خواستیم

ماشین بگیریم که شهلا با بیج و داد گفت: - نه...یکم کالسکه سواری کنیم دیگه...هامین...هامینم پیلیز...هوم هوم؟؟؟

چقد زشت میشه اینشکلی میکنه...ای ای ای...چندشم شد...منو مینو ریز بهشون خندیدیم...هامینم کلافه گفت: - خیلی خوب...نظرتون چیه یه دوری با کالسکه هم بزنیم از شر این خلاص شیم؟

شهلا با دلخوری نگاهی بهش انداخت..هامینم چشمکی بهش زد...وا...چرا چشمک زد...اه...دیوونم کرد...خیلی سر

درگم بودم...یه روز با من خوبه یه روز با اون...یه روزم به هردمون پا میده،این کاراش یعنی چی داره حسابی گیجم

میکنه!قلبم درد گرفت از نزدیکیش با شهلا...دوست نداشتم کنارش باشه...یکی از کالسکه ها رو گرفتیمو راه

افتادیم...چه راننده ای داشت...تک خنده ای زدم...گواهی نامه ام میدن بهشون...دوتا اسبه قهوه ای و سفید جلو

بودن و کالسکه ی قهوای بهش وصل شده بود...منو مینو و شهلا عقب نشستیم و هامين و سینا جلو و بعدشم اوون

مرد که اسبارو میتازوند بود...نمیدونم این چه حالی به شهلا میداد...حسه بدی نداشتم ولی اونقدرکه این براش

جون

میداد خوب نبود...وقتی حسابی رفت و خنده هامون تموم شد قصد کردیم برگردیم هتل...هوا تاریک شده بود...وقتی

داشتیم برمیگشتیم صدای اذان میومد...دوستش نداشتیم...بههم حسه بدی منتقل میکرد...حسه قرآن خوندن سره قبر...نمیفهمیدم چی میگه اما ۳ بار این حسو تجربه کردم...خیلی بد بود خیلی...آهی کشیدمو چشمامو بستم...فقط به  
خلاء فک میکنم...فقط خلاء ..

شامو سینا سفارش داد و توی خونه خوردیم...تقریبا ساعت ۹ بود حوصلمون حسابی سر رفته بود...حداقل وقتی تهران

بودیم حوصلمون سر نمیرفت...میرفتم توی باغ قدم میزدم...خاطراتمو مرور میکردم ولی از اینجا خاطراتی نداشتیم...حتی شمالم برام خاطره شد!با این آدم...چقد...چقد خاطره دارم...شهلا یهو از روی زمین پرید هوا گفت :  
- خوب بیاین بازی کنیم

هامین بی حوصله روی مبل جا به جا شد و گفت : - بیخیال شهلا حال ندارم

مینو هم با خوشحالی گفت : - د نامردا بیاین دیگه حوصلمون سر رفت

سینا با لبخند گفت : - من که پایتونم ... شهلا برای اولین با قیافه ی مظلوم زل زد توی چشمامو گفت : - تو چی روزین؟میای؟بیا دیگه

بگم نمیام حالش گرفته بشه؟؟اما من نامرد نیستم...نامردی دیدم ولی نامرد نشدم...من خودمم...اصلا تو ذاتم

نیس لامصب...لبخندی زدمو گفتم : - میام

هامینم از سره اجبار و جیغو داد های شهلا اومد بازی کنه مثلا...دوره هم نشستیمو مینو گفت : - بازیه جرعت یا حقیقت

سینا پوفی کردو گفت :

- بچه بازیه خوشم نمیاد

- حالا به امشبو بچه شو...آره بچه بازیه اما لازمه بعضی وقتا از جلد یه آدم بزرگ بیایم بیرونو بیاده خاطراته شیرینه

بچگیامون بچگی کنیم نه؟

توی اون جمع همه خاطراته شیرینه بچگی داشتن...لبخنده تلخی زدمو در جواب مینو گفتم: -خاطرات شیرینه...شاید تو از مرورشون شاد بشیو لبخند بیاد رو لب...اما من از بچگیم هیچی نفهمیدم..از همون بچگی بزرگترم خودم بودم...من کار میکردم...من نون در میاوردم...من تو تنهایی برای زندگیم گریه میکردم...از همه

اینو نخواه

باز خراب کردم..شادیشونو...همه رفتن توی لاکه خودشون...برای عوض کردنه جو و جبرانه حرفای تلخم گفتم: - خوب حالا بگید بینیم کی جرعت داره حقیقتا رو بگه...چکار باید بوکونیم؟

مینو با خنده بطریه آبی که توی راه خورده بودیمو از کیفش در آوردو گفت: -خودتون بازیو که بلدین...سره بطری طرفه هرکی افتاد میتونه سوال بپرسه از اون بدبختی که ته بطری بهش

افتاده...حله؟

- ملتفته ملتفت ... بطریو چرخوند...سره بطری افتاد طرفه سینا تهش افتاد به شهلا...سینا باخنده گفت: - حقیقت؟؟جرعت؟

شهلا ردیفه دندوناشو به سینا نشون دادو گفت: - حقیقتا حقیقت

سینا قیافه ی متفکری به خودش گرفت و یهو چهرش عوض شد...انگار از شهلا کینه به دل داره...با شک زل زد بهش...چشماشو تنگ کردو با صدای آرومی گفت: - امیرو...امیرو چقد دوست داشتی که بخاطرش از دبی زدی؟ جا خودم...بدجور...بدجور یکه خوردم...این سواله منم بود...همه زل زدیم به شهلا...سرشو انداخت پایینو گفت: - من بچه ها رو دوست دارم..امیرم..امیرم خیلی شیرین زبون بود...خیلی دوستش داشتیم...نه به اندازه ی تو...ولی نبودش برام دردناک بود

بغضمو قورت دادمو سرمو تکون داد و با لبخند گفتم: - خوب باز باید بچرخه ... بطریو چرخوردم ایندفعه سره بطری افتاد طرفه منو تهش افتاد سمته هامین...با خنده گفتم:

- خوب...بگو بینم..جرعت داری جرعتو انتخاب کنی؟؟

همه زدن زیره خنده...من حقیقتی ازش نمیخواستم...حقیقتاش برام ارزش داشت اما وقتی که خودش بیاد بهم بگه...تنهای تنها...نه جلوی این همه چشم...پس دست گذاشتم روی نقطه ضعفشو البته این نقطه ضعفه خیلیا بود...خیلیا بدشون میومد بهشون بگی ترسو...تک خنده ای زدو گفت: - دیگه راهی نداشتی...کدوم کوهو برات جا به جا کنم؟

- اوه... تو اون آشغالا رو بتونی ببری جلو در خیلیه... کوه ... همه خندیدن... هامین با حرصه ساختگی گفت : - دوره ماهم میوفته خانم

با چشمای شیطونم زل زدم بهشو خواستم یه چیزی بپروم که مینو دره گوشم یه چیزی گفت که نزدیک بود از خنده خراب کاری کنم... خیلی نظره خوبی بود .. با خنده گفتم : - خیلی خوب... باید برام یه کاری کنی ... - هرچی باشه ... - اوم.. چه با جرعت... کاره زیادی سختی نیست... اون دیواره سفیدو میبینی اونجا؟؟  
- نه فقط شما میبینی

- نه؟ چقد عجیب فک کردم توام میبینی... برو اونجا واستا ... اول ابروش پرید بالا... بعد پوز خندی زدو از جاش بلند شدو جلوی دیوار واستادو گفت : - خوب؟

- بنویس قسطنطنیه ... پوز خندی زد گفت : - خودکار بده

خواست بنویسه که اضافه کردم : - با ماتهت

بعد با دست به پشتم شاره کردم... چشماش گشاد شد... پهو همه زدن زیره خنده... حالا نخند کی بخند... سینا با خنده

گفت : - ب... بنو... بس... دیگه.. آفرین

هامین با چشمای خشمگین برام خط و نشون کشید و گفت :

- دارم برات... یادت باشه ... - بنویس بینم ... با تکون خوردن اون ما فقط میخندیدیم... برای گذاشته نقطه هاش هی میپرید بالا و ما از خنده غش میکردیم... حتی

خودشم خنده اش گرفته بود... خلاصه نوشتنش تموم شد و نشست سره جاش... دوباره بطری چرخید و سرش افتاد سمت همامین و تهش سمت شهلا... هامین با جدیت نگاهی به شهلا انداختو گفت : - کدوم؟

- حقیقت

هامین نفس عمیقی کشید و گفت : - اگه یه روز بخوام از زندگیم آروم بری بیرون... اینکارو میکنی؟

شهلا جا خورد... لبو لوچش آوریزون شد... به هممون یه نگاهی انداختو زل زد به هامین... به وضوح آب دهنشو قورت

داد و گفت : - من... من نمیدونم... من خیلی دوستت دارم هامین... اینو ازم نخواه خواهش میکنم ... هامین با سنگدلی گفت : - جوابه سوالم این نبود

به سختی با بغضه توی صداس گفت : - بستگی داره... دلیلت باید... باید قانع کننده باشه

هامین که انگار جوابه سوالشو گرفته بود دیگه ادامه نداد...!بطری چرخشه دیگه ای نداشت...چون خسته شده بودیم از

جامون بلند شدیمو آمده شدیم برای خواب...خوابه فرمالیته...از نظر من...چون قصد خوابیدن نداشتیم...دوست داشتم

برم بیرون...تنهایی..برم روی اون پل براقی که از اینجا هم برقش چشممو میزد...دوست داشتم روش واستمو زل زنم

به آب های زیره پل!باز مثله دیشب خوابیدم روی تخت...چند ساعتی طول کشید که نفسهای منظمشون به گوشم خورد...آروم بلند شدمو لباسمو عوض کردم و مانتو شوار پوشیدم با یه شاله نمیدونم چه رنگی...توی اون تاریکی اصلا

دیده نمیشد لامصب...آروم درو باز کردم بی صدا رفتم بیرون...ایندفعه بی صدا تر از روزه قبل رفتم...تصمیم گرفتم

از آسانسور برم که سرو صدا نشه...آسانسور روی طبقه ی خودمون بود سریع خودمو انداختم توی آسانسور و رفتم

لابی...از حیاطه هتل زدم بیرونو رفتم سمت پل...همون پلی که زیباییشو هیچجا ندیده بودم...پلی که همش از سنگ

بود...جلوی پل با چراغایی به رنگه سبز و زرد و قرمز تزیین شده بود...از خیابون عبور کردم...خیابونه خیلی خلوتو

ساکت...پرنده ام پر نمیزد این موقع شب...نمیدونم چجوری جرعت کردم بیام بیرون اما دلم هوای اینجا رو کرده

بود...بعد از چند قدم رسیدم به مقصد...نشستم لبه ی پل و پاهامو انداختم پایین ... - وای خدا چه هوای ملسیه...اوم...صدای آب...چقد عمیق به نظر میاد! نمیدونم چرا دوست داشتم تنها بیام بیرون...شاید حس میکردم که تنها نیمونم...شاید میفهمیدم باز میاد...شاید نه...از

وقتی که تصمیم گرفتم بیام میدونستم که میاد...دیگه این چند وقت فهمیدم که نبودمو حس میکنه...میاد اما دلیلشو

نفهمیدمو میخوام بفهمم...چرا هر جا میرم هست؟؟؟چرا عوض شده؟دلش برام سوخته؟یا نه؟؟؟یا .... - خودمو پرت کنم پایین...میمیرم؟؟؟یا باز زجر میکشم خدا ها؟جوابمو نمیدی؟مگه چکار کردم که باهام قهری؟؟؟چه

هیوزم تری فروختم اخه ... میفهمیدم میاد...کنارم نشستو مثله من پاهاشو انداخت پایینو گفت : - اصفهان شهره خیلی قشنگیه...اما شباش فرقی با تهران نداره...هرجا باشی شب خطرناکه

بعد روشو کرد طرفه منو گفت : - روژین... شب خطر ناکه... اونم برای تو... نه اصفهانو بلندی... نه هیچای دیگه رو.. اگه  
یه عوضی این موقع شد خفتت

کنه چه کار میخوای بکنی؟؟ بهت که گفتم میخوای بیای بیرون بگو من مخلصتم... بگو با هم میریم خوب؟  
از حرفاش قند تو دلم آب شد... خوشحال شدم... اما چرا؟؟ من که قصد نداشتم عاشقش بمونم داشتم؟؟ دوست  
داشتم

حرفشو بشنوم... دو روزه میخواد یه چیزی بگه نمیگه... رومو کردم طرفشو گفتم : - هامین؟

همونطور که سرشو انداخته بود پایینو توی حالو هوای خودش بود گفت : - جانم؟؟

- چجوری فهمیدی که نیستم؟

- خواب نبودم... از وقتی رفتی بخوابی با اون تکونایی که میخوردی فهمیدم امشبم قصد کردی در بری

یعنی نخوبید؟؟ اونم به خاطره من؟؟ فکرمو منحرف کردم و گفتم : - موبایلت همراهته؟

سرشو به طرفم چرخوند و گفت : - آره... چرا؟

- میشه آهنگ بذاری؟ دلم میخواد اینجا آهنگ گوش بدم

لبخنده جذابی زد و همون طور که سعی میکرد موبایلشو از جیبش در بیاره گفت : - چرا نشه ...

بعد از حدود یک دقیقه آهنگو پلی کرد، انتظار یه آهنگ غمگینو نداشتم... اما با آهنگش غمام اومد جلوی چشمم :

بخدا، زوده، زوده که بگی دیگه حرفی نمیونه

بخدا، زوده، زوده واسه مردنه این دله دیوونه

بخدا، خیلی زوده

بخدا، سخته، سخته که بخوام بمونم بی تو، تو دنیا

بخدا، سخته، سخته که بگی نبوده چیزی بین ما

- آهنگو نداشتم گریه کنی روژین... باهات حرف دارم... گریه کنی نمیگم

خدا، خیلی سخته

اشکامو پاک کردم و گفتم : - حرفای دلمو میزنه... ببخشید... بگو میخوام بشنوم

دلتو راحت

واسه همیشه



نگو بریدی ساده

- روزین من...من...دارم دیوونه میشم ... اونی که اینجاست

دلشو راحت به تو داده

- سردرگمم...نمیدونم چیزایی که میخوام بهت بگم روت چه تاثیری میذاره...نمیخوام ازم دور بشی

بگو یه خوابه

بگو میمونی

- نمیدونم تا الان فهمیدی یانه...نمیدونم دیدی یا نه،اما از گفتنش...هنوز مطمئن نیستم...میترسیم ... نرو میترسیم

بی تو

میمیره آخه

- من روزا فکر کردم..هفته ها...خیلی وقته که دیگه نمیتونم باهات مته قدیم باشم ... دله شکستم تا بری تو

از سره جاش بلند شد و آروم دسته منو کشید و باعث شد منم از جام بلند بشم،رو به روم واستاده بود...زل زده بود

توی چشماشم!منم زل زدم به چشماش...چقد نگاهش مبهم بود...نمیتونستم بفهمم چی میخواد بگه !

- شاید...شاید اونچیزی که فکر میکردم هیچ وقت اتفاق نمیوفته...اون چیزی که فکر میکردم محاله اتفاق افتاده ... بخدا دیره میبینی به تو آخه اینجوری وابستم

- روزین نمیدونم توام همین حسو داری یانه...اما دیگه نمیتونم بریزم تو خودم باید بفهمم ! بخدا ظلمه میدونی که قلبه تو هیچموقع نشکستم

بخدا خیلی دیره

- آره شاید...شاید دیر شده برای گفتنش...شاید باید زوتر نگاهاتو جدی میگرفتم!نمیدونم واقعا...اما ... د جون بکن دیگه...بگو دیگه...بگو توروخدا...یعنی میخواد اعتراف کنه؟؟؟؟بگو دیگه ... بخدا بی تو این خونه مته زندونه تنهایی

بخدا تنها این خوابه بگو نمیری بگو اینجایی

- روزین من...خیلی...خیلی دوستت دارم

بخدا خیلی تنهام

(مرتضی پاشایی " بخدا ")

قلبم یه لحظه از حرکت واستاد... فقط زل زده بودم به چشماش.. گفت... گفت... گفت... گفت دوسم داره؟؟؟... اما... اما... چرا... نباید... نباید اینجوری میشد... تقصیره توئه روزین... عاشقش کردی... عاشقش کردی... آهنگ تموم شده بود... یه

جوه سنگین... یه جوه خیلی سنگین بینمون بود... نگاهامون تو چشمای هم گره خورده بود... نگاهش منتظر بود... منتظر

بود که جواب منو بشنوه... اما چه جوابی؟؟؟ مگه منتظره همین حرفش نبود؟؟؟ مگه منتظر نبود که عاشقش

کنی؟ حالا این هامینه که داره میگه... گفت عاشقته... جوابتو بده دیگه ... - روزین... توام... توام همین حسو داری؟؟؟ هوم؟ بگو خانمی... من منتظرم ... - هامین

- جانم... بگو روزین... بگو توام همین حسو داری

نه... نمیتونم... نمیتونم! تو که اینقد بی درنگ... اینقد با احساس اینو بهم گفتی... این همه صادق بودی... منم باید صادق

باشم... نمیتونم گولش بزنم... نمیتونم! یا باید همه چیزو بهش بگم... یا... آهنگ بعدی شروع شده

بود... احساسم... بغضم... با شروع شدن آهنگ ترکیب ... میخوای بری از پیشم دیگه عشقه من

بی همسفر میری سفر دلواپسم واسه تو

- هامین من... نمیتونم... نباید اینجوری بشه... نه... نباید عاشقم بشی... شهلا... شهلا هست... پس اون چی؟؟؟

بین گریه حرف میزد... اخماشو کشید توهم... حسه دوگانه ای داشتم... نه میخواستم بره... نه میخواستم به پای من

بسوزه! خیلی شکه شده بودم

دلواپسم واسه تو عشقه من برو

تنها برو اما بخند این لحظه های آخره

هامین مچ دستامو گرفتمو کشید طرفه خودش... با همون حال گفت : - چرا نه؟ هوم؟ روزین من گفتم... دوستت

دارم، چرا نه؟ چرا منو نمیخوای؟ نه... نه نداریم... جز من نمیتونی با کسه دیگه

باشی نمیذارم... روزین ... تو رو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

- سختش میکنی... من... من فقط نمیخوامت هامین... فقط همین... مگه این حس نباید دو طرفه باشه؟ من بهت حسی

ندارم

زل زد تو چشمام...چشمای تخسش قرمز شده بود...قرمزه قرمز...خودم با هر کلمه ای که به زبون میاوردم قبلم درد

میگرفت...نمیخواستم...نمیخواست تم زندگیشو خراب کنم...و نمیخواستم زندگیمو دردامو...بچگیمو براش بگم...این فقط رازی بود بین منو خودم...نباید بگم...نه؟؟رازه...رازو که به هیچکسی نمیگن

قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

- داری دروغ میگی

ندار که اشکه چشمه من بریزه پشته پای تو

کی میاد جای تو

- د داری دروغ میگی لعنتی..داری دروغ میگی...نگاه کردنت...حرفات...رفتارت...تو... میدونم دوستم داری...مگه

احمقم؟؟؟...داری دروغ میگی...میدونم دوستم داری...چرا چرا نمیخوای ماله من باشی روزین باید دلیله قانع کننده ای

بیاری اوگر نه سگ میشم...بخدا...به روحه هانیه حتی بدونه عشق میبرمت تو خونم...میشی خانمه خودم چه بخوای چه

نخوای...دلیله محکم بیار محکم ... دقیقه های آخره میری واسه همیشه

نمیدونستم باید چکار کنم...دوست داشتم بگم ولی از عکس العملش میترسیدم...اگه ازم دوری کنه چی؟؟؟اگه دیگه

نیاد طرفم چی؟؟آره هامینو دوست دارم...خیلی...اما...همونجور که بهش چسبیده بودم خودمو شل کردم نشستم روی

زمین...اونم با من نشست ولی چشم ازم بر نداشت ... منم همون که عشقه تو تمومه زندگیشه

- هامین...من...من مناسبه تو نیستم

هامین پوزخندی زد و با عصبانیت گفت : -این به تو ربطی نداره...تو از همه برام مناسب تری...از همه برام

مهمتری...روزین...جز من هیچکس حق نداره با تو

باشه...من اینو نگفتم که تو انتخابم کنی چون وقتی انتخابت کردم یعنی فقط ماله منی...الانم اگه نمیخوای بگی که

دوستم داری...بدون از همین حالا از همینجا میگم تو فقط ماله خودمی! حرفش با اینکه منو زیره سوال برد...با اینکه میگفت جوابه من براش مهم نیست...ولی برام شیرین بود...شیرین بود...بود اما برای یه لحظه...باز همون تلخی اومد سراغم...بگم؟؟؟شاید اینجوری بهتره...میگم...بهش همه چیزو میگم...دیگه خودش میره...دیگه طرفم نیما...اینجوری بهتره...آره ... همون که دلخوشی نداره بعده تو تموم میشه کی مته تو میشه

- دلیمو برات میارم...اما میدونم که دیگه اسمم نیاری .. قطره های اشک نمیداشت خوب ببینمش...ادامه دادم

- دیگه نگام نمیکنی...اسمم نیاری

هامین همونطور زل زده بود بهم...با همون قیافه ی در هم...با همون صورت قرمز...منتظر بود حرف بزنم ... بعد من هر جا میری یاده من نیوفت

هرچی بشه من عاشقم راحت برو عشقه من

گریه نکن آخه طاقت ندارم میمیرم میخوام تورو

راحت برو عشقه من

- داستانه بچه ای که تو بچگی بزرگ شد و شنیدی؟؟منم...منم کسی که باباش باعث شد از دنیای بچگی بیام

بیرون...درسته...دست نخورده بودم...پاک بودم...اما زیاد طولانی نبود...زیاد بچگی نکردم زود گذشت...اون با من

خیلی بد کرد...اون با من...اون ... چشماش عصبی شد...خیلی عصبی...از بین دندوناش غریب :- چکارت

کرده؟هوم؟لعنتی...لعنتی بگو باهات چکار کرده ... تورو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قرار دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

لبخنده تلخی زدمو اشکامو پاک کردم گفتیم :

- بابام...بهم...بهم ت...تجاوز کرد

دستاش از کناره بازوم شل شد...سرشو کج کرد زیره لب گفت :- آخ...چی میگم...هوم؟؟روژین ... چشماشو جمع

کرد و تند تند نفس کشید...نفسای عصبی...با دستای لرزون دستمو گرفتمو گفت :- نه.دروغ میگم

نه؟؟؟بگو...بگو...دختری هوم...روژین؟دختری؟؟جواب بده لعنتی...جوابمو بده...پاکی مگه نه؟؟؟

زل زدم به چشماش...ترسو توی چشماش میدیدم...برات فرقی میکنه؟مهم اینکه من دست نخورده نیستم...مهم

اینه

تو از من پاک تری ... نذار که اشکه چشمه من بریزه پشته پای تو

کی میاد جای تو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم همون که عشقه تو تموم زندگيه

همون که دلخوشی نداره بعد تو تموم میشه

زل زده بود بهم... به آهستگی گفتم : - دخترم ... کی مته تو میشه

( مرتضی پاشایی "دقیقه های آخر")

ماتو مبهوت زل زد بهم نگام میکرد... اشکی از گوشه چشمش چکید... چشماشو بهم فشار داد و با خشونت کشیدم تو

بغلش... دستشو دورم حلقه کردو محکم فشارم داد و نالید : - لعنتی... روژین... ترسیدم لامصب... تو فقط ماله منی هوم؟... اون بابای بی همه چیزت هر غلطی کرده دیگه مهم

نیست... حتی... حتی... حتی اگه دختر نبود... بازم ماله خودم بودی... من هیچ وقت... به هیچ وجه ولت نمیکنم

میفهمی؟؟؟ دلالت برام مهم نیست... تو برام مهمی... روژینم

چی شد؟؟؟ یعنی... یعنی براش مهم نبود؟؟؟ اما مگه میشه... اون... آخه چجوری... خیلی خوشحال شدم... خیلی زیاد... ترسو

تو چشماش دیدم... اگه دختر نبودم شایدم قبولم نمیکرد... اما قابله درکه... اون جوونه... من جوونم... هیچکس همچین

چیزی نمیخواد... دوست داره همدمه زندگیش فقط ماله خودش باشه نه کسه دیگه ای... دوست داره دست نخورده

باشه پاک باشه... این حقه هر مردیه... از جا بلند شد و منم از جام بلند کردو چسبوندم به میله ها و با نفس های

سنگین گفت :

- بگو... بگو فقط ماله منی... تا آخر عمرت ... بدونه توجه به حرفش گفتم : - ما اینقد دعوا میکردیم... اینقد

میتوپیدیم بهم... تو چجور... چجوری فک کردی من تورو دوست دارم؟؟؟ حتی بهم فحشم

میدادیم

هامین لبخنده بی سابقه ای زد و لپمو کشید و گفت: - اینو شنیدی؟؟؟ اگر بر من نبودش هیچ میلی، چرا جام مرا بشکست لیلی؟

سرمو انداختم پایین... شاید، این برداشتم میشد کرد... الهی بمیرم برات روزین... بمیرم که اینقد تابلوئی دختر... لبمو گزیدمو گفتم: - حالا چی میشه؟؟

- چی میشه؟؟ میشی خانمه من خانمی ... - پس شهلا چی؟؟

هامین نفس عمیقی کشید و گفت: - هیچی، میره سره خونه زندگیش... از اولشم خودش اومد... خودشم میره! هیچوقت هیچ اسراری به بودنش نداشتم ... اما هنوز خیلی چیزا برام مبهم بود خیلی چیزا... نخواستم امشبو که به بهترین شبه زندگیم تبدیل شده بود خراب

کنم... با دلخوری گفتم: - یعنی اینجوری ولش کنی؟؟ گناه داره لامصب... اینجوری که همیشه ... هامین حق به جانب گفت: - من بهش هیچ قولی ندادم، اون همیشه دورو وره منه روزین... خودت این چند وقتی که اینجا بودی میدیدیش اگر

باهاش جایی میرفتم میومدم دلم براش میسوخت، چون بد نیست، دختره بدی نیست فقط من بهش حسی ندارم... بهش چند بار گفتم، گفتم که من بهت حسی ندارم خودش نخواست بره! نگاهی به سر تا پاش کردم... لباسه بیرونی پوشیده بود... یه لباسه مشکی که دو دکمه ی بالای لباسشو باز گذاشته بود

و یه گردنبد که همیشه دوره گردنش بود نمایان شده بود... یه گردنبد خیلی ساده که یه آویز داشت... ساده بود... اما

همیشه توی گردنش بود... دست بردم طرفه گردن بند و آروم گرفتمشو گفتم: - چرا همیشه توی گردنته؟

لبخنده مهربونی زدو دستشو گذاشت روی دستم، دستی که گردنبدو گرفته بودم، آروم گفت: - چون هدیه اس... همیشه پیشم میونه ...

با حسادتی که فقط خودم ازش خبر داشتم گفتم: - از کی؟

- هانیه ... نمیخواستم اینجوری باشه، اما دوست داشتم فقط من باشمو من نمیخواستم بجز من به کسی اینقد اهمیت بده! برام

شوک بود که هامین اینجوری اعتراف کرده بود اما حالا که اینکارو کرده بود فقط ماله خودمه... هیچی نگفتم شالمو

رو سرم مرطب کردم سعی کردم صاف واستم چون هامین روم خم شده بودو کمرم چسبیده بود به میله آروم گفتم: - هامین... بریم هتل؟

اما اصلا توجهی به حرفم نکرد، آروم آروم به صورتم نزدیک شد، نفسهای داغش نزدیکو نزدیک تر میشد و حس من

نسبت بهش بیشتر میشد... به همون آروم لبه‌اشو گذاشت روی پیشونیم... قلبم واقعا داشت از جاش کنده میشد... اولین

بار بود که همچین اتفاقی میوفتاد چشمام گشاد شده بود... با تعجب فقط واستاده بودم... به نرمی گونمو نوازش کردو

سرشو کشید عقبو زل زد توی چشمام و گفت: - شیرینه... به شیرینه زندگی که قراره برات بسازم... بابه دله تو... دیگه نمیخوام اشکاتو ببینم روزین، دیگه محکم پشتتم

نمیذارم کسی بهت چپ نگاه کنه دنیای من! قلبم تند تند میزد... فک میکردم عوض شده... ولی هامین همون هامین بود، همون که روزه اول دیدمش، حسش

میکردم فقط نمیخواست این روی خوشش بهم نشون بده فقط برام ادای آدماسنگ دل و در میاورد... با قدم های محکم رفت سمته مایلشو برش داشت و گفت: - خوب، بالاخره حرفمو بهت زدم... اما حرفای تورو نشنیدم... خانمی تو نمیخوای چیزی بهم بگی؟

آره میگم ولی الان نمیشه... میدونم دوستت دارم، اما تا وقتی سایه ی شهلا تو زندگیمه نمیخوام از بودنم کنارش مطمئن بشه... شاید من بگم دوسش دارمو شهلا هم ولش نکنه اونوقت چی؟؟ اگه تو خطر بیوفته چی؟ سرمو انداختم پایین و گفتم: - کی بهشون میگی؟

با چشمایی که هنوز قرمز بودن... هنوز آشفته بودن نگاهی بهم کردو گفت: - چیو؟

- اینکه... منو... لبخندی زدو گفت: - به وقتش... الان نمیشه

یه دفعه یاده حرفای کامیاب افتادم... باید یه شوک بهش وارد بشه... قیافه ی متفکر هامین، شاید اصلا داره بازیم

میده... شاید فقط میخواد حال خوب بشه، شاید فقط میخواد بشم همون روزین قبلی؟؟ یعنی قبولش نداری

روزین؟؟ اشکاشو دیدی، اخماشو دیدی، حسشو فهمیدی دیگه این شک برای چیه؟ نمیدونم، گیج شدم... الان نمیتونستم

چیزی بگم! صدای هامین و شنیدم: - بعد از مرگ امیر وقتی اینجوری دیدمت، وقتی گریه هاتو دیدم... وقتی زجر کشیدنتو دیدم فهمیدم نمیتونم تحمل

کنم...نمیتونم اشکاتو ببینم و کنارت نباشم،نمیتونم آرومت نکنم،نمیتونم توی این حالو هوا ببینمت...تحمل گریه هاتو

نداشتم رفتم چند وقت از تهران رفتم که اونجوری نبینمت گفتم وقتی برمیگرم خوب شدی...اما وقتی حالتو بدتر از

قبل دیدم دیگه زدم به سیمه آخر...دیگه تصمیمو گرفتم...اما هیچکس جز خودم هیچی نمیدوست...وقتی برگردیم

تهران بهشون میگم! بعد از مرگه امیر؟بعد از مرگه امیر فهمیدی که دوسم داری؟؟...رفتم تو فکر...."خاله منم کمکت کنم که عمو هامین

دوست داشته باشه؟قول؟قوله ملدونه" همه ی حرفاش...همش یادم اومد...باز اشکام ریخت روی صورتتم..هامین با

نگرانیه واضحی گفت : - چی شده روژین...چرا گریه میکنی عزیزم؟هوم؟...روژین

با حق هق گفتم : - امیر...امیر گفته بود...اون...بخاطره اونه...به قولش عمل کرد

هامین با نگرانیه چند برار گفت : - درست بگو نمیفهمم چی میگی...د گریه نکن یه لحظه...روژنم...عزیزم گریه نکن تا بفهمم چی میگی

با انگشتش اشکامو پاک کردو آروم گفت : - درست حرف بزن...چرا گریه میکنی نفسم؟

سعی کردم هق هقم و کنترل کنم : - هی...هیچی...یاده امیر افتادم! هامین با شک نگاهم کردو آروم کشیدم تو بغلش..هنوز به این حرکاتش عادت نکردم..هنوز برام تازگی داره هنوز این

نرمی هامین برام جدیده...ولی...امیرم...به قولت عمل کردی خاله؟؟آره امیر با مرگش...با دادن جونش به قولش عمل

کرد...قوله مردونش...با وجود بچه بودنش...اما عمل کرد،با مرگش هامینو بهم رسوند...هامینو ماله من کرد،کجایی

امیر نیستی ببینی...نیستی ببینی الان هامین بغلم کرده،به قولت عمل کردی؟ ... هامین آروم گفت :

- برگردیم؟

از بغلش اومدم بیرون و نگاهه آرومی بهش کردم و گفتم : - برگردیم

دستمو گرفتمو انگشتاشو توی انگشتام قلاب کرد...آرومو بی حرف...قدم به قدمه همدیگه از خیابون رد شدیمو رفتیم



از لایبه ساکت و بزرگ به آسناسور رسیدیم...هر دمون توی فکره خودمون بدویم...داشتیم فکر میکردیم نمیدونم اون

توی چه فکری بود...اما من تو آسمونا بودم...واقعا هامین بود که اون حرفارو بهم زد؟اونقدر آروم؟اونقدر نرم؟اونقدرم با

احساس؟با صدای زنی که رسیدنمون به طبقه رو اعلام میکرد از فکر اومدیم بیرون...هامین هنوز چهرش آشفته بود

انگار عصبیه...میخواستم پیروم اما بیخیال شدم...شاید براش تازگی داشته اینکه زا یه دختر همچین درخواستی کنه...نمیدونم فعلا بهتره تنهانش بذارم...درو باز کردیم و رفتیم داخل...همه خواب بودن...همونجوری که داشتم میرفتم...با همون حالت...سرمو انداختم پایین و رفتم سمت پنجره...توی این اتاق حسه خفگی بهم دست میده اه...دیگه از جاهای بسته خوشم نیامد دوست دارم برم بیرون...یک راست رفتم رو به روی پنجره واستادمو زل زدم به

شهر...حضوره هامین و کنارم حس کردم...با صدایی آروم که معلوم بود نمیخواه بقیه بیدار بشن گفت : - به چی زل زدی خانمم؟؟

با ذوقی که نمیدونم از کجا منشا میگرفت گفتم : -نگا کن لامصب از اینجا همه ی شهرشون معلومه ها...همه جارو میشه دید...همه ی آدما رو ببین...چقد

کوچیکن...قشنگه...خیلی ... هامین کنار گوشم گفت : - ولی من از همین بالا جز تو هیچکیو نمیبینم...هیچکی ... تمام بدنم مور مور شد...یه حسه قشنگ بهم منتقل شد...واقعا این حرفاش بهم انرژی میداد حتی اگه فیلم باشه...باورش داشتم اما نمیدونم چرا میخواستم بهش شک داشته باشم!شاید میترسیدم...میترسیدم که همه ی حرفاش فقط صحنه سازی باشه که حال خوب بشه...ولی چرا خوب شدن یا نشدنه حالم براش مهم باشه؟؟؟  
-از انتظار خوشم نیامد...با این که میدونم آخرش روزینه خودمی...صبر میکنم,ولی نه زیاد...من صبور نیستم  
روژین

یادت باشه ... بعد با نفس عمیقی ازم کنار رفتو خودشو انداخت روی تخت...لامصب اگه دوسم داری کناره اون افریته میوفتی که

چی بشه؟؟مانتومو همونجا در آوردمو انداختم سره تخت خوابیدم کناره مینو...هامین اعتراف کرد که دوسم داره...خدایا...خیلی خیلی ... خیلی دوست دارم...وای خدا...واقعا بیدارم؟واقعا هامین بهم ابراز علاقه کرد؟؟اما چرا

من؟؟ چرا منو انتخاب کرد؟؟ چجوری فهمید که دوسم داره؟ کی این حسو پیدا کرد؟؟ دوست داشتم جوابه سوالامو بدونم... دوست داشتم حسی که بهم داره و کامل برام توضیح بده... امیرم... خاله... خدا بیامرزت... خیلی مردی خاله... با

رفتنت بهم رسوندیش... ولی کاش نمیرفتی... به قیمت جونت؟ امیر... پلکامو آروم گذاشتم روی همو اشک از کنار چشم کشیده شد تا گوشم... دیگه بازش نکردم... آروم آروم با فکرا و سوالایی که توی سرم بودو هیچ وقت جوابشونو نگرفتم

خوابیدم... آرومو راحت

۴ روز از روزی که اومده بودیم اصفهان میگذشت، شهروز و مجید هم بهمون پیوستن... همین که رسیدن توی هتل با

سرو صدا گفتن : - بابا چه وضعشه چپیدین توی خونه... اولین جایی که باید بریم اگه گفتین کجاست؟؟ مجید؟؟

مجید دستی به موهای مشکیش که رگه های سفید جذابترش کرده بود کشید و گفت : - سیوسه پل

- دقیقا... همین رو به روئه... بریم به فازی بریم دیگه... نگا... نگا... چقد خفته... اوف... فنتاستیک... پرفکت ... چشممو به هامین دوختم... هامن روی مبله رو به روی من نشسته بود با لبخنده معنی داری گفت : - من عاشقه سیوسه پلم... بریم... یا بتونم بد رقم

این پل... همیشه امیده دیگه ی زندگیه من؟؟؟... از همینجا از همین بالا توی همین تاریکی چراغاش مشخص

میشد... این ۴ شب با همین سه رنگی که همش توی چشمام بود میخوابیدم... سبز زرد قرمز... چراغای چشمکزنی که

به پل وصل کرده بودن... واقعا به پل جلوه ی زیبایی داده بود! بخندی به چهره ی شاده هامین زدمو گفتم : -

بریم... ماهم الان آماده میشیم میایم... نمیدونی که لامروت چه جاییه ... شهلا پوزخندی زدو گفت : -

میدونیم... همه که مته تو ندیده نیستن ... د... دختره ی عوضی... خواستم بیرم بهش که هامین با عصبانیت و صدای بلند گفت : - ساکت... هیس... شهلا حدتو بدون... بزرگتر از دهننت زر پر نکن میری رو مخم ... با انگشته اشاره زد به سرشو گفت : - خیلی رو عصابمی شهلا... اوکی؟؟

شهلا با حرص به هامین نگاهی انداختو سریع مانتو رو انداخت رو دوششو موهای دم اسبیه بلندشو آویزون گذاشتو به

شال انداخت روی سرشو زد بیرون...شهرروز با تعجب نگاهی به هامین انداخت و گفت: - باز اوضاع قاراش میش شده؟

هامین نگاهه عصبی به در انداختو همیونطور که به در نگاه میکرد گفت: - نه...بریم ... مجید ومینو و سینا داشتن از در میرفتن بیرون شهرروز اومد جلو و دست انداخت گردنمو گفت: - چطوری روژک؟

ها؟چی بلغور کرد؟؟؟روژک؟؟چشمای گشاد شدمو دوختم بهش و با قیافه ی متعجبی گفتم: - بله؟؟از کی تاحالا؟؟بنداز دستتو بینیم بابا...والا تا جایی که یادمه پسر مسر خاله نداشتم...نمیدونم قضه چیه ... شهرروز خنده ای زد و رو به قیافه ی برزخیه هامین گفت: -اوه اوه...برو با این شهلات آشتی کن...شبییه قاتلا شدی...پسر اوف...چه قیافه ی اکشنی...هامین با عصبانیت

از جاش بلند شدو با قدمای بلند به سمته در رفت بیرونو درو محکم بهم کوبید...شهلا اینقد براش مهمه که اینجوری

کولی بازی در میاره؟؟؟دسته شهرزو از روی شونم برداشتمو و گفتم: - بریم...همه رفتن بی معرفتا ...  
.....  
شهرروز یا هر خره دیگه ای حالیم نیستا...میزنم

دکو پوزشو بهم میمالم...ها گفته باشم

همونطور که سعی میکردم صداشو بیاره پایین گفتم: - خوب...هیش...آروم حرف بزن مگه کرم! هامین برگشتو دستاشو از روی میله برداشت و به میله ها تکیه داد و یه پاشو گذاشت بالا و دستاشو روی سینه قلاب

کرد...چشماشو چند بار بازو بسته کردو گفت: - حرفایی که میزنم هارتو پورت نیست روزین...عصابم بدجور بهم میریزه...تا الانم خیلی تحمل کردم...این شهروزم

چند وقتیه خیلی دورو برت میپلکه صبرم حدی داره...دیگه نمیخوام جز من به کسی لبخند بزنی!...جان؟؟چشه این...موهای بلندمو که از شال کج ریخته بودم توی صورتمو زدم کنارو گفتم: -اما اینجوری که درست نیست...من برای شهرروز مته شراره ام هامین...اون هر کاری میکنه چون منو بچه میبینی

اینکارو میکنه...از نظر من ... با عصبانیت تکیهشو از میله ی پشته سرشو گرفتمو به طرفم قدمی برداشتمو گفتم: - نظرتو برای خودت نگه دار...گفتم نه یعنی نه...تا وقتی...ت ا وقتی که جوابمو ندادی...تا وقتی از از بودنت باهام مطمئن نشدم همین آشه و همین کاسه...و یه چیزه دیگه ...

چشمامو که بخاطره داد زدنش بسته بودمو باز کردم و زدم بهش که ادامه حرفشو بگه...نفسی کشید و همون ژسته قبلو گرفتو گفت: - فردا برمیگردیم تهران...بیشتر از این موندن اینجا...جایز نیست

لبامو جمع کردم با ناراحتی گفتم: - چرا اینقد زود؟؟؟ خوب بمونیم دیگه ... - نه...خوش ندارم این دوتا دورو ورت باشن...نمیتونم تحمل کنم شب نمیتونم بخوابم...میخوام زودتر با بابا حرف

بزنم ... با تعجب نگاهش کردم...چیو میخواد بگه...نگاهش یه جایه دیگه بود...رده نگاهشو گرفتم...داشت به شهلا و مینو که

با خنده به مجید و سینا و شهروز جایو نشون میدادن نگاه میکرد...سرمو انداختم پایینو حرفیو که ازش متنفر بودمو به

زیون آوردم: - دوشش داری؟

هامین لبخندی زدو گفت: - نه...اما تو ناراحتیام...تو دردام...هیچوقت پشتمو خالی نکرد...خوبی زیاد داره بدیاشم ماله وقتی که حس میکنه دارم

ازش دور میشم...ناخواسته گارد میگیره...فقط باهاش خاطره دارم...وگرنه ... آروم و با ترس گفتم: - ولی شما...همیشه باهم...همیشه باهمین..توی یه اتاق روی یه تخت...یعنی...میدونی ... - من به کسی که حسی بهش ندارم دست نمیزنم ... کامل برگشت طرفمو توی چشمام که بخاطر استرس قرمز شده بودن زل زدو گفت: - شهلا همچین چیزی از من نخواست...اگه میخواستم غیرته ایرونیتم...نمیداشت بهش دست بزنم...پا پیش نداشت...از

پاک بودن یا نبودنش خبر ندارم...اما تا اونجایی که ازش شناخت دارم اینکاره نیست...چهرش گول میزنه اما خیلی بچه اس...اینکاره نیست!و در رابطه با من...منم اینکاره نیستم...به خودم همچین اجازه ایو نمیدم که بغییر از عشقم...با

کسی دیگه ای باشم...فک میکردم هیچ وقت عشقی وجود نخواهد داشت...اما حالا هست...حالا عشقم تویی روزین...فقط تو

گونه هام داغ شد،سرمو انداختم پایین...هامین خنده ای با صدا کرد...حتی خنده هاشم قشنگه...دل نشین...ولی چرا

عاشقش شدی؟؟؟آخه چرا برای خنده هاش؟؟؟من هیچ وقت به پسر حتی فکرم نکردم...یعنی زندگیم فرصت فکر کردن به این چیزا رو بهم نمیداد...توی تمام زندگیم تا الان از صبح که بیدار میشدم فقط به این فکر میکردم که من امروز میتونم پولو کامل جمع کنم؟؟؟یعنی من اشمن بی غذا نمیمونم؟یعنی میشه که این روزا تموم به؟؟؟به این فکر

میکردم که با فروختنه گلا میتونم یه خونه برای خودم دستو پا کنم؟؟؟این تمامه فکر و ذکره من توی این چند سال

بود... بخاطر کاری که پاره ی جونم... کسی که فک میکردم سنگه صبورمه باهام کرد... نه از مردا متنفر نشدم... به خودم اجازه نمیدادم که حتی به مردی فک کنم... چون اون روز باید تمام حرفامو بهش میزدم اینو دردناک میدیدم... سخت میدیدم... اما راحت بود! هنوز باورم نمیشه که هامین اینجوری از کنارش گذشت!! چرا براش مهم نبود؟؟؟ مگه من براش مهم نیستم... باهاش حرف داشتم ولی اینجا جاش نبود... باید به جای درست باهاش حرف بزنم

شاید توی تهران... به جایی که تنها باشیم... باید تمامه ابهاما برطرف بشه... هنوز زوده که منو ماله خودش بدونه... از حسه مالکیتش قند تو دلم آب میشد... اما هنوز بعضی چیزا واقعا برام مبهم بود! ... هامین سرشو انداخته بود پایینو چیزی نمیگفت، فعلا چیزی نگه بهتره نمیخوام فعلا چیزی ازم بخواد... هامین هنوز مبهمه... مبهم ....

- هامین تند تر برو دیگه، الان رد میکنه از من ... هامین از آینه بغلش نگاهی به ماشینه شهروز که مجید و سینا باهاش بودن کردو پوز خندی زد و گفت : - آدمه این حرفا نیستن

شعلا با اصرار گفت : - تند تر برو دیگه یکم هیجان داشته باش خوب

- آروم بشین دیگه، جادش خطرناکه من آرزوها دارم ... بعد از اون از آینه نگاهی به من کردو چشمک زد، شانس آوردم مینو و شعلا ندیدن، اگه به مینو بگم عکس العملش

چییه!!... تهران که رسیدیم بهش میگم باید باهاش مشورت کنم... لامصب چه کاره سختیه تصمیم گرفتن... ازش خوشم

نمیاد! هامین عیکنشو از روی چشماش برداشتنو موهاشو مرطوب کردو گفت : - گشتتون نیست؟؟؟ به سفره خونه اینجا هستا... گرسنه این... یا میخوان برین دستشویی مستشویی فقط همین هستا تا

سه ساعت دیگه هیچی بین راه نیست ... مینو دستی به شکمش کشید و گفت : - جونه هامین من گشنه نیستما اما این خیر ندیده خیلی سر صدا میکنه... به دو قلمه بخوره بسشه زیاد حرصی

نیست ... هامین لبخنده پنهونی زدو با صدای کاملاً عادی گفت : - تو چی روزین؟؟؟

سرمو بالا پایین کردم و گفتم : - من کاملاً گشمنه... بزرگه کوچیکرو خورد و به آبم روش

هامین که انگار جوک غضفر براش تعریف کردم از ته دل زد زیر خنده و ماشین و زد کنار... پنجره رو داد پایین و

دستشو چند بار برای ماشینه شهروز تکون داد که اونا هم بزنن کنار... وقتی همه پیاده شدیم تازه تونستم قیافه ی

همه رو ببینم... صبح وقتی مینو بیدارم کرد با همون صورته نشسته و چشمای پر از خواب لباسمو عوض کردم  
پریدم

بالای ماشین اما انگار همه از دیشب کاملا شیک پوشیده بودن برای الان... اتو شکیده و مرطپ... هامین یه پیراهن  
سبزه تیره پوشیده بودو مثله همیشه دو دکمه ی بالای لباسشو نبسته بود یه شلواره جین مشکو یه دستبند  
مشکیم

دستش بود... گردن بندشم سره جای خودش آویزون بود... موهاش اتو کشید و صاف با عینکی که زده بود تزیینشون  
کرده بود... توی ساکه من فقط لباسه مشکو پیدا میشد... فقط مشکو! من سر تا پا مشکو پوشیده بودمو شهروز یه  
پیراهنه صورتی و یه شلوار کتونه سفید! مینو یه مانتوی مشکو یه شلواره آبیو شاله آبی داشت که خیلی بهش  
میومد... اصلا به این دختر رنگای روشن خیلی میاد... رنگ خورش ملسه! دست از آنالیز... آنالیز بود؟؟ چه میدونم  
همون

زبونه خودمون خیلی بهتره... والا... دست از چشم چشرونی برداشتمو همه رفتیم توی سفره خونه... هامین سریعا  
یه میز

رزو کردو روش نشستیم... نه درواقع تخت بود چون بالش هم داشت... صندلی نداشت یه فرش پهن کرده بودن  
نشستیم همینجوری روش... از زیره تخت آب رد میشد و اطرافمون همش درخت بود... صدای گنجشکا و پرنده یه  
حالو هوای قشنگی به اونجا میداد... یه لحظه یاده روزی افتادم که فیلم برداری تموم شده بودو همه جمع شده  
بودیم

که کباب بخوریم... همون روزه کذایی که بارون تخریب کننده ی زندگیه من بارید همون بارونی که بعد از اون امیر  
سرما خورد... تب کرد... پرپر شد... بغضم گرفته بود... نباید گریه کنم... الان نه... سرمو آروم آوردم بالا با هامین چشم  
تو

چشم شدم... با شک نگاهی بهم کرد و تکون خفیفی به سرش داد و چشماشو تنگ کرد "چته؟" لبخنده کم رنگی  
زدمو

بی صدا گفتم: - هیچی... هامین لبخنده ملایمی زد و نگاهی به شهلا که داشت با مینو که تازه از مستراح اومده  
بود حرف میزد کرد و سریع

برگشت طرفمو دستشو آروم گذاشت روی قلبشو به من اشاره کرد... تک خنده ای زدمو سرمو انداختم پایینو

خندیدم... آروم سرمو آوردم بالا و چشمکی بهش زدم که از چشمه شهلا دور نموند... اصلا حواسم بهش نبود... با دیدنه

چشمکه من سریع سره جاش نشستو گفت : - چه غلطی کردی؟؟ به کی چشمک زدی زنیکه؟ داری اغفالش میکنی ... د بیا... حالا جمش کن... یعنی برو بمیر روزین با این چشمک زدنت عین کورا خودتو مچاله میکنی، کباب زنه ندیده

باشه عجیبه... جوری که سعی میکردم خندمو کنترل کنم گفتم : - من؟؟ من کی چشمک زدم یه چیزی رفت تو چشمم

با این حرفم هامین سرشو انداخت پایین... از گونه های تپل شدش مشخص بود داره میخنده... شهلا پوز خندی زدو گفت : - خر خودتی... دیدم داشتی چشمک میزدی... ببین... فک نکن پشتت به فرهادی گرمه ها... عین آب خوردن دمتو میگرم

میندازمت از شهر که خوبه از کشور بیرون... بیشعور ... هامین ضربه ی آرومی به بازوش زدو گفت : - بسه... چرتو پرتا چیه میگی... باز داری شروع میکنیا شهلا ... مینو هم اومد کناره من نشستو خطاب به شهلا گفت : - راست میگه شهلا... دیگه شورش نک بذار بهمون خوش بگذره ... پوز خندی زدمو گفتم : - آدامس داری مینو؟؟؟ اینو دیدم دلم یهو آدامس خواست ... شهلا چشماشو تند کردو خواست به طرفم هجوم بباره که هامین سریع روی دو زانو واستادو آستینه مانتوشو کشید و

گفت : - بتمبرگ سره جات

ولی من حتی از جام تکونم نخوردم... فقط نگاش کردم... چه غلطی میخواست بکنه... همشون مشه شیر پشتمن هیچی

خودم از همشون شیر ترم... والا قدرتم قمسوره... ولی در جوابش لبخنده ملیحی زدمو گفتم : - مایمونوای بی نوایی بسم الله اگر حریفه مایی ... با این حرفم هامین بهم خیره شد... چیه فک کردی فقط خودت بلدی حرف بزنی؟؟ من اوستامون ممد خپل

بوده.. دسته کم گرفته مارو...! سینا که تا اون موقع ساکت نشسته بود گفت : - مینو... بیا... کارت دارم

مینو سقلمه ای بهم زدمو آروم گفت : - از جات جم نخور تا پیام... نیام ببینم دماغش تو دهنته ها ! خنده ای کردم و سرمو تکون دادم... بزغاله... فک کرده حریفه من میشه... نگاهها بینه منو هامینو شهلا میچرخید... معلوم

بود به خونم تشنه اس... چراشو خدا داند... نه منم میدونم! همینطور که داشتم به صدای آبه تمیزو روونی که از زیره تخت رد میشد گوش میدادم صدای مجید و شنیدم :

- روزین خانم

سرمو آوردم بالا و با نگاهم بله رو گفتم، سرشو کج کردو گفت : - یه عرضه کوچیکی باهاتون دارم...میشه باهام  
بیاین ... اینجا چه خبره...چرا همه عرض دارن...نگاهی به هامین که با اخمو داشت نگاهم میکرد کردم و گفتم : -  
الان غذا رو میارن مجید خان

مجید با اعتماد به نفس جا به جا شد و از تخت رفت پایینو گفت : - زیاد طول نمیکشه ... دیگه چکار کنم...بدون  
نگاه کردن به چهره ی هامین که مسلما از دماغ دود که هیچی آتیش میومد بیرون از تخت

رفتم پایین و پشته سره مجید راه افتادم...چند متر راه رفتیم وقتی خوب از تخت دور شدیم زیره یه درخت  
واستاد و

گفت : - ببخشید ... - خدا ببخشه ... خنده ای زد و بدون مکث گفت : - آبو هوای اینجا واقعا خوبه نه؟؟؟

منو آورده اینجا اینو بگه؟؟خودت حس نداری از من میپرسی؟مگه هواشناسیم...یه تا ابرومو دادم بالا و گفتم : -  
ه...هوم...خوبه

دو دستشو به گردنش کشید و گفت : - از من خوشت میاد نه؟؟؟

- بله؟؟من؟؟از کی تو؟؟

با اعتماد به سقفه بالایی گفت : - از نگاهات میشه فهمید ... بله؟؟؟با ر الله ها...چرا همه فک میکنن من بهشون  
نظر دارم...نه جناب...نه برادره من...حالا اگه

خواستم ببینم چقد زشتی یعنی ازت خوشم میاد؟؟جیک ثانیه نگاه به قیافه ی کریهت کردم ببینم تو زشت تری  
یا

شهروز که به هیچ نتیجه ای نرسیدم...لبمو گزیدمو گفتم : - نه برادره من...من همچین جسارتی نکردمو نمیکنم ...  
توی چشمم زل زدو گفت :

- ولی من دوستت دارم روزین ... د بیا...حالا جمش کن...اون هامین معلوم نیست اونجا داره با خودش چکار  
میکنه...بمیرم الهی فک کنم دیگه چیزی

ازش نمونه باشه...سعی کردم حالته چهرم عوض نشه که یه چیزه دیگه از نگاهم بخونه پیشونیمو خاروندمو گفتم  
: - نه که آبو هوا خوبه...هوایی شدی...زود گذره...بریم که دارم از گشنگی میمیرم

خواست چیزی بگه که ولش کردم راه افتادم سمت تخت...والا...خیلی ازش خوشم میاد؟...هر روز با یکی از دوست  
دختراش میره کافه قلیون دوسیب میزنن حالا اومده مخه منه بی مخو بزنه...از پشته کوه اومدیم داداش ولی با



هواپیما... ولی چقد باید خوشگل باشم که همه عاشقمن... ووی... روزین... تا الان ۳ نفر... البته اون بی همه چیز حساب

نیست... ایشالله خدا از روی زمین برش داره... رضا اصلا جز و آدما نیست... گونه هام داغ شده بود... به حسه تازه ای داشتم... دختر بودن الان حس میکردم... ظریف بودنو لطیف بودنو الان حس میکردم انا خواسته لبخند اومد رو لبم... با

همین لبخند سرمو گرفتم بالا که با چهره ی در همه هامین مواجه شدم... اوه اوه... چه داغون... ابروهاش حسابی توهم

گره خورده بودو گوشه ی گوشیشو گذاشته بود روی پیشونیشو به من نگاه میکرد... وقتی نگامو دید با تهدید سرشو

چند بار تکون داد... اینم از این... هیچی دیگه یهو کارم تمومه اینجوری که این نگام میکنه چیزی ازم باقی نمیمونه که... ولی چیزی نگفت... همه اومدن بودن غذا هم رسیده بود... بعد از چند دقیقه مجیدم با قیافه ی درهم نشست سره سفره ...

ای... لوس... نگامم نمیکنه... خوب به من چه خو... اون گفت بیا... بدم میاد زا این لوس بازی... خوبه حالا خودشم دید اون منو صدا کرد! فقط زل زده بودم به آیینه که ببینم کی ارادش میشکنه... میشکونمش... اما تا تهرون به نگاهه

خشکو خالیم بهم نکرد... دارم برات... حرصم گرفته بود... با اون شهلا ی جیغ جیغ حرف میزد اما به من توجهی نمیکرد... جلوی دره خونه احمد درو باز کردو ماشینو بردیم داخل... مینو از ماشین پیاده شد و شهلا هم سریع رفت داخل منم پیاده شدم میخواستم برم داخل که گوشه ی آستینم به شدت کشیده شد... فک کردم گیر کرده با دره ماشین اما هامین گرفته بودشو با حرص میشیدش... رفت وسطه باغو با عصبانیت غرید : - مشنوم ... پوز خندی زدمو همونطور که رو به روش واستاده بودم سعی میکردم پام نره تو گلا با لهجه ی کوچه بازاری گفتم : - بر منکرش لعنت ... توی اون تاریکی صورتشو خوب نمیدیدم ولی نفسای تندشو مشنیدم با عصبانیت داد زد : - رو اعصاب من قدم نزن... زود بگو چه زری زده بود که اونجوری گل از گلت شکوفته بودو لپات رنگ گرفته بود؟؟؟ هوم؟؟؟ یک ساعت چی زر میزدین با هم؟

سرمو با آرامش خاروندمو گفتم : - یه ساعت نبود...به اندازه ی نیم ساعت ... هامین یه قدم بهم نزدیک شد و گفت : - به اندازه ی نیم ساعت غلط کردی پاشدی رفتی...میگفتی نمیام...واضحو صریح...حالا کاری میکنم برات تجربه بشه

با عصبانیت زل زدم توی چشماش...چی میگه این...دیگه داری میره رو عصابم...از طرفی از توجه زیادش تو دلم گونی گونی قند آب میشد از طرفیم از دستور دادناش گونی گونی زغال به آتیشه وجودم اضافه میکرد!هامین نگاهي

به چشمام کردو توی اوج عصبانیت با لحنه بامزه ای گفت : - اینجوری نگام نکن...میدونی که رامبو تر از این حرفام که بترسم ازت...یه تنه ۱۰۰ تا نه ۲۰۰ تایی تورو حریفما...با من کل ننداز این ۴ بار

منم خنده ای زدمو یه قدم رفتم عقب و گفتم : -بابا رامبو...مردی وضعیفته که بتونی این دیگه شاخو شونه کشیدن نداره...دختر باید ظریف باشه...خودمو نمیگما من

خودم یه پا مردم ... لبخندی زدو و دستشو آورد بالا و آروم کشید روی گونم...داغ شدم...بابا نکن مگه آزار داری حالا شب خوابم

نمیبره...همونطور که به صورت تم نگاه میکرد زمزمه کرد : - روژین...بگو دوستم داری...هوم؟...بگو دیگه

بگو دیگه رو خیلی عاجزانه گفت...از شخصیتش به دور بود...نگاهی به چشماش کردم و گفتم : - تو از حسرت مطمئنی؟؟

- صددرصد...من عاشقتم...دیوونتم...بفهم

... بفهم لعنتی! د آخه چی میخوای...تو گوشه ی خیابونا سیر میکردی...از بدبختیت ناله میکردی...بهتر از هامینو میخوای؟؟بهتر از

این دیگه کیو میخوای!شاید داره گولم میزنه...شاید داره دروغ میگه...توی چی میدونی که الکی زر میزنی...باید تمامه

حرکاتشو زیره نظر بگیرم مگه الکیه!لبخندی زدمو گفتم : - ... بهم وقت بده ... یهو حالته چشماش عوض شد...باز شد همون هامینه تخسو یه دنده دستی به موهاش کشید و گفت : - من نمیدونم چرا ازت میخوام...تو که ماله منی ... ردیفه دندونامو نشونش دام و گفتم :

- اینقد خوشگلم که اینجوری هولی؟؟میترسی از دستت برم؟؟

میخواستم قضیه ی مجید سریع از سرش بره بیرون...چون اگه گیر بده گیر میوفتم اصلا دروغ گوی خوبی

نیستم... اینقدر تیکه تیکه دروغ میگم که همه میفهمن دارم زر میزنم...! با این حرفم هامین بلند زد زیره خنده... قربونت

خنده هات برم... کاش راست بگی... کاش واقعیت باشه...! دستشو گذاشت روی سرمو تکونی دادو گفت : - ریزقولی... تو خوشگلترین دختر دنیایی ... توام کورترین مرده جهانی.. الان دیدی؟؟؟ این همه وقت جلو روت بودم جز فحشو چرت و پرت چیزه دیگه ای مونده

بود نثارم نکرده باشی؟... الان چی میشنوم؟؟... ولی روزین... خودش عاشق شده یا تو عاشقش کری هوم؟؟ از زیره زبونش میکشم بیرون... هنوز زوده که بفهمه چقد برام مهمه!... به اندازه ی زجرام زجرش میدم تا معنیه عشقو توی غربت بفهمه... هامین آروم بهم نزدیک شد و گفت : - اجازه هست؟؟

بی هوا گفتم : - باید از آقامون بپرسم

- پس دیگه حرفی نمی‌مونه ... چشماشو دوخته بود به لبم... منظورش... داشت به لبم نزدیک میشد.. نفساش میخورد به صورتم منم که دیگه تو

آسمونا بودم... لامصب چه حسه عجیبیه... انگار تب دارم... اوف... دیگه چیزی نموده بود که لبای داغشو رو لبام حس

کنم یهو سرشو کشید بالا و بوسه ای کوچیک به پیشونیم زد... بعد پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو نجوا کنان گفت : - باهام چکار کردی... هوم؟؟؟ چه کردی روزین... داغونم... داغون ... من چکار کردم؟؟ مگه چکار کردم؟؟؟؟ تقصیره منه خدا؟ باز همه ی کاسه کوزها سره من خرد شد؟ چیزی نگفتم ولی از

این نزدیکی قبلم اومده بود تو دهنم... امشب باز پیشه شهلا میخوابه؟؟؟ خوب این چچور دوست داشتنیه

لامصب؟ عاشق منه میره با اون لاشی میخوابه رو یه تخت... سرمو انداخت پایین و یه قدم رفتم عقب و گفتم : - کی بهش میگی؟؟

به همون آرومی گفتم : - به کی؟

- به شهلا... به بابا... به همه

نوک کفشای سفیدشو میدیدم... یکم رفت عقب و گفت : - مثله همون روزی که اومد خودشو آویزونم کرد... همون روزم از شرش خلاص میشم... اما اول از همه باید تو بگی

سرمو خاروندمو گفتم : - ها؟؟

- اول میخواستم همینجوری بهش بگم... ولی باید دلیل براش بیارم... باید جوری باشه که همه چیز علنی باشه و نخوام

یکی یکی به همه توضیح بدم...اون روز همه هستن قشنگ همه چیزو به همه میگم اولی باید تو اول بهم بگی...من هنوز منتظره توام و زیاد صبر نمیکنم اصلا صبور نیستم

- جوابتو میدم ولی...کی بهش میگگی؟؟

کلافه نگاهی به خونه کرد و گفت: - خانمم فعلا بریم تو خونه همه منتظرن بعدا برات توضیح میدم باشه؟؟  
با اینکه دوست داشتم بفهمم...ولی بی حرفی راه خونه رو پیش گرفتم...وقتی رفتم داخل همه جمع بودن مامان فرزانه ام اومده بود...چیدمانه خونه عوض شده بود مبالا اومده بودن سمتة اپنو تلویزون رفته بود سمتة دره شیشه ایه

بزرگه خونه...با ورودمون مامان به سرعت بهم نزدیک شدو کشیدم توی بغلشو گفت: - هانیم...کجا بودی عزیزم...دلَم هزار راه رفت ... با حرفه مامان آهه هامینو کنار گوشم شنیدم...حتما انتظار داشته...انتظار داشته که خوب شده باشه اولی تغییری نکرده

بود...هنوز منو که هیچ شباهتی به هانیه نداشتمو هانیه میدید...صدام رفتارام...مادری که نتونه دخترهشو تشخیص بده

حالش واقعا بده...مادر جونش به جونه فرزندش بسته اس...اینو میدونم...ولی این دنیا...این دنیا واقعا بی رحمه...مادرو

از بچش...بچه رو از خانوادش جدا میکنه...تقصره خودشم نیست...میگن شتریه که دره خونه ی هر کسی میخوابه...اما

من این شترو بی خواب نکنم روزین نیستم...منم به نرمی به آغوش کشیدمشو فشاری بهش دادمو گفتم: - جایی نبودم مامان جان...بهت خوش گذشت؟؟

- بی تو بهم هیچ خوشی نمیگذره عزیزم...تو چی عزیزم خوش گذشت بهت؟

حوریه که پشته سره مامان بود...نگاه خیرشو بهم دوختو گفت: - جایی که آرزوشم براش زیادی بوده برنش..خوش نگذره ... صدای عصبیه هامینو کنارم شنیدم: - حوریه ... چته؟؟؟ها؟؟؟چته ... مامان فرزانه بی توجه به این دوتا رفت طرفه آشپزخونه و گفت: - الان برات شربت میارم خستگی از تنت بره بیرون بابا با لبخند گفت: - خوش گذشت عزیزم؟؟

خواستم جواب بدم که زمزمه های آروم حوریه حواسمو به خودش جمع کرد: - چرا نگذره...ها؟؟؟همتون حواستون به این آشغاله که معلوم نیست از کدوم خیابونی جمعش کردین حالا شده همه

کاره ... سرمو پایین بود دستای مشت شده ی هامینو بالافصله بعد از اون صدای غضبناکشو شنیدم : -  
حوریه...ببند دهننتو ... بهش نزدیک شدو دوباره تکرار کرد : - دهنمو باز نکن از راه رسیدم خسته ام ... یهو دادش  
رفت هوا...مینو و سینا ساکت زل زده بودن بهشون...شهرروز و مجیدم چیزی نمیگفتن و سرشون پایین  
بود...منم از همون لحظه ای که پامو گذاشته بودم تو خونه سره پا واستاده بودمو به دری وری هایی که تحویلیم  
میداد

گوش میدادم، حوریه صداشو انداخته بودو تو سرشو فریاد میزد : -خسته ای؟؟؟من خسته ترم...من خسته ترم  
میفهمی؟؟؟منو کردین حماله خودتون...شما اینجا کیفه دنیا رو  
میبرین...میبرید اصفهان،شمال...من و میفرستین دنبال مشغله هاتون؟؟انصاف ندارین شما؟از اون روز که من رفتم  
چند

تا فیلم پر کردین؟؟؟چند نفرو نونو آب دادین؟نمونش این...اینی که با تمامه پرویی زل زده تو صورتمواینجوری  
نگام

میکنه؟؟؟زشت نیست..ها..من

هامین چشماشو آروم بست و جوری که انگار سعی میکرد خودشو کنترل کنه آروم گفت : - ساکت شو ... -  
نمیشم...یعنی چی؟؟؟منم میخوام زندگی کنم...دوساله زندگیمو سیاه کردین...دوساله منو بدبخت  
کردین...انداختینم

دنباله...دنباله یه دیوونه و ... با کشیده ای که هامین خوابوند زیره گوشش ساکت شد...سرشو همونطور که در اثر  
کشیده کج شده بود نگه

داشت...با دیدن این صحنه دو دستموناخواسته گرفتم جلوی دهنم...همه هی کشیدن...هامین با عصبانیتی که  
معلوم

بود دیگه از کنترلش خارجه گفت : - گفتم خفه شو نگفتم؟گفتم ببند دهننتو هر چرندیو بدون فکر به زبونه  
لامصبت نیار گفتم یا نگفتم؟؟؟عوضی گفتم یا

نگفتم؟میدونی اگه اینجا بود چقد دلش میشکست...چند سالتنه آشغال ها؟؟میدونی مامان چقد برات زحمت  
کشیده که

حالا...حالا تو واستادی اینجا و بهش میگی دیوونه؟بی انصاف خوده بی وجودتی که فقط ۲ سال باهات رفتی...اونجا  
خودتم آباد شدی...شدی یا نشدی...د جواب بده اغیر از یه لیوان آبو یه وعده غذا دستش دادن کاره دیگه ای

میکردی؟ خدا روشکر تواناییه هر کاریو داره... از چی اینقد مینالی؟؟ زیره سایه ی مامان دیوید نامی هم وارده خانواده

شد... چته؟؟ دردت چیه؟ منت برای چیه؟

همه سرشونو انداخته بودن... حرفای هامین رو حساب بود... خطاب کردن مادرش... کسی که این همه سال نمیدونم چند سال ولی معلومه بالای ۲۰ ساله براش زحمت کشیده... اونم به این شکل... واقعا زشته... بهر حال مادرش بود... درسته داغ دیده بعضیا میتونن باهاش کنار بیان بعضیا نه... فرهادی که زنشو... همسرشو یاورشو از دست داده اینقد سرسختانه در تلاشه که خوب بشه اما حوریه ... بابا زل زده بود به هامین و با لبخنده تلخی نگاهش میکرد... هامین عصبی سرشو انداخت پایینو گفت : - این بحث تموم شده اس... تنها کاری که توی تمام عمرت کرده بودیو همه بهش میبایدن همین بود... حالا گمشو

برو هر غلطی میخوای بکنی بکن.. آگه از اون موقع زندانی بودی حالا بفرما... آزادی... گمشو ... سنگین بوده براش... کاش میتونستم بهش دلداری بدم همینجور که اون تو دردام کنارم بود اما نمیشد... آروم رفتم

کنارشو زیره لب گفتم : - آروم باش... شب بیا خونه درختی

تنها جایی بود که شاید کسی شک نمیکرد... دوست داشتم آرومش کنم اما توی جمع نمیشد... رفتم توی آشپز خونه

مامان غافل از همجا داشت پرتقال آب میگرفت... رفتم جلو و صورتشو بوسیدمو گفتم : - دستت طلا مامان جان... قربونت برم ... با اینکه میدونستم این کارا رو برای دختر خیالی که از من ساخته میکنه ولی بازم برام دلگرمی بود... شاید خودمو

گول میزدم ولی گذاشتم به پای اینکه من براش مهمم... حسشو دوست داشتم... حسه دختری که از سفر اومده و مامانش داره براش آب پرتقال میگیره که خستگیش بریزه... حسی که هیچ وقت تجربش نکردم! آب پرتقالو گرفتمو سرکشیدمو بوسه ای دیگه به گونه هاش زدمو گفتم : - الهی قربونه مهربونیات برم مادر ... اونم بی درنگ خندیدو در جواب بوسم کردو گفت : - دختره گلمی... برو بخواب خسته ای شب که بیدار شدی میریم تو باغ گلا رو آب میدیم ...

سرمو تکون دادمو با هم از آشپز خونه رفتیم بیرون... توی حال فقط مجید و مینو نشسته بودن شهروزو سینا رفته بودن... نگاهی به قیافه ی متفکره مینو انداختمو با چشم بهش اشاره کردم که بیاد توی اتاق... خودمم سریع پله ها رو

رفتم بالا و از کناره اتاقه یکی یدونم گذشتم... نمیخواستم باز همون روزین قبلی بشم فقط یه لبخنده غمگین زدمو از

گنارش رد شدم... رفتم توی اتاقو درو بستم... بعد از من منیو خودشو انداخت داخلو با هیجان گفت : - دیدی... دختره ی بی چشمو رو به فرزانه جون چی گفت... خاک تو سرش دختره ی خر ..... خنده ای زدمو و گفتم : -والا با اون شوهر اجنبیش... البته آدمه خوبیه بنده خدا این پسته... زنیکه ی غاز... خجالتم نمیکشه فقط قد دراز کرده

دریغ از یجو مغز تو اون کله ی پوکش... هامین کجاست؟؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت : - از در زد بیرون صدرا هم شهروزو سینا رو فرستاد باهاش برن... نمیدونی که وقتی عصبانی میشه که کارایی که

نمیکنه... میخواست با ماشین بره صدرا سوچیو ازش گرفت... میزد ۲ نفرو زیر میگرد دیگه کی میومد وثیقه بذاره... آزادش کنه... خدا میدوشنه شایدم خودش میمرد

پریدم وسط حرفشو با حساسیت گفتم : - گاز بگیر اون زبونه دراز تو... بگو دور از جون

مینو ابرش پرید بالا و با تعجب گفت : - جانم؟؟

چند بار بو کشید و اومد طرفم گفت : - بو میاد... اوممم آره یه بوهایی میاد ... - حتما دره دستشویی بازه ... مینو خنده ی بلندی کردو گفت : - نه نغله... از طرفه تو میاد ... پوزخندی زدمو گفتم : - والا تو به سگ گفتی زکی... آره بابا باید برم حموم

مینو چند لحظه بهم خیره شد یهو سقلمه ای بهم زدو گفت : - خفه شو... بگو دیگه... وا بده چی شد ها؟؟؟ تو اصفهان یه چیزایی شده وا نمیدی... زود باش دیگه

ردیفه دندونامو بهش نشون دادمو گفتم : - خوب من بهت بگم چی به من میرسه؟؟؟

مینو حق به جانب گفت : - د نه د... منم یه چیزایی بهت میگم ...

- خیلی خوب... اول تو بگو ... مینو اخمی کردو گفت : - بدجنس ... یهو پاهاشو آورد بالای تختو چهار زانو نشستو دستامو گرفتو گفت : - وای روزین... سینا... سینا گفت منو دوست داره... گفت دوستم داره... باورت میشه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم : - نه په... نمیشه... خرم بود میفهمید اخرش همین میشه... شما که واسه هم بطری نوشابه که هیچی بشکه نوشابه باز

میگردین... از مش حسن تا زینت فهمیدن... دیگه من که از همه فهمیده ترم نفهمم؟؟؟ ولی باید بگی بیاد خاستگاریت

اگه واقعا اومد خاستگاریت یعنی مرده... باید قشنگ ازت خاستگاری کنه... دوستی دوستیو بذارین کنار... از این سوسول

باز با نافرمد بدم میاد... فهمیدی یا دوباره توضیح بدم

مینو همینطور که زل زده بود بهم گفت: - نظرت چیه مشاوره امتحان بدی؟؟ قبول میشی روزین ... حق به جانب گفتم: - در خدمتم ... - میگم میخوای برات منشییم بگیرم؟

- شما گرفته ی خدایی هستی عزیزم... حالا بفرما کپه ی مرگتو بذار میخوام بکپم

مینو با تعجب زل زد بهم گفت: - زرنگی؟؟؟ نوبته توئه... زود باش سروپا گوشم ... - باش تا اموراتت بگذره ... مینو با جیغ جیغ گفت: - غلطم کردی یا همین حالا میگی یا میرم از اون شیره زخمی میپرسم ... ابایی از گفتنش نداشتم اما هنوز مطمئن نبود... شاید اگه بهش بگم اون بتونه با عقلم یه تیکه ایش کمکم کنه! سرمو خاروندمو گفتم: - میگم ... مینو صاف نشستو منتظر به دهنم خیره شد... لبمو تر کردم شروع کردم: - هاینم بهم گفت که دوستم داره ...

یه لحظه توی حالت بهت زده موند یهو جیغ زد: - هورا... دیدی؟؟ دیدی تونستی؟ گفتم میتونی... دیدی گفتم دلبری کن... دیدی؟

ابرومو دادم بالا و گفتم: - تو از من دلبری دیدی؟؟؟ نه آخه چرا زر میزنی؟ من کی دلبری کردم! - قشنگ تعریف کن همه چیزو دونه به دونه! منم از همون شب توی اصفهان گفتم تا امشب توی باغ... دونه به دونه! مینو که همینطور که برایش تعریف میکردم

بالا پایین میپریدو ذوق میکرد... آخرش که رسید حالت متفکری به خودش گرفتو گفت: - من گفتم این بچه چرا اینقد تو خودشه نگو جناب عالی دلشو بردی ... آهی کشیدمو گفتم: - من مطمئن نیستم... از کجا معلومه که راست میگه؟؟؟ شاید میخواد منو امتحان کنه؟؟؟

مینو خندیدو گفت: - مگه فیلم هندیه؟؟؟ این زندگیه واقعیه روزین... این شکا به هیچجا نمیرسه بهش اعتماد کن! الکی داستانو کشش

نده... اصلا هاینو این حرفا؟؟؟ ها؟

- من بدتر از ایناشم ازش دیدم... برای همین میگم! - دروغ ازش شنیدی؟

کمی فکر کردم گفتم: - نه ولی امشب باید باهاش حرف بزوم... کلی سوال توی ذهنم مینو.. کلی سوال! - آره باهاش صحبت کن! اینجوری بهتره



حرفامونو تموم کردیمو خاموشی زدیم... بهر حال باید همه چیز طبیعی باشه که کسی شک نکنه مخصوصا اون حوریه

ی مودمار! هوا کاملا تاریک بود... سکوت غمگینی خونه رو گرفته بود... آره غمگین بود! این غمگینیش منو به دنیای خودم برد... میخواستم واسه دله خودم گریه زاری کنم اما یکی به انتظاره من نشست... از جام بلند شدمو با یه یا علی

پاورچین پاورچین رفتم سمت در... اتاقه حوریه دوتا اتاق از اتاقم فاصله داشت اتاقه بابا مامانم آخره راهرو بود باید آروم

میررفتم! با هر بدبختی بود توی اون تاریکی از پله ها پایین اومدمو با کمکه نوری که از بیرونه دره شیشه ای به داخل

میتابید از لای مبلارد شدمو درو باز کردم... در بی صدا باز شد و نسیم پاییزی عینه شلاق خورد به صورتم! شالمو سفت کردم راه افتادم... چراغای توی باغ خیلی راحت راهو به داخله باغ بهم نشون میدادن! با آرامش از پینه درختتارد

شدمو کمی که رفتم جلو به وسطه باغ رسیدم! باغ تاریک نبود... اگر بود ابایی نداشتم... از تاریکی ترسی نداشتم! کسی

که توی اون تاریکی از خیابونای خطرناکو ساکته تهرون هرشب تا خونه پیاده میومد دیگه ابایی از باغی که به این زیباییه نداره! جلوی خونه درختی واستادمو آروم گفتم: - هامین ... صدایی نیومد یه بار دیگه دستمو دو طرفه دهنم گرفتمو گفتم: - هامین... هامین ... چراغ خونه درختی روشن شد و سرشو از در آورد بیرونو گفت: - بیا بالا... چرا اونجا واستادی؟

- فک کردم نیومدی

آروم گفت: - پیام کمکت؟

- نه نه... میام خودم ... از پله ها با دقت رفتم بالا و وقتی تقیبا رسیده بودم دسته هامینو که به طرفم دراز شده بودو گرفتمو کشیده شدم

بالا...! تا نشستم برگشتمو زل زدم بهش... ناراحت بنظر میرسید! دلیلشو کامل میدونم! نفسی کشیدمو گفتم: - لامروت عجب جایی درست کردیا... از اتاقی که من توش میخوابیدمم بزرگتره! لبخندی زدو گفت: - از الان ماله جفتمونه! باز داغ شدم... عجب بدبختی داریم... حسه بخاری بودن بهم دست داده... دمو دقیقه داغ میشم! هامین رفت عقبو تکیه

دادو گفت : - خوب...فکراتو کردی؟

منم رفتم عقبو تکیه دادمو زل زدم بهشو گفتم : - فکرامو میکنم اما باید اول این ابهامات برطرف بشن ... - کدوم ابهامات...چی برات مبهمه؟

- تو به رضا پول میدادی؟؟؟ چرا؟؟؟از کجا شناختیش؟؟

هامین به وضوح از سوالم جا خورد...کمی سره جا جا بهجا شدو گفت : - چی شد این یادت افتاد؟

پوزخندی زدمو گفتم :

- جز ابهامات بود ... هامین دستی به پیشونیش کشیدو گفت : - میشناختمش...اون روز جلوی اون فروشگاه دیده بودمش...بعدم که اومد سره فیلم برداری...اونم با یه تفنگ که فقط

میخواست منو باهاش تهدید کنه اوقتی دویدم دنبالش واستاد و گفت ..... " فلش بک به گذشته ... " - ها چیه؟؟؟چی شد که اینهمه راهو دنباله یه خیابونی دویدی؟؟

هامین با عصبانیتی که معلوم نبود از کجا منشا گرفته گفت : - تو سره فیلم برداری چه غلطی میکردی؟

رضا که نفس نفس میزد نفس عمیقی کشید و کلاهش رو از روی سرش برداشت و گفت : - من با تو کاری ندارم...با اون سمیه چند تا حساب دارم که باید پاکش کنم ... همین بین سینا و شهروزم رسیدن...پشته سره هامین واستادن و اونا هم نفس نفس میزدن!هامین بی هوا گفت : - چه حسابی؟؟؟چی میخوای ازش؟

- هرچی داره...زندگیشو...خودشو...اون امیرشو ... توی اون وضعیت تنهای پیشنهادی که میتونست بده همین بود...دست کرد توی جیبشو گفت : - چقد بدم دست از سرش برداری؟؟چقد بدم راحتش بذاری؟؟

رضا سرشو تکونی دادو گفت : - اونقدی که فعلا آرومم کنه...که درده استخونامو کم کنه!اونقدی که از اون زباله دونی پیام بیرونو یه خونه زندگی

راه بندازم...اون زنیکه هرزه ام فعلا گرو تو باشه

با این حرفش هامین ناخواسته خونس به جوش اومد،با اینکه خودش از این بدترارو به اون دختره معصوم گفته بود اما

...کنترلشو از دست دادو حمله کرد طرفش اونم با اون جسه ی لاغرش با شدت پخشه زمین شد!هامین تاتونست

زدشو اجازه نداد سینا و شهروز دخالتی کنن...زد اما اونم خورد...لباسش در اثر تقلاهای رضا پاره پوره شده

بود...نشسته بود روی شکمش رو یکی یکی مشت حوالش میکرد .....

- هر ماه اونقدی بهش میدادم که دهنش بسته بشه...اما چیزی ازم خواست که نمیتونستم بدم بهش...چیزیو ازم

خواست که بخاطرش این همه ماه از خودم زده بودم...بخاطرش عرق ریختم که پولو بدمو اینو ازم نخواست ... سرمو تکون دادمو گفتم : - چی میخواست؟؟

- تورو میخواست...وقتی حالش جا اومد وقتی اونقدری گیرش اومد که خودشو از اون کثافت بکشه بیرون گفت تورو

براش ببرم...منم گفتم پشته گوششو دیده توروهم دیده...برای همین میگفتم از خونه بیرون نری...نمیخواستم بهت

آسیبی برسونه...توی شمال سایه به سایه دنبالت بود! آخرش چی شد؟؟کاش بهم میگفت...کاش منو میبرد پیشش اونوقت شاید امیر نمرفت...شاید اون جایه من زندگیشو

نمیداد!آره رفت...به دسته باباش...به دسته من...تقصیره ماست...خودمو نمیبخشم!کمی فکر کردم گفتم : - کاش بهم میگفتی...باید میرفتم پیشش...اینجوری .. هاین عصبی زل زد بهمو گفت : - که چی بشه؟؟من به خودم همچین اجازه ای نمیدادم که معصومیتتو بدم دسته یه درنده ی اشغالی مته اون

منم عصبی گفتم : - شاید اینجوری امیر نمرفت ... - روژین امیر سرما خورده بود این اصلا تقصیره تو نبود

- چرا بود...بود اگه زوتر رسونده بودمش اینجوری نمیشد...اگه منو داده بودی بهش به امیر فکر نمیکرد ... پوزخند زدو گفت : - تو چی فک کردی؟تورو میدادم بهش درخواستی بعدیش امیر بود...اونوقت منو با وجود تو تهدید میکرد...ته تهش

همین بود که الان هست...البته با این فرق که الان توی رشته اون اسیر بودی

شاید اینجوری میشد شاید نه!سرمو تکونی دادم که از فکرش بیام بیرون...کمی فک کردم گفتم : - چجوری با شهلا آشنا شدی...؟؟چی شد با اینکه دوسش نداشتی به پاش موندی؟

لبخنده تلخی زدو گفت : -شهلا دختر همکاره بابانه...کوهیار شفیع...کارش خوبه توی عرصه ی بازیگری خیلی معروفه...شهلا رو هم همون

آورد توی این کارا...درسشو نخونده بود درواقع با پارتی بازی اومد...خلاصه بین خانواده هامون بیاو برو بود...جشن

تولد گرفتمو مارو هم دعوت کرد...شهلا با هانیه دوست بودو توی جشن تولد به هانیه گفته بود که از من خوشش

میاد...هانیه اومد بهم گفت که دوستم ازت خوشش اومده خیلی دوست داره...میگه تا دیدت عاشقت شده نظرت

راجبش چیه...منم فقط زل زدم به هانیه...ذوق تو چشماشو دیدم گفتم حرفی ندارم شمارمو بهش دادم...بعد از اون با

هیچ میلی...بخاطره هانیه گفتم دوستش دارم...تا قبل از مرگه هانیه شهلا خیلی خوب رفتار میکرد...با همه درست

برخورد میکرد... اما هانیه که مرد شهلا هم عوض شد... خودخواه شد... زیاد طلب شد... با اینکه باباش برایش چیزی کم

نداشته بود از من کلی انتظار داشت... این شد که منی که اصلا بهش میلی نداشتم کلا ازش بدم اومد الانم که کنارش مونده بودم بخاطر هانیه بود هر وقت حرفه ازدواج میومد مینداختمش عقب ولی وقتی تورو دیدم... دیگه نخواستم کنارش بمونم... نمیگم به عشق اعتقاد نداشتم فقط نظریم این بود که اون که به بخواد بیاد میاد... نیاز نیست

من دنبالش بگردم... دیدی که توام اومدیو اینجوری داغونم کردی ! - سام چی؟؟

پوزخندی زدو گفت : - سام... هیچی فقط یه نقطه ی سیاهه تو زندگیه من ! این سوال خیلی برام مهم بود... اگه باباه دله من جواب بده... روزین شاید خوشبختت کنه نگاش کن... واقعا

داغونه... نگاهی بهش کردم موهای مشکیشو ریخته بود توی سورتش و صورتش کاملا صافه صاف بود... یه لباسه

آبیه چسب پوشیده بودو با یه شلوار راحتی سفید... میگم خیلی جذاب شده بود چون بود... جذاب بود اما من نمیدیدم یا

شاید نمیخواستم ببینم! چشمامو روی جذابیتشو مردونگیش بسته بودمو فقط بدی هاشو میدیدم! نفسی کشیدمو گفتم

: - از کی... از کی فهمیدی به من... یعنی منو... دوست داری؟

لبخنده دلنشینی زدو لبشو جمع کردو چشماشو چرخوند... مثلا داره فکر میکنه... همه کاراش قشنگه... لبخندی زدو

گفت : - نمیگم از اولش دوست داشتم چون نه... نداشتم... ازت بدم میومد! فک میکردم تقصیره تو بوده که هانیه رفته... فک

میکردم میخوای خونه زندگیمو بهم بریزی... بدزدیو بری... قبول داری که اوایلش رفتار توام با من همچین به دل نمینشست ... چشمامو تنگ کردم زل زدم بهش... سنگه پا قزوین... خجالت سیخی چند؟؟... بگو تقصیره کی بود؟؟؟ اخمامو کشیدم

تو همو گفتم : - من ازت کینه به دل گرفته بودم... تقصیره خودت بود... هرکی باهام خوب تا کنه مخلصشم هستم... ولی تو از همون

اوله بسم الله چاقوتو گذاشتی رو گردنم... یادت که هست؟؟؟ اونروز تو چهار راه ... خنده ای کردو گفت : - همون روزه تصادف؟؟؟

- بله... یادت که هست چی گفتم... من خیلی حساسم... بعدش که توی خونتون... من کاره ای نبودم! نفسه عمیقی کشیدو گفت: - آره راست میگی... اخلاقه گنده خودم باعث شد... ولی میبینی که الان کجاییم... همه ی اینا سرمشقی بود برای یه

زندگيه بهتر... يه نوري بود براي يه زندگيه روشن! روزين برات چيزي کم نميذارم! همه ي سالايي که سختي کشيديو

برات جبران ميکنم... نميذارم ديگه ناراحت باشي... هوم؟ جوابت چيه ... بي هوا گفتم: - همه ي کسايي که با من بودن من دوسشون داشتم يکي يکي رفتن... نميترسي؟؟؟ نمترسي توام

بري؟ مامانم... بابام... امير ... کسايي که به من نزديک ميشن اينجوري از صفحه ي زندگي محو ميشن... من نميخواهم ... پريد وسطه حرفمو گفت: - چيزيم نميشه... سرنوشتشون اين بوده... قرار بوده اينجوري باشه! نبايد خودتو بخاطر اونا سرزنش کنی! تقصيره تو

نبوده خودتو مقصيره اين چيزا ندون! سرمو تگون دادمو گفتم: - اون روز... اونروز که کامياب اومده بود... اون روانشناسه... شهرامه کامياب! وقتي داشت با شما حرف ميزد حرفاشو

شنيدم ... اخماشو کشيد توهم اما چيزي نگفت... منم سکوتشو ديدمو ادامه دادم: - ميگفت بايد بهش شوک وارد کنيد و اين حرفا... تو اينحرفارو بخاطر اون بهم زدي نه؟؟؟

هامين پوزخندي زدو گفت: - اين همه حرف بهت زدم... اين همه از احساسم گفتم که برداشتت اين باشه؟؟؟ نه... به هيچ وجه... اينو بدون که من

اصلا زندگيمو براي هيچ و پوچ به باد نميدم... تو برام خيلي مهمي تو برام خيلي با ارزشي خيلي دوستت دارم که اومدم بهت گفتم ميخواهم... بي هوا حرف نزدم روزين... بي فکر چيزيو نگفتم! حرفه اون فقط يه تلنگر بود... يه تلنگر

بود که بيام بهت بگم دوستت دارم... فقط بهم کمک کرد که اين موضوع رو بندازم جلو... که قشنگ راجبش فکر کنم

گذشته رو هضمش کنم... همين

بعد با دلخوري سرشو انداخت پايينو با گردن بند توي گرنش بازی کرد... اوف حالا سوال پرسيدم چه تيريپ ناراحتم

برميداره واسه ما... جواب سوالمو گرفتم... روزين ابهامي توي قضيه نيست؟؟؟ بين پای زندگيت در ميونه ... کدوم زندگي... فعلا که من خودمو خودم... شايد اگه جواب مثبت بدم بهش بشه گفت زندگي... شايد اونجوري يه

امیدی برای زندگی داشته باشم...اونجوری شاید عوض بشم...شاید جاده خاکیه زندگیم آسفالت بشه...شاید بیوفتم تو

رواله عادیه زندگی...یه زندگیه آروم با کسی که دوستش دارم

چی میگی؟؟؟ تو هنوز فیلمت اکران نشده...از کجا میدونی پیشرفت نمیکنی که اینجوری نا امیدی؟؟؟؟ ولی من

هامینو دوست دارم...شاید تو بروز دادنش زیاد اقدامی نکردم...اما از ته دلم میخوامش...مگه نه؟؟؟ بسم

الله...روژین...خدا کمکت کرده...خدا خوشبتیتو گذاشته پیشه روت...امیرت کمکت کرده...توام یه حرکتی کن

دختر...مگه نشنیدی میگن از تو حرکت از خدا برکت؟؟؟ ببینش...چقد آشفته شده...ببین چقد سردرگمه...تاحالا

اینجوری دیده بودیش؟؟..بنظرت میتونه دروغ باشه؟؟؟ هیچی مبهم نیست...خودتو درگیره این حرفا نکن...به حرفه

دلت گوش کن...سرمو انداختم پایینو گفتم : - قبل از مرگه امیر...من بهت یه حسایی داشتم...اینو به امیر گفته بودم!بهش گفتم که فک کنم تورو دوست

دارم...چون از حسم مطمئن نبودم...امیرم گفت خاله میخوای کمکت کنم که دوستت داشته باشه؟؟؟ بهم قول

داد...گفت که قول میده ما دوتا باهم باشیم...میبینی؟؟؟ الان نشستیم رو به روی هم..بدونه جنگو دعوا از دوست

داشتن حرف میزنیم...چرا؟؟؟ چون امیر رفت...با رفتنش تو فهمیدی که منو دوست داری...منم...منم فقط یه چیزایی

برام عجیب بود!اما از پرسیدنش ابایی نداشتم...حالا که جواباتو شنیدمو حسنه نیتتو فهمیدم ... زل زده بود تو چشمام...سینش تند تند بالا پایین میشد...با لباس بازی میکرد اما چشم ازم بر نمیداشت...یعنی استرس

داره؟؟؟ یعنی جوابم براش اینقد مهمه؟؟؟ خدایا داری کمکم میکنی؟؟؟ یعنی واقعا میبینیم؟؟؟ برات مهمه؟؟؟

لبخنده محوی زدمو گفتم : - فک کنم...منم درگیره این احساس شدم...منم...منم دوستت...دوستت دارم

هامین مبهوت مونده بود...فقط داشت نگام میکرد...بعد از چند دقیقه سریع به طرفم هجوم آوردو محکم کشیدم تو

بغلشو سفت چسبیدمو گفت : -میفهمیدم...میدونستم حسم اشتباه نمیکنه روژین...از نگاهات...از حرفات...از

دلخوریات...دیدیدی؟؟؟ این همه وقت

پیشه من بودی ولی همه ی اینا توی یه هفته اتفاق افتاد... عزیزکم... بهترین زندگیو برات میسازم ... اینا رو آروم آروم و شمرده شمرده زمزمه میکرد ... توی همون حالت... توی همون احساس... همونطور که قبلم رخته تکون خوردن بهم نمیداد... همونطور که نفس

کشیدن برام سخت بود گفتم : - اما شهلا چی .... شالم از سرم افتاده بود... هامین داشت موهامو نوازش میکرد به همون حالت گفت : - اونم از زندگیم میره بیرون... خیلی زود میره بیرون... بعد با خیاله راحت میتونم برم ... یهو از جام پریدم و با ترس زل زدم به چشماشو گفتم : - بری؟؟؟ کجا بری؟

هامین دستی به موهایش کشیدو لبخنده تلخی زدو گفت : - زود میام روزینم... منتظرم میمونی مگه نه؟؟

با این حرفش دلم عینه سیرنه سیرو سرکه جوشید... ته دلم خالی شد... ابروهامو بهم نزدیک کردم گفتم : - یعنی چی؟؟؟ کجا میخوای بری؟

سروشو انداخت پایینو گفت : - مامانو میبرم فرانسه... اونروز که کامیاب اومده بود گفت برادرش که یکی از بهترین روان پزشکای توی فرانسه

اس اباید ببرمش اونجا... نمیتونم اینجوری ببینمش... هر شب گریه میکنه... اون مامانه سرسخته من الان اینجوری داره

پر پر میشه... خیلی اذیت میشم... دیدنش عذابم میده ... با بغضی که نمیدونم چجوی اومد توی صدام گفتم : - خوب چرا حوریه نمیرش؟؟؟ چرا تو میری

اخماشو کشید تو همو گردنبندهشو محکم گرفت تو دستشو گفت : - مامانو نمیدم دسته اون... آره تا دیروز قرار بود اون ببرش ولی حرفای امروزش برام سنگین بود... جوری بود که بابا

که اینجا اینقد مشغله داره گفت نمیخواد ببریش خودم میبریمش... اما نمیتونم به خودم اجازه بدم بابا از همه ی کاراش بزنه و بره... حالا که دیویدم اومده ایران دیگه نیازی نیست حوریه برگرده... خودم میبرمش ... همونطور که داشتم از ریختن اشکام جلوگیری میکردم گفتم : - چقد... چقد طول میکشه؟؟؟

چشماشو تنگ کردو زل زد بهم... یهو به طرفم متمایل شد ودستشو گذاشت زیره چونمو سرمو آورد بالا و گفت : - روزین... به جونه مامانم یه قطره اشک بریزی نمیرم... بخدا نمیرم... گریه نکن... زود میام... تا تو فیلم بعدیتو پر کنی من برگشتم! منتظرم میمونی؟؟؟ هوم؟؟؟

پس چی؟؟؟ نمیتونم؟؟؟ معلومه که منتظرت میمونم لامصب... گفتم دوستت دارم اینم سواله که میپرسی؟؟

چشمامو بستیم که مبادا اشکم بریزه پاییم... آروم بازشون کردم و نفس عمیقی کشیدمو گفتم: - منتظرت میمونم... هامین زود برگرد... منو اینجا تنها نذار یا ... بوسه ای اروم به پیشونیم زدو گفت: - نه قشنگم... زود میام ... - کی میری؟؟؟

- اول همه چیزو قطعی میکنم بعد میرم... تا اومدم دستتو میگیرمو میبرمت خونمون با این حرفش از ناراحتیم کم شد... خدایا مواظبش باش... باشه؟؟ هامینو دیگه ازم نگیر... ازت خواهش میکنم مواظبش

باش خدایا خودت بهتر میدونی جز اون کسیو ندارم... چرا دارم ولی خیلی برام مهمه... باشه؟؟؟ خدایا خیلی چاکرتم... میدونم بنده ی خوبی نبودم میدونم خیلی غر میزدم میدونم خوب رفتار نمیکنم... اما انسان جایز الخطاست

مگه نه؟؟؟ ببخش... توام با من تا کن دیگه خدا... واقعا زندگی داغون بود خودت که بهتر میدونی... ولی بازم راضیم به

راضی تو !!! سرش پایین بودو چیزی نمیگفت، این چرا اینقد ساکت فک کردم باید بالا پایین بیره با این اعترافه خفنم... آروم گفتم

: - این چهره ی غمگینت واسه چیه؟؟؟ چیزی شده؟؟

آهی کشیدو گفت: - نه چیزی نشده... به حرفای حوریه فکر میکردم! همچین دختری نبود اینقد... نمیدونم! سرمو تکون دادمو نجوا کنان گفتم: - فک کردم از اینکه گفتم بهت علاقه دارم خوشحال نشدی ... یه دفه سرشو گرفت بالا و با لطافت نگاه کردو گفت: - تو بهترین اتفاق تو زندگیمی روزین... مثله طوفان اومدی تو زندگیم... همه چیزمو بردی... قبلمو، فکرمو، احساساتمو... همشو کردی ماله خودت... من الان فقط و فقط چشمم تورو میبینم و بس... فقط تویی که برام خیلی

مهمی، نمیخوام هیچوقت... هیچوقت با کسی جز خودم ببینم... روزین! کسی غیر از من لمست کنه میمیرم... کسی

غیر از من بو تو حس کنه نفسم میگیره... من فقط با توام از توام همین انتظارو دارم... به همین پاکی هستی به همین

پاکی منتظرم بمون ... لبخندی زدمو گفتم: - من روزینم... سرم بره قولم باش میره... دیگه حالا کیه که در به در دنبالش بگرده ... یه لحظه مسخ وی صورتتم موند یهو زد زیره خنده... منم خندیدم و سرمو تکون دادمو گفتم: - نمیدونم چی شد که اینجوری بهت وابسته شدم... مواظب خودت باش هامین دیگه تحمله هیچیو ندارم... اینقد تو

زندگیم شکست خوردمو داغ دیدم که دیگه کشش ندارم دیگه نمیکنم... کاراتو با نامه خدا شروع کن... خودش همیشه



مواظبته... خودتم کاری نکن فقط مواظبه خودت باش... نگرانانه منم نباش... منتظرت میمونم روی حرفات حساب میکنم... زودم برگرد ... هامین خندیدو دستمو از روی پام برداشتو گرفت تو دستشو گفت :

- فعلا که هستم خانمی... تا وقتی هستم انرژی ازت میخوام... دوپینگه منی ... لبخندی زدمو زل زدم بهش... هوا واقعا خوب بود دلم میخواست تا صبح باهات حرف بزیم انگار اولین باره که

میبینمش... شده بود یه آدمه متفاوت برام... شده بود یه هامینه جدید... ولی خودش بود... هنوز خودش بود... همون که

نه قیافه داشت نه هیكل... همون که یه طرفه موهاش ریخته بود... همون که صورتش سوخته بود... همونی بود که بود... ولی حسه من عوض شده بود... ازش متنفر نبودم... چون اون ازم متنفر نبود... دوستش داشتم... چون اونروشم دیدم... چون براش اهمیت داشتم! انگشته اشارشو زد به دماغشو گفت : - خوب بگو ببینم روزین خانم... توی زندگی چه انتظاری ازم داری؟؟ به عنوانه شوهره آیندت؟

سرمو کج کردم با آرامش زل زدم تو چشماتو گفتم : - فقط میخوام کنارم باشی... باهام باشی که بتونم باهات حرف بزیمو بهم گوش بدی، باهات دردو دل کنم تا شب

نگات کنم... هامین من ازت چیزه زیادی نمیخوام... فقط میخوام فقط من برات مهم باشم، فقط من باهات باشم! بابتش ازت قول میخوام... همین هامینی که هستی برو... همینی که هستی برگرد ... هامین با مهریونی نگاهی بهم کوردو سرشو تکون دادو گفت : - چاکرتم... قول بدم؟؟ قول میدم... آخه عزیزکم کسی جای تورو نمیتونه بگیره... فقط تویو خودت... قلبم پر شده از

تو... آماده باش واستاده که جونشم برات بده! حالا دیگه موضوعه رفتن تو بیخیال شو، الان که باهمیم ... لبخندی زدمو سرمو انداختم پایین... از این همه خوشبختی که یهو ریخت تو زندگی یه لرزه خفیفی تو جونم افتاد... مته وقتایی که سردم میشه و یهو تکون میخورم... صدای هامینو شنیدم : - سرده ته؟؟؟

سریع گفتم : - نه... فقط خوشحالم... اولین باره... اولین باره که یه اتفاقه خوب تو زندگیم میوفته و امیدم وارم طولانی باشه... فقط از

خدا میخوام طولانی باشه... نه نمیخوام... التماسش میکنم ... نفسی کشید و نگاهی به موبایلش کردو گفت : - روزین... تا روزی که خودم حرفی نزدمو چیزی نگفتم... خیلی عادی رفتار کن... نمیخوام فعلا کسی چیزی بفهمه حتی

مینو ... با این حرفش ته دلم خالی شد... میمردی زودتر بگی... اوف... یادم میره دیگه نباید اینارو بگم... لامصب مگه میشه

جلوی این زبونه کوفتیو گرفت، لبخنده تسنعی زدمو گفتم : - خوب میدونی... شنیدم... نه یعنی... میگن اوله زندگی نباید با دروغ شروع کنی ...

ردیفه دندونامو بهش نشون دادمو اونم همونطور متعجب زل زده بود بهم... یهو گفت : - ای... گفتی؟؟؟ اوله زندگی دعوامون بشه خوبه؟؟؟ هوم؟ از همین بالا پرت کنم پایین؟؟

خندیدمو و سرمو انداختم پایین... آرام گفتم : - اشکال نداره... بهش بگو اون دیگه مته تو نره بذاره کفه دسته بعدی

با سر حرفشو تایید کردم، از جا بلند شدو به حالت خمیده رفت طرفه پله و آرام از پله ها رفت پایین و گفت : - بیا... حواسم بهت هست

با دله قرص از پله ها رفتم پایین، با وجود اون هیچ ترسی تو وجودم نبود... حتی اگه میوفتادم صد در صد میگرفتم... آره

روژین... نباد از چیزی بترسی... دیگه تکیه گاه داری... درسته حسرت خیلی چیزا به دلم مونده... ولی خدا دلش برام سوخت... نداشت تنها بمونم... با وجود فرهادیو و فرزانه جون دیگه زندگی تکمیل بود اما واقعا بابتها بودن هامین تو

زندگیم یه انرژی تازه تو وجود رعشه گرفت... وقتی روبه روش رسیدم دستمو گرفتمو با صدای مردونه و بمش گفتم : - دیگه نمیخوام تا قبل از اینکه روژینم بشی بهت از این نزدیک تر بشم، توام کاری نکن که ان قولم با خودم بشکنه

باشه؟

وا من چکار با تو دارم... خودت مشکل داری یهو جنی میشی... شونه هامو انداختم بالا و گفتم : - باشه، پس ... - شبت خوش

لبخندی زدمو منم گفتم : - شبه توام خوش

خوب یعنی

چند روزه دیگه؟

شهر روز همونطور که آب میریخت گفتم : - حدودا دو هفته ی دیگه... یا یه چند روز عقب جلو ... بابا با لبخند گفت : - گفتم... با اکرانه فیلم هیچ مشکلی پیدا نمیکنن... مخصوصا اینکه محتوای فیلم کاملا مفهومیه و بی موضوع

نیست... پس با رعایت اون شرعیات مسلما قبول میگردن

مینو لبخندی زدو گفت : - این اولین باری نیست که فیلمت اکران شده فرهادی... این همه خوشحالی از کجا آمده؟

بابا خندید و گفت: - دخترم تو فیلم بازی میکنه... این فیلم بخاطر وضعیت روژین شاید اکران نمیشد... بهر حال نقشه اول تغییر

کرد... دیدی که چجوری فیلم تموم شد... ولی موفق شدیم... با خوشحالی سرمو چرخوندم که ببینم هامینم خوشحاله یا نه... ولی با چهره ی غمگینش مواجه شدم... مسخ به نقطه

خیره شده بود و به حالت عصبیه ناراحت به خودش گرفته بود... چشمه این... مگه بده فیلمم اکران شه... یگم نگاه کردم که فک کنم سنگینه نگامو حس کرد و سرشو آورد بالا... با شک سرمو تکون دادم لبخنده ملیحی زد و سرش انداخت بالا... البته همه ی اینا توی چند ثانیه اتفاق افتاد... نمیخواهی بگی؟ از زیر زبونت میکشم بیرون... به من میگن روژین نه برگه چقدر... سینا چند روز بود نمیومد مینو هم بخاطر من هر روز به یه بهانه ای میومد اینجا نه که همه

چیزو براش تعریف کرده بودم اینم فضولیش قلوپی زده بود بالا... شهروز بود و مینو بقیه... شهلا که این چند روز

اصلا پیداش نبود میخواست برای جشن تولدش به قوله خودش سنگه تموم بذاره! آخر هفته تولدش دعوت بودم... خانم خانما شخصا دعوتم کرد منم بی برو برگشت گفتم بروی چشم... والا معلومه که میرم وقتی هامین قراره

بره منم باید برم... با مینو قرار گذاشته بودیم عصر بریم لباس مباس بخریم بعد از حرف در مورده فیلمو روزه اکرانش

که من واقعا منتظرش بودم با مینو بلند شدیمو با اجازه پنهونی از هامین رفتیم بالا .... - وای مینو فک کن... اون همه ادم بشینن فیلمه منو نگاه من... یعنی فیلمی که من توشمو... وای خیلی دوست دارم

ببینم چجوری شده... وای ... مینو همونطور که داشت آرایششو ترمیم میکرد پرید وسطه حرفمو گفت: - خوبه حالا اینقد خوشحالی نکن... پاشو برو بیوش که میخوایم بریم ددر ... ای بی احساسه بی لیاقت... از آینه نگاه کردم و گفتم: - لیاقت نداری تو شادیم سهیم باشی واقعا که... برات متاسفم

دست برد تو کیفشو میداد و کشید بیرونو گفت: - برای خودت متاسف باش یلاقبا - قیافته

- بیوش دیگه... خوب شب شد که... میخوایم لباس بخریم

- خوب حالا چرا هوار میکشی، چی بپوشم؟

- به جونه سینا باز اون لباسای عجق وجقو بکنی تنت من میدونم با تو

ابرومو دادم بالا و گفتم :

- کدوما رو میگی؟؟؟ من لباسه عجق وجق ندارم

- نداری؟؟ اون مانتوی گلو گشادت که عینه گونی تا سره انگشتاته... همون مشکیه

تصمیم گرفته بودم رنگی بیوشم پس مسلما اونو نمیوشم دره کدمو باز کردم گفتم : - خودت برام انتخاب کن... به جونه خودت صورتی برداشتی دهننتو سرویس میکنم

خنده ای کردو گفتم : - اون نوک مدادیه... اوم... با اون شلواره مشکیت... این شاله مشکیت با اون کفشه مشکیت باحال میشه... یه آرایش تیره

و موها تم که خداست... آره بیا ... یه مانتوی نوک مدادی که ساده بود تا بالای زانو بود... البته خودم نخریده بودم شاید اصلا نیوشیده بودمش تابحال

اینا هی به کدمم اضاف میشدن، باباست دیگه... مانتو رو تنم کردم یه کربنده مشکیه هم داشت... کفشم پاشنه بلند بود

اما نه زیاد برای همین پوشیدمش... روش کاملا ساده بود... لباسمو که کامل پوشیدم نشستم روی صندلی یه سایه ی

مشکی هم پشته پلکم کشیدمو یه ریمله مشت و یه رژه مات... موهامو به کمکه مینو کج ریختم توی صورتم جوری

که یه چشمم پیدا نبود اون طرفه دیگه ی موهام کامل بستم... ولی موهام زیاد بیرونه خدایش... جلوی موهام

همقده پشتم بود برای همین وقتی کج ریختم جوری بود که انگار همه ی موهام تو صورتمه... ولی اعتراضی

نکردم... گفتم بهم میاد منم میخواستم خودمو به همه ثابت کنم... میخواستم در حده هامین باشم با اینکه شاید اصلا

قابله مقایسه نباشیم ولی میتونم خودمو یه خورده بالا بکشم که نگو این کجا اون کجا ... - دهنه مردمو همیشه بست برای خودت زندگی کن نه برای مردم ... نگاهی به مینو کردم گفتم : - برای خودم زندگی کنم کلی حرف پشت سرم میاد

- خوب که چی؟؟؟ زندگیتو بکن بهشون اهمیت نده از اینور خودتو بسازی فک کردی دهنشون بسته میشه؟؟؟

کمی فکر کردم، آره خوب نه همیشه... من این کارارو میکنم از کجا معلوم نگو دختره خودشو بهش چسبوند تا

پسره... آره حرفشو قبول دارم... ولی با این کارا با کمی دست آوردن تو صورتم هیچ چیز تغییر نکرد من همون

روژینم... این روژینو قبول دارم روژینی که تو سختیا خودشو نباخت روژینی که برای رو به راه شدن زندگیش داره نهایته تلاششو میکنه... از خودم راضیم! یه کیفه مشکى برداشتم... دو بنده بود میشد بزنیش به پشتت... یه کیفه مشکى

که روش نگین کاری شده بود! توی کیفه چیزایی که سنگین بشه گذاشتمو وقتی کامل پوشیدم نگاهی به آینه کردم... به این میگن روژینه درست حسابی... از نظر ظاهری باید مرتب باشم... شهلا باید بدونه من بخاطر هامين هر کاری میکنم پس نمیخوام باعثه خجالتش باشم با لباس پوشیدنم، همین با تمامه زندگيه سختی که داشتم حالا میخوام زندگي کنم آره زندگي ادامه داره... چرا نباید زندگي کنم... بعد از چند ساعت که مراحل آماده شدنو پشته سر

گذاشتیم رسیدیم مرحله ی بعد... از پله ها رفتیم پایین مامان فقط توی حال بود... همه رفته بودن پيه بدبختیشون... با

لبخند رفتم نزدیکشو بغلش کردم ...

با صدایی که باعثه آرامشم میشد گفت: - خیلی خوشگل شدی دخترم... خیلی خانم شدی که الهی دورت بگردم... کجا میری عزیزکم؟؟

با همون لبخندی که سعی میکردم روی لبم نگهش دارم گفتم: - با مینو میریم خرید مامانی... میخوای شما هم بیای؟؟ توی خونه خسته میشی ... مامان سرشو انداخت بالا و گفت: - نه دخترم.. برید خوش بگذره... خیلی مواظبه خودت باش... تند تندم بهم زنگ بزن دلواپست میشم ... چشم چشم چشم... مخلصتم هستیم مامانه نازم... چیزی لازم نداری؟؟

- نه سلامتیت... برو

با یه بوسه خداحافظی کردم و رفتم سمته در، خواستم درو باز کنم که صدای مامانو شنیدم: - هانیه جان فقط... با چی میری دخترم؟

- مینو رانندگی بلده مامان جان... با ماشینه هامين میریم

مامان از جاش بلند شد و با چهره ی مهربونش اومد طرفمو گفت: - گواهی نامه داره؟؟؟

- نه مادر جان، نداره ولی بلده دیگه... یه چیزایی بارش هس نگران نباش

وسواسیش به وضوح دیده میشد... سرشو تکون داد و گفت: - نه اینجوری که نمیشه... زنگ بزن بابات بیاد برتت ... ای بابا... نگاهی به مینو که با بیقراری پاشو تکون میداد کردم گفتم: - مینو جان... زنگ بزن به سینا بگو یه

توک پا بیاد مارو تا بازار ببره .... مینو با سر تایید کرد و دست برد تو کیفشو موبایلشو در آورد و شروع کرد به شماره گرفتن...بعد از چند ثانیه شروع

کرد به حرف زدن : - الو...سینا...خوبی؟؟

....- آره مرسی،داشتیم میرفتیم فرزانه جان نگران...میگه بنده گواهی نامه ندارم همیشه ...

....- آره ممنون میشم اگه بیای ! -.... - نه نیست شرکته،با صدرا رفت ! -.... - آره باشه منتظریم

مامان با رضایت سرشو تکون دادو با خیاله راحت رفت سمتہ اتاقش،نسشتم روی مبل و مینو هم کنارم نشست با

دست دره اتاقه مامانو نشون دادو گفت : - از دسته این...بابا حالا میخواستیم حال کنیما

با تشر گفتم : - خوب کرد...جونمو از سره راه نیاوردم،منم میخواستم بگم باهات نیام

قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفتو گفت : - سنگ پاتو از کجا گرفتی؟؟

ابرومو انداختم بالا و گفتم : - نداشتم...ماله تورو برداشتم

خنده ای کرد بی صدا منتظر موند...بابا فهمیده بود که میخوایم بریم خرید بدونه اینکه بفهمم پول داده بود به

مینو...الهی خودم فداش بشم،نمیدونم چجوری باید کارشو جبران کنم،بعد از حدود نیم ساعت سینا رسید و اس

ام

اس داد که جلوی دره...وقتی سوار شدیم سینا سوتی زدو گفت : -به به سلام...خانمای زیبا...شرمنده ها دیر

شد...چه زیبا شدین...آفرین آفرین...دست خوش به اون که این لوازم

آرایشو اختراع کرد

مینو نشسته بود جلو یکی زد به بازوشو گفت : - بی تربیت...ما خدایی اینشکلیم ... سینا خنده ای کردو راه

افتاد...بینه راه بودیم که هی نگاهی به مینو مینداخت و سرشو تکون میداد...انگا با خودش

درگیر بود که با صدای جدی گفت : - مینو خانم...میدونی که با این قیافه تو خیابون زیاد صحیح نیست...خوب یه

خورده موهاتو بزن تو ... مینو اخماشو کشید توهمو گفت : - من میدونم چجوری باید رفتار کنم ...

سینا سرشو تکون دادو چیزی نگفت...بعد از چند دقیقه صدای مینو اومد : - چرا از این طرف رفتی...بابا گفتم که

... سینا با صدای دلخوری گفت : - بله شنیدم چی فرمودید...هامین ماشینش بینه راه خراب شده برده تعمیرگاه

بعد از چند دقیقه ماشینو نگه داشت و پیاده شد...خیابونه شلوغی بود کلی هم ماشین توی تعمیر گاه بود که

ماشینه

هامینم دیده میشد ولی خودش نبود،نگاهی به مینو که غمبک رده بود کردم گفتیم : - چته...برجه زهره مار جان ... مینو دستی به موهاش کشیدو گفت : - آخه مگه چشمه...من که زیادی نریختمش بیرون ... سرمو انداختم بالاو گفتم : - بیخیل،یه چیزی گفتم...ناراحت نباش دیگه ... بعد از چند دقیقه هامینو سینا از توی تعمیرگاه با خنده اومدن بیرون...هامین سرش پایین بودو میخندید...سینا سواره

ماشین شد و هامینم دره عقب و باز کردو نشست تو ماشینو همونطور که درو میبست گفت : - سلام مینو خانمه گل ... مینو با لبخند گفت : - سلام هامین خان

هامین با همون لبخند برگشت سمتم یهو موند روی صورتم...بعد از چند ثانیه لبخندش کم رنگ شد و سرشو برگردوند...وا...چرا همچین کرد،سلامم نکرد...منم سلام نکردمو سرمو انداختم پایین...بعد از چند ثانیه صدای آرومشو

شنیدم : - کجا به سلامتی؟

منم به همون آرومی گفتم : - سلام،خوبی؟

هامین چند ثانیه نگام کردو گفت : - کجا دارین میرین مینو؟؟

- با اجازتون بازار یه خریدی بکنیم ... هامین روشو برگردوند طرفمو باز صداشو آروم کردو گفت :

- فک کردم عروسی تشریف میبری روژین خانم...این همه مو داشتی نمیدونستیم؟؟میخوای به بقیه هم نشون بدی

بفهمن آره؟؟

با تعجب زل زدم بهش...اخماشو کشید توهمو با عصانیت تکرار کرد : - آره؟؟؟

بعد از توی آینه به مینو نگاه کردو گفت : -مینو...یه چه سرو وضعیه برای خودتو ساختین...ها؟؟؟تو که بهتر میدونی...روژین فیلمش درحاله اکرانه...با این سرو

وضع ببنش درسته؟؟

بعد روشو کرد طرفمو با صدای خشن گفت : - موها تو بکن تو

قبلم یه لحظه درد گرفت...واقعا درد گرفت...دلخور شدم،خاک تو سرت روژین...میخوای چی بشه...ببین چی

میشه...همیشه هیمنطوریه ها...کاری که فکر میکنم درسته رو میکنم اما آخرش اینجوری جواب میده...موهامو زدم

زیره شالمو سرمو انداختم پایین... جوابی نداشتم بدم... واقعا ناراحت شده بودم بغضم گرفته بود از اینکه صداشو برد

بالا... داشتم سعی میکردم کنترلش کنم که صدای سینا باعث شد بغضم تبدیل به اشک بشه و رسوا کنم... - این کارا در شعله شما نیست... بچه که نیستین... حالا اگه میفهمیدین ماهم هستیم مشکلی نداشت ولی دوتا دختر تو

این شهر... با این همه آدمه نامرد و بی ناموس... خطرناکه عزیزم... نمیدونم چرا اینقدر لوس شده بودم... من که اینجوری نبودم... من بیدی نبودم که اینجوری... آره دیگه چون از بودنه

هامین کنارم مطمئن بودم... چون از بودنه یه همدم مطمئن بودم... چون دوش داشتم اینجوری شدم... چون میدونستم یه کسی هست که نازمو بخوره... سرمو انداخته بودم پایین و بی صدا اشکام میریخت روی گونه هام، بعد از

چند ثانیه هامین گفت : - حالا کدوم بازار میخواین برین؟

مینو جواب نداد هامین روشو کرد طرفمو گفت : - هوم؟؟ روژین... کجا میرید؟

دماغمو آروم کشیدم بالا و یه خورده صدامو صاف کردم گفتم : - نم... یدو... نم

چند ثانیه صداشو نشنیدم... گند زدم دیگه الان وقتش بود؟؟؟ باید درست بهش میفهموندم که نباید اینجوری باهام

رفتار کنه نه با... نه با گریه... گرمیه دستشو حس کردم... بعد از اون صدای آرومشو شنیدم : - روژین... سرتو بگیر بالا ببینمت ...

با این حرفش باز اشکم ریخت روی گونه هام... آره کارم اشتباه بود... اما میتونست جوهره دیگه ای بهم بفهمونه... واقعا

دلخور شدم... فک میکردم اونم خوشش بیاد... این همه ساعت روی خودم کار کردم اینجوری رفتار کرد... سرمو بالا

نگرفتم نگاهش کنم که چی؟؟؟ اشکامو ببینه؟؟؟ ارادمو که خودش سستش کردو ببینه؟؟؟ باز صدای لطیفشو

شنیدم... لطیف تر شده بود... نرم تر شده بود... اونم فهمید که ارادمو ازم گرفته : - روژینم... یه لحظه نگام کن... قهر کردی؟؟؟ اخه تقصیره خودته عزیزم... میبینی که دوتا دختر تنهایین... آخه عزیزکم

این کارارو برای کی میکنی؟ میخوای دله مردای شهرو ببری؟... من ... چی؟؟؟؟؟؟؟؟ با این حرفش انگار آتیش زد به وجودم... تمامه تنم گر گرفت... سرم داغ شد... دوست داشتم داد بزنم... آره

سرش داد بزنم... بگم نالوتی... بگم نامرد من میگم عاشقتم تو میگی... ولی تمامه عصبانیت و ناراحتیمو ریختم توی



چشمای اشکبارم و به تندی نگاهش کردم... با دیدنه چشمام یکه خورد... لرزش یهویی بدنشو دیدم... آرام تر گفت :  
- روژین ... خواست دستمو نوازش کنه که با تندی دستم از دستش در اوردم... چی فک کرده با خودش؟؟ منه  
ساده لوحو

باش... من برای این خودمو به این روز در آوردم اون چی میگه؟؟ گفتم امروزیه... گفتم مته بقیه ی پسرا یکيو  
میخواه

که پزشو بده... که بگه آره اون زنده... خواستم از اینکه بقیه بفهمن خجالت نکشه... اما اینم جوابه خوبیه... واقعا که  
برای خودم متاسفم... صدای عصبیشو شنیدم : - بزنی کنار ... سینا با تعجب پرسید : - چیزی لازم داری؟؟

- نه، بزنی کنار ... - هامین ما ... داد زد : - کری سینا؟؟

ماشین سریع به گوشه ی خیابون کشیده شد... هامین سریع از ماشین پیاده شد، دره کناره منو باز کردم آمرانه  
گفت : - بیا پایین ... حسابی از دشت دلخور بودم... خیلی زیاد! با صدای گرفته گفتم :

- نمیخوام... میخوام برم خونه ... هامین چشماشو بستو گفت : - روژین... بیا پایین ... - نمیخواه!!! ام... سینا خواهشا  
بریم خونه! سینا بی توجه به حرفم گفت : - برو پایین روژین... عصبیش نکن... برو

چی میگه این... نگاه عصبی بهش کردم از ماشین پیاده شدم... هامین با عصبانیت درو بهم کوبیدو خطاب به سینا  
گفت : - به میثاق بگو ماشینو بیاره، پارکینگه شرکت... خودمون میایم

سینا با صدای که کمی نگرانی توش موج میزد گفت : - هامین... حالت خوبه؟؟؟

- خوبم... برو

بی توجه به هامین رفتم طرفه درختایی که کنار هم کاشته شده بودن نمایی زیبایی به پارک داده بودن دو طرفه  
پارک کاشته شده بودن... توی اون هوا که داشت تاریک میشد یه جو خاصی رو به ادم منتقل میکرد... شاید غم  
بود

شاید دلتنگی... داشتم میرفتم که یهو دستم کشیده شد... برگشتم با چهره ی برزخیه هامین مواجه شدم، یهو  
رنگه

نگاهش عوض شد... ملایم تر شد... آرامتر شد... چشماشو آرام بست و یه نفس عمیق کشید و گفت : - روژین... من  
منظوری نداشتم عزیزم... خوشگلم خودتو توی آینه دیدی؟؟؟ این چه قیافه ایه از اون دختر معصوم

ساختی...؟؟؟ هوم؟؟؟ الان من روژینو نمیبینم! من عاشقه روژینم... همونجوری که هست...! چرا خودتو پشته این  
ماسک

قایم میکنی؟؟ بهم بگو میخوای چیو ثابت کنی روژین؟؟

اشکام اذیت میکردن...میخواستم حرفمو بزنم اما سخت بود! واقعا فک کردی میخوام چیو ثابت کنم؟؟ها؟؟ فک کردی

میخوام چیو ثابت کنم؟ چطور نمیتونه بفهمه آخه خدا... دستامو مشت کردم و گفتم: - خودت چی فک میکنی  
هامین خان؟؟؟ها میدونی چند ساعت طول کشید؟؟ میفهمی چقد ذوق داشتم؟ میدونی همه  
چیزو خراب کردی؟؟ بازم بدون فکر فقط دهنتمو باز کردیو هرچی ازش بیرون میومد بارم کردی...اینه  
رسمش؟؟ جلوی

سینا؟؟ جلوی مینو؟؟

دستامو آوردم بالا و براش دست زدم و ادامه دادم: - خوبه آفرین... توانایی زیاد داری... خوب تونستی سکه یه پولم  
کنی...دمت گرم

اشکامو پاک کردم و پشتمو کردم بهش و گفتم: - میخوام راه برم... تنها ... هامین با عصبانیت داد زد: - حرفاتو  
زدیو د برو؟؟؟واستا بینم...هو

دستم گرفت و اومد جلومو گفت: - با توام... چرا هی در میری... کی گفته من قصد داشتم آبروتو ببرم  
روژین؟؟ فقط .... دستی کشید به موهاشو ادامه داد: - وقتی اونجوری دیدمت کنترلمو از دست دادم... فک کردم  
میخوای...میخوای با سینا بری بیرون... من ... چشمم زد بیرون... چجوری... آخه چجوری میتونه این فکرو کنه...د  
آخه بیا... خدا یا میبینی زندگیه منو؟ میام ابروشو

درست کنم میزنم چشمشم کور میکنم...ایم روزگاره ماست... با عصبانیت زدم به سینشو گفتم: - تو غلط کردی  
همچین فکری کردی... تو خیلی غلط کردی... منو چی فرض کردی ها؟؟ میام به تو میگم دوست دارم

با سینا میرم لاس بزنم؟ خاک تو سره من... بدبخت... بدبخت خواستم خجالت نکشی جلو دوستات... بشکنه  
دستم...واقعا

خاک تو سره من که به فکره توئه بی لیاقتم... آره... آره ... همونطور که به اینطرفو اونطرف پارک میرفتم با  
عصبانیت میگفتم: - تقصیره منه... تقصیره منه که نمیخواستم خجالت بکشی... فقط خودمو کوچیک کردم... تو... تو  
که لیاقت خوبیو

نداری... توکه معنی این چیزارو نمیفهمی ... هامین همونطور واستاده بودو نگام میکرد... آروم گفت: - کی گفته من  
خجالت میکشم... من عاشقتم روژین... تو اشتباه میکنی... با این سواتفاها نه خودتو اذیت کن نه منواتو

داری به جای من فکر میکنی میفهمی اینو؟ تو داری منو متهم میکنی یه طرفه حکمم صادر کردی... یکم آروم باش

به من گوش بده

اشکامو با انگشتش پاک کردو ادامه داد : - روژین... تو چی؟؟ هوم؟؟ تو چی فکر کردی؟ ملاک زندگی اینه؟؟ آره عزیزم جوونم... اما همون اوایلش بزرگ

شدم... فهمیدم چجوری باید به زندگی نگاه کرد... فهمیدم عشق و حال فهمیدم حال کردن و فیض بردن هیچ چیزی

بهم اضاف نمیکنه... نمیگم با همه فرق دارم... فقط میگم منو با همه مقایسه نکن... همونطور که من اینکارو نکردم! ببین روژین... من تورو همینی که هستی میخوام باشه عزیزم؟؟ آره همونطور لاتی... همونجور عصبی... همینی که هستی... من تورو میخوام باشه عزیزم؟؟

راست میگه؟؟ ولی حقش نیست اینقد زود نرم بشم... یعنی چی همش بهم شک میکنه... راست میره چپ میاد میگه لاس میزنی... آدم عاشق این وصله هارو به عشقش میچسبونه؟؟ انصافه؟ چه کنیم که خرابشیم وگرنه حالی ازش مگرفتم که... اوف... سرمو انداختم پایین و گفتم : - پس یادت باشه چی گفتیا... دیگه نگی آبرومو بردی... گفتی عاشقه همین روژینی... همین شلوغه بهم ریخته... همین

که غذا بلد نیست... همین که تاحالا کاره خونه انجام نداده... همین ک از زندگیه مدرن چیزی نمیدونه... همین که از احساسات هیچی حالیش نیست... لبخنه زیبایی زود دسته گرمشو کشید به صورتو گفت : - هیچ وقت پشیمون نمیشم... وقتی عاشقت شدم تا ته خط رفتم... نمیخوام متحول بشی... اگه بدی داری، عاشق کوره... کره... نمیشنوه نمیبینه... من عاشقتم روژین، از تو فقط خوبیاتو میبینم... فقط لطافتتو میبینم... فقط مهربونو زیباییتو میبینم! تو برای من بهترینی... با این کاراو هفت قلم آرایش منو عاشق تر نمیکنی... فقط نگاه صد تا عوضیه بی

پدرو به طرفه خودت جلب میکنی... باشه روژینم؟ منم اگه حرفی زدم معذرت میخوام... قربونت برم... دماغمو کشیدم بالا و با صدای لوسی گفتم : - خیلی خوب... باره آخرت باشه که بهم شک میکنیا... من خوشم نمیاد بهم شک کنی! منم چشمم جز تو کسیو

نمیبینه... پس اینقد اسمه سینا رو نیار... سینا برای من مثل برادره نداشتمه... فهمیدی؟؟

هایمین لبخنده زیبایی زود دست برد تو جیبشو گفت : - زنگ بزئم ماشینو بیاره همینجا دیگه این همه راهو نریم تا شرکت... بعد از چند دقیقه گوشو گرفت دمه گوششو گفت : - الو... میثاق... - آره، همون مشکیه

- ..... - چهار راهه نزدیکه شرکت... اره نزدیکه همون پیست... - ..... - باشه منتظرم فقط زودا

انگار همه چیزو یادم رفت... همه ی حرفایی که بهم زده بودو فراموش کردم، با حرف زدن باهاش تمام ناراحتیایی که ازش داشتمو فراموش کردم! با تعجب گفتم:

- کجا میخوایم بریم؟

هامین نگاهی به گوشیش کردو گفت: - حالا که خانمم اینقد خوشگل کرده باید بریم یکم بگیردیم مگه نه؟؟ بعدم بریم برات یه دست لباسه شیک بگیریمو

با یکی از دوستامم آشناش کنم... لبخنده محوی زدمو گفتم: - همه ی این کارارو همین امشب میخوای انجام بدی؟؟ این همه وقت داریم؟

زیره لب گفت: - دیگه وقتی نمونده... نگاه مبهمی بهش کردم و گفتم: - چی؟؟

دستی به موهای مرتبو زیباش کشید و گفت: - هیچی نفسم... بیا یکم راه بریم... حدود ۱۰ دقیقه راه رفتیم ولی کلمه ای حرف نزدیم... هر دو تامون داشتیم فکر میکردیم، من به حرفی که زد فکر

میکردم... درگیرش شده بودم اونو نمیدونم... منظورش چی بود؟؟ شاید بخاطره اینکه داره میره، آره حتما ناراحته که

داره میره... چقد خنگی روزین برای همینه دیگه نمیبینیش چقد پکره، توام خوب موقعی اومدی باهاش دعوا کردی خاک تو سرت! به دستش که کنار دستم بود نگاهی انداختمو آروم دستمو توی دستش جا دادم! با این کارم برگشتو نگاهی تو چشمم کرد... نگاهش غمگین بود، انگار حرفی برای زدن داشت اما هیچی نمیگفت... منم پایچش نشدم تا

هرموقع که میخواد بهم بگه! چند دقیقه از این ماجرا میگذشت که گوشیش زنگ خورد، میثاق بود ماشینو آورده

بود! باهم به طرفه ماشین رفتیم... میثاق از ماشین پیاده شد و گفت: - ببخشید قربان دیر شد... آقا مهران ماشینشو پشته ماشینه شما گذ... خیلی خوب میثاق جان مشکلی نداره! بیا بشین برسنت شرکت... میثاق دستپاچه گفت: - نه نه قربان من خودم میرم... شما بفرمایید به کارتون برسید

چقد جوونه این... یه پسره حدودا ۲۰ ساله و خیلی شیک! یکی از کارمندای شرکت بود! تازه فهمیده بود که هامین یه

شرکت داره... بابا میگفت یه کارخونه ی وسایله چرمم دارن! نمیدونم هامین دقیقا توی کدوم کار میکنه! اصلا سر

درنیاوردمو درواقع اصلا برام مهم نبود! هامین لبخنده آرومی زدو گفت:

- میثاق جان بشین میرسونمت من خودم شرکت کار دارم ... میثاق میخواست بشینه صندلیه پشت که سریع گفتم : - نه نه...بفرمایید جلو ... سریع دره پشت و باز کردم نشستم پشت!بنظره خودم بد اومد به مرد با این همه دبدبه و کپکه بشنه پشت اونوقت

من بشینم جلو!هامین نگاهی کوتاهی به من کردو نشست پشته فرمون...بعد از ۵ دقیقه رسیدیم شرکت...بینه راه هامین و میثاق در مورده مسائله شرکت حرف میزدن و من فقط بیرونو نگاه میکردم وقتی رسیدیم میثاق پیاده شد که

درو بزنه،بلافاصه بعد از پیاده شدن میثاق،هامین گفت : - وقتی خودت برای خودت احترام قائل نباشی بقیه هم بهت احترام نمیزارن روزین...برای خودت ارزش قائل باش ! به تای ابرومو دادم بالا و گفتم : - منظورت چیه؟

هامین برگشتو نگاهی بهم کردو گفت : - تو باید جلو مینشستی...تو همسره رئیسشی

پوزخندی زدمو گفتم : -من همسره رئیسش باشم،شاید سمته اون کمتر باشه...اما غرورش از همه چیز مهمتره،اگه اون پشت مینشست و من

جلو غرورش خورد میشد!اون یه مرده ! هامین نگاهی عصبی بهم کردو ماشینو با سرعت برد داخل و گفت : - بیا پایین ... دستورم میده!قرار بود بریم بازار اومد اینجا چه غلطی بکنیم!تازه عصبانیم میشه!همینه که هست!پیاده شد و درو بهم

کوبید منم به تبعیت از اون همین کارو کردم...با قدمای تند رفت به طرفه دره شرکت منم مته جوجه دنبالش راه افتادم...وقتی رسیدم داخل یه باده خنگ خورد به صورتم...شرکته خیلی شلوغی بود هر کسی یه کاری

میکرد...هامین واستاد که بهش برسم آرام دستشو گرفتمو راه افتادیم...از کنار هرکی رد میشدیم میگفت : - سلام آقا هامین ... هامینم فقط سرشو تکون میداد ... خیلی کاره زشتی میکرد باید کامل سلام میکرد...من که به همشون سلام کردم

هامینم هی دستمو محکم فشار میدادمن هنوز انسانیتمو از دست ندادم...هیچکسو از بالا نمیبینم حتی اگه پولدارترین

آدمه دنیا هم باشم...آره حتی اگه پولدار ترینم باشم منو گدا هایی که مثله من بودن با من فرقی ندارن...اونا هم انسانن...اونا هم مثله منین که روزی به نون شبش محتاج بود!از بینه همه رد شدیمورفتیم توی یه اتاق...یه اتاقه قهوه

ای با دکوراسیون فوق العاده!گلای کرم رنگ گوشه های اتاق بودو همه چیز مرتب بود...یه بوی عطره خیلی

خوشبوهم فضا رو پر کرده بود...هامین بلند گفت : - مهران؟؟

صدای یکی از پیششسته ستونه وسطه اتاق اومد : - اینجام ... هامین همونطور که میرفت منم همراه خودش  
کشوند...مهران از جا بلند شدو همونطور که سرش پایین بود گفت : - کدوم گوری رفتی نمیبینی چقد کار رو  
سرمو ... تا سرشو آورد بالا دهنش بسته شد...مظطرب گفت : - بب...ببخشید...من متوجه نشدم...من...ا...خوب ...  
یهو اخماشو کشید توهمو زل زد به هامین و گفت : - هامین؟؟؟

هامین خندید و گفت : - خیلی خوب حالا...روژین جان...با مهران آشنا شو...یکی از دوستانه قدیمیو با معرفته  
منه...قراره در نبودم مواظبت

باشه ! مهران لبخندی زد و گفت : - خوشبختم روژین خانم ... هامین یکی زد تو سرشو گفت : - بگو خانمه  
فرهادی ... از کاره این دو تا خندم گرفته بود...تک خنده ای کردم و گفتم : - خوشبختم آقا مهران ... هامین رو به  
من اخمی کرد و گفت : - بگو آقای معین

لبخندی زدمو نگاهش کردم اونم با حرص نگاهی بهم کرد و رفت طرفه مهران...پسره جذابی بود...قیافتن شبیه به  
هامین بود...اونم موهاشو همون حالتی زده بود...تیریه لباس پوشیدنشون مثله هم بود!ولی هامین خیلی خونسرد  
تر و

از نظره من جذابیتش بیشتر بود!با اینکه هامین هیکلی نبود ولی از مهران بهتر بود!البته از نظره خودم بهر حال  
چشمم

جز اون کسیو نمیبینه!قرآنی هامین یه چیزه دیگه اس!تازگیا خیلی تند تند تشنم میشه...الانم وقت گیر آورده باز  
تشنم شده...با قدمای آرومی رفتم طرفه هامینو یکم خودمو بهش نزدیک کردم و گفتم : - هامین...من تشنمه ...  
هامین برگشتو با ملایمت و کمی آروم گفت : - اون دره رو میبینی؟؟اون آشپز خونه اس...برو تو یخچال آب بردار  
... لبخندی زدمو رفتم طرفه در...روژین...چقد سرش شلوغه مگه نه؟؟وای که چقد کار میکنه...اصلا این پسره  
کاریه

کاری...روی پای خودش واستاده...جونه خودش...داره تو شرکت کار میکنه ولی شرکتکه ماله خودش نیست ماله  
باباشه...دوباره با خودم گفتم : - چه فرقی به حاله تو داره؟؟؟برای تو که فقط خودش مهمه ... - ولی یه لحظه فک  
کن همین هامین...آره همین هامین مته رضا آس و پاس بود بازم همینقد دوستش داشتی؟؟

واقعا بازم همینقد دوستش داشتیم؟؟نمیدونم...اونموقع همه چیز فرق داشت...مگه من چی داشتم که هامین عاقشم  
شد...منم آس و پاسم...اون که عاشق پولو پله ی من نشد...عاشقه خودم شد!منم آره...آره آس و پاسم قبولش  
دارم...همینطور که دره بطری و باز میکرده دنباله لیوان بودم با خودم حرف میزد...خدایی اینا یه لیوان ندارن  
اینجا؟؟لیواناشون کو؟؟؟اه بیخیل بابا روژین تو که پاستوریزه نبودی...برو بالا فیض کن بابا!درحاله آب خوردن با

بطری بودم که صدای حرف زدنشونو شنیدم...آره صدای کلافه ی هامین بود : - مهران بخدا جونمم براش میدم...بابا به خاکه هانیه عوض شدم ... صدای مهران و شنیدم : - تو که جون به عزرائیل نمیدادی...حالا جونتم برای اون میدی؟؟چی شده هامین...اون همه پکریت برای همین بود؟؟

- جونم مهران داغونم کرده!اصلا وقتی به رفتنم فک میکنم دیوونه میشم...چی میفهمی آخه ... - خیلی ممنون که بهم فهموندی عاشق نیستم...ماهم یکیو برای خودمون داریم برادره من ... - گوساله تر از این حرفایی - داشتیم؟؟؟؟عفته کلام داشته باش برادره من

-خدایی مارو باش با کیا رفیق شدیم...ورداشتیم کیارو با خودمون آرودم سیزده بدر...نباید یه کلوم میگفتی آره ماهم

رفتیم قاطی مرغا؟؟؟لاشی

اندازه ی بشکه آب خوردم...ترکیدم...حدوده نیم ساعت اونجا بودیمو هامین کاراشو انجام دادو از شرکت زدیم بیرون

و رفتیم طرفه بازار که به سلیقه ی آق هامین یه لباسه مشته خیلی زشت بخریم...بله دیگه لباسی که به سلیقه ی پسر باشه اونم اینقد بی سلیقه معلومه چی از آب در میاد!میشم شبیه بوزینه...شبیه بوزینه که هستی...توی این خودگیریام بود که صدای هامین و شنیدم : - بیا پایین رسیدیم

هو اتاریک شده بود...دیگه سرد شده بود باید یه چیزی حتما رو لباست میپوشیدی...از ماشین که پیاده شدم تنها چیزی

که نظرمو جلب کرد گدایی بود که گوشه ی خیابون نشسته بود...هامین دره ماشینو بستو اومد کنارمو گفت : - کجایی خانمم؟؟بریم تو دیگه ... همونطور که ماتو مبهوت به گذشته ی خودم نگاه میکردم گفتم : -ببینش...من این بودم...شبایی که پولی نداشتم...شبایی که غذایی نداشتم شبایی که محتاج بودم اینجوری گدایی

میکردم!سعی نمیکنم هیچوقت جایگاهه قبلیمو فراموش کنم...توام فراموشش نکن ... یه بچه گرفته بود توی بغلشو چادرو داده بود رو سرشو دستشو جلوی هر عابری که رد میشد میگرفت و عاجزانه

کمک میخواست...قرار نبود توی جمع بهم زیاد نزدیک باشیم...نمیخواستیم فعلا شایعه های بی ربط بیاد پشته سرمون!!باید اول همه چیزو علنی میکردیم!اما هامین بی توجه به حرفایی که خودش زده بودو خیلیم مصمم بود دستمو گرفتو به آرومی فشرد و گفت : -گذشته ی تو...گذشته ی من...همش گذشت!تنها چیزی که من میبینم الانه...الانه که تو و من باهمیم!همین...بریم

تو

آروم دستمو کشید و دنباله خودش راه انداخت... جلوی در دست برد تو جیبشو یه ده هزاری در آوردو گذاشت  
برای

گدایی که جلوی در بودو گفت: - بچه رو به خانوادش برگردون... گناه داره! آهی کشیدم... آره شاید اگه منم امیرو  
همون روزه اول برگردونده بودم... الان زنده بود... الان نفس میکشید... الان زیره

یه خربار خاک نبود! جلوی در، در اتوماتیک به دوطرف باز شد و ما وارده فروشگاه شدیم! فروشگاه زنجیره ای بود  
خیلی

بزرگ بود... آخرین باری که اومدم خرید اونم یه هم چین جایی... آره همون روز بود که رضا اومد... هامینو سینا

رسیختن سرش... آخ که اون روز من چقد حال کردن... لامصب چه روزایی داشتیم... - خوب خانمم... اینم  
فروشگاه... حالا بگو بینم چی میخوای بخری... لبخنده گشادی زدمو گفتم: - یه لباسه شیک به سلیقه ی تو...  
ابروهاشو داد بالا و گفت:

- مخلصتم هستم... یکم به اطراف نگاه کردم... فروشگاهه شلوغی بود اما هیچکس نمیومد طرفه هامین... امضا و  
عکس نمیخواستن و این

برام خیلی عجیب بود... مجبور شدم بخاطره اینکه وسطه فروشگاه از فضولی نترکم سوالمو بیرسم: - کو پس اون  
دلباخته های جناب عالی؟؟ دیگه براشون تازگی نداری؟

هامین خنده ی بلندی کردو گفت: - خوشم میاد حسودی میکنی... اینجا مخصوصه هنرمندااست... آدمای عادیو راه  
نمیدن... ماهم هنرمندیم دیگه مگه

نه؟! این آدمایی که میبینی اینجا هرکدومشون یه هنر خاص دارن... خوانندگی، بازیگری

فوتبالیست و و... این تنها جاییه که تو میتونی بدونه من یا سینا یا هر کسه دیگه ای بیای! اوها... چقدم  
باکلاس! خاک تو سرت روژین... فک میکردی اینا کم الکین؟؟ بابا خیلی الکین!! هامین با لبخند رفت طرفه

ویترینه یه مغازه و گفت: - این چطوره؟

چی بود اسمش... مینو یه چیزه قشنگی میگفتا... دوکلته... یه همچین چیزی... قشنگ بود پوشیده بود اما از رنگش

خوشم نیومد... زرده جیغ! باهاش حال نکردم شونه هامو انداختم بالا و گفتم: - نمیدونم... ولی زرد؟؟؟ یخورده...  
سرشو تکون دادو قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت: - خوب آره... زرد یخورده نامیزونه! دوباره شروع  
کردیم به راه رفتن... منم باید یه چیزی براش انتخاب کنم دیگه... از همون اولم قصد داشتم یه چیزی به



سلیقه ی خودم برایش انتخاب کنم...دوباره جلوی یه بوتیک واستاد و گفت : - این خیلی قشنگه روژین ... اصلا حواسم بهش نبود...اوف..تو این کت شلوار چی میشه...یه کت بادمجونی که روی آرنجش پارچش فرق داشت...روی تنه مانکن خیلی قشنگ شده بود!ای کاش پسر بودم تو این لباس چه جیگری میشدم...با ذوق برگشتم

که به هامین بگم دیدم با مزه زل زده بهمو یه لبخند روی لبشه آروم گفت : - به چی زل زد ی خانمی؟؟  
نیشمو باز کردم و کشیدمش سمت بوتیک و گفتم : - این کته خیلی بهت میاد...میری بپوشیش؟؟لامصب چه رنگیم داره...برو برو ... باخنده رفت توی بوتیک و منم رفتم داخل...یه بوتیکه بزرگ بود که تمامش مشکی بود...توش کلی کت و شلوار

بود و یه آهنگ ملایم پخش شده بود...هامین تا رفت داخل شروع کرد احوال پرسی کردن : - اوه به به...چطوری منصور جان ... مرده از جا بلند شد و دستاشو باز کرد و رفت طرفه هامینو بلند گفت : - به آقا هامینه گله گلاب...پسر کجایی تو ... همدیگه رو بغل کرد و جدا شدن و منصور گفت : - پسر نمیگی دلمون برات تنگ میشه؟؟؟

بعد رو به من گفت : - توام بله؟سلام خانم خوبید شما؟

سرمو تکون دادمو بالبخند جوابه سلامشو دادم...هامین هم لبخندی زد و گفت : - دیگه برای بابا کار مار نمیکنی منصور؟

- چرا ما یه روز باباتو نبینیم که روزمون شب نمیشه...هنوز از ما خرید میکنه!الباسای فیلمو بچه های ما طراحی کردن!زهره خانمه گل از گروه ما بود...سینا هم که تازگیا به ما پیوسته ! هامین سرشو تکون دادو بعد رو به من گفت : - ببخشید معرفیم نکردم...ایشون روژین خانم هستن...بازیگر نقششه اول فیلم جدیدمون ! منصور لبخندی زد و گفت : - خوشبختم روژین خانم...خیلی خوش اومدین به گروه هنرمندا...خوب چیو پسند کردین؟  
با ذوق گفتم : - اون کت بادمجونیه ... رفت طرفه کتای تنه مانکنو گفت : - سلیقه ی شما بی نظیره روژین خانم...پیشه پای شما یکی از هنرمندای خیلی برجسته ی سینما اینو از ما خریدن

هامین با حساسیته واضحی گفت : - کی بود اون هنرمند؟

- گلستانی...فیلمه جدیدشو دیدی پسر؟؟خیلی خفنه...راستی شنیدی با مریلا ... هامین بی توجه به حرفش گفت : - کت و فقط تنه مانکن دارید؟

- نه نه...الان براتون میارم

سریع رفت توی اتاقی که گوشه ی بوتیک بود...هامین آروم اومد نزدیکه من و گفت : - این جز اوناییه که شایعه رو خیلی ملس میسازه و مهرم میزنه پاش..حواست باشه کاری نکنی ... - کی هست این گلستانی؟

- یکی از هنرمندای سرشناسه و جوونه سینمای ایرانه...طبقه آمار بیشترین طرفدارو داره...البته بعد از اونم منم ... بعد نیشش باز شد...ادامه داد : - با مریلا تازگیا یه فیلم بازی کرده اینم شروع کرده به شایعه ساخته ... منصور یهو اومد...هامین خودشو سریع کشید عقب...لباسو در آوردو داد بهش...هامین رفت توی اتاق پرو و منم شروع

کردم به نگاه کردنه پیراهنا...یه پیراهنه آستین بلنده مشکی برداشتم با یه کرواته بادمجونی دادم بهش...بعد از ۱۰

دقیقه اومد بیرون...با بهت گفتم : - وای هامین...چقد بهت میاد...خیلی جذاب شدی ! واقعا خیلی بهش میومد...مردونه شده بود...با اینکه زیاد هیکلی نبوداولی خیلی جذبه تنش بود...هیکلی نشونش

میداد!هامین با شک گفت : - واقعا؟؟خوب شدم؟؟

- آره

- با شلواره جیره مشکی خیلی بهتر میشه!بعد رو به منصور گفتم : - برش میدارم منصور با همین برو بسطاش...این کروات و پیراهنم بذار ... منصور چشمی گفت و بعد از چند دقیقه هامینم لباسشو عوض کردو اومد برای حساب کردن...متواضع واستاد و گفت : - چقد خدمت کنم؟؟

منصور لبخنده پهنی زدو گفت : - قابل نداره هامین جان

- اختیار داری ... -خریدمون ۳ تومن بوده آقا هامین...کاره ترکه...خیلیم برات کار میکنه ! ۳ تومن؟چقد ازرون!!!فک نمیکردم کت به این با کلاسی اینقد ارزون باشه...هامین ابروشو داد بالا و گفت : - خوب فروش میکنی منصور ... رو به هامین گفتم : - بخرش ۳ تومن که دیگه پولی نیست ...

منصورم تایید کرد و گفت : -آره دیگه برای شما بازیگرا ۳ تومن پولی نسیت که ! هامین با صورتی که نهایته خنده توش موج میزد نگاهی بهم کردو کارت کشید و بعد از کلی حرف زدن بالاخره دل

کند و از مغازه زدیم بیرون...تا از در اومدیم بیرون منو کشید سمته خودشو گفت : - که پولی نیست ها؟؟

-سه تومن مگه چیه ما تو یه روز ۱۰ تومن کار میکردیم...فروشش اونقدرهم خوب نیست ... هامین از ته دل خندید و گفت : - قربونت برم من...باشه...حالا نوبته توئه!اوم...خوب حالا باید بگردیم یه لباسه خوشگلم برای خانمم انتخاب کنیم...بیا

بریم بالا !

دیگه یاد گرفته بودم از پله برقی بالا برم...خیلی ریلکس واستادمو رسیدیم طبقه ی بالا هامین نگاه معنی داری بهم

کردو خندیدید...رو آب بخندی...خوب همه که از همون اول همه چیزو نمیدونن بالاخره یه اولینباریم وجود داره  
دیگه!لبخنده کم رنگی زدو رفتم طرفه مغاز ها...حالا نوبته خودم بود ولی اونجور که مینو میگفت باید به همه  
میفهموندم که ما با همیم...مشکی...آره...باید مشکی بیوشم...صدای آرومه هامینو شنیدم : - اون خوبه؟؟؟؟  
یه لباسه قرمز بود...خوبه میگم از جیغ بدم میادا...من الان باید مشکی بخرم...آروم گفتم : - نه خیلی جیغه...بریم  
اونطرف  
یه چرخه زدیم باز چشمه هامین به یه لباسه دیگه خوردو صداس در اومد : - روژین این دیگه آخرشه...کوتاهه  
اما...حرف نداره  
یه لباسه مشکی که تا بالای زانو بود،دکولته بود اما روی سینش تا سره آستینش توره سیاه بود ساده بود اما با  
خیلی  
خوشم اومد ازش...یه کمربنده زرد رنگم داشت...کمربندش زشت بود اما گفتم : - خوب یه پرو کنیم که به جایی بر  
نمیخوره مگه نه؟؟  
لبخندی از سره رضایت زدو گفت : - بالاخره تلسم شکست بله خانمم بفرما تو  
مغازه دار با خشروی سلام کردو لباس رو آورد...با آرامش لباسو عوض کردم،واقعا قشنگ بود...کامل جذب بود!اما  
کوتاهیش تو ذوق میزد آروم درو باز کردم از لای در هامینو صدا زدم سریع خودشو رسوند،درو کمی باز کرد  
جوری  
که فقط خودش بیینه آروم گفت :  
- روژین خیلی بهت میاد دختر...خیلی مامانی شدی  
با قیافه ی درهمی گفتم : - ولی هامین یخورده کوتاه نیست؟؟؟معذب میشم اینجوری  
لیمو کشیدو گفت : - عزیزم،جورابی چیزی میخریم که خانمم معذبم نشه،خوبه؟  
سرمو تکون دادمو هولش دادم عقبو درو بستم...حالا فقط میمونه این کمربنده بدرنگ که با خیاله شومی که تو  
سرم  
دارم باید عوض بشه!از اتاق پرو زدم بیرونو رفتم طرفه مغازه دارو گفتم : - خوشم اومد ازش،حالا چندی هس؟  
هامین سقلمه ای زد بهم و احم کردو گفت : - چقد بدم خدمتتون؟؟؟  
رو خدمتتون تاکید کرد...بله بنده کلاسشو آوردم پایین،خاک تو پوزت روژین عینهو حیوونا بر خورد میکنی،یکم  
انسان

باش... حیوان مغازه دار با همون خوشرویی گفت : - قابل نداره آقای فرهادی

- ممنون

- ۹۰۰ چقد قیمتا پایینه اینجا، اون بیرون جهمنیه... اینجا... دمشون گرم خیلی مردن! بعد از اینکه پول رو حساب کرد با لبخنده

آرومی گفتم : - هامین یه لحظه برو بیرون ... - چرا؟؟

- برو کار دارم دیگه

اخمی کرد و گفت : - نمیرم ... لبو لوچمو آویزون کردم و گفتم : - خواهش میکنم دو دقیقه ... با کلافگی دستی توی موهاش کشید و انگشته اشارشو به نشونه ی تهدید گرفت طرفمو گفت : - فقط دو دقیقه

و بعد از در رفت بیرون... با رفتنش سریع به سمت مغازه دار هجوم بردم ...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\* خداروشکر عملیات با موفقیت انجام شد... کفشام که گرفتم... باز هامینو

فرستادم پی نخود سیاه... من چ نامردیم... فک

کرد همون کفشی که گفته رو برداشتم... زرد... اه... من نمیدونم چرا این بشر گیر داده به زرد! هاااا... حق داره بنده خدا

نمیفهمه که من... وای وای وای! شوکه میشه بچم! خریدامون که تموم شد رامونو گرفتیمو رفتیم خونه ... بینه را هم اون ساکت بود هم من، من درگیره این بودم که عکس العمله هامین بعد از دیدنه من چیه، هامینم سخت

توی فکر بود، قیافش خیلی کلافه بود بعد از یک ساعت با این ترافیکه تهران بالاخره رسیدیم خونه... هامین ماشینو

پارک کرد و بدون حرفی رفت توی خونه، چشم شد این که خوب چرا یهو جنی میشه، منم چیزی نگفتمو پشته سرش

رفتم توی خونه، انتظار داشتم حداقل یه خدا حافظیه خشکو الی کنه دلمون شاد بشه، ولی دریغ از یه دست تکون دادن

حتی نگاهم نکرد راهشو کشید و رفت توی اتاقش، سگ خور اینم که هی قمیش میاد واس ما... درک... منم راهمو

کشیدم رفت توی اتاقو درو بستم خیلی شیکو با آرامش لباسمو عوض کردم و پریدم توی تخت، قرار بود برای مینو

تعریف کنم امروز چی شده بود، تا قبل از اینکه پیام تو خونه قصده اینکارو داشتم ولی با رفتار سرد هامین همه ی

خوشیام پرید دیگه حوصله هیچ کاریو نداشتم، واقعا چرا با من اینکارو میکنه! چرا یک ساعت باهام خوب رفتا میکنه

بعد اینجوری میشه! چرا همه ینو بازیچه ی خودشون میگیرن، آخه خدایا منم انسانم چرا خوبیاتو ازم دریغ میکنی، چرا

فقط وقتی از چیزی ناراحتی میای طرفه من؟؟؟ خدایا مگه گناهه من چی بوده؟؟؟ چرا بعد از مرگه مامانم مرگه بابام... مرگه اون طفله معصوم بزم دردام تموم نمیشه؟؟؟ خدایا چرا تو جوونی چرا توی ۱۹ سالگی باید عینه مامان بزرگا.. عینه این ننه غر غرا باید غر بز نم؟؟؟ چرا دستمو نمیگیری؟؟؟ گناهم چی بوده!... یه هفته باز هم با بی توجهی های هامین با سردی هاش گذشت، توی این یه هفته فقط با بودن مینو و بابا و مامان اونجا قابله تحمل بود، درده هامینو نمیدونستم واقعا خدایی... قرآنی درکش نمیکردم! نمیدونم دلیله این کاراشو! منم

هیچکس بدی نکردم، ولی چرا به امیر بدی کردم، به اون بدی کردم کاش میداشتتم بره پیشه باباش، اینجوی حداقل میدیدمش، اصلا اتفاقی، تو خیابون تو کوچه حداقل بود... زنده بود! خدایا... منو ببخش... من قاتلو ببخش... روز شماری های شهلا به آخر رسیدیو روزه موعود فرا رسید... بخدا دیوونه شدم دیگه زنیکه از ۶ صبح بیدار شده همه رو به کار کشیده خودشم لم داده روی مبلو با تلفن ور ور حرف میزنه! تولدشم میخواد همینجا بگیره خانم... میگن خونه ی خودشون زیادی بزرگه تعداده مهمونا کمه! چون نش میترسید اگه خونه ی خوده نکبتش جشن

بگیره کسی نیاد! از بس که با ادب تشریف دارن خانم خانما همه دوشش دارن! اوالا... باز همه دوره هم جمع شده بودیم... هیاهویی بود خونه شلوغه شلوغ بود... بنده خدا فرهادی کلی وسیله جابه جا میکرد... فداشم انگار جشنه تولده

دختره خودش از جوشن مایه میداره... دخترا فقط منتظر بودن یه کاری دستشون بدن که برن پیشه پسر! امینو که خیر

ندیده میگفتی بیا کارگر شو با سر قبول میکرد... ولی من... من به خودم اجازه ندادم یه لیوان جا به جا کنم... نمیدونم چرا ولی امروز خیلی هیجان داشتم... چون باز هامین میومد طرفم بعد از یه هفته دوری... امروز دلیله کاراشو

میفهمیدم... از صبح که کلا ندیده بودمش بخاطر ه این دختری گاو... فقط دنباله کارای اون بود... هنوز توی فکر بودم

که با اومدن مینو بیخیاله فکر کردن شدمو از جا بلند شدمو با تاسف سرمو کتون دادمو گفتم : -سینا اومد اینجا مارو فراموش کردی دیگه نه؟...تا لیوان میاد دستت میری آب تعارف میکنی و نون میاد دستت

میری غذا میگردونیو...خلاصه یه پا کلفت شدی واسه خودت...آفرین میگم زینت بره

با تشر گفت : - ببندش بابا، تو شبو روز پیشه اونی من که سالی یه بار اونم که میبینی با کارگری میبینمش ...  
اخمی کردو ادامه داد : -اوف عجب بویی گرفتم بریم باید برم حموم، بریم بالا هم من برم حموم هم کم کم آماده بشیم هم لباساتو نشونم

بدی هی امروز فردا میکنی ... قیافه ی حق به جانبی گرفتمو گفتم : - شب ... یکی زد تو سرمو کشید طرفه پله ها...وقتی از حموم اومد شروع کردیم به آرایش کردنو خلاصه آماده شدن

برای یه مهمونیه خفن، قصد کردم امشب از شهلا بزنم جلو...چنان بزنم که به گرده پامم نرسه

- استرس دارم مینو

-استرس برای چی خوشگله...ببین روژین من الان اگه پسر بودم به ثانیه نکشیده کارتو میساختم! باور کن...الان دارم

آرزو میکنم کاش فرجی بشه من پسر بشم بیام تورو بگیرم...خیلی جیگر شدی بخدا

بزور نفسی کشیدمو لبخنده کمرنگی زدم، واقعا هیجان داشتم دوست داشتم زودتر هامینو ببینم ! مینو دستی به شونم زدو گفت : - یه لحظه همینجا صب کن الان میام ... توی راهرو واستاده بودمو هیرون به دورو ورم نگاه میکردم، خدایا تو خودت بخیر بگذرون، خدایا عکس العملش خوب

باشه خدایا سرد رفتار نکنه، همینطور که به خدا التماس میکردم در باز شد...چهره ی جذابه هامین نمایان شد...ماتو

مبهوت زل زده بود به من، منم زل زده بودم به اون...نفسگیر جذاب شده بود اون کته بادمجونی، واقعا بهش

میومد! خوش هیکل...جذاب...ولی...با همه ی اینا بازم میترسیدم...نه از اون...از شکستتم...از خوردن شده غرورم...از

اینکه جلوی خودم کم بیارم...از یه شکسته دوباره توی این زدندگیه فلاکتبار...آره از این میترسیدم..دیدم حرفی نمیزنه

آروم گفتم : - خ...وشگل شدم؟؟؟

با استرس دستی به لباسم کشیدمو ادامه دادم : - ببین ست...ست کردیم...نگاه کن...کمر بندم با کنت سته...آها ببین...اینارو ببین ... به کفاشم اشاره کردم ادامه دادم : - رنگه کرواتته ... با همون بهت گفت : - میدونیستی زیباترین دختر دنیایی؟؟...هوم؟؟

آروم به طرفم قدم برداشت...وقتی بهم اونقدر نزدیک شده بود که نفساش به صورتم برخورد میکرد دستشو آورد بالاو

کشید روی موهامو گفت : - مشکی تر از تاریکی...نرم تر از پر ... نفسی کشیدو ادامه داد : - خوشبو تر از عطر...براق تر از خورشید ... دستشو برد طرف صورتمو با ملایمت کشید روی صورتمو ادامه داد : - صاف تر از آینه...برنز تر از برنز...زیبا تر از گل ... آروم آروم دستشو برد پایین و به لبم نزدیک کرد و آروم تر گفت : - سرخ تر از خون...من همشو میخوام روزین...من تورو میخوام،تو فقط ماله خودمی،امشب...امشب فقط باید کناره من باشی...از کنار نباید جم بخوری فهمیدی؟؟؟

بعد بدونه هیچ حرفی دستمو کشید طرفه پله ها...همه مشغوله پذیرایی از خودشون بودن و از پله ها که پایین میرفتیم سرا میچرخید سمت ما...معلومه بایدم تعجب کنن...منو هامین دست به دسته هم اونم با لباسایی که ست کرده بودیم...واقعا هم براشون جای تعجب داشت!هامین هنوز حرفی نزده بود و دخترا انتظار نداشتن...لبو لوچه هاشون اویزون شده بود...ولی شهلا نبود که این صحنه ی قشنگو ببینه!خدایا چاکرتم...چاکرتم پشتم بودی...واقعا چاکرم ... دستمو کشید سمت یه میز و بی حرفی نشستیم روی صندلی...رو به روی من نشستو زل زد بهم...معذب شده

بودم...ولی خدایی مشکل دارها...فازش معلوم نی...نمیدونه چی میخواد آقا یا زنگیه زنگ یا رومیه روم دیگه...والا!!!از

اونطرفه سالن یکی هامینو خطاب قرار داده بودو ول کن نبود...کلیدش گیر کرده بود هی هامین هامین میکرد...هامینم به جدو آبادش لعنت فرستادو گفت : - من برم ببینم این چی میگه الان میام جایی نریا ... با لبخند تایید کردومو سرمو انداختم پایین...داشتم به رقاصای وسته سالن نگاه میکردم...واقعا چرا اینجورین اینا؟خودشونو ولو کرده بودن تو بقله پسرا و یه من آرایش خفنم رو صورتشون بود...به وضعه فچیهم میرقصیدن!!همینطور که مبهوته حرکاته این جنگلیا بودم که یهو یکی نشست رو صندیلو گفت : - میبینم با از ما بهترن میگرددی ... با تعجب از حرفش گفتم : - هان؟

- با هامین جیک تو جیک شدین

- خوب؟

- میای برقصی باهام؟؟

با اخم گفتم : - خیر...پاشو برو الان هامین ببینه اینجایی دعوا راه میندازه...؟؟

یه ابروشو داد بالا و گفت : - چی از اون کمتر دارم... پاشو بیا دیگه

دهنش بوی بدی میدادی دوست نداشتم باهش هم صحبت بشم... سرمو چرخوندمو گفتم : - ببین با تمامه  
احترامی که بهت دارم... پاشو... برو

با عصبانیت گفت : - آ آی آی... روزین خانم... بد تا نکن... بد میبینی! الانم مته دختره خوب بلند میشی میای با من  
میرقصی... همه دارن

نگام میکنن اصلا دوست ندارم بد فکر کنن ... با عصبانیت گفتم : - گفتم نمیخوام... هامینو صدا میکنما

چهرش تغییر کرد... شد عینه دیوونه ها... رگای پیشونیش زده بود بیرون... با عصبانیت دستمو چنگ انداختو گفت :  
- میدونی چرا هانیه مرد؟؟؟ چون مته تو رو حرفه من حرف زد... اونم توی همچین روزی مرد ... به یه جا خیره شدو  
ادامه داد :

- نمیخواستم بکشمش... من واقعا دوستش داشتم... اما رو حرفم حرف زد ... با عصبانیت ادامه داد : - مگه من چیزه  
زیادی ازش خواستم؟؟؟ اون منو دوست داشت... خودش گفت منو دوست داره... خودش گفت برای

رسیدن بهم از همه چیزش میزنه ... خدای من... خدای من... باورم نمیشه... چشمم از حدقه زده بود بیرون... چجوری  
میتونه... چجوری میتونه... خدایا

شوکه شده بودم... مونده بودم ... نگاهی به من انداختو با سرعت از جاش بلند شد و رفت... حتما اومدنه هامینو  
حس کرده بودا... چجوری میتونه... خدایا

اصلا باورم نمیشه... عرقه سردی روی پیشونیم نشست! یا امام رضا... من حالا باید چکار کنم؟؟؟ به هامین بگم؟؟؟ اگه  
بگم خونو خون ریزی میشه... نه نباید بگم... پس به کی بگم؟؟؟... خدایا چجوری میتونه... نمک خورده و نمک دون  
شکسته... چجوری تونسته... همچین ادمی چجوری تونستی با این خونسردی تو خونه ی کسی بیاد که یه زمانی  
دخترشونو ازشون گرفته... هامین دیوونه میشه... نه نه... نمیتونم بگم... خدایا چکار کنم! هامین نشست رو به روی  
منو

گفت : - چرا رنگت پریده روزین... حالت خوبه؟؟

نباید بفهمه... نه الان نباید بفهمه... بزور لبخندی زدمو گفتم : - هوم... ها... خوبم خوبم ... دستی به صورتم کشیدو با  
ملایمت گفت : - عشقه من ! انگار هیچی حس نمیکردم... قلبم تند تند میزد... واقعا میترسیدم!!! از عاقبتی فهمیدنه  
این حرف... چرا بهم

گفت؟؟؟؟ انگیزش از گفته این حرف اونم به من... به کسی که هیچ ربطی به ماجراها نداره چیه؟؟؟ خدایا! کمکم کن!  
بهتر شده بودم... آره نباید فعلا کسی بفهمه... باید کاملا از ماجرا سر در بیارم... اگه یکم بهش نزدیک بشم... اگه منو



محرم رازه خودش بدون... میتونم از همه چیز سر در بیارم... باید با برنامه ریزیو دقیق برم جلو! با اینکه هامین اگه منو

پیشه اون ببینه سرمو میزنه... ولی باید سر در بیارم...! تو همین فکر بودم که شهروز بهم نزدیک شدو نگاهی به هامین

کردو بعد رو به من گفت : - اجازه هست خانمو دو دقیقه قرض بگیرم... به دور برقصیم؟

هامین نگاهی به من انداخت و گفت : - نه... امشب فقط باید پیشه من باشه ...

لبخنده کمرنگی زدمو نگامو بردم سمته هامین... هامین نگاه مهربونی بهم کردو گفت : - افتخاره رقص میدی خوشگلم؟؟؟

با اون جنگه درونم... قبول کردم... فکرو ذکرم یه جای دیگه بود دلم پیشه هامین! دستمو کشیدو برد وسط... همه

مشغوله رقصیدن بودن... ماهم رفتیم بینه اونا... یه دستش دوره کمرم بود اویکی قلاب شده بود توی انگشتام... خیلی

بهم نزدیک بودیم خیلی... از این نزدیکی معذب شده بودم! آهنگش شاد بود اصلا آروم نبود... هامین هی از من جدا میشد و با آهنگ میخوندو ... افتاده نگاهت تو چشمه عاشقم

شک نکن هنوزم شبیه سابقم

شک نکن هنوزم میلرزه زانو هام

وقتی که بخوام من کنارت راه بیام

این منم که مستم مستو خرابه تو

دوست دارم بدونم دیگه جوابتو

دوست دارم بدونم که با من هستیو

- روزین... میخوام یه چیز یو بهم ثابت کنی... میخوام از یه چیزی مطمئن بشم... دلم قرص بشه

وقتی تو چشات زل زدم نشستم

گنگ نگاهش کردم و گفتم : - چیو؟؟ چی هنوز بهت ثابت نشده؟

حس میکنم تو دنیای دیگه هستم

منم دوست ندارم کسه دیگه رو ببینم

- میخوام ... روی هر چشی چشمامو بستم

- میخوام عشقتو بهم ثابت کنی

جونم واست بگه بگه روک و راست

تورو میخوامت یه جورای خاص

با تعجب گفتم : - یعنی بهت ثابت نشده؟؟؟؟

میخوام بگم بذای بگم نشی بی احساس

-نه...امشب باید بهم ثابتش کنی...باید از اینکه وقتی برمیگردم هنوزم ماله منی...هنوزم بفکره منی مطمئن

بشم...اینجوری برام سخته...نمیتونم

جونم واست بگه بگه روکو راست

تورو میخوامت یه جورای خاص

میخوام بگم بذای بگم نشی بی احساس

مونده بودم چی بگم...آخه چجوری ثابت کنم عاشقتم...چجوری تا الان هنوز نفهمیده جونمم برات میدم!اا بی میلی

پرسیدم : - بهت ثابت میکنم،اما چجوری بهت ثابت کنم؟؟؟

لبخندی زدو دستمو کشید...رفتیم سمته اتاقش جلوی در،درو برام باز کردو گفت : - برو داخل ... قدم از قدم

برداشتمو رفتم توانم پشته سره من اومد داخل!صدای اهنگ هنوز میومد...وسطه اتاق واستاده بودم...اونم

اومد رو به روی من واستاد...زل زد توی چشمامو کم کم بهم نزدیک شد...جوری که نفسای داغش به صورتم

برخورد میکرد...از این نزدیکی داغ شدم با خجالت سرمو انداختم پایین...هامین آروم دستشو به سمته لباسم

برد...یهو

قضیه اومد دستم خودمو کشیدم عقب و گفتم : - هامین؟

چهره ی آرومش برزخی شد با عصبانیت گفت : - چرا رفتی عقب؟مگه نگفتی عشقتو بهم ثابت میکنی؟

با گیجی گفتم : - آره اما...این راهش نیست...هامین

صداشو انداخت توی سرشو گفت : - چیه؟هی هامین هامین،چیه؟دردت چیه؟مگه عاشقه من نیستی؟؟؟مگه قرار

نیست تا آخره عمر باهم باشیم؟؟دیگه

مشکلش چیه؟؟؟

- آره عاشقتم... عاشقتم احمق... ولی این راهه ثابت کردنه عشق نیست... من عشقم پاکه هامین... پاک پوزخندی زدو گفت : - هه... پاک... بگو اون شهروزه بی پدر چشمتو گرفته... تو دوراهی موندی نه؟؟؟ نمیدونی باید چکار کنی ...

واقعا باورم نمیشه کسی که الان رو به روی من واستاده هامینه... کسی که همچین چیزی از من میخواد هامینه... ولی

اگه اینجوری عشقه من بهش ثابت میشه... بهش ثابت میکنم که همچین فکری تو سره من نیست... هه... فک نمیکردم یه بار اینجوری ازم حسابه پس بگیره.... با عصبانیت گفت : - دیگه نمیخوام ببینمت... هیچ وقت نمیخوام ببینمت

سرمو اداخته بودم پایین آروم گفتم : - صبر کن... من که همیشه توی خونه بودم... هیچکسی نبود که باهاش باشم و تو بهم شک کنی و بخوای عشقتو

ثابت کنم اما شک کردی... ولی تویی که همیشه بیرون از خونه بودیو دمو دقیقه با اون موبایلت ور میرفتی... من باید

بخوام عشقتو ثابت کنی نه تو... ولی باشه ... بغض گلومو گرفت... اون روزه مهم توی زندگی باید اینجوری باشه؟؟؟ خدایا یعنی واقعا من آدم نیستم؟؟؟ هیچیم نباید

مثله آدم باشه؟؟؟ دستمو بردم پشته لباسمو زپیشو کشیدم پایین... هامینم زل زده بود بهم... با اشک لباسمو در آوردمو

واستادم روبه روش... هیچ عکس العملی نشون نمیداد... اما یهو بهم نزدیک شد و رو به روم واستاد... لرز پیچیده بود توی تنم... ترس... دوست داشتم بمیرم... سرشو انداخته بود پایین آروم آروم بهم نزدیک شد ....

وقتی به اون لحظه فک میکنم میخوام بال در بیارم... واقعا کاری که هامین کرد... همونطور که جلوی آینه ی دستشویی زل زده بودم به خودم... به اون موقع فکر میکردم

" فلش بک به اتاقه هامین " لباسمو از روی زمین لبند کردو بدونه اینکه بهم نگاه کنه کرد تنمو زپیشو بست... آروم گفت : - منم عشقم پاکه... تو عشقت بهم ثابت شد... منم عشقمو به تو ثابت کردم روزین...! بعد یهو محکم کشیدم تو بغلش ... .. از توی دستشویی اومدم بیرونو رفتم پایین هامین منتظرم پایینه پله ها واستاده بود... حسه خوبی داشتم... اون کنارم

بود دیگه چیزی نمیخواستم، آروم رفتم پایینو دستشو گرفتم... شهلا از آرایشگاه اومده بود... دروغ نباشه خوشگل شده

بود... یه لباسه صورتی و آرایش صورتی موهاشم جمع کرده بود بالا... داشتن کادو هارو باز میکردن... یکی اسم هارو با

هیجان میخوند : - از طرفه دختر خاله بهنوش... ۵۰۰ تومن پوله نقد ... یهو همه شروع کردن به خوندن : - دسته شما درد نکنه چرا زحمت کشیدین، چرا ویلا ندادین کناره دریا ندادین ... همه خندیدن... دوباره اسمه بعدی :

- از طرفه مامانی... به به... چه سرویسه قشنگی... سرویسه طلای

- ای بی سی تنکیو مرسی

کادو ها خونده شد تا به اسمه من رسید ... - از طرفه روژین... یه ساعته... اوم قشنگ

شهلا با ناز برگشت سمت منو با لبخنده ساختی گفت : - مرسی

بعد از من چند کادوی دیگه هم خونده شد آخرین کادو ماله هامین بود که جیغه هسلا رو در آورد، فک کنم موبایل

بود... آره موبایل بود... شهلا پلند شد پرید تو بغله هامینو گفت : - مرسی عزیزم ... انگار تاحالا ندیده... دختره ی ندیده... بگو تو که هزار تا قشنگ تر از اینو داشتی... گرون تر از اینو داشتی دیگه این ادا

هات واسه چیه... هامین سریع شهلا رو از خودش دور کردو لبخنده کمرنگی زدو گفت : - خواهش میکنم ... بعد رفت عقبو رو به همه گفت : - ببخشید... ببخشید یه لحظه توجه کنید... مرسی... امشب... این جشن... فقط برای تولده شهلا نیست... امشب شبه خیلی

مهمیه واسه منو زندگیه من ... با خوشحالی بالا و پایین پریدو آروم گفت شهلا : - بچه ها میخواد ازم خواستگاری کنه ... پوزخندی زدمو سرمو برگردوندم طرفه هامین... هامین رفت طرفه نوازنده ها و چیزی بهشون گفت... میکرفونو ازشون

گرفت و گفت : - یه قصه میخوام بگم... گوش بدین... بدتون نمیاد

نوازنده ها شروع کردن به زندن... همه ساکت شده بودن... همه... فقط صدای هامین فضا رو پر کرده بود، همون صدا بود... همون صدایی که بهش خندیدم... مسخرش کردم... همون بود تغییری نکرده بود... اما برای من شده بود بهترین

صدای دنیا ... - میخوام بگم قصه ی شیرین و فرهادو من

که چجوری شدن عاشق و دلداره هم

همه فک میکنیم عاشقیم ای وایه من

ولی کورخندیم دنیای من

روزی روزگاری فرهاده من

عاشقه شیرین شد ای وایه من

دسته بر قضا شیرینه من

جایی اسیری شد ای وایه من

از عشق بی خبر شیرینه من

وای وای وای

فرهاده من

وای وای وای شیرینه من

با تمامه احساساتش میخوند...جوری که همه محوش شده بودن...اشک تو چشمام جمع شده بود,چشماشو بسته بودو

میخوند ... شیرین تو دسته پادشاهها

فرهاد اسیره یک نگاه

شیرین تو دسته پادشاهها

فرهاد,حالا دیگه فرهاد

واسه ی شیرینه من

راهی نداره جز کننده کوه غم

حالا دیگه تیشه شد همراه من

آخه شیرینو میخواد فرهاده من

" یهو از روی سکو اومد پایین و شروع کرد به راه رفتن " روزی روزگاری از کوه غم

پیره مخوفی رفت پیشه فرهاده من

پیره مخوف گفت به فرهاده من

شیرینه تو مرده ای وایه من

از حسادتش بود اون پیره زن

وای وای وای

فرهاده من

وای وای وای

شیرینه من

حالا دیگه تیشه ی فرهاده من

شده دیگه قاتله فرهاده من

آهنگ که تموم شد سرشو آورد بالا و رو به روی من واستاده بود زل زد توی چشمم و گفت : - این داستانه شیرین و فرهاد بود... اما داستانه ما اینجوری تموم نمیشه... ما بهم میرسیم ... یهو از جلوی من رفت کنار و گفت : - امروز میخوام... با اجازه ی فرهادیه بزرگ... بابای عزیزم... با اجازه ی مامانه گلم که البته تو وضعیتی نیست که اجازه بگیرم... جلوی همه ی شما عزیزان... از تنها عشقه زندگیم

به اینجاش که رسید شهلا عینه ذرت پوف کرده بود از خوشحالی ... - از کسی که توی ناراحتیو خوشحالی تنهاییو بی کسی باهام بود... خواستگاری کنم ... برگشت سمت منو گفت : - از خانمه شیخی... خانمه روزینه شیخی بهم نزدیک شدو آرام تر گفت : - با من ازدواج میکنی؟؟؟

مبهوت مونده بودم بهش... زانو زد رو زمینو دست کرد توی کتشو یه جعبه ی کوچیک در آورد... یه حلقه ی ساده ی

طلا رو از توش در آورد و گفت : - تو شیرینه منی... تو لیلیه منی... منم بدجوری مجنونتم... فرهادتم روزین... عاشقتم بخدا... عشقمو قبول میکنی؟؟؟

با لبخندی که از روی لبم پاک نمیشد زل زدم بهش... آرام دستمو بردم جلو و گفتم : - منم ليله توام مجنون... شیرینه توام فرهاده آرزو های من

یهو صدای دست ها رفت بالا... از یکی به ۱۰۰۰ تا رسید هیاهو شد... سوت میزدن... هم صدا میگفتن : - قبول کن, قبول کن, قبول کن

با لبخنده پهنی دستمو بردم جلو و گفتم : - با اجازه ی تنها هامی و پشتیبانم آقای فرهادی... بله ... تمام سالن ترکید اما تنها کسایی که ماتو مبهوت مونده بودن, شهلا و حوریه بودن, چیه؟ بسوزین... خدا یا

شکرت...شکرت بالاخره به آرزوم رسیدم...بالاخره با کسی که عاشقش بودم...خدایا شکرت...فقط همین!هامین از جا

بلند شد و منو کشید تو بغلش...با صدای آرومی گفت : - ممنونم...ممنونم که قبول کردی روزین،دنیا رو برات عوض میکنم...الان دیگه میتونم با خیاله راحت برم ! - عاشقتم هامین...عاشقتم ...

اون شب بهترین شبه زندگيه من بود...بعد از جشن همه اومدن برای تبریک غیر از شهلا،حتی حوریه هم اومد...اما بعد از اعلامه نامزدیه من و هامین...شهلا سرشو انداخت پایینو اونم رفت خونه...حتی مته همیشه اینجا نخواست رفت

خونه!معلوم نیست چی تو سرشه دختره ی سیریش...خوب تو رو نخواست...دیدي که منو خواست!!!اما امروز بهترین

روزه زندگيمه...روزه اکرانه فیلم دقیقا یه روز بعد از جشنه تولده شهلا بود...همه آماده شدیم و نزدیک ساعت ۸ توی

سینما قرار بود بره روی صحنه اما به مناسبت ه روزه پدر...جشنه بزرگی اونجا برگزار شده بود...و از ساعت ۵ قرار بود

درای سینما باز بشه...البته من همون روز فهمیدم که روزه پدره و برای بابا چیزی نخریدم برای همین با مینو تصمیم

گرفتیم فردا برای خرید بز نیم بیرون...منو هامین و ش...شهر روز و شهلا و آقای فرهادی و نوسینده و دستیاره کارگردان و بقیه ی اعضای گروه ساخته فیلم ردیفه اوله سینما نشستیم بودیم...من کناره هامین نشسته بودم،خیلی

از علنی شدن نامزدی خوشحال بودم دیگه راحت کناره هامین حرف میزدیم و میخندیدیم...شهلا حتی یک بار هم بهمون نگاه نکرد خودشو با حرف زدن با شهر روز مشغول کرده بود...سینما تقریبا ظرفیتش کامل شد و درش بسته شد...یکی با میکرفن وارده صحنه شد و با لبخند رو به همه گفت : -سلام به تمامه کسانی که اینجا حضور دارن و قدم روی چشمای ما گذاشتن...و اما سلام به تمامیه پدران بزرگوار و از

ته قلبم میگم روز تون مبارک...من خیلی پدرارو دوست دارم...واقعا میگم...شما خیلی بزرگوارید...روزه همتون مبارک...میدونم هتون خیلی مشتاقید برای دیدنه فیلمه جدیده کارگردانه بزرگ آقای صدرا فرهادی...شاهکاره جدیده

ایشون واقعا دیدنیه...فیلمه "گدای عشق" به گفته ی آقای فرهادی بهترین فیلمی بوده که تا الان ساخته...و خودش

از فیلم راضیه امیدوارم شما هم راضی باشید اما...اما...ما یه جشنه توب برای شمایی که الان اینجا حضور دارید داریم...که مهمانه عزیزی رو هم دعوت کردیم...میدونم که همه ی شما ایشون رو میشناسید...قراره براتون یه اجرای

خوب داشته باشه...یه آهنگ خیلی زیبا از هنرمنده ایران آقای,علی لهراسبی .... با گفته این اسم صدای آهنگ بلند شد و از پشته صحنه دود اومد بیرون...یکی با لباسه مرتب اومد روی صحنه و

شروع به خوندن کرد : - خدا .... با دله خون و چشم خیس

به تو میسپارمش آسون نیست

نفسم توی دستات باشه

نذار یک نفسم تنها شه

نگرانت کنه هر لحظه

که با هر چیزی دلش میلرزه

تو بجای من بهش عادت کن

تو خیاله منو راحت کن

به اینجاش که رسید نتونستم جلوی اشکامو بگیرم بد جور دلم هوسه امیرو کرده بود...بدجور,فضا تاریک بود صدا هم

زیاد بود...سرمو انداخت پایینو اجازه دادم اشکام راهشونو پیدا کنن

خدا اگه خورده گره به یه دسته دیگه

بازم اسمو منو اشتباهی میگه

اگه سخته برام اگه دوست دارمش

گره میکنمو به تو میسپارمش

خدا اگه خورده گره به یه دسته دیگه

بازم اسمو منو اشتباهی میگه



اگه سخته برام اگه دوست دارمش

گریه میکنم به تو میسپارمش

صدای هامینو کناره گوشم شنیدم : - روزین... عزیزم حالت خوبه؟

سرمو آوردم بالا و توی همون تاریکی نگاهش کردم... اخم کردنشو دیدم با اخم گفت : - چرا گریه میکنی؟ روزین

خانم... چت شده عشقه من

به تو میسپارمش تا وقتی

میگیری دستاشو تو سختی

تا بذاره رو هم چشاشو

تو بجام نگرانش باشو

نمیدونم چرا یهو احساساتی شدم، آهنگای غمگین... منو یاده امیر میندازه... دماغمو کششیدم بالا و گفتم :

- دلم براش تنگ شده هامین... خیلی زیاد... خیلی

منو کشید تو بغلشو آروم گفت : - آروم باش عشقم... آروم باش ... تو خدایا حواست باشه

نذار یک نفسم تنها شه

نذا کم شه یتاره موشو

اگه سردشه بیوشون روشو

واقعا منو یاده امیر مینداخت... وقتایی که مریض بود... جونم براش میرفت... جونمو براش میدادم... اما اون رفته من

هنوز

هستم... منم نباید میبودم ولی بودم... ولی زندگی میکردمو اون نبود... خدایا منو ببخش... منو ببخش ... کناره هامین

دردام کم میشد... با صدای ناراحتیام از بین میرفت... بعد از دو ساعت اجرا و با حضور کسای دیگه

بالاخره فیلم رفت روی صحنه... همه ساکت بودن... فیلم خیلی خوب بود... لحظه هایی که من واقعا هامینو دوست

داشتم و اون نمیدونست... جاهایی که دعوا میکردیم وقتایی که میخندیدیم... بعضی جاها صدای خنده ی

تماشاچیا

رو میشنیدم بعضی وقتا صدای دستشونو... همه از فیلم راضی بودن... در آخر هم با صدا کردن مجری ما رفتیم روی

صحنه و به تمامیه کسایی که حضور داشتن خیره مقدم گفتیم...واقعا حسه خوبی داشت بعد از تموم شدن فیلم،خیلیا

اومدن برای امضا گرفتن از من...حتی عکس گرفتن...خیلی هیجان انگیز بود آره...هیجان انگیز بود برای منی که تا چند وقته پیشه گوشه ی خیابونا حتی یه نظر هم بهم نگاه نمیکردن ولی الان؟؟ازم امضا میخوان...میخوان باهام عکس بگیرن...کی جرعت داره بگه پول خوشبختی نیاره؟؟تا وقتی که پول نداشتم...روژین بیکله بودم...الان چی

صدای میکنن؟؟خانمه شیخی...اون زندگیه سگی تبدیل شده به این زندگی...خدایا بابته همه چیز

شکرت...شکرت...میدونی که همیشه به یادت بودم...همیشه!

- زود برگرد هامین،خواهش میکنم

- زود برمیگردم عزیزم

توی فرودگاه همه اومده بودن...بعد از هامین رفتم طرفه مامانوگفتم: - تورو خدا مواظبه خودت باش مامانی...زود برگرد

با مهربونی مادرانه ای گفت: - باشه عزیزم...توام مواظبه خودت باش...ما میریم یکم خرید میکنیم و زود میایم اشکی که با سماجت داشت میومد روی گونه هامو پاک کردم برگشتم پیشه بابا واستادم...مردم برای امضا گرفتم جمع شده بودن اما حراست اجازه ی ورود نمیداد سعی کردم آرام باشم که آتویی دسته مردم ندن...متواضع خداحافظی کردم اما از درون داشتم میسوختم...طاقته نبودنشو نداشتم...حوریه و شوهرش برای انجام کاری یک هفته

ی دیگه بلیط داشتن...اوناهم مونده گار شده بودن...بعد از رفتنه هامین برگشتیم قرار شده بود توی این مدت بخاطره

اینکه تنها نباشم مینو هم پیشم باشه،اما خانوادش تصمیمه سفر گرفته بودنو میخواستن برن شیراز مینو هم رفت...من

موندمو بابا و حوریه ... صبح با صدای دادی که از پایین میومد از خواب بیدار شدم...سراسیمه رفتم روی پله ها دیدم شهلا دهنشو باز کرده و

هی داره جیغو داد میکنه...با تعجب از پله ها رفتم پایینو گفتم: - چی شده بابا؟

بابا که اعصابش ریخته بود بهم چشماشو آروم فشوردو گفت : - با باباش دعواش شده ... داشت گریه میکرد... آروم رفتم کنارشو گفتم : - شهلا... چی شده؟؟؟

دماغشو کشید بالا موهای پریشونشو زد داخلو گفت : - میتونم پیشه شما بمونم؟؟ قول میدم وقتی هامین اومد از اینجا برم... فقط تا وقتی که هامین نیست

بابا لبخندی زدو گفت : - دخترم تا هر موقع خواستی بمون... اینجا خونه ی خودته ! شهلا که رفت توی اتاقش من رفتم توی آشپز خونه که بیینم غذا چی داریم، تا رفتم داخل زینت با عصبانیت گفت : - اوه اوه... کجا، برو بیرون آماده که شد بیا سره میز بخور

از حرکتش تعجب کردم بی اعتنا رفتم توی آشپز خونه و در یخچالو باز کردموشیشه ی آبو در آوردمو سر کشیدم... ملیحه هم با حرص گفت : - به چیزی که میخواستی رسیدی، اما یادت باشه مارو به چیزی که میخواستیم نرسوندی

پوزخندی زدمو گفتم : - عذاب وجدان نمیگیرین؟ بابا چی براتون کم گذاشته؟ چی میخواین دیگه؟ جدا داده، غذا داده... با همه ی اینا ماهانه پولم میده، طمعه چیو دارین؟

- حرفات یادت باشه خوشگل خانم... یا بهتره بگم سرکار خانمه فرهادی... یادت باشه ! شونه هامو انداختم بالا و از آشپز خونه اومدم بیرون... چه ادمایی پیدا میشه... به حقه خودشون قانع نیستن... بعد از

ناهارى که با بابا و شهلا و حوریه و شوهرش خوردیم یه چورتیه کوتاه زدمو رفتم برای خریدی که از قبل نقششو کشیده بودم! باید برای روزه پدر برای بابا خرید میکردم! لباسمو پوشیدمو از پله ها رفتم پایین... بابا روی مبل نشسته

بودو اخبار میدید رفتم جلو گفتم : - بابا من دارم میرم بازار ... بابا برگشت طرفمو گفت : - تنها؟؟؟ ضروریه بابایی؟  
- آره بابا زود میام

- خطرناکه بابا جون زنگ بزنیوشا یا نازنین باهات بیان... یا میخوای صبر کن زنگ بزنی با سینا برو

- نه بابا جان میرم خودم حواسم هست میرم همون مرکز خرید همیشه

- مواظبه خودت باش بابا

- باشه فعلا

از در زدم بیرون داشتم میرفتم لبه جاده که صدای بوقه ماشینین توجهمو جلب کرد... برگشتمم طرفش... وای خدای

من...سامه...خواستمو رامو بکشمو برم که باز بوق زد...دیدم دیگه داره ضایع بازی در میاره رفتم طرفه ماشین...شیشه

رو کشید پایینو گفت : - بیا بالا

از نبوده هامین سواستفاده کرده بودو حتی جرعت کرده بود تا جلو دره خونشونم بیاد...اما ممانعت نکردمو سوار شدم...بالاخره باید از یه چیزایی سر در میاوردم...نشستم توی ماشین اونم ماشینو راه انداخت...از زیره عینک دودیش

نگاهی بهم انداختو گفت : - کجا تشریف میبری خانمه شیخی؟

- مرکز خرید...آقای طهماسب شما کجا، اینجا کجا؟؟ راه گم کردی؟

- اتفاقه توی مهمونی ... - سام من میخوام در مورده اون شب بیشتر بدونم

با تعجب گفت : - کدوم شب؟

- شبه مرگه هانیه ... سام کمی سکوت کردو بعد از چند ثانیه گفت :

- اگه دیرت نمیشه بریم همین کافیشاپه نزدیک ... - نه نمیخوام باهم دیده بشیم...دور بزن تو خیابون ... - خیلی خوب ... دور زدو سعی کرد راهیو پیش بگیره که دور باشه...با از چند دقیقه شروع کرد به حرف زدن : - شاید تو به حرفای من گوش بدی روزین...باور کن نمیخواستم اونجوری بشه...اونشب هرچی بهش گفتم گوش نداد...مصمم بود برای رفتن...اون منو دوست داشت...وقتی منو با اون دید اصلا .. - صبر کن من اصلا نمیدونم چی داری میگی...کامل بگو

- اونشب...منو یکی از دخترای فامیل قرار داشتیم...کاملا از یادم رفته بود که هانیه قراره بیاد اونجا...هیچ رابطه ی عاشقانه ای با شمیم نداشتیم، فقط به عنوانه دختر خاله و کسی که بهش آموزشه اچ تی ام ال و کارای اینترنتی میدادم

بود، هانیه ام خودش از این موضوع خبر داشت...هیچ وقت هیچ عکس العملی نشون نمیداد...همیشه خیلی عاقلانه با

این موضوع برخورد میکرد...اما اونشب نمیدونم چی شد، نمیدونم چرا اونطوری شد ! - اونشب چی شد دقیق؟

ماشینو کشید کنار جاده و نفسه عمیقی کشید...عینکشو در آوردو گفت : -اونشب مثله همیشه ساعته ۸ تا ۹ شب وقته آموزشش بود اما موقع برگشتن شمیم حالش بد شد...نتونست بره

مجبور شدم اجازه بدم توی اتاقه هانیه بخوابه، وقتی هانیه اومد توی خونه من رفته بود دارو خونه...وقتی برگشتم

صدای گریه شنیدم... نگران شدم رفتم توی اتاق دیدم هانیه و شمیم زدن به تیپوتارهم... اما کسی که گریه میکرد هانیه نبود... شمیم بود... هانیه فقط با خشم نگاهش میکرد... برگشت نگاهی به من انداختو رفت طرفه در... هرچی بهش

توضیح دادم بهم گوش نداد... دنبالش رفتم تونستم توی پله ها چند کلمه باهاش حرف زدم... درخواستی زیادی نداشتم

روژین... اون دوستم داشت... عاشقم بود... پس این چیزه بزرگی نبود... من فقط ازش خواستم ... موبایلش زنگ خورد با زنگه موبایلش حرفش قطع شد منم یکدفعه یادم افتاد که باید برم... صحبت کردنش که تموم

شد گفتم : - بقیش باشه واسه دیداره بعدی من دیگه داره دیرم میشه باید برم مرکز خرید ... باشه ای گفتو منو رسوند به مرکز خرید... برای بابا یه کیفه پوله چرم خریدم و یه شاخه گله رز! میخواستم ماشین

بگیرم که دیدم سینا جلوی در منتظر... رفتم طرفش یه دیدم اخماشو کشیده تو هم با عصبانیت گفت : - برو تو ماشین

شونه امو انداختم بالا و رفتم توی ماشین... بعد از چند دقیقه ام اون اومد داخل و راه افتاد... لبخنده پهنی زدمو گفتم :

- آقا سینا چی شده... چرا اخمات تو همه؟؟

سینا با اخم گفت : - میخواستی تاکسی بگیري روژین؟؟؟ تو میدونی کی هستی؟ الان دیگه اون روژینه قبلی نیستی... دیگه تاکسی در

شعنه تو نیست... هم زشته هم خطرناکه... با راننده هماهنگ میکردی... شانس آوردی بابا زود بهم خبر داد... وگرنه معلوم نبود چی میشد

چیزی نگفتم، خوب راست میگه بی فکری کردم حرفیم نداشتم بزنم... سرمو انداختم پایینو گفتم : - ببخشید ... اخماش باز شد و گفت : - من مامورمو معذور... وضعیفم بود که از طرفه هامین دعوات کنم... چون میدونم اگه اینجا بود زنت نمیداشت... دفعه

ی بعد که خواستی بری یا به من زنگ بزنی یا شهروز یا با راننده برو...! قابله اعتماد نگران نباش ... - باشه ممنونم ...

وقتی رسیدیم خونه هدیه ی بابا رو بهش دادم، خیلی خوشحال شد البته من اینجوری حس کردم، دو سه روز تو خونه

بدونه هیچ اتفاقی تازه ای گذشت... شهلا رو زیاد نمیدیدم... ولی با شهروز زیاد میرفت بیرون... یکم نگران بودم ولی اگه

رابطشون جدی میشد بهم میومدن! چهار روز از رفته هامین میگذشت... نبودش خیلی سخت بود... مینو هم نبود خیلی تنها شده بود کارم شده بود فقط

فیلم نگاه کردنو اهنگ گوش دادن... شبه پنجم بود همه جمع شده بودیم برای شام... از بعد از جشنه تولده شهلا، شهروز رفتارش فرق کرده بود... ازم فرار میکرد... کم دور وره من پیداقت میشد... اما اون شب همه جمع شده بودیم واسه ی شام... سینا باز داشت دلک بازی در میاورد... - بخدا اگه بدونین... دیگه داشت سینه خیز میومد که یارو گفت کات

باز همه خندیدن... - آره... درو بینشون که دیگه آخرش بود... ۳۰ نفر فقط گرفته بودنش که از هم نپاشه یهو مرده اومد... موبایله بابا زنگ خورد دستشو گرفت بالا که سینا ساکت بشه... آروم گفت: - الو؟

- جانم هامین جان

با شنیدن اسم هامین ساکت شدم... - چی شده؟ چرا صدات اینجوری ...

قبلم شروع به تند تند تپیدن کرد... بابا از جاش بلند شد و گفت: - هامین؟؟؟؟... گریه نکن یه لحظه.. با نگرانیه بیش از حد از جا بلند شدمو گفتم: - چی شده بابا... بابا داد زد: - هامین با توام... جوابه منو بده مامانت طوریش شده؟؟

-..... - آروم باش... باشه بابا جان... -..... - باشه خودتو کنترل کن من با اولین پرواز میام... -..... - خیلی خوب باشه خدا حافظ

تلفونو که قطع کرد داد زد: - ملیحه لباسمو جمع کن... بعد رو به سینا گفت: - سینا سریعاً یه بلیطه هواپیما برام جور کن... برای همین امشب... - چی شده آقای فرهادی؟

- فرزانه حالش بد شده... باید برم! هامین کنترلشو از دست داده، تو نگران باش دخترم... بعد رفت طرفه اتاقش... یعنی چقد حالش بد بوده؟؟ چقد بد بوده که هامین داشته گریه میکرده؟؟ چقد بوده که باعثه

شکستنه غرورش شده... چقد بد بوده... خدایا کاش کنارش بودم! بخاطره نداشتنه مدارک و طولانی شدنه درست کردنه مدارک من همراهش نرفتمو بابا با دیوید رفت... بعد از رفتنه بابا

احساس تنهایی اومد سراغم... خوف... ترس وحشت... از تنهایی دوباره اولی سعی کردم بد به دلم راه ندم... از وقتی بابا

رفته بود چون مردی توی خونه نبودو دیوید هم همراه بابا رفته بود سینا و شهروز اومده بودن اینجا و اینجا

میخوایدن ... اون شب مثله همیشه خواب بودم... خیلی راحت... بدونه هیچ فکری... صدای با خوردن در بهم از خواب پریدم! سریع

از جام پریدم فک کردم دزد اومده... صدا از پایین میومد، از در زدم بیرون صدا از توی آشپز خونه بود... هرچی نزدیک تر

میشدم صدا بیشتر میشد صدای بهم خوردنه قاشق چنگال بود ولی وقتی رسیدم دره آشپز خونه صدا قطع شد! حتما

زینته... سرمو بردم تو... هیچ کس نبود... فضا کاملا تاریک بود... خواستم برگردم باز اون صدا اومد... از توی یخچال بود... آرام رفتم طرفه یخچال، دسته ی درو گرفتم... با یه حرکت بازش کردم... با دیدنه اون صحنه جیغه بلندی کشیدمو سریع از آشپز خونه رفتم بیرون... رفتم پشته ستونه وسطه هالو شروع کردم به صدا زدنه بقیه :-  
سینا... سینا... حوریه... .. تورو خدا بیاین... شهلا ... سینا سراسیمه از پله ها اومد پایین و داد زد :-  
روژین... روژین... کجایی...؟

از پشته ستون اومدم بیرون و با حق هق گفتم :- سینا.. اونجا... اون ... شهروز با ترس از دستشویی اومد بیرونو گفت :- چیه چخبره؟

با ترس گفتم :- تو... یخچال ... چشمم افتاد به شهروز... با ترس گفتم :- یقت قرمز... خونیه ... شهروز یقشو نگاهی انداختو گفت :- چیزی نیست نگران نباش... خون دماغ شدم! بگو چخبره چرا رنگت پریده؟؟

یکدفعه یاده صحنه ای که دیدم افتادم دسته سینا رو گرفتمو بردمش سمته یخچالو گفتم :- باز کن... ببین... ببین چی تو یخچاله! چشمامو بستم... سینا آرام دره یخچالو باز کرد... دیدم از هیچ کس صدایی در نمیاد یه چشممو باز کردم... از بغله

چشمم نگاهی تو یخچال انداختم... هیچی نبود... قشنگ هیچی نبود... با تعجب گفتم :- کجا رفت... سینا بخدا خودم دیدمش ... سینا با تعجب گفت :- چی بود؟؟؟؟ چی دیدی؟؟

اشکی که از شدته تعجبو هیجان از کناره چشمم راه پیدا کرده بودو پاک کردم و گفتم :- یه سینی تو یخچال بود که یه گربه توش بود... داشت جون میداد... سرشو بریده بودن... اما نصفه...! دستو پا میزد با صدای همین من از خواب بیدار شدم... بخدا خودم دیدم... تو سینی پر از خون بود! سینا... ببین... بخدا خودم دیدمش!

سینا دستمو گرفتو گفت :- چیزی نیست... روژین... امروز سخت بوده برات... بابا رفته یکم تو شوکی! آرام باش ... شهروز آرام گفت :- آرام باش میخوای برو پیشه یکی از دخترا بخواب ... احممو کشیدم تو همو گفتم :-

نمیخوام... من خودم میدونم چی دیدم! بعد با عصبانیت از پله ها رفتم بالا و دره اتاقو محکم بهم کوبیدم! خودتون توهم زدین... من دیدمش! با درگیری های

تو ذهنم چشمامو گذاشتم روی همو سعی کردم به چیزی فکر نکنم بخوابم!

صبح از خواب بیدار شدم سر حال بودم نمیدونم چرا اما شاد بودم الکی! از جا بلند شدمو لباسمو عوض کردم یه بلوز

آستین بلند و یه شلواره جین پوشیدم موهامو دم اسبی بستمو یه روسری کردم سرمو از پشت بستم... موهام تا زیره

کمرم بود از پشته رو سری اومده بود بیرون جلوه ی قشنگی داشت! صورتمو شستمو رفتم برای صبحانه... رفتم پایین

دیدم همه نشستن سره میز اما سینا نبود! منم رفتم نشستم سره میزو با صدای بلند گفتم: - سلام

همه با خوشرویی جواب دادن زینت از آشپز خونه اومد بیرونو گفت: - چی براتون بیارم خانم؟

لبخندی زدمو گفتم: - مثله همیشه یه لیوان شیر... دیگه صبحانه رو هر چی روی میز هست میخورم خیلی ممنون

سرشو تکون دادو رفت، نگاهی به شهروز کردم... سرش پایین بود... نمیخواستم فعلا پا پیچش بشم... از اون شبه جشن

خیلی تو خودشه... دلیلشو خوب میدونم اما باید خودش پا پیش بذاره! دست بردمو برای خودم تخمه مرغ

برداشتم... گذاشتم تو دهنم... داشتم آتیش میگرفتم از بس داغ بود ولی به روی خودم نیاوردم... داشتم لقمه ی دومی

درست میکردم که شیر رسید... شیر رو گذاشت جلومو گفت: - ببخشید خانم... یکساعته گاز قطع شده نشد گرمش کنم... با لبخند سری تکون دادمو اونم راهشو کشیدو رفت... اومدم شیرو بردارم بخورم حس کردم یه چیزی توش داره تکون

میخوره... یکم بیشتر توجه کردم... مارمولک... تنها کاری که تونستم بکنم لیوانو سریع کوبیدم روی میزو از جام بلند

شدم... جیغی کشیدمو با عصبانیت رفتم توی آشپز خونه... صدای متعجب شهروز شنیدم: - روژین؟؟ چی شده؟

دسته زینتو گرفتمو آوردمش سره میزو گفتم: - این چه شوخیه مسخره ایه؟؟؟ها؟؟؟

زینت با ترس گفت: - خانم نمیدونم چی میگین... من که کاری نکردم... اون چی بود انداخته بودی توی شیره من؟



- بخدا خانم من چیزی ننداختم توی شیرتون ... حوریه با عصبانیت گفت : - چه مسخره بازیه راه انداختی زینت

- خانم من کاری نکردم ... پوزخندی زدمو گفتم : -؟؟؟اینطوریه؟؟؟پس بخورش ... با ترس نگاهی به حوریه انداخت حوریه ام با عصبانیت گفت : - بخورش

زینت شیرو برداشتو تا ته خورد...بعد نگاهی به من انداختو گفت : - خانم بخدا چیزی توش نبود ... اگه بود که نمیخوردش...اما خودم دیدم...مارمولک بود توش...خودم دیدم!با گیجی گفتم : - اما...من...من خودم دیدم...تو شیر مارمولک بود!خودم دیدم ... شهلا آروم از جا بلند شد و اومد طرفمو گفت : - آروم باش روژین...فک کنم باید یکم استراحت کنی

یعنی چی؟؟؟این اتفاقا چیه داره میوفته...من چم شده...خدایا این اتفاقا چیه داره میوفته!اخمامو کشیدم توی همو رفتم

توی اتاق...نشستم جلوی آینه و خیره شدم به خودم...من چمه؟؟؟این اتفاقا چیه داره میوفته؟؟؟چرا باید همچین توهمایی بزمن؟؟؟آخه چرا باید یه گربه ی مرده ببینم اونم توی یخچال...خدایا چرا!دستی به صورتم کشیدمو رفتم طرفه تخت...ظهر با صدای سینا از خواب بیدار شدم : - روژین جان...بیدار شو،ناهار آماده اس غلطی زدمو از جا بلند شدم!خمازه ی بلندی کشیدمو گفتم : - باشه برو اومدم ...

بلند شدمو لباسمو مرتب کردم از پله ها آروم رفتم پایینو رفتم سمته میزه نهار خوری...خواستم بشینم که مهرانو دیدم...با تعجب گفتم : - سلام آقای معین ... از جاش بلند شدو با لبخندی که قبلا هم دیده بودم گفت : - سلام روژین خانم...خوبین؟

میفهمیدم منظورش از خوبین چیه...قرار بود خبرارو برای هامین ببره...با لبخند گفتم : - خیلی ممنون خوبم...بفمرماید ... سینا نشست کنار من که مثلا غریبی نکنم...آروم کنار گوشم گفت : - اتفاقا امروزو شنیدم،چیزیت شده؟

با آرامش گفتم : -من کاملا خوبم...سینا خواهشا چیزی در این مورد به هامین نگید...اون،اونجا به اندازه ی کافی مشغله داره...دیگه

نمیخوام ناراحتش کنم!چیزیم نیست خوب میشم ... - مطمئنی روژین نیاز به دکتر نداری؟؟

- خوبم ... بعد از نهاربه درخواسته مهران رفتیم توی باغ قدم بزنییم...میدونستم از طرفه هامین برام خبر آورده...همونطور که به

طرفه خونه درختی میرفتیم مهران سره صحبتو باز کردو گفت : - هامین دیروز بهم زنگ زد...گفت کمو کسری داشتی من چاکرتم آجی!چیزی لازم نداری؟؟

سرمو انداختم پایینو گفتم : - نه ممنونم آقا مهران... چیزی لازم ندارم... فقط میخوام زود بیاد همین

- میاد... کارش که تموم بشه میاد

همونطور که قدم میزدم گفتم : - آقا مهران... یه اتفاقاتی توی این دوروزی که بابا رفته داره میوفته که من هیچی ازش نمیدونم... نمیدونم چه خبره

واقعا! نمیخوام هامین چیزی بفهمه... ولی من حس میکنم حاله روحیم یکم بده... چند شب پیش گربه ی مرده دیدم توی یخچال در صورتی که هیچی نبود... مارمولک دیدم تو شیرم، بازم هیچی نبود... اما من واقعا دیدم... واقعا! همه چیز

واقعی بود... ولی نمیدونم... نمیدونم... عصبی نشستم روی سنگو دستمو گذاشتم روی صورتم... صدای نگرانشو شنیدم :

- حالتون خوب نیست؟

- خوبم... یکم سرم گیج میره ... - همینجا بشینید الان براتون آب میارم

- نه نه... نیازی نیست ... - الان میام ... اعتراضی نکردم، بی صدا نشسته بودم یهو حس کردم یکی پشته سرمه چرخیدم هیچکس نبود... از جام بلند شدم دورو

ورمو نگاه کردم... پشته خونه درختی یکی واستاده بود... فقط پاشو میدیدم... رفتم جلو... رفتم جلو... داشتم بهش میرسیدم که صدای پارسه سگ توجهمو جلب کرد... برگشتمو، دوتا سگا باز بودن داشتن با سرعت با میومدن به طرفم... جیغه بنفشی کشیدمو دویدم طرفه دره خونه... اصلا پشته سرمو نگاه نمیکردم... فقط صدای پارسشونو میشنیدم... حس میکردم که پشته سرمن... دوتا پا داشتم دوتا دیگه ام قرض کردم دویدم طرفه پله ها... تا رفتم داخل

با سینه ی مهران برخورد کردم... سریع منو از خودش جدا کردو سراسیمه پرسید : - چیه؟؟؟ چته؟ از چی ترسیدی؟؟؟

نفس نفس امونم نمیداد... به سختی بریده بریده گفتم : - س... گ... سگا... افتاد... ه... بودن... دن... بالم... سگ ... - سگ؟؟ مهران سریع رفت بیرون... منم همراهش رفتم... صحنه ای که دیدمو باور نمیکردم... سگا دقیقا جلوی دره

خونه بسته شده بود... با دیدنه این صحنه نشستم روی زمین و سعی کردم از خودم دفاع کنم : - مهران... مهران بخدا... بخدا باز بودن... از وسطه باغ... دنبالم بودن... بخدا باز بودن ... مهران با مهربونی از روی زمین بلندم کردو گفت : - اشکال نداره روزین... پاشو... پاشو بریم داخل ...

باز بودن... خودم دیدم... از وسطه باغ... خودم دیدم... با همین دوتا چشمم... چجوری الان بسته ان؟! آخه  
چجوری... همه

توی خونه نشسته بودن توی هال و فیلم میدیدن... شهلا که متوجه اومدنه ما شده بود خطاب به شهروز گفت : -  
حوریه کجاست پس؟

- قرار بود زود بیاد... برو ببین کجاست ... شهلا پاشد و با دیدنه من لبخند از روی لبش پاک شد و با تعجب گفت :  
- ش...م... روزین اجرا رنگت پریده چی شده؟؟

دستم از توی دسته مهران کشیدم بیرونو گفتم :

- هیچی ... مهران با تعجب پرسید : - حوریه کجاست ... شهلا لبخندی زدو گفت : - حوریه؟؟؟... رفت بالا... یه فیلم  
بیاره الان میاد ... شهروز اخماشو کشید توهمو گفت : - طوری شده آقا مهران؟

مهرانم یکم اخماشو کشید توهمو گفت : - آره... سگا باز بودن انگار، روزینو ترسوندن

شهروز با تعجب گفت : - سگا؟ سینا دیشب بستشون... اتفاقا بخاطره روزین بستشون گفت از سگ  
میترسه... کلیدشم با خودش برد... اصلا

کلیدشون اینجا نیست ... با این حرفش دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیره گریه ... مهران آروم گفت : -  
گریه نکن روزین جان... هیس هیچی نیست ... با صدای در همه برگشتن طرفه در، حوریه بود از دره ویلا اومد  
تو... مهران با دیدنه حوریه با تعجب گفت : - بیرون بودن ایشون؟

حوریه لبخندی زدو گفت : - بیرون بودم... چطور مگه؟؟

- سگا باز شده بودن ... - بسته بودن که... مگه سینا دیروز نبستشون؟

شهروز سرشو تکون دادو گفت : - روزین حالش خوب نیست ... آهی کشیدمو از جا بلند شدمو رفتم سمته  
اتاق... مهران هم همراهم اومد توی اتاق... با ناراحتی گفتم : - مهران چیزی به هامین نگو خوب؟

- میدونی که نمیتونم... اون باید همه چیزو بدونه؟

با عصبانیت گفتم :

- چی میخوای بگی؟ بگی دیوونه شدم؟؟ نگو خواهش میکنم... بذار خودش بیاد باهش صحبت میکنم

مهران با سر تایید کردو گفت : - من فردا باز میام... موندن توی خونه روی اعصابه ادم تاثیر میذاره... بهتره یکم  
بری بیرون... فردا طرفای ۵ یا ۶ آماده

باش میام دنبالت برو یکم هوا خوری

سرمو انداختم بالا و گفتم: - نه تو خونه بمونم راحت ترم ... با سماجت گفت: - میریم همین پارکه نزدیکه خونه... خوب؟؟؟ یکم هوا بخور

منم با سر تایید کردم...متواضع گفت: - فعلا خدانگهدار روژین خانم

- خداحافظ...ممنونم آقا مهران

- و ضیفمه روژین خانم ... کارتشو از جیبش در آورد و گذاشت روی عسلیه کناره تختو گفت: - این کارته منه...هر اتفاقی افتاد...روژین خانم ببین...هر اتفاقی...با من تماس بگیر,منو در جریان بذار ... لبخنده تلخی زدمو گفتم: - چشم

مهرانو تا دمه در بدرقه کردیمو برگشتیم توی خونه...رفتم توی آشپز خونه و یه لیوان آب برداشتمو خوردم...بدونه فکر

کردن به چیزی رفتم طرفه اتاق...دره اتاقو که باز کردم بوی عطر میومدم...عطره خیلی آشنا...یه عطره زنونه...شاید

مردونه...ولی خیلی تند بود...منو یاده یکی مینداخت...یقدم برداشتمو رفتم داخل...اولین چیزی که دیدم گلای روی

تخت بود...کله تخت پر از گل بود...گله رز...نمیدونستم چکار کنم...چجوری به خودم ثابت کنم واقعیت داره خواستم

برم روی تخت و گلارو لمس کنم که با آینه مواجه شدم...از دیدنه چیزی که توی آینه بود نفس کشیدن یادم رفت...پشته سرم یکی واستاده بود...یکی که سر تا پا مشکی پوشیده بودو صورتشو پوشونده بود...با دیدنش جیغی

کشیدمو با سرعت از اتاق زدم بیرون و رفتم توی اتاقه سینا...با داد گفتم: - پاشو...پاشو تورو خدا زود باش...یکی تو اتاقه

سینا سراسیمه از تخت اومد پایینو دوید سمته اتاق دره اتاق که باز شد منم رفتم داخل...هیچی...هیچی توی اتاق نبود...هیچ اثری از هیچکس نبود...و هیچ اثری از گلا نبود...سینا با نگرانی برگشتو نگاهی به من کردو گفت: - روژین ... - ببخشید سینا...ببخشید

سرمو انداختم پایین...سینا لبخندی زدو گفت: - چیزی نیست که ببخشم...اشکال نداره دختره خوب...راحت بخواب...تا وقتی من تو خونه ام هیچکس نمیتونه بهت

آسیبی برسونه...برو راحت بخواب ... فقط من میدونم چی دیدم...فقط خودم میفهمم...خدایا چرا دردای من تمومی نداره؟؟؟ها؟؟؟چرا؟چرا حالا که از اون

لجن درم آوردی داری این بلارو سرم میاری؟؟سرمو انداختم پایینو رفتم سمتت تخت...بدونه توجه به سینا رفتم روی

تخت و پتو رو کشیدم رو خودم...به ساعت نگاه کردم تقریبا ده شب بود...چشمامو گذاشتم روی هم که این روزها لعنتیو بذارم جزوه گذشتم که در باز شدو شهلا اومد توی چهار چوبه درو گفت : - فردا برنامه ای نداری؟بریم لواسون؟

کمی سره جام جا به جا شدمو گفتم : - با آقای معین قرار شد بریم پارک,قبول کردم...نمیشه پس فردا بریم؟؟آخه یکم زشته ... شهلا لبخندی زدو گفت : - پارک؟؟

- آره همین پارکه بغله خونه...یه دو سه ساعتی میخوایم بریم ... سرشو تکون دادو گفت : - خیلی خوب باشه...بخشید مزاحمت شدم بخواب شب بخیر

- شب بخیر ... چقد با ادب شده این...چقد متواضع...مهربون...خدا به راه راست هدایتش کرده...سرش به سنگ خورده...خداروشکراچمامو گذاشتم روی همو آرام خوابیدم ...

شهروز لبخندی زدو گفت : - این موقع کجا میری ... از کی تا حالا باید به تو جواب بدم کجا میرم...مرتیکه ی...بذار بابا اینا بیان...حسابمو با تو یکی صاف میکنم...از اون

شب دیگه از نگاهاش بدم میومد...ابی تفاوت گفتم : - میرم بیرون...زود میام...فعلا خداحافظ ... از در زدم بیرون جلوی در مهرانو دیدم...توی ماشینش نشسته بود...با لبخند سوار شدمو راه افتاد...توی ماشین فقط

حالمو پرسید...راجبه اتفاقه دیشب کامل براش گفتم...مهران فقط گوش میداد چیزی نمیگفت...میترسیدم اونم فک

کنه...فک کنه عقلمو دادم رفته...فک کنه توهم زدم!جلوی پارک واستاد و خواستم پاده بشم که سریع اومد پایینو دره

طرفه منو باز کردو گفت : - بفرمایید ... لبخندی زدمو پیاده شدم...اصلا کاراشو منظور نمیگرفتم...چون حسنه نیستش داشت از تو چشماتش میزد

بیرون...دیگه هر خری میفهمید به این میگن رفیق!با راهنماییه مهران روی صندلی که رو به روی وسایله بازی بچه ها بود نشستیم...با دیدنه اولین بچه فکرم رفت سمتت امیر...مهران نشست کنارم...اما با فاصله بعد رو به من گفت : - از کی شروع شد؟؟این چیزایی که میبینی؟؟

کمی فکر کردم و گفتم : - سه یا چهار روزه پیش ... - خودت چی فکر میکنی...واقعیت دارن؟؟؟

کمی فکر کردم و گفتم : - نمیدونم...مهران...واقعا نمیدونم

خوشحال بودم که حداقل مهران سریع نگفت توهم زدم...زل زدم به بچه هایی که با تابو سرسره بازی میکردن  
گفتم

: - بچه ها خیلی شیرینن...مگه نه؟؟؟

مهران نگاهی به جغله های توی پارک انداخت و گفت : - شیرینن...اما تا وقتی که بچه ان...تا وقتی که اون سماجت  
اون ... نفس عمیقی کشید و گفت : - هم شیرین...هم ترسناک...گاهی وقتا آرزوت میشن...گاهی وقتا تورو به  
آرزوت میرسونن...گاهی وقتا هم آرزوهاتو

جلوی چشمت نابود میکنن...! راست میگفت...امیر آرزوی من بود...اما نابود شد! من نابودش کردم...همینطور که  
داشتم به بچه ها نگاه میکردم یه

بچه توجهمو جلب کرد...پشت به من واستاده بود و دستش توی دسته یه زن بود...کیفش...لباسش...بدفیه مسخ

شدم...کیفی که داشت...همون کیفی بود که سینا برای امیر گرفته بود...لباسش همون لباسی بود که هامین برایش

گرفته بود...کیفه مرده انکبوتی...کفشش...کفاشی امیر بود...سراسیمه به مهران گفتم : - مهران...امیر...ببین

امیره...ببینش

سریع از جا بلند شدم که برم طرفش...اما زنه برگشتو نگاهی به من انداخت...شهلا...شهلا بود...امهران با تعجب  
گفت

: - روژین چی شده...کیو میگی ... دویدم طرفه امیر اما سواره ماشین شد و رفت...اما ول نکردم...منم دویدم دنباله

ماشین...مهرانم دنبالم بود...داد زد : - روژین...وایستا...صبر کن کارت دارم ... اشکام راهشو پیدا کرد...با گریه

واستادم وسطه خیابونو گفتم : - توام دیدیش مگه نه؟؟؟دیدیش؟؟؟امیر بود...بخدا خودش بود ... مهران آروم گفت :

- "۴۳۸ ج ۸۶" با تعجب گفتم : - چی؟

با نفس نفس دوباره تکرار کرد : - "۴۳۸ ج ۸۶" شماره پلاکه ماشینش ... اشکامو پاک کردم و گفتم : - توام

دیدیش؟شهلا بود ... سرشوتکون داد و گفت : - ندیدم روژین...چیزی ندیدم...فقط دیدم دنباله ماشین...شماره

پلاکشو برداشتم ! با حراس گفتم : - تورو خدا منو ببر خونه...باید با شهلا حرف بزوم...امیر...من امیرو دیدم ...

مهران رفت طرفه ماشین منم دنبالش راه افتادم...بعد از چند دقیقه رسیدیم خونه از ماشین پیاده شدم و دویدم

طرفه

در...درو باز کردم همه خونه بودن...رضا،نیوشا،نازنین...تمام اعضای فیلم برداری...همه برگشتن...لبخنداشون از

روی

لبشون پاک شد... با تعجب زل زده بودن به من... اشکام امون نمیداد... اما باید میگفتم نفسی کشیدمو گفتم : -  
شهلا کجاست ... شهلا از چاش بلند شدو گفت : - اینجام روژین... چی شده... چرا گریه میکنی ... با دیدنه شهلا  
دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم با گریه گفتم :

- من... من... تورو... تورو توی پارک دیدم... با امیر... بخدا... سینا... بخدا با امیر دیدمش... همون کیفی که تو براش  
خریده

بودی پشتش بود...! خودم دیدمش! شهروز با تعجب گفت : - روژین، شهلا از صبح بیرون نرفته... حالش خوب  
نیست مسموم شده...! از صبح خواب بود! دیگه تحمل نداشتم... این صحنه تحملمو ازم گرفت... دیگه نمیتونستم  
تحمل کنم... با بیقراری نشستم روی زمینو

گفتم : - من دیدمش ... شروع کردم هق هق کردن... زار زدم... این چه زندگیه ای خدا... چه زندگیه... سینا اومد  
طرفمو گفت : - روژین جان... آرام باش... نیوشا نازنین... بیاین کمک کنین ببریمش بالا... شهروز اومد جلو گفت : -  
بالا؟؟ سینا حالش بده میبینی که! باره اولشم نیست... نگرانشم... ببرینش تو ماشینه من... باید ببریمش پیشه یه  
روانپزشک ... سینا گفت : - ببریمش پیشه کامیاب... میشناستش ... شهروز همونطور که میرفت طرفه اتاق گفت :  
- اون اینجا نیست المانه ... بعد رفت بالا... دیگه جلوشونو نمیگیرم... واقعا نیاز داشتم... چیزایی که من دیدم... واقعا  
توهمه... امیر مرده... با دستای

خودم خاکش کردم ...

- دخترم یکم آرام باش ... نمیدونستم چرا گریه میکنم... چرا زار میزنم... چون همه داشتن به بدبختیم نگاه  
میکردن... چون جلوی همه گفت

روانیم... چون گفتن باید مهمونشون باشم؟؟؟؟ یعنی دیوونه ام؟؟؟؟ خدایا تنها بالایی بود که هیچ وقت فکر نمیکردم  
سرم بیاد، تنها وصله ای بود که بهم نچسبونده بودن... همه دورم جمع شده بودن... زل زده بودن به شکستنم... سینا  
با

عصبانیت داد زد : - اینجا چخبره... همه بیرون... بفرمایید... علی به اینا بگو برن بیرون... برو خانم بفرمایید بیرون ...  
با چشمای پر از اشک زل زدم به سینا و گفتم : - سینا... چکارم میکنن؟؟؟ها چرا منو اینجا نگه داشتن؟؟؟

سرمو چرخوندم همه نگران بودن... همه ناراحت بودن... شهروز داشت با عصبانیت با دکتر حرف میزد، چشمامو  
بستمو

سرمو به بالش فشار دادمو گفتم : - سینا تورو خدا منو اینجا تنها نذارید... من میترسم، تورو خدا

سینا با مهربونی گفت : - هیس روژین جان چیزی نیست... نمیذارم اینجا نگهت دارن ... همونطور که خوابیده بودم  
به بیرون نگاه کردم، آدمای بزرگ، شاید سنشون بیشتر از من بود... دنباله هم میدادن... بی

دلیل میخندیدن... یکی نشسته بود روی صندلیو موهاشو میکند... اون یکی با خودش حرف میزد... یکی بقیه رو میشمورد و اون یکی بقیه رو میزد... یکی الکی گریه میکرد... اون یکی الکی میخندید... اما من چی... مشکلم چی بود

که گفتن باید اینجا بمونم؟؟؟ مگه توهماته من به کسی آزار میرسوند؟؟؟ خدایا... چرا باید تو دیوونه خونه بستری بشم ... از توی راهروی تیمارستان صدای مهرانو شنیدم که بلند بلند حرف میزد : - دلیلی نمیبینم نگهش دارن ... شهروزم مئه خودش بلند گفت : - دلیلی نمیبینیم برای تو دلیل بیاریم... چکاره ای تو؟

-اون بچه اس, اینجا بودنش بهش آسیب میرسونه... توی خونه ام میتونه باشه... دلیلی نداره بستریش کنن اونم اینجا, اون دیوونه نیست

- این تشخیصه یه پزشکه ... مهران با عصبانیت داد زد : - خیلی خوب... روژین... ببخشید میزنم زیره قولم... مجبورم

توجهی به حرفش نکردم... فقط گریه تبدیل شد به زار زدن... نمیخواستم اینجا بمونم... داد زدم : - بذارید برم... من نمیخوام اینجا بمونم... خواهش میکنم... میخوام برم ... سینا نشسته بود روی صندلیه کناره منو زل زده بود بهم... با غم... با ناراحتی... هیچی نگیفت... داشتم داد میزدم یهو

دیدم یکی اومد توی اتاق... یه سورنگ دستش بود با صدای بلند گفت : - آقا لطفا نگهش دارید... باید اینو بهش تزریق کنم ... با عصبانیت داد زدم : - من نیازی به این چیزا ندارم... نمیخوام, سینا خواهش میکنم ... سینا با عصبانیت گفت :

- من همچین کاری نمیکنم ... بعد با عصبانیت از در رفت بیرون... با همه ی تقلای من بالاخره سورنگو تزریق کردن... بعد از تزریقه سورنگ بی

حال شدم... دیگه حتی نای گریه کردنم نداشتم! بی حال چمامو گذاشتم روی همو خوابیدم ...

\*\*\*\*\*  
چشمامو باز کردم مینو رو بالای سرم دیدم... با درد داشت اشک میریخت... اونو

که دیدم دردم تازه شد... بخاطره ترسم از تزریقه دوباره ی اون ماده ی لعنتی... سعی کردم صدایی ازم در نیاد... آرام

گفتم : - مینو ... مینو با دیدنه چمای بازه من با سرعت بلند شد و بغلم کردو با گریه گفت : - روژین... چت شده عزیزم... چرا آو... آوردنت اینجا ها؟؟؟ کی اجازه داد اینجا نگهت دارن؟



- مینو من میخوام برم...میخوام برم خونه...من دیوونه نیستم ... - آروم باش...هیس...باشه باشه میری...یکم تحمل من...من که تنهات نمیدارم خواهی...همینجا باهات میمونم...فقط

میخوام برام تعریف کنی...چرا اینجایی؟

اشکامو پاک کردم و شروع کردن به تعریف کردن...همه چیزو کامل براش گفتم، اخماشو کشید توی همو گفت :-  
مهرانم اون روز همراست بود؟

- روزه آخر؟؟؟ آره بود...شماره پلاکو برداشت ... - گفتمی کارتشو بهت داد؟؟؟

- آره ... - کجاست؟؟؟

- چی؟

- کارتش؟

- روی عسلیه کناره تختم ... مینو یکم رفت توی فکر بعد گفت :- روژین...عزیزم الان ساعت یازده شبه...تو بخواب...من یه سر میرم خونه...یکم کار دارم...باید با مهرانم یکم حرف

بزنم...اشکال نداره؟؟؟ فقط تا صبح ... با ناراحتی که سعی کردم پنهونش کردم گفتم :

- نه اشکالی نداره برو ... مینو خم شد و سرمو بوسید و گفت :- زود میام عزیزم ببخشید...آروم بخواب

سرمو تکون دادمو چشمامو بستم...این چه زندگیه؟؟؟ از لجن در میام میرم تو یه منجلابه کوفتی...خدایا چرا تا به عرش

میرسم با سر میکوبیم زمین؟؟؟ چرا تا میام فک کنم دیگه زندگیم خوب شده...دیگه اون روژین نیستم یه بلای بد تر

سرم میاد؟؟؟ نمیخواد تموم بشه؟؟؟ نباید یه زندگیه آروم داشته باشم؟؟؟

چشمامو بستمو سعی کردم بخوابم...فقط بخوابم...بخوابم تا این روزه کوفتیو نبیتم...بخوابم تا این زندگیه فلاکت بارو

نبینم...هامین...هامین کجایی...بیا ببین...روژینتو آوردن دیوونه خونه...با اشک چشمامو بستم تا به خواب رفتم ...

- باهش حرف زد...دنباله اون شماره پلاکه...الان رفته کلانتری ... - کلانتری برای چی؟

- برای پیگریه همین شماره پلاک ... - آها ... - تو ناراحت نباش...همه چیز درست میشه ! بعد از چند دقیقه

مهران اومد پیشه ما، با لبخند گفت :- چطوری روژین جان .. - سلام ممنونم خوبم ... - ناراحت نباشیا...میارمت

بیرون... پیگیر شدم! ماشینه رو پیدا میکنم! با ناراحتی دستمو کشیدم روی صورتتم... یهو متوجه شدم حلقم تو دستم نیست... با ترس گفتم: - حلقم... حلقم نیست... مینو نگاهی به دستم کرد و گفت: - کجا گذاشتیش؟  
- من اصلا از دستم درش نیاوردم... مهران کمی فک کرد و گفت: - ولی آوردنت اینجا همه چیزو در آوردن... شهروز گرفت فکر میکنم

اخمامو کشیدم توی همو گفتم: - نمیخوام وسیله هام دسته اون باشه... میشه لطفا بری حلقمو ازش بگیری؟  
- باشه دختره خوب... الان میرم میگیرمش... راستی مینو جان، سینا برات ساندویچ گرفته بود... بیرونه در واستاده برو

ازش بگیر

مینو سرشو تکون داد... مهرانم با یه خدا حافظیه مختصر رفت بیرون... ساعت خیلی کند میرفت... خیلی کند... هر دقیقه... انگار به عمر بود... زل زده بودم به ساعت... هوا هنوز روشن بود... میخواستم از اینجا برم... فقط میخواستم برم! مینو روی صندلیه کناره من خواب بود... منم آرام بودم... فقط به بیرون نگاه میکردم! آهی کشیدمو چشمامو بستم... معلوم نیست تا کی... تاکی باید اینجا باشم، خدایا... داشتم خواب میرفتم که از بیرون صدای داد زدن اومد... کم کم داشت نزدیک میشد... صداش خیلی آشنا بود: - گه خوردن... کجاست؟؟ هان؟؟ کدوم اتاقه؟؟

یهو دره اتاق باز شد، هامین توی چهار چوبه در واستاده بودو نفس نفس میزد... مات شده بود بهم... با دیدنش منم به

نفس نفس افتادم... انگار جون گرفتم... هیچی نگفتم فقط نگاهش میکردم، هامین یهو با عصبانیت برگشتو به سینا زل

زد و گفت: - اینجوری تحویل دادمش؟؟؟ اینجوری گفتمی مواظبشی؟ به کدوم اجازه آوردینش اینجا کدوم بی پدری آوردش

اینجا... سینا سعی میکرد آرامش کنه... دست گذاشت روی شونشو گفت: - داد نزن هامین... ابروهاشو کشید توهمو گفت: - داد نزنم؟؟؟ چجوری به خودتون اجازه دادین تا اینجا پیش برین؟ چرا چیزی به من نگفتین... مینو که از خواب بیدار شده بود... بلند شد و گفت: - هامین.. هامین چشماشو بست و گفت: - بیرون... دو تا تون... برید بیرون

در که بسته شد... هامین چشماشو باز کرد... همونجور که به دیوار تکیه داده بود زل زده بود به من... با صدای آرومی

گفت: - ببخشید ... لبخنده تلخی زدمو گفتم: - رفتنت دیوونم کرد ... اخم کردو گفت:

- دیوونه اون آشغالان...میفهمی؟؟؟ها؟؟؟

هیچی نگو...من مقصرم...اگه تو اینجایی...من مقصرم نباید میرفتم,نبايد با اینا تنهات میذاشتم ... با لبخندم آشکم

روی گونه هام جاری شد...هامین آروم به طرفم قدم برداشتو گفت: - جانم...عزیزم گریه نکن...الان میریم

خونه!میبرمت خونه ... با این حرفش دیگه سعی نکردم خودمو کنترل کنم...با گریه گفتم: -

هامین...من...میخوام...از این...جا برم ... - میبرمت عشقم...الان میریم ... دره اتاق باز شدو همون دکتری که بهم

تزریق میکرد اومد تو...با دیدنش دسته هامینو گرفتمو گفتم: - خواهش میکنم...ندار بهم آمپول بزنه...اینو که

میزنه...دیگه هیچی نمیفهمم...تورو خدا میخوام با تو باشم...نمیخوام

خواب باشم ... هامین گیج زل زد بهم یهو برگشت و به دسته دکتر نگاه کرد...مسخ از جا بلند شدو گفت: - اون

چیه تو دستت؟؟

- باید به خانم تزریق کنم

- تو غلط میکنی...قبلانم بهش زدی نه؟؟؟

سرنگو از دستش کشیدو با انگشته اشارش به من اشاره کردو گفت: - داد میزنه؟؟؟جیغ میکشه؟کاره غیر عادی

کرده؟از نظره من دیوونه تویی که داری به یه آدم سالم این کثافتارو تزریق

میکنی...همین الان برگه ی مرخصیشو امضا میکنی میاری اینجا میخوام ببرمش ... - اما اینشون باید اینجا

بمونن,نمیتونید ببریدشون ... هامین داد زد: - کی میخواد جلومو بگیره؟؟؟؟روژین بلند شو...لباسات کجاست؟

- تو کمد ... - پاشو عوض کن بریم

رفتیم توی دستشویی لباسمو عوض کردم اومدم بیرون...هامین نشسته بودو دستشو گذاشته بود رو صورتش

وقتی

اومدم بیرون سرشو بلند کردو گفت: - بریم؟

با لبخند گفتم:

- بریم ... توی ماشین تمام اتفاقاتو براش تعریف کردم...وقتی رسیدیم دره خونه هامین ماشینو پارک کردو رفت

طرفه سگا...یه

نگاهی بهشون انداخت و دستمو گرفتمو رفتیم توی خونه!کسی خونه نبود...خونه ساکت بود...فقط زینت داشت

زمینو

طی میکشید... تا هامین رفت داخل زینت از جا بلند شدو گفت : - خوش اومدین آقا ... هایمن اخماشو کشید  
توهمو گفت : - دو لیوان شربت بیار ... بعد دستمو کشید سمته مبلو خودش نشستو منو نشوند کناره  
خودش... آروم گفت : - الان خوبی؟

- خوبم ... - از کی دیگه اتفاقی برات نیوفتاده؟

- از روزی که رفتم اونجا ... - اها...مهران کجاست؟

- قرار بود بره خونه ی شهروز

- چرا؟؟؟ با شهروز چکار داره اون؟

دستمو بهش نشون دادمو گفتم : - حلقمو دادن دسته اون...رفت حلقمو بیاره ... زینت شربتو آوردو گذاشت  
جلومونو گفت : - بفرمایید آقا ... هایمن شربتو برداشت و گفت : - زینت توی این خونه مارمولک هست؟

زینت کمی فکر کردو گفت : - نه آقا ... - هست...روژین توی شیرش مارمولک دیده ... زینت صاف واستادو گفت :  
- نه آقا...مارمولکی توی شیر نبود ...

هایمن اخماشو کشید توی همو گفت : - برو سره کارت ... موبایلشو از توی جیبش در آوردو شماره گرفت...بعد از  
چند دقیقه شروع کرد به حرف زدن : - سلام مهران...نه اونجا نیستیم اومدیم خونه

- ..... - چی شده مگه؟؟؟

- ..... - نه کسی خبر نداره من اومدم ... - ..... - الان با توان؟

- ..... - خیلی خوب بیاین ببینم چه خبره

بعد از حدوده نیم ساعت مهران با سینا و مینو اومدن خونه...سینا سرشو انداخته بود پایین...ناراحت بود،سلام  
کردنو

اومدن نشستن پیشه ما...مهران نگاهی به من کردو با لبخند گفت : - چطوری خانمه شیخی؟

لبخند زدمو گفتم : - ممنونم خوبم...چی شد حلقمو آوردین ... دست کرد توی جیبشو حلقه رو در آوردو گفت : -  
بفرمایید این حلقتون...و ... همه چشم دوختن بهش...ابرو داد بالا و گفت : - پیگیری هام به نتیجه رسید...بدونه  
کمکه پلیس...ماشینو پیدا کردم ... تپشه قلب گرفتم...یعنی اونی که دیدم امیر بود؟؟؟توهم بود یا واقعیت؟؟؟هایمن  
خم شد به طرفشو گفت : - خوب؟کجا دیدی؟مطعلق به کی بود؟

مهران یکم سکوت کرد بعد گفت : - رفتم حلقه رو بگیرم...ماشینو توی خونه ی شهروز دیدم...یه سزوکیه  
میشکی با شماره پلاک ۴۳۸ ج ۸۶ دهنم باز موند با تعجب گفتم :

- یعنی چی ... هامین با عصبانیت گفت : - مادرشو به عزاش میشونم ... مینو با تعجب گفت : - اون ماشین چرا باید توی خونه ی شهروز باشه؟؟

سینا با اخم گفت : - یعنی همه ی اینا ... مهران سرشو کج کرد و گفت : - نمیدونم...اما توی حیاطه خونشون دو نفر دیگه رو هم دیدم ... هامین با شک گفت : - کیا؟

- خواهره شما و شهلا

با این حرفش هامین مات شد به مهران...اینو که گفت یهو همه ی اتفاقات اومد جلوی چشمم...بلند گفتم : - اون شبی که گربه رو توی یخچال دیدم...شهروز پایین بود...بهش گفتم ... گفت

(- شهروز یقت...خونه

- چیزی نیست...خون دماغ شدم) یادت میاد سینا؟؟؟

سینا متفکر گفت : - آره...پایین بود...از دستشویی اومد بیرون ... -اون روز که مارمولک تو شیرم بود...زینت گفت گاز قطع شده،اما تخمه مرغی که من خوردم انقدر داغ بود که

سوختم...اما آخه چرا؟؟؟چرا باید این دروغو بگه

هامین پوزخندی زد و گفت : -چون اون لیوانه شیر باید عوض میشد...زمانی که تو رفتی زینتو از آشپزخونه بیاری اون لیوانه شیر عوض شد...پس

نمیتونستن لیوانه گرم برات بذارن...و اون مارمولک و نمیتونستن بندازن توی لیوانه شیره داغ

صحنه ی های بعدی تند تند اومد جلوی چشمم ... - اون شب توی اتاق...اونی که دیدم...شهروز بود...بوی عطرشو حس کردم...اما اصلا یادم نیومد...یه لحظه ام بهش

فکر نکردم اون روز توی باغ...وقتی سگا دادن دنبالم...وقتی با مهران رفتیم توی خونه شهلا تعجب کرد...مهران

پرسید حوریه کجاست شهلا گفت : ( بالاست...رفته فیلم بیاره ...) در صورتی که حوریه از در اومد داخل...سگا هم

فقط با حوریه و سینا آشنا بودن...از سینا که مطمئنم...پس ... مهران گفت : - اون روزم توی پارک...شهلا بود...تو

دیدیش...اما من ندیدمش ... مینو گیج پرسید : - اما دلیله این کارشون چیه؟؟؟چرا باید اینکارو کنن ... هامین با

عصبانیت غرید : - غلط کردن...گه خوردن اون بلارو سره روژین آوردن...شهلا که مشخصه دلیلش چی بوده ...

مینو ادامه داد : - حوریه ام که از روژین اصلا خوشش نیومد...از همون اول ... سینا صورتشو جمع کرد و گفت : -

اما شهروز چرا ... سرمو انداختم پایینو گفتم : - من میدونم چرا ... همه زل زدن به من...ادامه دادم : - میخواست

منو دیوونه جلوه بده که حرفایی که میزنمو باور نکنین ... هامین با تعجب زل زده بود بهم گفت : - چه حرفی؟؟

- شبه جشن...شهر روز اومد پیشم...فک کنم مست بود...چیزی بهم گفت که نباید میگفت ... مینو گفت : - چی گفت؟؟

- گفت نمیخواستم بکشمش ... بعد زل زدم به هامین...هر لحظه خشمش بیشتر میشد...با فکه منقض شده ای گفت : - من...منظورش...منظورش کی بوده؟؟

کمی مکث کردم و گفتم :

- هائیه ... با این حرفم هامین با عصبانیت از جاش بلند شد...سرخه سرخ شده بود...داد زد : - اون آشغال...اون بی پدر...اون قاتل تو خونه ی خودمون بوده؟؟؟از سفره ی ما غذا میخوده؟؟؟بخدا

میکشمش...زندش نمیدارم ... بعد دوید سمتہ در...با رفته اون سینا و مهران هم رفتن دنبالش...دیگه کنترلش دسته خودش نبود کسیم نمیتونست

جلوشو بگیره...با رفته اونا مینو اومد کنارہ من نشستو گفت : - دودمانش به باد رفت ... با شک گفتم : - بلایی سرش نیاد ... - مهران و سینا باهاش ! همه چیز بهم ریخته بود...کسایی که یروز فک میکردم جزو خانواده من...اینکارو با من کردن...منو دیوونه جلوه

دادن...کاری کردن تیمارستانو از نزدیک حس بکنم...ببینم...کاری کردنه بقیه دیوونه خطابم کنن...مینو از جا بلند شدو داد زد : - زینت ... زینت سریع خودشو رسونت توی هال و گفت : - بله خانم؟؟

مینو پوز خندی زدو گفت : -فیلم بازی نکن...بارو بندیلتو جمع کن تا قبل از اینکه هامین بیاد برو...چون وقتی بیاد دیگه معلوم نیست چه بلایی

سرت بیاد ... زینت با نگرانی گفت : - چرا خانم؟؟؟

مینو داد زد : -بس کن...این مارمولک باز یو واسه کسی در بیار که میخوای تو خونش کار کنی...زود جمع کن وسایلتو گمشو از این

خونه ... زینت سرشو انداخت پایین و رفت تو آشپز خونه...باید میرفت...براش بهتر بود که بره...چون هامین دیگه خون جلوی

چشمشو گرفته بود...دیگه آشناو غریبه نمیشناخت...خواهرشو...پاره ی تنشو ازش گرفتن...چیزه کمی نیست !  
..... تقریبا ۳ ساعت از رفته بچه ها میگذشت...طرفای ۱۰ شب بود که دره  
خونه باز شد...منو مینو همونجا نشسته

بودیم...اینقد استرس داشتیم که شامم نخوردیم در باز شد هامین با صورته خونی اومد داخل...بعد از اونم مهران و

سینا اومدن... با دیدنه هامین دویدم به طرفشو با نگرانی گفتم : - صورتت چی شده ... هامین با بی حالی گفت : - چیزی نیست... امیدوارم مرده باشه... نمرده باشه میکشمش ... مهران با عصبانیت گفت : - هامین بسه دیگه بس کن... زدی داغونش کردی کافی نبود؟؟؟

- کمه... کمه... اون خواهره منو... پاره ی تنه منو کشت... نفسشو برید... نفسشو میبرم ! سینا هم با اعصابه داغون گفت : - بقیش دیگه با تو نیست... شانس آوردی، دیدی که میخواستن بگیرنت ... مینو با تعجب پرسید : - خوب چی شد... شهلا و حوریه کجان؟؟

سینا دستشو گذاشت رو بینیشو به مینو فهموند که فعلا چیزی ننگه... هامین موبایلشو پرت کرد روی مبل و رفت سمت

اتاقش... وقتی هامین رفت توی اتاق سینا دسته مینو رو گرفت تا براش تعریف کنه... منو مهرانم نشستیم روی مبل و

گوشمونو تیز کردیم : - حوریه رو یک ساعت پیش فرستاد پیشه شوهرش... نمیدونی... چجوری زدش مینو... دلم براش سوخت! با دکو پوز

خونی رفت! شهلا رو تحویل به باباش دادو همه چیزو براش تعریف کرد... باید میدیدی باباش چجوری قرمز شده بود... شهلا شانس بیاره زنده بمونه! اما شهروز ... مهران پوز خندی زدو ادامه ی حرفشو گفت : - رفتیم جلو دره خونشون هامین داد میزد... فحش میداد که بیاد پایین... وقتی اومد... با خوشرویی سلام کرد... هامینم با یه مشت جوابه سلامشو داد... یقشو گرفتو همه چیزو براش گفت... هی یکی میزد و میگفت این بخاطره روژین... این بخاطره هانیه... این بخاطره اون سالایی که با ما بودی... این بخاطره نونو نمکی که خوردی... این بخاطره نمکدونی که شکونی... باید میدیدی... مردم جمع شده بودن... خلاصه اونقد زد که دیگه نا نداشت... داشت میکشتش... اون وسط

شهروزم از خودش دفاع میکرد ولی بیشتر خوردانمیداشت ما بریم جلو! دیگه پلیس اومد میخواستن هامینم ببرن... قضیه رو گفتیم با کلی خواهش و لش کردن... ولی شهروزو دستگیر کردن... دادگاهیش میکنن ! سینا با تاسف سرشو تکون دادو گفت : - هامین داغونه روژین... مامانش ... با ترس گفتم : - چی شده؟  
- تو ماشین نمیدونی چجوری گریه میکرد... تنهاس... الان به تو نیاز داره... مامانشو جواب کردن... کاری از پسشون بر

نمیاد، انگار بیماریش پیشرفت کرده! میخواستن بیستریش کنن فرهادی نداشت... میارنش تو خونه! هامین گفت گفتن

شاید همینجا بعضی چیزارو بتونه بخاطر بیاره...اما از نظره پزشکی دیگه فرزانه ی اولی نمیشه! انگار یه سطل آبه یخ خالی کردن رو سرم...این هامینو از پا در میاره...سینا راست میگه! باید پشتش باشم...باید بفهمه توی سختیا میتونه روی من حساب کنه! از جا بلند شدمو از پله ها رفتم بالا...بدونه اینه در بزئم دره اتاقو باز کردم و رفتم داخل...نشسته بود روی تخت و موهاشو چنگ زده بود و سرشو انداخته بود پایین...آروم رفتم کنارشو نشستم

روی تخت ادستی به سرش کشیدمو آروم گفتم: - هامین؟

انگار گفته اسمش کافی بود...انگار منتظره همین بود که بغضش بشکنه...با گفته اسمش یهو زد زیره گریه...با صدای بلند...گریه ی هامین...اونم با صدا...قلبمو شکست...نتونستم جلوی خودمو بگیرم منم گریه کردم اما آروم...جوری که نشنوه...کشیدمش توی بغلمو گفتم: - هامین...چیزی...چیزی نشده...گریه نکن تورو خدا... همونطور که گریه میکرد گفت: - هم بازیم...هم بازیم بود...چجوری توسنت...چجوری دلش اومد...! - هامین... - روژین داغونم...دا... غونم...مامانم...هانیه...حالا هم حوریه! سرشو بوس کردم و گفتم: - میگذره...آروم باش... - روژین...تو میمونی! نمیذارم جایی بری...نمیذارم کسی تورو از من بگیره - معلومه میمونم...تا آخره عمرم باهاتم هامین...تو فقط آروم باش

دستمالو برداشتمو خونای صورتشو پاک کردم...اشکاشو پاک کردم و گفتم: - محکم باش هامین...زندگی خیلی سخته...ولی میتونی آسونش کنی...اگه آسون بگیریش میگذره! آروم باش قربونت

برم

فردای همون روز هامین رفت دادگاه و از شهروز شکایت کرد، بابا اینا هم اومدن...هامین همه چیزو براش تعریف کرد

اما بابا عکس العملی نشون نداد...نه که میدونسته نه...محکم بود...سخت برخورد کرد...بجای اینکه داد بز نه گفت: - توی دادگاه به سزای اعمالش میرسونیمش

مامانم برگشت...که الهی قربونش برم...مهمترین مادره دنیاس...تنها مشکلی که داشت این بود که توی گذشته مونده

بود! که اون در مقابله مادر به این خوبی اصلا مشکلی به حساب نمیومد! دادگاه آخره هفته برگزار شد، همه رفتیم...جلوی دره داد گاه هامین برگشتو بهم گفت: - فقط هرچی که میدونیو بگو روژین...هر اتفاقی که افتاده سرمو تکون دادمو رفتیم تو...یه راهروی خیلی بزرگ بود که کلی صندلی توش بود...کلی سرباز اونجا بود...چند تا



پلیس جلوی در بود...چند نفر دستبند زده روی صندلی نشسته بودن...رفتیم جلو...جلوی دره بزرگه دادگاه  
شهرزو

دیدم...سرشو انداخته بود پایین و زل زده بود به دستبندش!هامین تا دیدش با سرعت رفت طرفش...مهران که  
اونجا

بود با رضا و سینا گرفتنش هامین داد زد : - بی ناموس...بی پدره اشغال...بخدا میکشمت...میکشمت ... فرهادی  
رفت جلو آرومش کرد...هامین با عصبانیت نشست رو صندلیو دستشو از تو دسته مهران کشید بیرون...منم  
واستاده بودم کناره مینو...بقیه ام برای شهادت اومده بودن...شهادته بلایی که سرم آورد...منتظر واستاده بودیم که  
نوبتمون بشه یکدفعه از ته راهرو صدای داد اومد ... - خدا خیرت نده...ازت نمیگذرم...میفهمی ازت نمیگذرم...تا  
آخر عمر میندازمت تو اون زندون که آبخنک بخوری ! - آروم باشید خانم  
-آروم باشم؟جلوی چشمه خودم داشت بچمو میبرد...معلوم نیست با چند نفر دیگه ام این کارو کرده...چند تا  
خانواده

رو اینجوری بدبخت کرده...بخدا ازش نمیگذرم...ایشالله خداهم ازت نگذره ... یکم رفتم جلو...کم کم چهره ی  
کسی که زنه داشت بهش فحش میداد دیده شد...خودش بود...ممد خپل  
بود...بالاخره گرفتنش...شکه شده بودم اما...بازم رفتم جلوتر...ممد خپل سرشو انداخته بود پایین...آروم گفتم : -  
ممد خپل؟

سرشو آورد بالا یهو چشمش زد بیرون...آزادش کرده بودن...اما باز گیر افتاد...بدبخت...بایدم عاقبتش همین  
میشد...با

تعجب گفتم : - ...روژ...ین ! - آره من...اینورا خپل...راه گم کردی؟؟؟بالاخره گیر افتادی؟؟؟

به زنه اشاره کردم گفتم : - آهه همین مادرا دامن سوزت شد...عاقبتت باید همین میشد ... پوزخندی زدمو ادامه  
دادم : -اونهمه داد میزدی...آب گرمه...آبه خونک بیارید...بخ بریزین توش...حالا جایی میری که دلت برای همون  
آبای گرم

تنگ میشه...اینقد آب خنک به خوردت میدن که تا آخر عمرت از آب زده بشی ! چیزی نگفت...سرشو انداخت  
پایین...چی بگه...چی میتونه بگه؟؟؟؟پوزخندی زدمو رفتم پیشه هامین...بعد از نیسم

ساعت اسممونو صدا کردن...همه رفتیم داخل ...

\*\*\*\*\*

- آروم باشید...آقای فرهادی دفعه ی بعد میندازتمون بیرون ... هامین با عصبانیت نشست سره جاش...قاضی  
دستشو به طرفه شهرزو دراز کردو گفت : - متهم...ادامه بدید

-اون شب قرار بود هانیه به یه دلیلی نره پیشه سام و بیاد پیشه من...منم همه چیزو فراهم کردم...مشروب‌بارو گذاشتم

روی میزو منتظرش موندم اما دیر کرد...فک کردم نمیداد...اعصابم بهم ریخت...همه شیشه رو رفتم بالا...شب بود...هانیه اومد...وقتی دیدمش کشیدمش توی اتاق...منو دوست داشت...عاشقم بود...خودش میگفت...میگفت سامو

ول میکنه...میگفت تا آخره عمر باهام میمونه!منم ازش خواستم شبو با من باشه...قبول نکرد...منم عصابم خورد شد

زدمش...تقلا میکرد...اما تو حاله خودم نبودم...تو همون حال که داشتم میزدمش هولم دادو از در رفت بیرون...با همون صورته خونیه حاله داغون رفت توی خیابون...منم چاقو رو برداشتمو رفتم دنبالش...نمیفهمیدم دارم چکار میکنم...اون میدوید منم دنبالش بودم!بینه راه پاش گیر کرد به یه سنگو خورد زمین منم بهش رسیدم ... کمی سکوت کردو ادامه داد : -تا میخورد زدمش...چند بار چاقو رو زدم توی شکمش...من توی حاله خودم نبودم...خوب که دیگه نفسی

نمیکشید...خوب که دیگه تکون نمیخورد...خوب که تقلا کردنش تموم شد...انداختمش کناره خیابونو خودم رفتم!رفتم

خونه...تمامه سرنخارو پاک کردم...وقتی که سر حال شدم فهمیدم چکار کردم...من توی حاله خودم نبودم...من عاشقش بودم...نمیخواستم بکشمش! هامین با صدای گرفته ای گفت : - قاتل ... قاضی نگاهی به هامین انداختو رو به شهروز گفت : - با وجود گفته های شما,دفاعی داری بکنی؟

وکیلش از جا بلند شدو گفت : - موکله بنده شبهه اتفاق توی حال خودش نبوده ... وکیله هامینم بلند شدو گفت : - اعتراض دارم آقای قاضی...قاتل شبهه قتل...به خواسته خودشون الکل خوردن...و بعد مقتول رو به اون وضع در آوردن! - اعتراض وارده...بشینید لطفا ... بعد رو کرد به طرفه شهروزو گفت : - دفاعی نداری بکنی؟

سرشو انداخت پایینو گفت : - نه آقای قاضی

قاضی گفت : -بر اساسه گفته های آقای شهروز مصدق,متهم شهروز مصدق فرزند شهرام مصدق محکوم به قتله عمد مقتول

هانیه فرهادی فرزند صدرا فرهادی میباشد و طبقه ماده ۴۹۱ قضایی حکم قصاص است...این حکم در تاریخه

۲۰ / ۲ / ۹۳ در محله ) (اجر خواهد شد ختمه دادگاه ... با گفته حکم خانواده ی شهروز شروع به داد زدن کردن...مامانه شهروز اومد دسته بابا رو گرفت و گفت : - صدرا تورو خدا بگذر...بگذر...جونه بچت صدرا ... بابا با

عصبانیت دستشو کشید و گفت : - جونه بچم؟؟ شنیدی که... بچت جونه بچمو گرفت... نمیگذرم نمیگذرم ... شراره با گریه رفت جلوی هامینو گفت : - هامین تورو خدا... بگذر... هامین موضوع ماله دوسال پیش بوده... شهروز توی حاله خودش نبوده ... هامین با عصبانیت گفت :

- اما داغش هنوز داره منو میسوزونه شراره... من قسم خوردم... قسم خوردم قاتلشو به سزای اعمالش برسونم... به هانیه

قول دادم! نمیگذرم شراره ...! صدای مامانه شهروز میومد : - تورو خدا... شهرام که رفت... دیگه شهروزو از ما نگیرین... جونه فرزانه، صدرا... من نمیتونم تنهایی... بدبختمون

نکنین... خواهش میکنم ! \*\*\*\*\* توی خونه همه جا ساکت بود... هیچکس حرف نمیزدم... انگار همه منظره اجرای حکم بودن... اما من اینو نمیخواستم! نباید اینجوری میشد... نباید حکم اجرا میشد... رفتم توی اتاقه هامین دراز کشیده بود و دستششو گذاشته

بود روی سرش... آروم رفتم کناررشو گفتم : - هامین... میشه یکم حرف بزنیم؟

هامین آروم از جاش بلند شد و گفت : - آره... بشین ... نشستم روی تختو گفتم : - هامین... بگذر

هامین سرشو تکون دادو گفت : - نه! نمیگذرم روزین... نمیگذرم ... - هامین! هانیه دیگه رفته... دوساله رفته! نیست... قرار بود خودتو زندگیه خودتو درست کنی مگه نه؟؟؟ خرابترش نکن... تا

آخره عمرت تو عذاب میمونی... یادش میوفتی عذاب میکشی... نمیتونی خوش باشی... جوونه هامین...! تو داغ

دیدی... من داغ دیدم... میدونم چه رنجی داره...! شراره چه گناهی کرده؟؟؟ مامانش چه گناهی کرده؟؟؟ ۲۴،۵ سال بچه

بزرگ کرده... او نا با فهمیدنه همین موضوع خودشون دارن عذاب میکشن... با قصاصه اون... دونفر دیگه ام داری

قصاص میکنی... دو تا بیگناهو... مادره... دله مادرو نشکن... به حرمته نونو نمکی که باهم خوردین... بگذر...! از زندگیه خودتو

دو نفر دیگه رو به باد نده

شهروزو بردن بالای دار همه جمع شده بودن... فقط صدای مامانه شهروزو شراره میومد... داد میزدن... گریه میکردن

زار میزدن اما هامینو بابا رضایت ندادن! جرسقیل کم کم رفت بالا... شهروز جون میداد... تقلا میکرد... اما زیاد طول

نکشید... از دستو پا زدن افتاد و شد یه تنه بیجون... با صدای در از خواب پریدم هامین اومد داخله اتاق و گفت : - با بابا صحبت کردم... منم راضی نیستم روزین دسته من بود میبردمش بالای دار میاوردمش پایین... زجرش

میدادم...آخرشم همونجوری که جونه هانیه رو گرفت جونشو میگیرفتم...فردا میره دادگاه رضایتشو اعلام میکنه!روژین...فقط بخاطره تو...بخاطره حرفاتوگرنه حقش یه چیزه دیگه بود... با خوشحالی پریدم توی بغلشو گفتم: - ممنونم...ممنونم هامین...خیلی ممنونم...بزرگترین کارو کردین.....

بعد از تموم شدن ماجرای شهروزو،شهروزو خانوادش از تهران رفتن...سعی کردیم تا حد ممکنه قضیه ی شهروز توی رسانه ها درز نکنه!با اینکه ممنوع تصویر شد...ولی آبروشو حفظ کرد...چند هفته بعد از اون ماجرا بابا صدرا پاشو کرد

توی یه کفش که بعد این ماجراها برای عوض شدن حالت همه باید حتما یه تحولی بشه...و این توحله بزرگم ازدواجه

منو هامین بود...صبحه عروسی اینقد اظطراب داشتم که ساعت ۶ خودکار از خواب بیدار شدم..با مینو رفتیم آرایشگاه...تا ساعت ۶ هرچی ماده بود پنککو کرم داشت خالی کرد روی صورتتم...اما به درخواست خودم موهامو بالا

نبرد...به تاج گذاشت روی سرمو گفتم: - آماده ای خوشگل خانم...فقط مینو جان دوتا آب قند درست کن پس نیوفتن عروس دوماد... مینو خندیدو گفتم: - سعی کن بدنتو برای دیدنه خودت آماده کنی پس نیوفتنی روژین خانم

با اون لباسه سنگینه عروسی از جا بلند شدمو رفتم جلوی آینه...از دیدنه خودم شوکه شدم...یه آرایش کامل...لبام

سرخ شده بودو گونه هامم روژ گونه زده بود...سایه ی پشته چشمم آبی کار شده بود،موهامو کوتاه کرده بودو بود و کج یخته بود جلوی سوتتم...پشته سرمو یدره از موهامو بابلیس کرده بودو جمع کرده بود بقیش آزاد بود دورم...یه تاجه خیلی بامزه ام بالای سرم بود...لبخندی زدمو گفتم: - ممنونم...خیلی خوب شده... حدوده ساعت ۷ دره آرایشگاه به صدا در اومد...مینو شنله منو انداخت رو سرمو درو باز کرد...هامین بود متواضع

گفتم: - این خانمه مارو بدین دیگه رفته زحمت میکنیم... آرایشگر خندیدو گفتم: - اینم از خانمتون...خوشگل تر از همیشه! هامین دستمو گرفتو یه دستشو گذاشت پشته کمرم که جلومو ببینم بعد خطاب به آرایشگر گفتم: - ایشون همیشه عروسک بودن

دره ماشینو باز کردو نشستیم داخل،ماشین که به حرکت در اومد هامین گفتم: - خوب خوب،اون شنلتو بردار که کلی کار داریم... با خنده گفتم: - نخیر...در نیارم... چرا در میاری... نه نمیخوام در بیارم

- روژین جان عزیزم... سعی نکن غولدور بازی در بیاریا... میدونی که امشب... شبه منه... حالا هی بیچ به پروپای من

خندیدمو شنمو در آوردم... هامین برگشت نگاهی مبهوت موند... یهو سوتی زدو گفت : - بابا این چیه... روژین خودتو دیدی؟؟ یعنی خدا چاکرتم... مخلصتم آجلینا جولی کیه؟؟؟ خانمه خودمو عشق

است... خوشگلگه خودم ... سره چهار راه جلوی چراغ قرمز واستادو گفت : - ببین... تمامه زندگیه ما از این چراغ راهنما شروع شد... برای همین گفتم رنگ... رنگ باعته عشقه ما شد روژین ... لبخندی زدمو گفتم : - آره... سبز زرد قرمز ... نگاهی به چهار راه انداختم... یه چهره ی آشنا دیدم... زدم با هامینو گفتم : - اونجا رو ببین... بابای امیر حسین ... یکی اومد کنارش واستاد که یه بچه توی بغلش بود... فک کنم منیژه بود... پس بچه دار شدن ... خدا خوشبختیو از هیچ کس نگیره... حتی آدمای پستی مثله اون

شبه عروسی بهترین شبی بود که تابحال داشتیم، کلی رقصیدیم و خندیدیم... دیونه بازی های رضا و سینا که دیگه بماند... توی خونه ام که یه رازه بینه خودمو خودش، چیزی که هیچ وقت فاش نمیشه... شبه فراموش نشدنی که زندگیمونو از این رو به اون رو کرد... خدایا شکر

\*\*\*\*\*  
- امیر حسین

خطرناکه مامانی زیاد نرو جلو... هامین بگیرش دیگه

هامین دوید طرفه امیر حسینو از وسطه آب بغلش کردو یه بوس چسبوند به لپشو گفت : - بابایی اینقد ورجه وورجه نکن... بیا اینجا واستا ازت عکس بگیرم

دوربینو برداشتو یه عکس ازش گرفت بعد رو به من گفت :

- روژین توام واستا ازت عکس بگیرم ... با همون لباسا خوابیدم روی شنای ساحل هامینم چند تا عکس ازم گرفت... من دوربینو ازش گرفتمو گفتم : - حالا نوبته منه که عکس بگیرم

هامین خندیدو گفت : - د نه د من که اینجوری عکس نمیگیرم... چند دقیقه صب کن

بعد رفت داخله خونه حدوده یه ربع بعد اومد، خیلی اتو کشیده و با کلاس با عینک دودی اومد جلو گفت : - عکسه یادگاری باید قشنگ باشه ... خندیدمو ازش چند تا عکس گرفتم... داشتیم میرفتیم طرفه خونه که هامین هولم داد انداختم توی آب... تمامه لباسمو

خیس کرد شدم موشه آبکشیده توی همون حالت یهو یه عکس ازم گرفت و گفت : - اینم یه عکس یادگاری قشنگ از تو ... با حرص گفتم : - بدجنس

عکسارو برد تو خونه ظاهر کردو هر کدومشو نگاه میکردیم میخندیدیم... هامین یه خودکار برداشتو گفت : - بگیر روی عکس من یه چیزی بنویس... منم روی عکسه تو مینویسم

عکسو از دستش گرفتم... خداروشکر با وجوده هامین دیگه نوشتنو یاد گرفته بودم... عکسشو گرفتم دستمو نوشتم: " دوستت دارم تا قیامت, عشق من سبز زرد قرمز " یه امضا هم کردم... هایمن عکسشو گرفت منم عکسمو گرفتم اونم همینو نوشته بودو امضا کرده بود

خنده ای زدیمو رفتیم پیشه امیر حسین... شیرینه مامان... زندگیه مامان... دو تامون جونمونو برایش میدادیم!... این بود

زندگیه ما

هیچکس نباید منتظره یه اتفاق, یه تصادف باشه که برای زندگیش هدف پیدا کنه! برای داشتنه هدف نیاز به دلیل

نداری, اول به این فک کن که هدفت از داشتنه دلیل چیه? بعد خودت راهتو پیدا میکنی! داستان همیشه داستانه! اما واقعیت همیشه واقعیت نیست! سعی کن واقعا واقعی باشی.. برای واقعی بودن داستان

نساز..

" پایان "

با تشکر از سعیده قادری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا و دلنشین

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member213664.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید